سخن و سخنوران

چاپ دوم

نوشته
بدیع‌الزمان فروزانفر

سخن و سخنوران

سخن و سخنوران

نوشتهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

بدیع‌الزمان فروزانفر
سخن و سخنوران
چاپ اول، ۱۳۰۸-۱۳۱۲ ه.ش - تهران
چاپ دوم، شهریورماه ۱۳۵۰ ه.ش - تهران
چاپ سوم، فروردین ۱۳۵۸ ه.ش - تهران
چاپ وصحافی، چاپخانهٔ سپهر
تعداد، ۳۳۰۰ نسخه

فهرست

یادداشت ناشر

کارافزودن یادداشتهائی به‌کتاب «سخن‌وسخنوران»، و کاستن وحذف بعضی مطالب‌آن ــ چون بحث دریوسف‌وزلیخای فردوسی ــ از نیمهٔ کتاب گذشته بود که استاد بدیع‌الزمان درگذشت و تجدیدنظر در متن کتاب ناتمام ماند. استاد پیش از آنکه به‌اصلاح متن کتاب بپردازد، به‌مرور زمان اشعاری را که در چـاپ اول کتاب آمـده بود و به‌سبب نبودن مآخذ معتبر، نادرستیهائی بدانها راه یـافته، اصلاح کـرده بود. ازین‌رو اشعار کتاب تا پایان، دوباره تصحیح شده‌است ودرین چاپ آن اصلاحات رعایت شده.

آنچه ازین کتاب،درآن تجدیدنظر شده است، از آغاز است تا بخش «۴۷ ــ قطران». تجدیدنظر در متن را می‌توان به‌دوقسمت‌کرد: یکی افزودن چند جمله یاتغییر یکی‌دو عبارت کـه جای جای صورت گرفته است و برشمردن همهٔ آنها جز درازی سخن حاصلی ندارد، و دیگر آن جاها که چندین صفحه به‌متن افزوده شده‌است یا ازآن‌کاسته شده، که‌آوردن فهرست بخشهای آن درینجا ممکن است محققان را سودمند باشد:

۱ــ حنظلهٔ بادغیسی، ۳ــ شهید بلخـی، ۱۲ــ منجیك ترمذی، ۲۱ــفردوسی، ۲۲ــعنصری، ۳۳ــمعزی، ۳۵ــادیب صابر، ۳۶ــ سنائی، ۳۷ــ عبدالواسع جبلـی، ۳۹ــ رشید وطواط، ۴۰ــ انوری، ۴۱ــ خالدبن‌ربیع.

چاپ اول کتاب در دو مجلد ــ جلد اول به‌سال ۱۳۰۸ و جلد دوم به‌سال ۱۳۱۲ ــ منتشر شده بود. جلد دوم کتاب، بی‌هیچ مقدمه یا مطلبی دیگر با بخش «۴۵ ــ فخرالدین اسعد گرگانی» شروع می‌شدکه درحقیقت ادامهٔ جلد اول‌بود. ازین رو درین چاپ این دو مجلد به‌دنبال هم دریك جلد آمده است.

نقص چاپ اول، نداشتن فهرست اعلام بود کـه کار مراجعه به‌کتاب را دشوار می‌ساخت. درین طبع‌فهرست‌اعلامی دقیق به‌آخر کتاب افزوده شده است.

چاپ‌کتاب پس از درگذشت استاد آغاز شد و این‌توفیق حاصل نشد که آخرین نمونه‌های مطبعه ازنظر ایشان بگذرد.

[illegible] شده بود

[illegible]

[illegible] دقت شده است

[illegible] تا حد مقدور

رعایت شود. [illegible]

در کار غلطگیری دقت بی‌اندازه شده [illegible] چشم [illegible] ناشر

[illegible]

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

دیباچهٔ مؤلف کتاب

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

بعدالحمدوالصلاة از طرف کمیسیون محترم معارف (سال ۱۳۰۷) اشارت رفت که منتخباتی با رعایت شرایط ذیل تألیف شود:

۱ـ منظور داشتن ترتیب تاریخی شعراء و ادوار تاریخی شعر فارسی و تحولات و سیر تاریخی زبان و شیوهٔ نظم در چهار جلد.

۲ـ در ابتدای منتخبات اشعار هرشاعری نقل شرح مختصر از حالات او مثل تاریخ عهد و سلاطین معاصر و ولادت و وفات او در صورت امکان و خصوصیات نفسی و مسلکی شاعر.

۳ـ حتی‌الامکان ذکری از تمام شعرای سلف و خلف که تاحدی از مشاهیر عصر خود بودند منتهی از بهترین شعرا بیشتر و از آنها که عیار ادبی‌شان نازل است و جنبهٔ مهم دیگری‌هم ندارند کمتر و از متوسطین در اهمیت بقدر متوسط.

۴ـ احتراز از نقل اشعاری که دارای الفاظ یا معانی ناپسند باشد و کلیهٔ آنچه مخالف اخلاق و آنچه راجع به‌عشق غیرطبیعی و منافی تمدن است.

۵ـ حتی‌الامکان انتخاب اشعار سهل و فصیح و خالی از پیچیدگی و عاری از کلمات مشکل.

۶ـ توجه به‌این نکته که اشعار منتخب محسناتش منحصر به زیبائی الفاظ و صناعت لفظی تنها نباشد بلکه معانی نغز خوب و عالی باشد که در ترجمهٔ به‌زبانهای دیگر نیز لطافت آنها محفوظ ماند.

۷ـ توضیح بعضی لغات غیر مأنوس اشعار در پای صفحه.

بنده نااندیشیده و غور این مهم نادیده از شوقی‌که به‌انجام این خدمت داشت بپذیرفت، هرچند از قلت وسائل می‌اندیشید و از کمی فرصت بیم داشت و با آنکه می‌دانست بسیاری از فضلا انجام این تألیف را از وی سزاوارترند و تدوین اینگونه کتب فنی است که در ملای آنان راست‌تر آید و اگر خواهند توانند عالم علم و جهان دانش را به‌نور فکر و فروغ نوشته‌های خود روشن سازند ولی دید که هریک را در حد لیاقت و شایستگی خویش کارهای مهم و شغلهای بزرگیست که از آن به‌دیگر کار نپردازند و مهم آنست که اگر امثال بنده با همهٔ کمی وسائل بر این کار مهم روی ننهند

[illegible] دیگری نگفت که این فن شریف هم یکباره رخت [illegible] به مرغزار دیگران جای گزیند لیکن از آنجا که پیشرفت علوم [illegible] لازم است که به‌فراخور توانائی خویش در این راه می‌انجام به‌بهبود کاری اقدام و برهر کس [illegible] و چنانکه از مساعی و آثار گذشتگان فایده و مسیر بینهایت قدمی بردارد و اثری بگذارد [illegible] برخوردار کند تا حق علم را گذاشته باشد [illegible] آیندگان را به‌آثار خویش برخوردار [illegible] بعضی دانشمندان ژرف‌بین [illegible] برداشت که فکر خود را اگرچه نادرخور است [illegible] خیال خود را به‌روشنی وصفا [illegible] تاری و تیرگی [illegible] که شاید از فرط [illegible] برعرض [illegible] گرانسنگ [illegible] کشور و نوباوگان زبان احتیاط مستور می‌دارند جرئت بخشد و دل دهد [illegible] اسرارشان بیازمندند بهره پارسی که اینك به‌هرجهت به‌حقیقت [illegible] که اگر سر جان برگیرند، ناچار بدین شغل خطیر همت گماشت و برخود هموار ساخت [illegible] قبولی نکند و از این هردو گوهر بی‌عوض و جوانی بایدش [illegible] که دولت به‌همت توان یافت و چون نگارنده چشم درپوشد تا مگر بدین‌آرزو دست یابد [illegible] قلم برگرفت غور این کار بدید به‌موجب آنچه تقریر یافت به‌تالیف این نامه دست برد و قلم برگرفت [illegible] و هرچه بیشتر به‌منابع این تالیف وکتب تذکره مراجعه کرد [illegible] گرفت و اشکال دشوار وگره محکمتر شد زیرا قطع‌نظر از اختلاف‌گوئی [illegible] صحت منقولات این کتب و تخلیط تذکره‌نویسان [illegible] برخورده بود و این [illegible] کتب شعرا تأمل کرد [illegible] و اغلب آن را [illegible] مقرون می‌شمرد ولی چون دراین [illegible] که دید: و اخبار آنها را برابر یکدیگر بداشت مضطرب و متناقض عجیب نگریست [illegible] امیدش [illegible] به‌مقصود مرد ناچار درصدد قرائن دواوین شعرا برآمد تا مگر از اشارات آنها فایده‌ای بدست‌آرد وسرمایه‌ای بیدا کند که درشرح‌حال گویندگان کمکی باشد و این خود اشکالات دیگر تولید کرد چه نسخ دواوین همه‌جا و نزد همه‌کس خاصه آنان که سرمایهٔ مالی ندارند موجود نیست، گذشته از اینکه بعضی کتب فسانهٔ مشهور است نام آن همه‌جا مذکور و خود در میان نه و آنچه هست در جاهائی است که دسترسی به‌آنها مشکل است. این بود که نگارنده به‌همراهی دوستان فاضل خود بعضی دواوین را بدست آورد و پس‌از تأمل ومطالعه سخت به‌حیرت افتاد. چه قطع‌نظر ازتطبیق حوادث تاریخی با کتب تواریخ که آن هم به‌جهت تناقض‌گوئی مورخین از مشکلات این تالیف بود نتائج تتبع خود را با روایات تذکره‌ها مخالف یافت و بالجمله استنباط خویش را تا جائی که به‌ادلهٔ واضح تأیید می‌شد ترجیح داد و بحدی‌که ازگنجایش کتاب خارج نبود اختلافها را نیز نوشت و تا توانست اقوال مختلف را وفق داد و از تحقیقات محقق خبیر آقای میرزامحمدخان قزوینی و آقای تقی‌زاده استفادهٔ بسیار کرد و باز چون خواست مرتبهٔ هرشاعری را تعیین کند ابتدا به‌کتب تذکره نگریست و محال بسیار دید زیرا در وفق حکومت این کتب همه را شاعر و استاد بی‌نظیر یافت و هرچه گشت مابین فردوسی و هاتفی و سعدی و عرفی و فرخی فرقی ندید و این به‌نظر وی ستم بود و محال می‌نمود دست از فکرخود نکشید و دلیل عقل را ترجیح داد و درتشخیص این بزرگواران شك کرد خاصه وقتی ملتفت شد که در تشخیص مکانت ادبی و منزلت شعری گذشتگان جز قدمت که نزد مقلدان وظاهربینان قوی‌ترین برهان تقدم است دلیلی در دست نداشته و هیچ اصل ادبی یا ذوقی را پیشنهاد خاطر نساخته‌اند و از این‌رو متقدمان را اگرچه از افکارشان بقدرکفایت و از ابیاتشان به‌اندازهٔ لزوم با خبر نبوده استاد خوانده‌اند و این حکم بی‌مأخذ که شاید هم صحیح باشد ازآن دست داده که تذکره‌نویسان پای عقل را به‌زنجیر جنون‌فزای تقلید بسته و به‌دلیل بی‌بنیان شهرت یا برهان واهی اساس نقل متمسك شده و عقل صریح نمای را که دیده‌بان دل و دست‌نشاندهٔ خدایست از قضا و حکمرانی معزول داشته‌اند بااینکه شهرت غلط بسیار است و هرچه نقل کنند درست نیست وچون قدیمترین تذکره‌های موجود مانند لباب‌الالباب تألیف محمد عوفی دیده شود

معلوم و مقرر خواهد گشت که به‌نقل تذکره‌نویسان قدیم اگرچه در عصر فصاحت پرورش یافته‌اند هم اعتبار نشاید کرد، چه حکومت ایشان اغلب از روی مناسبات لفظی بوده است. نگارنده در تعیین مراتب شعرا برگفتهٔ تذکره‌نویسان اعتماد ننموده و به اندیشه و فکر خود که لااقل درخور وی حجت است کار بست واز تقلید روی برتافت وپس از دقت و اندیشهٔ بسیار همهٔ شعرا را برابر نهاد واغلب را مقلد و عده‌ای را مؤسس و مخترع یافت و معانی و افکار هرطبقه را با یکدیگر مقایسه کرد و معنی را در تأدیهٔ معنی و ادای مقصود است. و چیره‌دستی و خامی را به‌صنعت و بی‌نوائی شناخت و از آنچه دانست و شناخت هرچه واضح‌تر و به‌فهم نزدیکتر بنوشت و از اثبات خود آنچه دلیل آورد و سرموئی عقیده و رای خود را مستور نداشت و مداهنه نکرد. اگرچه می‌داند که عوام و عوام‌نمایان و متشاعران از سخن حق چشم درپوشند و هوی را کار بندند و آنچه نیابند و نشایند گفتن گیرند و حق را به‌صورت باطل فرا نمایند، لیکن نگارنده این همه را در طلب حق تحمل می‌کند و یقین دارد که دانشمندان ژرف‌بین و حق‌پرست و آزادگان که این هردو طائفه از دائرهٔ هوی و وهم بیرون باشند و به‌دیدهٔ انصاف بنگرند، شاید اساس فکر او را که‌تمسك به‌حق است و ترك تقلید تصدیق کنند و هریك در حد خود و فراخور آنچه می‌دانند پرده از روی کار برگیرند و مردم را از ظلمات تقلید و تعصب رهائی بخشند تا مگر در درین کشور که آرامگاه فلسفه و دانش بود ستارهٔ فضل بدرخشند و آفتاب علم فرو ماند و آفاق افکار را به‌فروغ ظلمت‌زدای خود روشن کند و باز بدانند که مطاوعت برهان از تقلید برتر و متابعت عقل نجات‌دهندهٔ بشر و قیمت هرکس به‌اندازهٔ فکر اوست و عرصهٔ فکر و استدلال جولانگاه اوهام نیست و استادان فنون اگرچه بزرگ و راهنمای حقیقی ایشان و به‌پرستش سزاوارند لیکن این مقدار واجب نکند که پردهٔ عصمت برکردار و رفتار ایشان کشند و عقل سلیم و فکر صحیح و برهان متین را که مایهٔ بزرگی و عظمت ایشانست خوار دارند و اقوال آنان را کورکورانه و متقلد فرا گیرند و اگر غلطی بینند و نادرستی، آن را از راه حجت نشناسند و صواب شمرند و درست انگارند و ازمراتب حق دست بدارند که گذشتگان اگرچه بزرگند ولی حقیقت از همه چیز بزرگتر است و ارسطو گوید: اختلف الحق وافلاطون وکلاهما لنا صدیقان الا ان الحق اصدق لنا من افلاطون بلکه برحقیقت‌جویان لازم است که اگر به‌حق رسند شکرانهٔ این موهبت دیگران را آگاهی و از رنج طلب رهائی بخشند و اگر به‌غلطی از آن گذشتگان پی‌برند از بیم غوغاء خصمان و عوام تهمته نسازند و آشکار بگویند زیرا که تا شیوهٔ انتقاد مرسوم نگردد و مردم بخطاء یکدیگر برنخورند علم و هنر را ترقی دست ندهد و افکار از حرکت بازماند و رفته رفته آرامش و سکون بپذیرد چنانکه بر اثر همین عقیدهٔ ناخجسته چون ایرانیان گذشته از ادب در فلسفه هم تقلید را راه دادند و اقوال گذشتگان را چون قضایای بدیهی و اولی انکارناپذیر شمردند و خویش را از نعمت تفکر قرین حرمان پنداشتند علم و ادب روی به‌انحطاط نهاد و پستی گرفت و کار بدانجا رسید که قرنی ناگذشته یك شاعر و نویسندهٔ توانا یا فیلسوفی آزادفکر پیدا نشد چنانکه گوئی فلسفه درین ملك پای ننهاد و ادب روی ننمود. و نه همانا که بزرگان ادب و فلسفه اگر زنده شوند وپیروان خود را درین افراط و غلو و حق‌ناپرستی ببینند بدین رضایت دهند و آنان را در خطاگوئی بازگذارند و خود را بشر ندانسته بلکه فرشتهٔ آسمانی و از هر خطا معصوم پندارند و حسن ظن مقتضی است که اگر زندگی از سرگیرند و بر سهو و غفلت خود که نیز باهرکس همراه است واقف‌گردند خطاگیرنده را شکرگویند چنانکه در ایام زندگی رسائل برای آگاهی یکدیگر می‌نوشتند و اگر به‌مقتضای طبع بشری غفلتی دست می‌داد متنبه می‌ساختند.

و نگارنده چون ازین‌همه بپرداخت برای انتخاب ابیات درنظرگرفت که تنها ذوق شخصی را به‌داوری نپذیرد چه ذوق هرکس مخصوص خود و درخور مزاج و تربیت و مشاهدات اوست و چون این معدات متحد نتواند بود پس همیشه ذوقها موافق یکدیگر

[illegible] که [illegible] طرفی [illegible] که [illegible] و اگر [illegible] مسبوب کند و [illegible] آمد که برای [illegible] و سبک را [illegible] ادبی، معیاری [illegible] نیست و هنوز بلاغت زبان [illegible] مدون [illegible] این فن [illegible] کتب علما [illegible] وفرصت [illegible] مشهور است [illegible] اصول این فن [illegible] تألیف نیافته است، [illegible] به‌دستیاری ذوق به‌معیار اصول متمسك گشت و ابیات را پس از رعایت شرائط مذکور [illegible] داشت و بلاغت سنجید و تا [illegible] اندیشه بکار برد و [illegible] سبك باشد و سبك خراسانی با عراقی و [illegible] موسوم [illegible]

[illegible]

[illegible] باشد.

این تقسیم مانند [illegible] تقسیم ولی از تقسیمات دیگر مانند تقسیم ادب برحسب [illegible] دیگر است.

[illegible]

بدیع‌الزمان

سخن و سخنوران

۱ـ حنظلهٔ بادغیسی[1]

از این شاعر جز دو قطعه در تذکره‌ها [illegible] نشده است ولی به‌حسب نقل چهار مقاله[2] معلوم می‌شود دیوانی داشته و مسلماً قبل از سنهٔ ۲۶ ، بقول مجمع[3] ۲۱۹ ، به‌قول شاهد صادق ۲۲ وفات کرده

*

یارم سپند اگر چه برآتش همی فکند
از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند
او را سپند و مجمر[4] ناید همی بکار
باروی همچوآتش وبا خال‌چون سپند

*

مهتری گر به‌کام شیر در است شو خطر[5] کن ز کام شیر بجوی
با بزرگی و ناز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رو یا روی

نسبت این ابیات بدینگونه که هست بدو سخت دشوار می‌آید بخصوص که روایات نظامی عروضی غالباً با موازین تاریخی سازگار نیست و تنها جنبهٔ ادبی وفصاحت آنها معتبر است. ابونواس حسن بن هانی (متوفی ۱۹۸) و ابوالینبغی عباس بن طرخان که با زمان واثق خلیفهٔ عباسی (۲۳۲ ـ ۲۲۸) زنده بوده است (طبقات ابن‌المعتز) شعری پارسی گفته‌اند ولی بدین موزونی و مقفی (که از طرازاشعار

---

۱. ناحیه‌ایست از اعمال هرات و مروالرود ـ معجم‌البلدان طبع مصر جلد دوم صفحهٔ ۳۱.
۲. چهارمقاله چاپ لیدن صفحهٔ ۲۶.
۳. مجمع‌الفصحاء چاپ طهران صفحهٔ ۱۹۹.
۴. مجمر به‌کسر اول و سکون دوم و فتح سیم ظرفیست‌که درآن آتش افروخته و بخور دودکنند و به ضم اول هم صحیح است.
۵. خطرکردن بزرگی‌کردن و خود را به‌زحمت افکندن.

اواخر قرن سوم و اوائل قرن چهارم است) نیست.

۲ـ ابوسلیك[1]

از معاصرین عمروبن لیث ۲۶۵ ـ ۲۷۸ بوده.
[illegible] به که آب روی ریزی در کنار
[illegible] گوش‌دار
بت پرستیدن به از مردم‌پرست

۳ـ ابوالحسن شهیدبن حسین بلخی

[illegible] او را به دلاویزی و
[illegible] می‌داند[3] و [illegible] از
نغزی[2] می‌ستاید و رودکی او را [illegible]
شاعری در علوم فلسفی مهارت [illegible] با محمدبن زکریا مباحثات داشت‌ولی
به‌شعر مجرد [illegible] است [illegible] باشد
قبل از سنه ۳۲۹ که سال وفات رودکی است [illegible] باشد و به‌قول
[illegible] ۳۲۵ وفات یافته است.

ثعالبی [illegible] (طبع مصر، ص ۳ ـ ۲) می‌گوید:
و کان شهیدبن‌الحسین یقول: العیش فی الصیف [illegible] که
[illegible] می‌شود: در بلخ بتابستان زیستن، مانند تصحیف بلخ
[illegible] است

[illegible] شعر [illegible] و [illegible] او،
[illegible] با اواسط نیمهٔ دوم قرن سوم به دلیل
[illegible] یاقوت در معجم‌الادب (طبع مصر، ج ۳، ص ۷۸ ـ ۷۹) نقل می‌کند
[illegible] ابوزید بلخی به هنگام جوانی و به‌وقتی‌که فقیر و تنگدست بود
[illegible] ابوعلی [illegible] گفته بود که ابوزید
[illegible] ابوزید فرستاد و ابوعلی ایشان را نگاه داشت و گندم
[illegible] سالهای بسیار گذشت [illegible] شهیدبن‌الحسین نزد
[illegible] احمد [illegible] نامه به ابوزید نوشت که او
[illegible] آنها را بنوشت و شهید این دو بیت را به ابوزید فرستاد و اورا
از جهت انبان که به ابوعلی منیری فرستاده بود سرزنش کرد:

امنی النفس منك جواب کتبی — واقطعها لسکن و [illegible]

---

۱. [illegible] کلمه به ضم اول و فتح دوم و [illegible] سوم [illegible] سلك باشد
و به‌این [illegible] از جمله سلیك‌بن‌سلکه که یکی از شعراء
و عدائین عرب است.

۲. اشاره است به مصراع فرخی: از دلاویزی و نغزی چون غزلهای شهید.

۳. اشاره است به‌این بیت:

شاعر شهید و شهره فرالاوی — وین‌دیگران به‌جمله همه راوی

اذا ماقلت سوف یجیب قالت　　اذا ردالـمنیری الجـرابـا

بی‌گمان مقصود از «محتاج بن احمد» نیای ابوبکر محمد بن مظفر بن محتاج است. ابوبکر محمد بن مظفر بنص ابن‌الاثیر جزو بزرگان و اعیان سالاران احمد بن اسماعیل سامانی و در جنگ سیستان (سال ۲۹۸) جزو امرای احمد بوده است و بنابراین معاصرت شهید با جد او (محتاج بن احمد) دست کم، در اواسط نیمهٔ دوم قرن سوم باید اتفاق افتاده باشد و چنانکه از شاهد صادق نقل کرده‌ایم وفاتش به سال ۳۲۵ روی داده است و کسی که در اواسط نیمهٔ دوم قرن سوم، از اقران ابوزید بلخی (۳۲۲ ـ ۲۴۴) باشد و در تاریخ ۳۲۵ درگذشته باشد بی‌گمان از عمری دراز برخوردار بوده است

گر فـرامـوش کـرد خـواجـه مـرا
خـویشتن را بـه‌رقعـه دادم یـاد
کـودك شیـرخـواره تـا نـگریست
مـادر او را بـمهـد شـیـر نـداد

■

چنـد بـردارد ایـن هـریـوه خروش
نشـود بـاده بـر سـرودش نـوش
راست گـویی کـه در کلـوش کسی
بوشکـی را هـمـی بمـالـد گـوش

■

بر فلك بر دو شخص پیشـه‌ورنـد
ایـن یکی درزی و آن دگـر جـولاه
ایـن نـدوزد مـگـر کـلاه مـلـوك
و آن نبـافـد مـگـر پـلاس سیـاه

■

عـذر با همت تو بتـوان خـواست
پیش تو خامش و زبـان کـوتـاه
هـمت شیـر از آن بـلـندتـرست
کـه دل آزار بـاشـد از روبـاه[1]

■

دانشا چون دریغم آیی از آنك　　بی‌بهایی ولیك از تو بها است
بی‌تو از خواسته مبادم گنج　　همچنین زاروار با تو رواست
با ادب را ادب سپاه بس است　　بی‌ادب با هزار کس تنها است

■

اگر غم را چوآتش دود بـودی　　جهان تاریك بودی جـاودانـه

---

۱. ازکتاب «اشعار پراکندهٔ پارسی» طبع تهران، در این کتاب مجموعاً ۱۰۶ بیت بدو نسبت داده‌اند که بعضی را از مآخذی نامعتبر گرفته‌اند.

درین گیتی سراسر گر بگردی ٭ خردمندی نیابی شادمانه

دانش و خواسته است نرگس و گل ٭ که به یک جای نشکفند به هم

هرکه را دانش است خواسته نیست ٭ وانکه را خواسته است دانش کم

۴ـ استاد ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی سمرقندی

اصلش از رودک است که یکی از قراء سمرقند بوده و ظاهراً در اواخر عمر کور گردیده[1] آوازی خوش داشته و به‌مطربی افتاده و از ابوالعنبک (ظ. ابوالعنبس/ابوالعنبک) بختیار بربط بیاموخته[2] اولین کس نیست که به‌فارسی شعر سروده ولی نخستین شاعر است که شعرهای نغز بسیار گفته و شعر فارسی به‌توسط او کمال یافته شعرای بزرگ و استادان گذشته مانند دقیقی و فرخی و معزی و مسعودسعد ازاو به عظمت نام برده و عنصری با همه عظمت و قدرت طبع به‌قصور خود و استادی رودکی در فن غزل اعتراف کرده گوید:

غزل رودکی‌وار نیکو بود ٭ غزلهای من رودکی‌وار نیست

اشعار رودکی هرچند دیوانش موجود نیست به بلاغت اسلوب و طبیعی بودن معنی ممتاز است. سبک او دلکش و مناسب و لطیف و در همین حال جزالت مخصوصی دارد که برای کمتر کسی از شعرا میسر شده است. آن اشعار وقتی که به آواز دلنواز و آهنگ شیرین سراینده و گویندهٔ سخن‌آفرین فارسی همدست می‌شد تأثیرات فوق‌العاده داشت و مانند نصربن احمد[3] سلطانی را از عزیمت منصرف و بی‌موزه به‌طرف بخارا تهییج کرده روانه می‌ساخت. قطعهٔ معروفی که[4] در همین واقعه سروده لطافت و روانی و در همین حال جزالت و متانت خاصی دارد که با نداشتن معنی دقیق گفتن مثل او دشوار یا ممتنع است.

رودکی به‌کثرت شعر معروف و رشیدی سمرقندی مدعی است که شعر او را برشمرده[5] و یک میلیون و سیصدهزار برآمده و اگر

---

۱. حواشی دیوان حکیم ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران.
۲. لباب الالباب ج ۳ ص ۶.
۳. چهارمقاله ص ۳۱ و ۳۲ و ۳۳.
۴. مقصود قطعه‌ای است که ابتدای آن این است:
بوی جوی مولیان آید همی ٭ یاد یار مهربان آید همی
۵. اشاره است به این بیت رشیدی در سعدنامه (شرح عتبی ج ۱، ص ۵۲)
شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار ٭ هم فزونتر آید ار چونانکه باید بشمری
و ممکن است شعر اینطور معنی شود که سیزده مرتبه اشعار او را شمرده‌ام صدهزار←

چون‌که باید بشمرند از این هم فزونتر است و عوفی نقل کرده که اشعار او صد دفتر برآمده[1] این مقدار شعر به مبالغه نزدیکتر است تا به واقع و اکنون از این ابیات جز مقدار کمی بجا نمانده و مابقی دستخوش حوادث گردیده است. یکی از منظومات رودکی کتاب کلیله و دمنهٔ منظوم بوده که فردوسی در شاهنامه و عنصری در قصیدهٔ معروف خود «ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر» نیز به یکی از روایات[2] بدان اشاره می‌کند و عنصری می‌گوید که چهل هزار درم به‌صلت آن گرفت و امروز از این نامه جز مقدار کمی در دست نیست. ابیات چندی به نحو تفاریق در فرهنگهای فارسی به‌رودکی نسبت می‌دهند که محتمل است از نظایر یکی از منظومه‌های او باشند. رودکی با نصربن احمد سامانی ۳۰۱ـ۳۳۱ معاصر و در دولت او نعمت و حشمت بی‌اندازه حاصل کرده.

از قطعهٔ ابوزراعهٔ معمری جرجانی:

اگر بدولت با رودکی نمی‌مانم   عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم
اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را   ز بهر گیتی من کور بود نتوانم

استفاده می‌گردد که عظمت و نعمت یافتن رودکی به شعر تنها نبوده و کوری او هم در رواج اشعارش دخالت داشته است. رودکی با ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی[3] مربوط و اختصاص کامل داشته و در مدح او قصاید غرا گفته و صنعتهای نیکو ساخته و قسمت عیار را که این مطلع رودکی:

داد پیغام بسر اندر عیار مرا
که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا

به‌او راجع است و از عشق او چنانکه سوزنی می‌گوید:

--- است و اگر باز بدقت شمرده شود از صد هزارهم افزونتر است.

۱. لباب‌الالباب ج ۲، ص ۷.

۲. اشاره به‌این بیت:

چهل هزار درم رودکی زمهتر خویش   بیافته است بتوزیع ازین‌وآن اندر
. . . .   عطا گرفت به نظم کلیله در کشور

ولی این بیت ازرقی:

حدیث میر خراسان و قصه توزیع   بگفت رودکی از روی‌فخر دراشعار

نسخهٔ اول را تأیید می‌کند.

۳. ابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی وزیر نصربن احمد سامانی دوستدار علم و فضل و به رودکی عنایت مخصوص داشته است. سوزنی گوید:

صد یك از آنکه تو به‌کمتر شاعری دهی   از بلعمی به عمری نگرفت رودکی

و باز گوید:

رودکی‌وار یکی نیز زمن بشنیده است   بلعمی‌وار بدان ده صلتم فرموده است

و بلعمی منسوب است به بلعم که شهری است در آسیای صغیر و چون رجاءبن معبد که یکی از اجداد ابوالفضل است درآنجا اقامت داشته اولادش به‌آنجا منسوب شدند و ابوالفضل مذکور در سنه ۳۲۹ وفات یافت.

کردم دل خویش ای بت عیار زعشقت
چون رودکی اندر غم عیار شکسته

زار و شکسته شده بود، از دیگری وام کرده و بلعمی از گردن رودکی آن وام را برداشته و اورا از عشق رهائی بخشید. سوزنی گوید:

قیمت عیار را غم وام کرد از دیگری
بلعمی عیاروار از رودکی بفکند فام

دور نیست مصراعی که معروفی بلخی درین بیت:

از رودکی شنیدم سلطان شاعران
کاندر جهان به‌کس مگرو جز به‌فاطمی

تضمین کرده جزء قصیده‌ای بوده در مدح و به قافیه بلعمی، که سوزنی هم یک بیت آن را در قصیدهٔ راجع به شمس‌الدین صدرجهان محمدبن‌عمربن عبدالعزیزبن‌مازه تضمین کرده گوید:

در مدح تو به صورت تضمین ادا کنم
یک بیت رودکی را در حق بلعمی

صدرجهان جهان همه تاریک‌شب شده است
از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی

وفات رودکی در سنهٔ ۳۲۹ یا ۳۳ واقع گردید.

رودکی از روی قطع و یقین کور مادرزاد (اکمه) بوده است زیرا علاوه بر گفتهٔ ابوزراعهٔ گرگانی از معاصرین وی در قطعه‌ای که نقل کرده‌ام، و سخن دقیقی که نزدیک به زمان رودکی می‌زیسته است:

استاد شهید زنده بایستی
وآن‌شاعر تیره‌چشم روشن‌بین

ابوحیان توحیدی (متوفی ۴۰۱) در کتاب «الهوامل والشوامل» که مجموع سؤالات اوست از ابوعلی مسکویه دانشمند معروف که هم در قرن چهارم می‌زیسته و بنابر مشهور به‌سال (۴۲۲) وفات یافته است، تصریح می‌کند که رودکی اکمه یعنی کور مادرزاد بوده است (الهوامل، طبع مصر، ص ۸۰) و سکوت ابوعلی در جواب این‌سؤال از تصدیق گفتهٔ ابوحیان حکایت می‌کند و بنابراین روایت حمیدالدین نجاتی در شرح تاریخ یمینی موسوم به بساتین‌الفضلاء که در سال ۷۲۱ و سیصد و نودو دو سال بعد از وفات رودکی تألیف‌شده ودرآنجا گفته است «وقد سمل فی‌آخر عمره» با تصریح معاصرین و کسانی‌که نزدیک بزمان رودکی می‌زیسته‌اند، برابر نتواند بود.

بنابگفتهٔ عوفی (لباب‌الالباب، لیدن، ج ۲، ص ۸) ابوالحسن محمدبن محمد مرادی را که از شعراء ذواللسانین بود و ثعالبی در یتیمة‌الدهر (طبع دمشق، ج ۴، ص ۱۴—۱۳) شرح حال وی را آورده، مرثیت گفته است ولی این سخن درست نمی‌آید زیرا بگفتهٔ ثعالبی که قریب‌العصر با ابوالحسن مرادی است، وی در مدح بکربن‌مالك، این قطعه را سروده است:

قلد الجیش سید	وعوجیش علی‌حده
یدبکر وسیفه	ویدالله واحده

بکر بن مالک در سال ۳۴۳ از جانب عبدالملک بن نوح (۳۵۰ – ۳۴۳) امارت خراسان یافت (ابن‌الاثیر، حوادث ۳۴۳) و بنابراین قطعهٔ عربی مذکور چهارده سال بعد از وفات رودکی بنظم آمده و مرادی بر فرض مدتی پس از مرگ رودکی زنده بوده است. من در مقاله‌ای که بعنوان «شعر و شاعری رودکی» نوشته‌ام (ضمیمهٔ شمارهٔ سوم و چهارم سال سیزدهم مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات) به استناد روایت عوفی این قطعه را به رودکی نسبت داده‌ام و بقرینه آنکه ثعالبی می‌گوید که مرادی ابوجعفر صعلوک (متوفی بعد از سال ۳۰۹) را مرثیت گفته و جیهانی بهنگام مرگ برای مرادی، کفن فرستاده است حدس زده بودیم که قطعهٔ رودکی میانه سالهای (۳۱۷–۳۰۹) باید سروده شده باشد و این اشتباه از آنجا ناشی شده بود که تصور کرده بودم مقصود از جیهانی ابوعبدالله محمد بن احمد جیهانی است که وزارت او تا سال ۳۰۹ مسلم است و بدین قطعه که مرادی در مدح بکر بن مالک بهنگام نصب او به سالاری و امارت جیوش خراسان سروده است (سال ۳۴۳) توجه نکرده بودم در صورتی که بی‌شک مقصود ثعالبی از جیهانی مذکور، احمد بن محمد جیهانی است که وزیر ابوصالح منصور بن نوح بوده است از سال ۳۶۵ تا سال ۳۶۷.

برای تکمیل اطلاع گوییم که مرادی از معاصران و مدحان نصر بن احمد سامانی (۳۳۱–۳۰۱) بوده است و علاوه بر تصریح ثعالبی، زمخشری نیز در ربیع‌الابرار (باب الکرم والجود) نقل می‌کند که برای نصر بن احمد ابریقی از زر ساخته و برآن دو بیت از گفتهٔ مرادی نقش کرده بودند:

طالب الدنیا جمیع	طالب‌مالیس یوجد
انماالدنیا عروس	زوجهانصربن‌احمد

نصر بن احمد پرسید این شعر از آن کیست گفتند از آن مرادی است فرمود تا آن ابریق زرین را به وی دادند و گفت او بدین ابریق از من سزاوارتر است.

اما قطعهٔ منسوب به رودکی اینست:

مرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ‌چنان خواجه‌نه‌کاری است‌خرد
جان گرامی بپدر باز داد
کالبد تیره بمادر سپرد

که مضمون آن مقتبس است از گفتهٔ حسین بن منصور حلاج:

هیکلی الجسم نوری الصمیم	صمدی الروح دیان علیم
عادبالروح الی اربابها	فبقی‌الهیکل فی الترب ذمم

(البلغة، تألیف ابن‌عربی، طبع استانبول، ص ۴۹.)

به حجب اندرون شود خورشید
گر تو برداری از دو لاله حجیب[1]
وان زنخدان به سیب ماند راست
اگر از مشك خال دارد سیب

•

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت
زان عقیقی میی که هرکه بدید
از عقیق گداخته نشناخت
هردو يك گوهرند ليك به طبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده[2] دو دست رنگین کرد
ناچشیده به تارك اندر تاخت

•

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
به روز نیك‌کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که به روز تو آرزومند است

•

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی
من و آن ماه روی حور نژاد
نیك‌بخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر است این جهان افسوس
باده پیش آر هرچه بادا باد

■

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لا بل چراغ تابان بود
سپید سیم زده بود و در و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
همی ندانی ای آفتاب غالیه موی
که حال بنده ازین پیش برچه سامان بود
شد آن زمانه که رویم بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویم به‌رنگ قطران بود
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
کجا گران بد زی من همواره ارزان بود

---

۱. ممال حجاب است.
۲. بسودن، مس کردن.

بسا دلا که بسان حریر کرده به شعر
ازآن‌سپس‌که به‌کردارسنگ وسندان بود
همیشه دستش زی زلفکان خوشبو بود
همیشه گوشش زی مردم سخندان بود
بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
سرودگویان گوئی هزار دستان بود
عیال نه زن و فرزند نه مؤنت نه
ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود
همی خریدمی و بی‌شمار داده درم
به‌شهر هرچه همی ترك نارپستان بود
شد آن زمانه که شعر ورا جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

•

روی به محراب نهادن چه سود　　دل به بخارا و بتان طراز[۱]
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی　　از تو پذیرد نپذیرد نماز

•

مادر می را بکرد باید قربان
بچهٔ او را گرفت و کرد به زندان
بچهٔ او را ازو گرفت ندانی
تاش نکوبی نخست وزو نکشی جان
جز که نباشد حلال دور بکردن
بچهٔ کوچك زشیر مادر و پستان
تا نخورود شیر هفت مه بتمامی
از سر اردی بهشت تا بن آبان
آنکه شاید زروی دین و ره داد
بچه به زندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری به حبس بچهٔ او را
هفت شبان روز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند
جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز
زیر وزبر همچنان ز انده جوشان
زر بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد لیکن زغم نجوشد چندان

۱. به فتح یا کسر اول شهری بوده در سرحد ترکستان.

چون بکردار اشتری که بود مست   کفک[۱] برآرد زخشم و راند سلطان[۲]

مرد حرس[۳] کفکهاش پاک بگیرد   تا بشود تیرگیش و گردد رخشان

آخر کارام گیرد و نچخد تیز   درش کند استوار مرد نگهبان

چون بنشیند تمام و صافی گردد   گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان

چند ازو سرخ چون عقیق یمانی   چند ازو لعل چون نگین بدخشان

ورش ببویی گمان بری که گل سرخ   بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان

هم به‌خم اندر همی گدازد چونین   تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان

آنگه اگر نیمه‌شب درش بگشایی   چشمهٔ خورشید را ببینی تابان

ور به بلور اندرون ببینی گویی   گوهر سرخ است به‌کف موسی عمران

زفت شود رادمرد و سست دلاور   گر بچشد زوی، وروی زرد گلستان

وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو   رنج نبیند از آن فراز[۴] و نه احزان

انده ده ساله را بطنجه رماند   شادی نو را ز ری بیارد و عمان

•

ای آنکه در غمی و سزاواری   وندر نهان سرشک همی باری

رفت آنکه رفت و آمد آن کامد   بود آنچه بود خیره چه‌غم داری

مستی[۵] مکن که نشنود او مستی   زاری مکن که نشنود او زاری

شو تا قیامت آید زاری کن   کی رفته را به‌زاری باز آری

هموار کرد خواهی گیتی را   گیتی است کی پذیرد همواری

اندر بلای سخت پدید آرند   فر بزرگواری و سالاری

---

۱. کف دهان.

۲. نگهبان.

۳. مصدر و به معنی تسلط است. مجازاً قدرت نمودن.

۴. فراز به معنی بعد.

۵. گله.

می‌آرد شرف‌مرد می پدید
وازاده نژاد از درم خرید
می‌آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنر است اندرین نبید
هرآنگه که‌خوری می‌خوش آن‌گهست
خاصه چوگل و یاسمین دمید
بسا دون بخیلا که می بخورد
کریمی بجهان در پراکنید

۵ـ ابوشکور بلخی

عوفی[1] به‌او کتابی موسوم به‌آفرین‌نامه نسبت می‌دهد که آن را در سنه ۳۳۶ به انجام رسانند و آغاز آن در سال ۳۳۳ بود وصاحب مجمع‌الفصحا[2] با اینکه ظهورش را در سنهٔ مذکور می‌داند او را بر رودکی متوفی در سنه ۳۲۹ و شهید بلخی‌که مسلم پیش از رودکی وفات یافته مقدم می‌شمارد.

از دور بدیدار تو اندر نگرستم
مجروح شد آن‌چهرهٔ پرحسن و ملاحت
وزغمزهٔ توخسته شد آزرده دل من
وین‌حکم قضائی‌است جراحت‌بجراحت

ای گشته من ازغم فراوان تو پست
شد قامت من زدرد هجران تو شست[3]
ای‌شسته من‌از فریب ودستان‌تو دست
خود هیچکسی به‌سیرت وسان‌تو هست

به دشمن برت مهربانی مباد
که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا
اگر چرب و شیرین دهی مرورا
همان میوه تلخت آرد پدید
ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

۱. لباب‌الالباب ج ۲ ـ ص ۲۱.
۲. مجمع‌الفصحاء ص ۶۵.
۳. حلقه ریسمان و کمند است و خود را در خمدگی به‌آن تشبیه می‌کند.

•

تا بدانجا رسیده دانش من
که بدانم همی که نادانم

•

مگر بیش بنشاندت روزگار
که به زو نیابی تو آموزگار

۶ـ ابوعبدالله محمدبن صالح ولوالجی

از شعرای سامانیان است و زمان زندگیش بدست نیامد تذکره‌نویسان از او تمجید کرده‌اند و عوفی اورا ولوالجی دانسته، صاحب مجمع[1] و آقای میرزا محمدخان قزوینی[2] اورا نوانجی شمرده و از این بیت منوچهری:

بوالعلا و بوالعباس و بوسلیک و بوالمثل
آنکه آمد از نوانج آنکه آمد از هری

او را مقصود می‌دانند و ظاهراً مصراع اخیر چنین بوده است: «آنکه از ولوالج آمد آنکه آمد ازهری» نسبت «نوانجی» در جایی نیامده است.

جعد برسمن پشانیش گوئی که‌مگر
لشکر زنگ همی غارت بغداد کند

وان سیه‌زلف برآن عارض‌گوئی که‌همی
به بر زاغ کسی آتش را باد کند

۷ـ ابوطاهر طیب بن محمد خسروانی

محمد عبده این بیت او را:

جوانی به بیهودگی یاد دادم
دریغا جوانی دریغا جوانی

تضمین کرده است[3] و ازین بیت استنباط می‌شود که خسروانی به‌پیری رسیده و شکستگی پیری و تذکر ایام جوانی اورا غمگین‌داشته است. ازین قطعهٔ سوزنی:

بیچاره سوزنی که به‌سودای غازئی
شد همچو خسروانی خسران زده‌تنش

چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
زانگونه سوزنی که ندانی زسوزنش

۱. مجمع‌الفصحاء ۵۵۱.
۲. حواشی چهارمقاله ۱۲۷.
۳. آنجا که گوید:
به‌یاد جوانی‌کنون مویه‌آرم بدین بیت بوطاهر خسروانی

ای کاش خسروانی بودی‌بدین زمان
تا بودی آستان خداوند مسکنش

بدست می‌آید که خسروانی را آتش عشق گداخته و بدنش را نحیف کرده است (غازی ظاهراً به‌معنی ریسمان بازاست) وفاتش در سنه ۳۴۲ ۱ واقع گردید.

چهارگونه کس از من تعجب بشنیدند
کز آن چهار به‌من ذره‌ای شما نرسید
طبیب وزاهد واخترشناس و افسونگر
به دارو و به دعا و به طالع و تعوید

*

تاباز کردم ازدل زنگار حرص و طمع
زی‌هردری که‌روی‌نهم درفراز۲ نیست
جاهست‌وقدرومنفعت‌آن‌راکه‌طمع‌نیست
عز است‌وصدر ومرتبه‌آن‌راکه‌آز نیست

۸ــ ابوالعباس فضل‌بن عباس ربنجنی

از شعرای قرن چهارم و معاصر نصربن‌احمد سامانی ۳۰۱ ــ ۳۳۱ و نوح‌بن‌نصربن احمد ۳۳۱ ــ ۳۴۳ است در تعزیت نصرو تهنیت نوح قصیده‌ای دارد که فرخی دو بیت آن را تضمین کرده و آن قصیده این است:

پادشاهی گذشت خوب نژاد
پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشته زمانیان غمگین
زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون به چشم عقل و بگو
هرچه بر ما زایزد آمد داد
گر چراغی زپیش ما برداشت
باز شمعی به‌جای او بنهاد
ور زحل نحس خویش پیدا کرد
مشتری نیز داد خویش بداد

۹ــ ابوعبدالله محمدبن حسن معروفی بلخی

قطعه‌ای را که در ذیل می‌نگاریم در مدح امیررشیدعبدالملک بن

۱. مجمع‌الفصحاء ص ۱۹۹ و شاهد صادق.
۲. به‌معنی بسته و به‌معنی بازهم استعمال شده و این لغت از اضداد است.

نوح‌بن‌نصر گفته و سلطان مزبور از سنه ۳۴۳ تا ۳۵۰ سلطنت‌داشت پس عصر وی بتقریب معلوم گردید:

ای آنکه مرعدو را صبری و حنظلی
وی آنکه مر ولی را شهدی و شکری

آنجا که بیشی باید موقفی
وانجا که بندشی باید مظفری

•

این دل مسکین من اسیر هوا شد
پیش هزاران هزار گونه بلا شد

جادو کسی بد کرد و حیلت بر ما
بدش برما برفت و حیله روا شد

حکم قضا بود و بس قضا بدلم بر
محکم از آن شد که باز باز قضا شد

هرچه نکو بنگری زمین نگر که بگسری
عقل جدا شد زمن که باز جدا شد

۱۰ــ ابومنصور دقیقی

اسم او محمدبن احمد یا محمدبن محمدبن احمد یا منصوربن احمد، کنیه او چنانکه محمد عوفی نقل می‌کند ابومنصور است. دو روایت اول در اسم متفق و در طرد نسبت مختلفند ولی این اختلاف چندان مهم نیست زیرا در کتب و انساب گاهی جد را به‌جای پدر ذکر می‌کنند. در روایت سوم یعنی اینکه نام دقیقی منصوربن‌احمد است احتمال می‌دهیم که منصور ازهمان‌کلمه ابومنصورکنیه دقیقی تحریف و به جای‌اسم استعمال‌شده باشد و بنابراین‌اسم اوبه‌احتمال‌قوی ابومنصور محمدبن محمدبن احمد خواهد بود. کلمهٔ دقیقی که لقب مسلم اوست از دقیق به‌معنی آرد گرفته شده و شاید خود در اوایل حال یا پدر یا یکی‌از اجدادش‌آرد فروش بوده و بدین‌مناسبت‌مانند ثعالبی وفراء به دقیقی لقب یافته است و اینکه محمدعوفی می‌گوید اورا به‌سبب دقت معانی و رقت الفاظ دقیقی گفتند ازقبیل مناسبات بعدالوقوع‌ومستلزم محالات نحوی است زیرا دقیق خود صفت و نسبت بدان بی‌اشکال نیست و به لغت عربی در مثل این مورد دقیق‌الالفاظ اوالمعانی‌گفته می‌شود و در مولدش هم تذکره‌نویسان خلاف کرده اورا بلخی یا طوسی یا سمرقندی یا بخارائی می‌دانند و بعضی سمرقندی بودنش را قوی‌ترین احتمالات شمرده بقیهٔ اقوال را تضعیف می‌کنند. دقیقی از شعرای بلند مرتبه و ارجمند زبان فارسی است. قطعات متفرقی که از او بجاست نهایت قدرت طبع و قوت اسلوب این شاعر را نشان

می‌دهد قطعهٔ معروف او:

ز دو چیز گیرند مر مملکت را — یکی پرنیانی دگر زعفرانی

منظور استادان بزرگ مانند عنصری و فرخی و معزی گردیده آن را استقبال کرده ولی هیچیک بیان خوبی از عهده برنیامده‌اند و شاید در زبان فارسی بدان حسن سبك و قوت بلاغت و پرمغزی قطعه‌ای نباشد ولی قسمت بحر تقارب یا گشتاسبنامهٔ او که فردوسی آن را در شاهنامه به‌واسطهٔ خوابی که می‌گوید دیده‌ام و ظاهراً برای فرار از اظهار عقیده درباب زرتشت پیغمبر ایرانی با تعصب محمود نقل کرده، دارای ابیات مضطرب و سست و کلمات متنافر و مصراعهای مقطوع است و با دیگر اشعار او متناسب نیست و به‌همان مایه می‌توان تصدیق کرد که دقیقی خیال وسیع و فکر عمیق نداشته و به همین جهة بحر تقارب او قصه صرف، آن هم‌مقطوع و ازهم‌گسسته است و استطرادات بدیع فردوسی که ناشی از فکر بسیط و وسیع او است آنجا بنظر نمی‌رسد و با همهٔ آنچه گفتیم هرچند مخالف مذاق اکثر است بی‌پروا اظهار می‌کنیم که گشتاسب نامه دقیقی در حسن عبارت و جودت نظم پس از شاهنامهٔ استاد طوسی اولین مثنوی بحر تقارب است و بر همهٔ این مثنویها برتری دارد. دقیقی زرتشتی بوده و عقیده خود را بدون پروا و با کمال صراحت اظهار داشته است نام او و اشعاری که آثار اسلامی در آنها موجود است این اعتقاد را رد نتواند کرد زیرا این هردو محمول بر تقیه و پاره‌ای از قسمت دوم شاید برای مراعات عقاید ممدوحین بوده است، همچنین این بیت فردوسی:

بیخشا خدایا گناه ورا — بیفزای در حشر جاه ورا

هم دلیل مسلمانی او نیست چه ما به قوی‌ترین حدس می‌دانیم که‌اگر فردوسی زرتشتی نباشد چنانکه بعضی احتمال می‌دهند ازآن عوام خشك مغز هم نیست که بهشت و آمرزش خدای را ملك و حق طایفه مخصوصی بداند بلکه برخلاف این استاد وسیع الخیال طوس به همهٔ ادیان به‌چشم حرمت می‌نگریسته و به عقاید ملل احترام می‌گذاشته است. دقیقی با امیر سدید ابوصالح منصوربن نوح ۳۵۰ ـ ۳۶۵ و امیر رضی ابوالقاسم نوح‌بن منصور ۳۶۵ ـ ۳۸۷ معاصر و این دورا ستوده است و گویا به امر سلطان اخیر درنظم شاهنامه شروع‌کرده یك یا سه یا بیست‌هزار بیت ساخته ولی ناگاه مرگ براو تاخته در جوانی و حدود سنه ۳۶۷ تا ۳۷۰ بدست یکی بنده کشته گردید و این نامه ناگفته ماند.

چرخ گردان نهاده دارد گوش
تا ملك مر ورا چه فرماید
زحل از هیبتش نمی‌داند
که فلك را چگونه پیماید

کاشکی اندر جهان شب نیستی
تا مرا هجران آن لب نیستی
ور نبودی کوکبش در زیر لب
مونسم تا روز کوکب نیستی
ور مرکب نیستی از نیکوئی
جانم از عشقش مرکب نیستی
ور مرا بی‌یار باید زیستن
زندگانی کاش یارب نیستی

•

برافکند ای صنم ابر بهشتی
زمین را خلعت اردیبهشتی
چنان گردد جهان هزمان‌که در دشت
پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
زمین بر سان خون آلوده دیبا
هوا بر سان[1] مشك اندوده مشتی[2]
بدان ماند که گوئی از می و مشك
مثال دوست بر صحرا نبشتی
بی زنهار او عمر یک سالوب
منی بر کوه جامه کنشتی
جهان طاوس گونه گشت گوئی
به جای نرمی و جای درشتی
زگل بوی گلاب آید بدانسان
که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیده است
به‌گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ
می چون زنگ و کیش زردهشتی

•

ز دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی ارغوانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته
دگر آهن آب داده یمانی
که را بویهٔ[3] وصلت ملك خیزد
یکی جنبشی بایدش آسمانی

---

۱. نیل‌اندود.
۲. حریر نازك.
۳. بویه: آرزو.

زبانی سخنگوی و دستی گشاده
دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاری است کورانگیرد
عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز است کو را ببند اندر آرد
یکی تیغ هندی دگر زرکانی
به‌شمشیر باید گرفتن مر او را
به‌دینار بستنش پای ار توانی
که‌راتخت و[1] شمشیر و دینار باشد
نبایدش تن سرو و پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت
فلک مملکت کی دهد رایگانی

آغاز پادشاهی گشتاسب

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و بر بست‌رخت
به بلخ گزین شد بدان نو بهار
که یزدان پرستان بد آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان‌پرست
فرود آمد آنجا و هیکل[2] ببست
نشست اندران خانهٔ بافرین
پرستش همی کرد رخ بر زمین
خدا را پرستیدن آغاز کرد
در داد و دانش بدو باز کرد
ببست آن در بافرین خانه را
نهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس
خرد را براینگونه باید سپاس
بیفکند یاره[3] فرو هشت موی
سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای
بدینسان پرستید باید خدای

---

۱. بخت و.
۲. هیکل معبد، دعا، تعویذ.
۳. یاره دستبند و گلوبند.

بپایش همی کرد خورشید را   چنان چون که بد راه جمشید را

ز روز گذشته شب نامدار   همی جست آمرزش کردگار

نشستن گشتاسب بر اورنگ شاهی

چو گشتاسب بر شد به تخت پدر   که فر پدر داشت بخت پدر

به سر بر نهاد آن پدر داده تاج   که زیبنده باشد به آزاده تاج

منم گفت یزدان پرستنده شاه   مرا ایزد پاک داد این کلاه

بدان داد ما را کلاه بزرگ   که بیرون کنیم از رمه میش گرگ

سوی راه یزدان بیازیم چنگ   بر آزاده گیتی نداریم تنگ

چو آیین شاهان به جای آوریم   بدان را به دین خدای آوریم

پیداشدن زرتشت و گزیدن گشتاسب و لهراسب کیش اورا

چو یک چند گاهی برآمد برین   درختی پدید آمد اندر زمین

از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ   درختی گشن[1] بیخ و بسیار شاخ

همه برگ او پند و بارش خرد   کسی کو چنان بر خورد کی مرد

یکی پاک پیدا شد اندر زمان   بدستش اندرش مجمر عود و بان[2]

خجسته پئی نام او زردهشت   که اهریمن بدکنش را بکشت

بشاه جهان گفت پیغمبرم   ترا سوی یزدان همی رهبرم

یکی مجمر آتش بیاورد باز   بگفت از بهشت آوریدم فراز

جهان آفرین گفت بپذیر این   نگه کن بدین آسمان و زمین

---

۱. فراوان و انبوه.
۲. بان، بیدمشک.

که بی‌آب و خاکش بر آورده‌ام
نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس
مگر من که هستم جهاندار و بس
گرایدون که دانی که من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین
زگوینده بپذیر به دین اوی
بیاموز ازو راه ائین اوی
نگر تا چه گوید برآن کار کن
خرد برگزین این جهان خوارکن
بیاموز آئین دین بهی
که بیدین نه خوبست شاهنشهی
چو بشنید از او شاه به دین به
پذیرفت ازو دین و آئین به
پدید آمد آن فره ایزدی
برفت از دل بد سگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد
به یزدان پرستی بر آکنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمه‌ها
وز آلودگی پاك شد تخمه‌ها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه
فرستاد هر سوی کشور سپاه
پراکند گرد جهان موبدان
نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر بر زین نهاد
به کشور نگر تا چه آئین نهاد
که آن مهر بر زین ابی دود بود
منور نه از هیزم و عود بود
یکی سرو آزاده را زردهشت
بپیش در آذر اندر بکشت
نبشته بر آن زاد سرو سهی
که بپذیر گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را
چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد بر این سالیان
ببد سرو بالا سطبرش میان
چنان گشت آن زاد سرو بلند
که بر گرد او بر نگشتی کمند

چو بالا برآورد بسیار شاخ
بکرد از بر او یکی خوب کاخ

چهل رش[1] به بالا و پهنا چهل
نکرد از بنه اندرو آب و گل

دو ایوان برآوردش از زر پاک
زمینش همه سیم و عنبرش خاک

بر او بر نگارید جمشید را
پرستنده ماه و خورشید را

فریدون ابا گرزهٔ گاو سار
بفرمود کردن بر آنجا نگار

همه مهتران را بدانجا نگاشت
نگر تا چنین کامکاری که داشت

چو نیکو شد آن ساده زر کاخ زر
به دیوارها بر نهادش گهر

به گردش یکی بارهٔ آهنین
نشست اندرو کرد شاه زمین

فرستاد هر سوی کشور پیام
که چون سرو کشمر به‌گیتی کدام

ز مینو فرستاد زی من خدای
مرا گفت از اینجا به‌مینو گرای

کنون جمله این پند من بشنوید
پیاده سوی سرو کشمر روید

بگیرید یکسر ره زردهشت
به سوی بت چین بر آرید پشت

به برز و بر شاه ایرانیان
ببندید کستی همه بر میان

به آئین پیشینگان منگرید
بدین سایهٔ سروبن بگروید

سوی گنبد آذر آرید روی
به فرمان پیغمبر راستگوی

به یزدان که هرگز نبیند بهشت
کسی کو ندارد ره زردهشت

پراکند گفتارش اندر جهان
سوی نامداران و سوی مهان

همه تاجداران به فرمان اوی
سوی سرو کشمر نهادند روی

---

۱. مسافت میان دو دست که ازهم بازکنند و به معنای زراع هم آمده.

بهشتیش خوان گر ندانی همی
چرا سرو کشمرش خوانی همی

چرا کش نخوانی نهال بهشت
که چون سرو کشمر به‌گیتی‌که‌کشت

پرستشکده شد از ایشان بهشت
ببست اندر او دیو را زردهشت

۱۱ـ ابوالحسن علی‌بن محمد غزوانی[1] لوکری[2]

معاصر نوح‌بن منصوربن نوح ۳۶۵ ـ ۳۸۷ است و در مدح او و وزیرش ابوالحسین عبیدالله‌بن احمد عتبی مقتول ۳۷۱ اشعاری گفته که در لباب‌الالباب[3] مسطور است.

زعنبر زره دارد او بر سمن
ز سنبل گره دارد او بر قمر

برون برد از چشم سودای خواب
در آورد در دل هوای سفر

بتابید سخت و بپیچید سست
بگرد کمر گاه دستار سر

شتابان بیامد سوی کوهسار
به آهستگی کرد هر سو نظر

برآورد از آن وهم پیکر میان
یکی زرد گویای نا جانور

نه بلبل زبلبل به دستان فزون
نه طوطی زطوطی سخنگوی تر

چو دوشیزگان زیر پرده نهان
چو دوشیز سفته همه روی وبر

ز بسد به زرینه نی در دمید
بارسال نی داد دم را گذر

به رخ برزد آن زلف عنبر فراش
بنی بر زد انگشت وقت سحر

---

۱. کلمهٔ غزوانی در لباب‌الالباب، غزالی ضبط شده و صحیح همان غزوانی است و آن نسبت است به غزوان به فتح اول و سکون دوم محله‌ای در هرات و بدین نسبت معروف است ابومحمد رافع‌بن ابی‌سهل قصاب هروی غزوانی از اهل هراة که سمعانی در مشیخهٔ خود از وی یادکرده است.

۲. لوکر به ضم اول و سکون دوم و فتح کاف دهی بزرگ بوده است بر نهر مرو و در ۶۱۶ که یاقوت بدانجا گذشته خراب و جز مناره‌ای از آثار آن برجا نبوده است معجم‌البلدان ج ۷ ص ۳۴۳.

۳. ج ۲ ص ۱۵.

غمی کنی زنی که ای لوکری
غم خدمت شاه خوردی مخور

۱۲ـ منجیک ابوالحسن علی بن محمد ترمذی

از فحول شعرای قرن چهارم، در هزل قوی دست بوده است چنانکه سوزنی گوید

من آن کسم که چو کردم به هجو کس رای
هزار منجیک اندر برم ندارد پای

منجیک معاصر ابوالمظفر طاهر بن فضل بن محمد مظفر چغانی است که خود از شاعری بهره داشت و در سنه ۳۷۷ تا ۳۸۰ درگذشت.

مرا زنده کردت آمد خواب روان
بجنبا برآمد چنین سارکان خیال

همه شب بسیم بجار[1] می‌خوردم
به جام ناله، می داغ دوست مالامال

هزار دستان آواز داد گفت چه بود
مرا ز شاخ فکندی به ناله بیش منال

•

بنگر گل دو رنگ را نگه کن
در است به زیر عقیق ساده

با عاشق و معشوق روز خلوت
رخساره به رخساره بر نهاده

•

بسا طبیب که مایه نداشت درد فزود
وزیر باید ملک هزارساله چه سود

وزیر نوستدی کو ز رای بیمعنی
به‌گوش ملک تو اندر فکند کری زود

چو ملک کر شود و نشنود مراد ملک
دو چیز باید دینار زرد و تیغ کبود

•

به‌منظر آمد باید که وقت منظر بود
نقاب لاله گشودند ولاله روی نمود

بنفشه طبری خیل‌خیل سربرکرد
چو آتشی که بگوگرد بردوید کبود

بیار ماها آن آفتاب کش بخوری
فرو شود به‌دولب وز دو رخ برآید زود

---

۱. به‌جای.

الا به من ده آن‌داروی روان نژند
زمانه دیده فراوان و دیرمانده ببند
چو جان عاشق سوزان چو روی حاسد زرد
ز مهر پخته و نایافته ز دود گزند

ای به دریای عقل کرده شناه
وز بد و نیک روزگار آگاه
نان فرو زن به آب دیدهٔ خویش
وز در هیچ سفله شیر مخواه

۱۳ـ ابوبکر محمدبن علی خسروی سرخسی

در عصر خود از مشاهیر شعرای زبان فارسی بوده ودر تاریخ یمینی[۱] نام او با رودکی قرین است. به همین مقدار کم‌که از اشعار او بجاست قدرت طبع و فصاحت بیان او معلوم می‌گردد قطعه‌ای که در مذمت روزگار گفته و ما خواهیم نوشت در شعر فارسی بی نظیر است و اگر کسی ادعا کند که بدون بلاغت و حسن مواقع فصل و وصل و سهولت و تناسب مفردات با جزالت اسلوب در فارسی شعر نیست خطا نگفته باشد در علوم فلسفی دست داشته و اصطلاح و معانی آن را در شعر بکار می‌برد و همچنین عوفی اورا به نام حکیم می‌خواند[۲] خسروی نخستین شاعر است که افکارفلسفی را با خیالات شعری مخلوط ساخت و بعد از او این طریقه پیروان بسیار پیدا کرد و شامل قسمت مهمی از اشعار فارسی گردید. خسروی با شمس‌المعالی قابوس مقتول ۴۰۳ و صاحب‌بن عباد متوفی ۳۸۵ معاصر و از ایشان وظیفهٔ سالیانه داشته که برای او می‌فرستاده‌اند[۳].

باخرزی در دمیةالقصر او را تنها به عنوان «الحکیم ابوبکر الخسروی السرخسی» یاد می‌کند و شعر پارسی اورا می‌ستاید و درین فن از بزرگان و ناموران می‌شمارد، از مرثیه‌ای‌که ابوبکرمحمدبن‌عباس خوارزمی (متوفی شوال ۳۸۳) در وفات وی گفته معلوم می‌شود که او به کنیت مشهور بوده است، باخرزی دو بیت ازین مرثیه را نقل می‌کند بدینگونه:

۱. عتبی درتاریخ یمینی ج۱ ص ۵۲ چاپ مصر گوید فوجدتهم قدعولوا فی‌معانیها علی ما ستزی اکثر الحضرة من‌الاشعار الفرسیه لازدحام شعرائها علی بابه‌الرفیع بقصائدهم التی غبروابها فی‌دیباجةالرودکی و صنعةالخسروی.
۲. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۸.
۳. شرح عتبی به‌نقل از دمیةالقصر باخرزی ج ۱ ص ۵۳.

طوت المنون محاسن الدهر / بید لها طی بلا نشر

صحت بد الدنیا ابابکر / کانت سیفیها ابابکر

ابوبکر اول سرخسی و دوم ابوبکر خوارزمی است، بنابراین وفات خسروی پیش از سال ۳۸۳ که سال وفات خوارزمی است اتفاق افتاده است (تتمة‌الیتیمة، نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده).

همتی دارد او که پنداری / آسمان زیر و همتش زبر است

و قضا گشت و دشمنانش حذر / در قضا مرگ را ره حذر است

گر فلک بسپرد شگفت مدار / قدم همتش فلک سپر است

کوه با حلم او نه یک نسبست / مرگ با باس او زیک گهر است

مکرماتش[1] به نوع ماند راست / نوع باقی و شخص برگذراست

■

ای بسا خسته کز فلک بینم / بی‌سلاحی همیشه افکار است

وی بسا سینه کز نوائب چرخ / بد سهان و او گرفتار است

وی بسا کشتگان که گردون راست / بدود خون و کشته بسیار است

۱۴ـ حکیم کسائی مروزی

نظامی عروضی کنیه‌اش را ابوالحسن[2] و صاحب مجمع‌الفصحاء ابو اسحاق و لقبش مجدالدین می‌شمارد محمد عوفی و امین احمدرازی هیچیک ازین دو کنیه را ننوشته و تنها او را به‌کسائی مروزی معرفی می‌کنند کسائی از شعرای بزرگ ایران است و به‌همین مایه اندک که از اشعارش باقی است اندازهٔ وسعت فکر و دقت خیال وحسن‌بلاغت و براعت طبع اوزا می‌توان دانست. اشعار کسائی به لطافت و دقت تشبیه ممتاز است ودرین فن عدهٔ‌کمی به پایهٔ او می‌رسند، ناصرخسرو در موارد متعدد از کسائی اسم می‌برد و با او در نظم اظهار معارضه می‌کند و این کار اگر چه ممکن است به‌واسطه مروزی بودن (چنانچه

۱. جمع مکرمت یعنی بزرگواری.
۲. چهارمقاله، ص ۲۸.

آقای تقی‌زاده در شرح حال حکیم ناصر متذکر شده‌اند) یا به‌واسطهٔ تشیع کسائی باشد که صاحب مجمع‌الفصحاء تصریح بدان کرده و دیگران اشاره نموده‌اند لکن باز هم بر شهرت ادبی و استادی کسائی دلیل تواند بود، زیرا حکیم ناصر خودپسندی مخصوصی دارد و با هرکس درآویز نمی‌شود محمد عوفی[1] و امین‌احمدرازی و صاحب مجمع[2] او را صوفی و عارف می‌شمارند[3] کسائی از ابوالحسن عتبی وزیر نوح‌بن‌منصور[4] احسان دیده و در حق او مدح سروده. سوزنی گوید:

کرد عتبی با کسائی همچنین کردار خوب
ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده نام

ولادت کسائی در سنهٔ ۳۴۱ [5] و وفاتش مسلماً بعد از ۳۹۱ یا در همان سنه بوده.

جنازهٔ تو ندانم کدام حادثه بود
که دیده‌ها همه‌مصقول کردو رخ‌مجروح
زآب دیده چو طوفان نوح شد همه مرو
جنازهٔ توبر آن‌آب همچوکشتی نوح

•

بگشای چشم و ژرف نگه کن بشنبلید
تابان بسان گوهر اندر میان خوید
برسان عاشقی که زشرم رخان خویش
دیبای سبز را به‌رخ خویش‌درکشید
چون خوش بود نبید برین تیغ آفتاب
خاصه‌که عکس‌آن به‌نبید اندرون پدید

---

۱. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۳۳.
۲. مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۴۸۲.
۳. در ابیات موجود کسائی براین دعاوی دلیلی نیست.
۴. ابوالحسین عتبی وزیر امیر رضی نوح‌بن منصور از بزرگان وزراء آل سامان است تقریباً مدت شش سال به‌وزارت اشتغال داشت و در سنهٔ ۳۷۱ به‌تحریک ابوالحسن سیمجور و دنق‌الخاصه مقتول گردید. برای شرح حالش رجوع شود به‌تاریخ عتبی جلد اول چاپ مصر صفحات ۸۹ تا ۱۲۴.
۵. مدت تحقیقی حیات و سنهٔ ولادت کسائی از این چند بیت که از خود اوست استفاده می‌گردد:

به‌سیصدوچهل‌ویك رسید نوبت سال — چهارشنبه و سه روز باقی از شوال
بیامدم به جهان تا چگویم و چه‌کنم — سرودگویم وشادی‌کنم به‌نعمت ومال

تا آنجا که گوید:

ایا کسایی پنجاه برتو پنجه فشرد — بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال

محمد عوفی گوید این قطعه را در حین وفات گفته و گویا منشأ خیال او این بیت است و این دلیل نمی‌شود زیرا معلوم نیست پس از گفتن این ابیات مرده باشد

گذاشتیم وگذشتیم وبودنی همه بود — شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال

جام کبود و بادهٔ سرخ و شعاع زرد
گویی شقایق است و بنفشه است و شنبلید

آن روشنی که چون به پیاله فرو چکد
گویی عقیق سرخ به لؤلؤ فرو چکید

وان صافی که چون به کف دست برنهی
کف از قدح ندانی نی از قدح نبید

•

آن خوشه‌ی رز نگر از ریسه سیاه
گویی همی شبه به زمرد درو زنند

وان رنگ برگ بسو در شاخ نیمرو
همچون سفال نو که به آبش فرو زنند

•

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند
بر چشمکان آن صنم خلخی نژاد

گویی مگر کسی بشد از آب زعفران
انگشت زرد کرد و به کافور بر نهاد

•

نیلوفر کبود نگه کن میان آب
چون تیغ آب داده و یاقوت آبدار

همرنگ آسمان و به کردار آسمان
زردش بر میانه چو ماه ده و چهار

چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد
وز مطرف کبود ردا کرده و ازار

•

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریم‌تر شود اندر نعیم گل

ای گلفروش گل چه فروشی برای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل

•

به سیصد و چهل و یک رسید نوبت سال
چهارشنبه و سه روز باقی از شوال

بیامدم به جهان تا چه گویم و چه کنم
سرود گویم و شادی کنم به نعمت و مال

ستوروار بدینسان گذاردم همه عمر
که برده گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال

به کف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام
شمار نامهٔ با صد هزار گونه وبال

من این‌شمار به‌آخر چگونه فصل کنم
که ابتداش‌دروغ‌است وانتهاش‌خجال[1]
درم خریدهٔ آزم ستم کشیدهٔ حرص
نشانهٔ حدثانم شکار ذل سؤال
دریغ فر جوانی دریغ عمر لطیف
دریغ صورت نیکو دریغ حسن‌و جمال
کجاشدآن‌همه‌خوبی‌کجا شد آن‌همه‌عشق
کجاشد آن‌همه‌نیرو کجاشد آن‌همه‌حال
سرم به‌گونهٔ‌شیر است‌ودل‌به‌گونهٔ قیر
رخم به‌گونهٔ‌نیل است وتن به‌گونهٔ‌نال
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب وروز
چو کودکان بدآموز را نهیب دوال
گذاشتیم وگذشتیم و بودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال
ایا کسائی پنجاه برتو پنجه گذاشت
بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال
توگر به‌مال وامل‌بیش ازین نداری میل
جدا شواز امل‌وگوش وقت خویش‌بمال

■

سرودگوی شد آن‌مرغك سرود سرای
چو عاشقی که‌به‌معشوق‌خوددهد پیغام
همی‌چه گوید گوید که‌عاشقا شبگیر
بگیردست دلارام وسوی باغ خرام

•

دستش از پرده‌برون‌آمده‌چون‌عاج‌سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره وماه
پشت دستش به‌مثل چون‌شکم‌قاقم نرم
چون دم قاقم کرده سرانگشت سیاه

■

ای ز عکس رخ تو آینه ماه
شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دمد نرگس
هرکجا بگذری بر آید ماه
روی و موی تو نامهٔ خوبی است
چه بود نامه جز سپید و سیاه

---

۱. محال ظ.

دست ظالم ز سیم کوته به
ای به رخ سیم، زلف کن کوتاه

۱۵- ابومنصور عمارةبن محمد مروزی

از شعرای سامانیان و غزنویان است بدین مایه شعر که از او روی است ذوق و فکر و حسن بیان او ظاهر می‌شود و آن قطعه که در رثاء ابوابراهیم اسماعیل منتصر[1] گفته از مراثی کم‌نظیر زبان‌فارسی است و می‌توان گفت بدین جزالت سبک و متانت معنی چنانکه رثاء آنگونه مرد را شاید (هرچند معانی و الفاظ مراثی باید رقیق باشد) مرثیتی نیست و از اینجا می‌توان دانست که تا سال قتل آن شاه یعنی ۳۹۵ مسلماً حیات داشته است.

از خون او چو روی زمین لعل فام شد
روی وفا سیه شد وچهر امید زرد

یعنی خواست خورد همی خون مرگ را
مرگ از نهیب خویش مر آنشاه را بخورد

•

جهان زبرف اگرچند گاه سیمین بود
زمرد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم

بهارخانهٔ کشمیر سان به‌وقت بهار
به‌باغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم

بدور باد همه روی آبگیر نگر
پشیزه ساخته برشکل‌پشت ماهی‌شیم

•

بر روی او شعاع می از رطل برفتاد
روی لطیف و نازکش از نازکی بخست

می‌چون میان سیمین دندان او رسید
گوئی کران‌ماه به پروین درون‌نشست

•

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
ای بس عزیزرا که جهان‌کرد زودخوار

مار است این‌جهان و جهانجوی مارگیر
وز مارگیر مار بر آرد شبی دمار

•

۱. آخرین سامانیان و مقتول در سنه ۳۹۵.

۱۶ـ بدیع بلخی

ابو محمد بدیع بن محمد بن محمود بلخی معاصر طاهر بن فضل چغانی متوفی در سنه ۳۷۷ است[۱]. بیت مثنوی به‌نام پندنامه انوشیروان به‌او نسبت‌می‌دهند و اورا معاصر سلطان محمودمی‌شمارند.

نفیر ابر فروردین بر آمد
ز بانگ مرغ بانگ رود عاجز
بدان منکر که می منع است می‌خور
لوقت[۲] الورد شرب الخمر جائز
نگاری باید اکنون خلخی‌زاد
به رخساره بت چین را مجاهز
به میدان نشاط اندر خرامد
نبشته بر قدح هل من مبارز
به‌یاد سید[۳] حران عالم
ابو یحیی الذی یحیی به العز
مگرد ای چرخ گردان جز بنیکی
بر این رستم دل حاتم جوائز

٭

چه پوشی جوشن غفلت که روزی
تو باشی تیر محنت را نشانه
امل با عمرت اندر نه به معیار
نگه کن تا کجا گردد زبانه

۱۷ـ استغنائی نیشابوری

ابوالمظفر نصربن محمد از شعرای سامانیان است جز قطعهٔ ذیل چیز دیگر از او معروف نیست.

به ماه ماندی اگر نیستیش زلف سیاه
به‌زهره‌ماندی اگرنیستیش مشکین‌خال
رخانش‌رابه‌یقین‌گفتمی که‌خورشیداست
اگر نبودی خورشید را کسوف‌وزوال

٭

۱. مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۴، ولی آنجا بدایعی ضبط شده.
۲. به‌وقت الورد ظ.
۳. بیاد سید احرار عالم.

۱۸ـ ترکی کشی[1] ایلاقی

اگر این بیت منوچهری:

در خراسان بوشعیب وبوذر آن ترک کشی
وآن صبور پارسی وآن لوکری چنگ‌زن

به او راجع [illegible] او بوذر خواهد بود

امروز اگر مراد تو بر ناید
فردا رسی به دولت آبابر

چندین هزار امید بنی آدم
طوقی شده به گردن فردا بر

رادمردی و مردی [illegible]
[illegible] گوهر کیست

آنکه با دوستان نداند ساخت
وانکه با دشمنان نداند زیست

۱۹ـ ابوالمؤید رونقی بخاری

نبیذی که نشناسی از آفتاب
چو با آفتابش کنی مقترن

چنان تابد از جام گوئی که هست
عقیق یمن در سهیل یمن

۲۰ـ معنوی بخارائی

گویند در اواخر سامانیان و اوایل غزنویان بوده[2].

هرچه آن برتن تو زهر بود
بر تن مردمان مدار تو نوش

ندهی داد، داد کس مستان
انگبین خر مباش و زهر فروش

۲۱ـ ابوالقاسم فردوسی‌طوسی

کنیه و تخلص او مسلم لیکن در اسم خود و پدرش خلاف است به روایات مختلف نام او حسن و احمد و منصور و نام پدرش

۱. کش شهری است نزدیک شهر سمرقند آثارالبلاد قزوینی. ایلاق شهری است در ده فرسخی چاچ. معجم‌البلدان یاقوت ج ۱ ص ۳۹۰ چ مصر.
۲. مجمع‌الفصحاء ص ۵۱۰.

علی و اسحق‌بن شرف‌شاه و احمدبن فرخ ضبط شده و دلیل ترجیح فعلا در دست نیست.

مولدش به احتمال اصح قریهٔ باژ[1] از ناحیهٔ طبران یا طابران مرکز ولایت و یکی از دو شهر عمدهٔ طوس می‌باشد و ولادتش[2] ظاهرا در سال ۳۲۳ اتفاق افتاده است. فردوسی بزرگترین شاعر و نامی‌ترین سخنوران ایران و به‌قول مطلق استاد همه‌گویندگان و سخن‌سرایان پارسی است و به‌گردن کلیهٔ شعرای متاخرین یا پارسی‌گویان حقی عظیم دارد چه نطاق بیان را وسعت داده و طریق سخن را تمهید و شاعری را آسان‌کرده و راه کلمه‌سازی و تعبیرپردازی را به صرف تحریرش اشاره باز نموده و برای افکار مختلف در مقامهای متعدد یا به جهات متفاوت تعبیرات گوناگون و کنایات رنگارنگ پرداخته و به یادگار گذارده است.

کتاب شاهنامه که امروز یکی از خزائن لغت و گنجینه‌های فصاحت زبان ماست برای وسعت و قوت فکر و قدرت بیان واستواری طبع و اقتدار کلامی و احاطهٔ تعبیری این استاد بزرگ بهترین نمونه و قویترین دلیل است و از آنجا می‌توان دانست‌که در گزارش معانی و پرداخت افکار وی را چه مایهٔ فراوان حاصل بود تا توانست آن داستانها و معناهای سخت عبارت را بدان صورت زیبا و در این الفاظ جزل و روان جلوه دهد.

استاد طوس[3] در تمام فنون سخن[4] از نسیب وحکمت و اعتذار و انذار و غیره و همچنین در قصیده و قطعه و غزل دست داشت و از دیگران کم نمی‌آمد ولی برای احیای ملت و زبان پارسی آنگونه شعر را کافی ندید و به داستان‌سرائی پرداخت چه مقدمات و تنظیم برهانی و هرچه بدان ماند[5] در اذهان عامه کارگر نیست و در اقناع و تحریص آنان به‌کار نمی‌رود و اگر به‌کار برده شود فایدتی نخواهد بود زیرا مقدمات برهانی هرچند ذاتا بدیهی باشد از افکار عامه دور است و تنظیم برهانی را نوعی از مغالطه‌والزام خصم می‌پندارند واگر مقدمات نظری بود و ناچار باید به بدیهی رسد مقدمات متعدد مرتب

۱. باژ وباز و فاز از قرای طوس است و میانه‌آن و نیشابور واقع شده و این‌قول صاحب چهارمقاله است ولی مولدش به‌قول دولتشاه قریه شاداب از نواحی طوس و به‌قولی قریه رزان بوده است.

۲. چون در موقع ختم شاهنامه مطابق حدس صحیح فردوسی ۷۷ ساله یا ۷۶ ساله بوده پس سنهٔ مزبور سال تولد اوست.

۳. از اینجا اشاره است به رد توهم اشخاصی‌که این استاد را قصه‌پرداز می‌شمارند مخصوصاً در عصر ما این خیال فاسد از طرف بعضی از متحلین ادب ترویج می‌شود.

۴. این فنون عبارت است از نسیب یا تغزل و مدح و افتخار ورثا و اقتضا وعتاب و انذار و هجا و اعتذار و حماسه که اغراض شعرهم نامیده می‌شود.

۵. مانند جدل که از وجهی به‌برهان نزدیک است.

و قیاس مرکب تشکیل خواهد داد و عامه در نگه‌داشت و ترتیب مقدمات و کیفیت نتایج مثلی و ارجاع آنها به مطلوب واحد غالباً قاصرند و مقدمات ظنی و خیالی در آنها مؤثرتر است واز میانه اینگونه مقدمات هرچه به‌حس نزدیکتر تصدیق را شایانتر. و تمثیلات وداستانها معانی را به‌کسوت محسوس درآورده به تصدیق نزدیك می‌کند و از این جهت تمثیل در اقناع جمهور بهترین وسیله است و به‌توسط آن همه را می‌توان بی آنکه ملتفت شوند به‌طرف هر مقصود متوجه‌ساخت و تحریك نمود و غرض شاعر تحریك عواطف و احساسات است پس تمثیل برای او از همه وسائل نافع‌تر خواهد بود و اگر استادطوس مقاصد ملی و اخلاقی خود را در قصاید پراکنده و بطرز غیرتمثیلی گفته بود کجا این همه اثر می‌بخشید و داستان هر کوچه و بازار می‌شد که جمهور با این همه انحطاط ادبی و اخلاقی در بعضی ایلها و محافل عمومی در مواقع و شبهای مخصوص بعضی از داستانهای شاهنامه به‌وضع خاصی خوانده شده عواطف و احساسات را تحریك و رشادت و وطن‌پرستی ایرانیان باستانی را درنظرشنوندگان مجسم می‌کند.

از این بگذریم شاهنامه خود دارای معانی مختلف است و تنها کتاب قصه نیست. فلسفه هست اخلاق هست غزل هست و بالاخره تمام فنون سخن هست و فردوسی از عهدهٔ تمام برآمده و حق هریك را به واجب اداکرده است. مگر داستان رودابه و زال و بهرام‌گور و دختر گوهرفروش از شاهنامه نیست آیا بدان لطافت و ملاحت و عفاف در فن غزل به‌آسانی می‌توان یافت؟ مگر مدائح محمود و بزمهای نوشیروان و خصوصاً[1] داستان رستم و اسفندیار از میان رفته است تا بتوان وسعت فکر و قدرت بیانش را انکار کرد و شاعری اورا در قصه‌پردازی منحصر دانست؟

فردوسی[2] بزرگترین شاعر ایران است و بزرگی و شهرت او نه تنها ازین جهت است که شعرهای حماسی سرود و ملت خود را زنده کرد و مجد و عظمت ازمیان رفتهٔ ایران را با تعصب‌طرفداران عرب برخواطر و انظار ایرانیان گذرانید و ایشان را به فکر شوکت باستانی نیاکان خود افکند چه هرکس در فن بلاغت کارکرده و ذوق سلیم و ذهن روشن داشته و در مضایق سخن افتاده و مسالك دقیق آن را بدیده انتقاد دیده و مواقع حروف و جمل را شناخته و وجوه اتصال و انفصال را دانسته باشد تصدیق خواهد کرد که در ابداع

۱. عقیده نگارنده این است که عالیترین قسمت شاهنامه همین داستان است.
۲. از اینجا اشاره است به رد اشخاصی‌که شهرت فردوسی را به‌واسطهٔ حماسه‌سرائی او دانسته و او را (ای عجب از نادانی) شاعر متوسطی می‌شمارند.

اسالیب[1] و حسن تراکیب و معرفت[2] مواقع فصل و وصل[3] و ابتدا و ختم مقاصد و استطرادهای[4] بدیع و ارسال امثال[5] و دقت تشبیه و استعاره و مراعات مقتضیات احوال، فردوسی را نظیر نیست.

محاورات[6] لطیف و ایجازهای بلیغ که درغالب قسمتهای شاهنامه موجود است برای هیچیك از فحول شعرا چه رسد به متوسطین میسر نشده و کسانی که دراین میدان برای مقابله و خودنمائی قدم نهاده‌اند شکست خورده و هزیمت یافته بازگشته‌اند.

اسلوب[7] و روش نظمی شاهنامه از اسلوب قرآن گرفته شده و هرچه در آنجا از حسن بلاغت مشهور و طرق بحث بمناسبت اینجا تقلید و نظیر آن ایجاد می‌شود و همینطور کنایاتی که در اشعار عرب معمول است به شخصه یا به نظیر ترجمه شده و گاهی از اصل[8] بهتر

۱. مقصود از اسالیب در اینجا نظم و ترکیب جمل است مانند این دو بیت:

چنان شد زگرد سپه آفتاب | که‌آتش برآید ز دریای‌آب
درخشیدن تیغ‌و زوبین و خشت | توگفتی‌زمین برهوا لاله‌کشت

۲. این باب مهمترین قسمت بلاغت و دانستن او بس دشوار است و برخی ادبا بلاغت را به معرفت فصل و وصل تعریف می‌کنند و فردوسی را در این فن دستی غریب است.

۳. برای این قسمت رجوع شود به احتجاجات رستم و اسپندیار و ستایش هریك خود را.

۴. استطراد در اینجا اینست که مقصودی را در ضمن مقصود دیگر ذکر کنند برای مثال ابیات اخلاقی شاهنامه و انتظام بلیغانه آن را نشان می‌دهیم.

۵. مثل در این مورد به معنی هرجمله مختصریست که با وجود ایجاز و بلاغت نظم دارای معنی کلی و مفیدی باشد.

۶. مثل محاوره پیران و رستم در جنگ هماون.

۷. در این موضوع باید مفصل بحث کرد و اسلوب قرآن را شرح داد تامقصود بخوبی واضح گردد لیکن دراینجا به دو مثال قناعت می‌کنیم که یکی راجع به نظم جمل است و آن اینست:

بیامی فرستاد پیران چو دود | به گلشهر تازی فرنگیس زود
شود تا رساند سوی شاهزاد | بگفت‌آن زمان با فرنگیس شاد

که برای ارتباط مصراع دوم از بیت دوم با مصراع اول از همین بیت ناچار باید چند جمله تقدیر کرد چنانکه در این آیه انا انبئکم بتأویله فارسلون یوسف ایها الصدیق چند جمله حذف شده و منظور علمای قدیم و جدید گردیده است و دیگری راجع به نمایاندن معانی در عباراتی رساتر و روشنتر یا پنهانتر و آن این بیت است:

تهمتن بیامد بگسترد پر | بخواهش بر شاه پیروز گر

که از این جمله قرآنی واخفض لهما جناح الذل ترجمه شده است.

۸. مانند این بیت:

وگر دیر یابم ازو آگهی | تو جای خرد را مگردان تهی

که جای خرد ترجمه وطن‌النهی است درین قطعه ابوتمام طائی:

کم صارم عضب اناف علی فتی | منهم لاعباء الوغی حمال
سبق المشیب الیه حتی ابتزه | وطن النهی من مفرق و قذال

و از آن بهتر است.

و روشن‌تر است و از۱ همینجا می‌توان دانست و مسلم داشت که فردوسی از اشعار عرب نه مایهٔ اندک بلکه سرمایهٔ فراوان داشته و به‌احتمال قوی در علوم عربیت استادی توانا و زبردست بوده و چنانکه خود گوید۲ بسی نامه از گفتار تازی خوانده است لیکن حس وطن‌خواهی او مانع است و نمی‌گذارد که زبان ملی خود را با مفردات زبان اجنبی آمیخته تا مانند بعضی از شعرای عرب‌دوست، فارسی را در عربی تباه کند و می‌خواهد به نوپردازان و شعرا بیاموزد که زبان شیرین پارسی از دیگر زبانها که بسیست و هرگونه فکر را بی‌همدستی لغات خارجی می‌توان بدان تعبیر کرد و ... از استعمال لغات دور و غریب فارسی برکنار بود و این‌هم به‌جای خود یکی از مهمترین دلائل توانائی و زبردستی این استاد است و ازین رو شما در خواندن شاهنامه کمتر به کتب لغت محتاج می‌شوید تا در خواندن گرشاسب‌نامه. ولی بعضی ازین نکته غفلت کرده‌اند و پنداشته‌اند که استاد طوس را درعربیت بصیرتی نبوده یا اطلاع کمی داشته است و ما از ابطال این عقیده ... جانبداری کرده و هیچ اثری نمی‌دانیم که شرح نادرستی این عقیده را بدهد ... اگر کسی ازین دو زبان (فارسی عربی) مطلع باشد و بتواند جملات را به‌یکدیگر مربوط و سلسلهٔ افکار را بهم پیوسته کند به این عقیده بی‌مأخذ خواهد خندید و آن‌را به‌حسب بطلان از قضایای۳ فطریة القیاس خواهد شمرد.

فردوسی از اخبار و احادیث اسلامی مطلع بوده و جای جای ترجمهٔ آنها در شاهنامه دیده می‌شود. اما اینکه او علوم برهانی (فلسفه و ریاضی) را می‌دانسته هم قابل تردید نیست زیرا با قطع نظر از استدلالهای۴ محکم شاهنامه که آن‌را جز دماغهای ورزیدهٔ برهانی ایجاد نمی‌کند در آغاز شاهنامه به بعضی از قوانین الهی و طبیعی (مانند۵ اینکه فیاض مطلق چون توانا و دادگر است باید استعدادات مواد

۱. ازینجا اشتباه است نظر آنان که اطلاع او را در عربیت کم شمرده یا انکار می‌کنند.

۲. اشاره است به این بیت فردوسی:

بسی رنج دیدم بسی نامه خواندم — ز گفتار تازی و از پهلوانی

۳. قضایای فطریة القیاس قضایائی است معلوم به توسط قیاسی که حد اوسط آن بالفطره در ذهن حاضر است چنانکه چهار جفت است.

۴. مانند این قطعه:

اگر تندبادی برآید ز کنج (کنگ) — به‌خاک افکند نارسیده ترنج (ترنگ)
ستم‌کاره خوانیمش ار دادگر — هنرمند خوانیمش ار بی‌هنر
اگر مرگ داد است بیداد چیست؟ — ز داد این‌همه بانگ و فریاد چیست؟

۵. درین ابیات:

چو دانا توانا بد و دادگر — ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
نگه‌کن برین گنبد تیزگرد — که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش — نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از گردش آرام گیرد همی — نه چون ما تباهی پذیرد همی

را به‌جبز فعل کشاند و هریك را فراخور قابلیت عطیت وجود بخشد و نیز به‌عدم قابلیت جرم ابداعی یعنی فلك برای کون و فساد که از خواص اجرام عنصری است و به دوام حرکت افلاك) اشاره می‌کند و چون در تمام این موارد زبان و روش‌نظم را از دست نمی‌دهد و اصطلاحات فیلسوفان را بکار نمی‌برد بعضی در احاطهٔ او بدین علوم مردد شده‌اند.

اخلاق اوـ فردوسی بپاکی اخلاق وعفت نفس و سخن برهمه شعرا فزونی و برتری دارد و می‌توان گفت او نخستین شاعر است که سخن خود را به عبارات ناشایست و کلمات ناپسند و زشت نیالوده و گاه گاه اگر بدینگونه کلمات حاجت افتد به کنایه‌ای پسندیده که نشان کمال عفت و بسیاری شرم است برگذار می‌کند او دوستدار کم‌آزاری و دشمن جفاپیشگی وستمکاری‌ست. خونریزی را بد می‌داند و پیوسته به نکوکاری می‌خواند و اگر چه شاهنامه سراپا داستان آشوب و خونریزی است وجز کشتن و بستن حاوی چیز دیگر نیست ولی او همینکه وظیفهٔ شاعری خود را به‌انجام رساند و پیروزی پهلوانان را به‌شرح گفت یکباره عاطفهٔ سرشار و دل‌نازك و بی‌آزار او به جنبش آمده از گفت خود با دیگران در ناپایداری جهان وفرجام سخت و سهمناك مردم آزاران باسوز تمام داد سخن می‌دهد.

فردوسی وطن‌پرست بوده و به سرزمین نیاکان خود یعنی‌ایران بسیار عشق داشته و شور مخصوصی آشکار می‌سازد چنانکه این خیال بر احساسات مذهبی او فائق آمده همه‌جا وطن‌پرستیش بر مذهب فزونی می‌جوید و هرجا که[1] در شاهنامه بـه‌شکست ایران برمی‌خورد ناله‌های جانسوز برآورده مانند آنکه عزیزترین کسانش از دست رفته زاری می‌کند و می‌نالد.

از داستانهای عاشقانهٔ شاهنامه و معنیهای لطیف‌که در آنها به‌کار رفته توان دانست‌که او تا چه حد صاحب ذوق و دلداده وکار آگاه بوده و چه اندازه در عوالم عشق سیر کرده و منازل پیموده وآن لطائف عشق و دقائق محبت راکه باید دید و گفت چه خوب دریافته تا بدان مایه که هرچند جا افتادگی و سنگینی او در برابر این احساسات ایستاده و از اظهار آن جلوگیری می‌کند باز همکارانش که به‌نگاهی همه اسرار نهان می‌دانند به‌راز درونش پی‌برده هم دراین‌فنش استاد می‌خوانند.

آثار اوـ اول شاهنامه، معروف چنان است‌که فردوسی شاهنامه را در زمان سلطنت و به امر محمود غزنوی ۳۸۹ ـ ۴۲۱ پس از سی

---

۱. چنانکه در رزم هاماوران و حمله افراسیاب گوید:

دریغ است ایران‌که ویران شود	کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی	نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی وجای بلاست	نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

سال رنج به نظم آورد ولی این سخن خطا و از پیرایهٔ صواب عاطل است زیرا شاهنامه بتصریح خود فردوسی[1] در سنهٔ ۴۰۰ به انجام رسیده و این سال بیستمین سال سلطنت محمود است و رنج[2] سی سال هم بیش خودش نیست، پس باید شاهنامه به فرمان محمود آغاز شده باشد بلکه فردوسی قسمت مهم شاهنامه را در زمان سامانیان منظوم و به احتمال قوی بعداز کشته‌شدن دقیقی سنه ۳۶۷ نظم آن‌را آغاز کرده است و اگر مدت نظم را سی سال که بیشتر ذکر شده فرض نمائیم و از مدت[3] ۳۵ که باز خود فردوسی بدان اشارت کرده تا ۲۵ که روایت[4] نظامی عروضی است صرف‌نظر کنیم تاریخ شروع بطور حتم سنه ۳۷۰ خواهد بود. به‌هرصورت فردوسی بعداز سنه ۳۶۷ در صدد تحصیل نسخهٔ شاهنامهٔ منثور (که ظاهراً همان شاهنامهٔ ابومنصوری[5] بوده) و نظم آن برآمد ولی این مقصود به‌واسطه انقلابات خراسان (بر اثر قتل ابوالحسن عبیدالله بن‌احمد عتبی وزیر نوح‌بن منصور سال ۳۷۱ وعزل حسام‌الدوله ابوالعباس تاش از سپهسالاری خراسان وشاید موانع‌دیگر) انجام نگرفت تابالاخره یکی‌از همشهریان[6] و دوستان مهربانش یك نسخه از شاهنامهٔ منثور بدو داد و به نظم آنش ترغیب نمود وفردوسی به‌نظم‌کردن آن پرداخت ویك دورهٔ مختصر به‌سال ۳۸۴ به‌انجام رسانید و درین مدت یکی از بزرگان طوس[7] که وی را نام نمی‌برد و می‌ستاید فردوسی رابه‌همراهی

۱. گوید:

زهجرت شده پنج هشتاد بار   که گفتم من این‌نامهٔ شاهوار

۲. درین ابیات:

بسی رنج‌بردم درین سال سی   عجم زنده‌کردم بدین پارسی
کزو هیچ شد رنج سی‌ساله‌ام   شنید آسمان از زمین ناله‌ام
چو سی‌سال بردم بشهنامه‌رنج   که شاهم ببخشد بپاداش‌گنج

۳. گوید:

سی‌وپنج‌سال از سرای سپنج   بسی رنج بردم به امید گنج

۴. چهارمقاله صفحه ۴۷ چاپ لیدن.

۵. ابومنصور محمدبن عبدالرزاق از امرای خراسان بود و در سنه ۳۵۱ ازطرف امیرمنصوربن نوح سپهسالاری خراسان یافت و کمی بعد مرد این امیر ظاهراً درحدود سنه ۳۴۶ فرمان داد تا جمعی از مؤبدان و دهقانان که از آنها بود ساخ (یا ماخ) و یزدانداد پسر شاپور و ماهوی خورشید و شادان برزین داستانهای کهن را گرد آورند و مباشرت تألیف را به پیشکار پدر خود ابومنصور معمری یا مسعودبن منصور معمری واگذار کرد و این نامه شهرت تمام یافت و دقیقی نیز قسمتی از آن را منظوم ساخت و فردوسی نظم آن را به‌انجام رسانید.

۶. گفته است:

به‌شهرم یکی‌مهربان‌دوست بود   تو گفتی که بامن به‌یك‌پوست بود
مراگفت خوب‌آمد این‌رای تو   بنیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی   به پیش تو آرم مگر بغنوی

۷. نام این امیر بنا به سرلوحهٔ اشعاری‌که در مدح اوست ابومنصوربن محمد بوده.

خود وعده داد و حوائج اورا برآورده بی‌نیازی می‌بخشید ولی ابن رادمرد نماند و پس از وی حیی‌قتیب[۱] به مراعاتش کمربست وازخراج معاف داشت. بعد از اختتام شاهنامه در سال مذکور به عراق رفت و موفق وزیر بهاءالدوله دیلمی را دید و کتاب یوسف و زلیخا را بنا به درخواست او به هم پیوست و سپس به‌خراسان بازگشت و از نو به‌تنظیم شاهنامه بنام محمود غزنوی پرداخت و آن‌را در سال ۴۰۰ انجام داد و در همان سال یا چندی بعد برای تقدیم آن به سلطان‌جانب غزنه رفت که مگر به پاداش نظم آن نامهٔ بزرگ و رنج خطیر صلتی بیکران دریابد که مایهٔ آسایش او تا آخر عمر یا وسیلهٔ تهیهٔ جهاز دخترش یا بستن بندآب طوس باشد ولی مورد توجه سلطان نشد و نکرد اندران داستانها نگاه و به‌واسطهٔ غمز شعرا یا رجال دولت بقرمطی بودن و تشیع و اعتزال متهم شد و یا به سبب بدگوئیهای بد و سخت از ترکان مورد غضب سلطان متعصب و ترک غزنوی گردیده متواری شد و از غزنه به هرات از راه اندراب فرار کرد و در آنجا مدت ۶ ماه در دکان اسمعیل وراق پدر ازرقی شاعر مخفی بود و به پاره‌ای روایات به‌طوس برگشت و نسخهٔ شاهنامه را نزد اسپهبد طبرستان از اولاد شهریار بن‌دارا برد و خواست تا شاهنامه را به نام او کند و محمود را هجا گفت و بر اسپهبد بخواند وی هجارا که صد بیت بود به صدهزار درهم خرید و از انتشارش بازداشت. فردوسی به‌طوس برگشت و هیچ فائده از رنج سی‌ساله ندید و ناکام ماند.

شاهنامه که به قول معروف و نص فردوسی[۲] ۶۰۰۰۰ بیت و فعلا بر ۵۰۰۰۰ بیت مشتمل است بهترین منظومات فارسی و بطور قطع یك ربع آن بحدی عالی است‌که مانندش نتوان گفت و ربعی از ابیات خوب و دو قسمت دیگر متوسط. این کتاب اگر چه به‌جهات ادبی عالیترین مرتبهٔ نظم را حائز است و شاید گفت که نظم فارسی را ورای این کمالی نیست ولی به‌واسطه عدم تناسب با موضوع کتاب و تکرار داستانها رعایت معانی دقیق چندان موردتوجه استاد عالیمقام نبوده و بالجمله شرح خصوصیت ادبی و فکری این کتاب را وقتی دراز لازم است و هم دراین مختصر نگنجد پس:

این سخن را ترجمه پهناوری　　　گفته آید در مقام دیگری

---

۱. گوید:

حیی قتیبه است از آزادگان　　　که ازمن نخواهد سخن رایگان
ازویم خور وپوشش وسیم و زر　　　ازو یافتم جنبش وپا و پر
نیم‌آگه از اصل وفرع خراج　　　همی غلطم اندر میان دواج

۲. گوید: بود بیت شش بار بیور هزار.　　　و باز:زابیات غرا دو ره سی هزار

به نام یزدان پاک

بگو تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو بر خورد

خرد افسر شهریاران بود
خرد زیور نامداران بود

خرد زندهٔ جاودانی شناس
خرد مایهٔ زندگانی شناس

ازو شادمانی و زو مردمی است
ازویت فزونی وزویت کمی است

چه گفت آن هنرمند مرد خرد
که دانا زگفتار او بر خورد

کسی کو خرد را ندارد زپیش
دلش گردد از کردهٔ خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند ورا
همان خویش بیگانه داند ورا

همیشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسزا دور دار

•

ز هر دانشی چون سخن بشنوی
زآموختن یك زمان نغنوی

•

نگه کن سرانجام خود را ببین
چو کاری بیابی بهی برگزین

به رنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست

به رنج اندر است ای خردمند گنج
نیابد کسی گنج نا برده رنج

•

چه گفت آن سخنگوی باترس و هوش
چو خسرو شدی بندگی را بکوش

به‌یزدان هرآنکس که شد ناسپاس
بدلش اندر آید زهر سو هراس

•

چه باید همی زندگانی دراز
که گیتی نخواهد گشادنت راز

همی پروراندت با شهد و نوش
جز آواز نرمت نیاید به گوش

یکایك چـو گـوئی که گسترد مهر
نخواهـد نـمودن ببد نیـز چهـر
همه شاد باشـی و شـادی بـدوی
همـه راز دل بـر گشـادی بـدوی
یکـی نـغـز بـازی بـرون آورد
بـدلت انـدر از درد خـون آورد
چنیـن است کـیهـان ناپـایـدار
تو در وی به جـز تخـم نیکی مکـار
■
اگـر بـارهٔ آهنیـنـی بـه پـای
سپهـرت بسایـد نـمانـی به جای
●
سپـاهـی نبایـد کـه بـا پیشـه‌ور
به یك روی جـوینـد هـر دو هنـر
چـو این کـار او جوید او کار ایـن
بر آشوب گـردد سـراسـر زمیـن
●
بیا تا جهـان را بـه بـد نسپـریم
به کوشش همـه دست نیکـی بـریم
نباشـد همـی نیـك و بـد پایدار
همـان به که نیکـی بـود یـادگـار
همـان گنـج دینـار و کـاخ بلنـد
نخواهـد بـدن مـر تـرا سودمنـد
سخن مـاند از تو همـی یـادگـار
سخن را چنیـن خـوار مـایـه مدار
فـریـدون فـرخ فـرشتـه نبـود
به مشك و به عنبـر سرشتـه نبـود
به داد و دهش یـافت آن نیـکوئی
تو داد و دهش کن فریدون تـوئـی
●
چه گفت آن خردمند پاکیـزه مغـز
کـجا داستـان زد ز پیـونـد نغـز
کـه پیـونـد کـس را نیـاراستـم
مگر کش به از خـویشتن خـواستم
خرد یافتـه مـرد نیـکـی سگـال
همـی دوستی را بجـویـد هـمـال
جهان چون شما دید و بینـد بسی
نخواهـد شدن رام بـا هـر کسـی

کنون هرچه داند کز کردگار
بود رستگاری به روز شمار

بجویید و آن نوشته زه کنید
بکوشید تا رنج کوته کنید

■

برادرت چندان برادر بود
کجا مر ترا بر سر افسر بود

چو پژمرده شد روی رنگین تو
نگردد کسی گرد بالین تو

تو گر بیش شمشیر مهر آوری
سرت گردد آسوده از داوری

■

گرت سر به کار است بپسیچ کار
در گنج بگشای و بربند بار

نماند ز گیتی ترا یار جست
بی‌آزاری و راستی یار تست

■

بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای
به کوشش فراز آورم توشه‌ای

میازار موری که دانه‌کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

•

یکی داستان زد جهان دیده کی
که مرد جوان چون بود نیک‌پی

بدام آیدش تا سگالیده میش
پلنگ از پس پشت و صیاد پیش

شکیبائی و هوش و رای و خرد
هژبر ژیان را به دام آورد

•

چنین گفت با بچه جنگی پلنگ
که ای پرهنر بچهٔ تیز چنگ

ندانسته در کار تندی مکن
بیندیش و بنگر زسر تا به بن

بگفتار شیرین بیگانه مرد
به ویژه به هنگام جنگ و نبرد

پــژوهش نمــای و بتــرس از کمیــن
سخن هــرچه باشد به ژرفــی ببیــن

*

جــهانــا سراسر فسونــی و بــاد
به‌تو نیست مــرد خــردمنــد شــاد
به کردارهــای تــو چــون بنگــرم
فسوس است و بازی نمایــد بــرم
خنك آنکــه زونیــکوئــی یــادگــار
بماند اگــر بنده گــر شــهــریــار

•

کســی را که یــزدان نــگــه‌دار شــد
چه شد گر بر دیگــری خــوار شد

•

کنون گرد خویش اندر آور گــروه
ســواران و گــردان دانش پــژوه
بیامــوز و بشنــو ز هــر دانشــی
بیــابــی ز هــردانــشــی رامشــی
ز جــود و زبــخشش میــاســای هیچ
هــمــه دانــش و داد دادن بــسیــج
دگــر بــا خــردمنــد مــردم نشیــن
که نــادان نباشــد بر آئیــن و دیــن
کــه دانــا اگــر دشمــن جــان بــود
به از دوست مردی کــه نادان بود

•

جهان را فــزایش زجفــت آفــریــد
که از یــك فــزونــی نیایــد پــدیــد
یکــی نیست جــز دادگــر کــردگــار
که اورا نه انبــاز و نه جفت و یــار
زچــرخ بــلــنــد انــدر آری سخــن
سراسر هــمیــن است گیتــی زبــن
اگــر نیستــی جــفت انــدر جــهــان
بمانــدی تــوانــائــی انــدر نــهــان
و دیگر کــه بــی‌جفت دیــن خــدای
ندیــدیم مــرد جــوان را بــه پــای
به ویژه کــه بــاشد زتخــم بــزرگ
چو بی جفت ماند نمانــد سترگ
چــه نیــکــوتــر از پــهلــوان جهان
کــه گــردد زفــرزنــد روشن روان

چو هنگام رفتن فراز آیدش
به فرزند نوروز باز آیدش

•

همان گر به دندان بخاید دلیر
بدرد ز آواز او چرم شیر

[illegible] بود
اگر چند دندانش سندان بود

•

پسر کو ز راه پدر بگذرد
دلیرش ز پشت پدر نشمرد

یکی داستان زد [illegible] سنگ
پلنگی که در جنگ شد تیز چنگ

مرا کارزار است کمتر آرزوی
پدر از نیا همچنین داشت خوی

نشان پدر [illegible] پسر
روا نبود از کمتر آرد هنر

•

به بازو کند شیر همواره کار
هر آنجا که او شد بیابد شکار

•

اگر توشه مان نیک نامی بود
روانمان بدان سر گرامی بود

اگر آز ورزیم پیچان شویم
پدید آید آنکه که بیجان شویم

•

مژه کرد سام نریمان پرآب
که عمرش به‌زردی رساند آفتاب

چنین گفت مر زال را کای پسر
نگر تا نباشی جز از دادگر

به فرمان شاهان دل آراسته
خرد را گزین کرده برخواسته

همه ساله بسته دو دست از بدی
همه روزه جسته ره ایزدی

چنان دان که برکس نماند جهان
یکی بایدت آشکار و نهان

براین پند من باش و مگذر ازین
بجز بر ره راست مسپر زمین

چنان باش در پادشاهی و داد
که هرکس بنیکی کند از تو یاد
چنان دان که هرکوجهان را شناخت
در او جای آرام بودن نساخت

•

بر مرگ درویش و سر تاج زر
یکی بود خواهد درین رهگذر
چنان باش اندر سپنجی سرای
که رنجه نباشی به نزد خدای
فریدون شد و زو ره دین بماند
به ضحاك بدبخت نفرین بماند

•

به هر کار هنگام جستن نکوست
زدن رای با مرد هشیار و دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار
از آن پس نیابد چنان روزگار

•

نگر تا نبندی دل اندر جهان
نباشی بدو ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازی‌گر است
که هر دم ورا بازی دیگر است
یکی را زماهی به ماه آورد
یکی را زمه زیر چاه آورد

•

هرانکه کت آمد ببد دسترس
زیزدان بترس و مکن بد به‌کس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی
نخواهد شدن رام با هرکسی
به‌نزد کهان و به نزد مهان
به آزار موری نیرزد جهان
دراز است دست فلك بر بدی
همه نیکوئی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی نیکی آید برت
بدی را بدی باشد اندر خورت

•

ز امروز کاری به فردا ممان
که داند که فردا چه گردد زمان

گلستان که امروز گردد بهار
تو فردا چنی گل نیاید بکار

•

سخن بشنو ای نامور شهریار
ز رادی یکی پند آموزگار
که رادی سرخوبی و مهتری است
ز رادی فزونی وهم بهتری‌است
جوانی خردمند و برتر منش
به گیتی زکس نشنود سر زنش
همه ساله ترسد ز کردار خود
پسندیدهٔ مردم پر خرد
بدان کس سپس مردان پاک
زکردار بد نبودش ترس و باک
خردمند مرور با سنگ و هنگ
بنیک و ببد خود شناسد درنگ
به‌هوش و به اندیشه و هنگ و رای
زمین و زمان آورد زیر پای

•

نخواهد همی ماند اندر کسی
بخوانندش ارجند ماند بسی
کسی کو جهان را به نام بلند
بگیرد به رفتن نباشد نژند

•

به‌جائی که تنگ اندر آید سخن
پناهت بجز پاک یزدان مکن
که هرکس که از دادگر یک خدای
بپیچد خرد را ندارد به جای

•

بدان ای گرفتار بند غرور
که این است رسم سرای سرور
که گر دادگر باشی و پاک دین
زهر کس نیابی جز از آفرین
وگر بد نهان باشی و بدکنش
زچرخ بلند آیدت سر زنش
جهاندار گر دادگر باشدی
زفرمان او کی گذر باشدی

*

چو پیوستهٔ خون نباشد کسی
نباید براو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خویی که مهر
ببرد زتو تا بگرددش چهر
ز نا دوستی راز پیدا کند
همان کو دروغ است رسوا کند

*

چه گفت آن سراینده مرد دلیر
که ناگه بر آویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجوئی همی
رخ تیغ هندی بشوئی همی
ز بد ها ببایدت پرهیز کرد
چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز
همانا نگردد بپرهیز باز
چو همره کنی مرگ را با خرد
دلیرت زجنگ آوران نشمرد
خرد را ودین را رهی دیگر است
سخنهای نیکو ببند اندر است

*

چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر به رنج
جهان را چنین دست‌یازی بسی‌است
زهر رنگ و نیرنگ‌سازی‌بسی است
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز
نه نومید گشتن به روز نیاز
براین وبر آن روز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

*

بزرگان بیشین به آئین و کیش
گرامی ندیدند کس را چوخویش
ندادند بیهوده دل را ز دست
نگشتند از بادهٔ مهر مست
صد آهوی مشکین بخم کمند
گرفتند و دل را نکردند بند
فریب پری پیکران جوان
نخواهد کسی کو بود پهلوان

کسی را رسد گردی و مهتری
که مهر فلک را کند مشتری

نه رسم جهانگیری و مهتری است
که از مهر ماهی بباید گریست

تونی مرد میدان این سروران
چکارت به عشق پری پیکران

تو ای نوجوان از دلبری خویش
گرفتی یکی کار دشوار پیش

اگر یک دلی کام حاصل کنی
وگرنه سر اندر سر دل کنی

نفیس دان که کاری که دارد دوام
بلندی پذیرد از آن کار نام

تو کاری که داری بمردی به سر
چرا دست یازی به کار دگر

به نیروی مردی جهان را بگیر
زشاهان بدست آر تاج و سریر

چو کشور به دست تو آید فراز
زهر جای خوبان برندت نماز

کسی بستهٔ مهر دلبر بود
که او را زر و زور لاغر بود

•

منی بسته جز راستی پیشه‌ام
بکژی نیاید خود اندیشه‌ام

به گیتی به از راستی پیشه نیست
زکژی بتر هیچ اندیشه نیست

•

دل و جان بدین رفته خرسند کن
همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین بر زنی
وگر آتش اندر جهان در زنی

نیابی همی رفته را باز جای
روانش کهن شد به دیگرسرای

•

سخن چون برابر شود با خرد
روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود
بدان ناخوشی رای اوکش بود

همی خویشتن را چلیپا کند
به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش
ترا روشن آید همی خوی خویش
چو دانا پسندد پسندیده گشت
بجوی تو در آب چون دیده گشت
تو چندان که باشی سخنگوی باش
خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزد است
اگر نیک باشدت کار ار بداست
نگر تا چه کاری همان بدروی
سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی زکس نشنوی نرم گوی
سخن تا توانی به آزرم گوی

■

کسی کو ببیند سرانجام بد
زکردار بد باز گشتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته
چو گنجی بود پر زر و خواسته

•

ولیکن شنیدم یکی داستان
که باشد برآن رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری
چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد او
به پروردگار اندر آویزد او

•

جهان سر بسر حکمت و عبرت‌است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است
تو چنگ فزونی زدی در جهان
گذشتند از تو بسی همرهان
تو رفتی و گیتی بماند دراز
کجا آشکارا بدانیش راز

•

هرآنکه که بیگانه شد خویش تو
بدانست راز کم و بیش تو

از او خویشتن را نگهدار باش / شب و روز بیدار و هشیار باش
چو بشناخت او راه سامان تو / تواند بدی کرد بر جان تو
نبینی ازو جز همه درد و رنج / پراگندن دوده و نام و گنج

•

اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
دهد توش اورا زشیر و شکر / همیشه ورا پروراند ببر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ

•

ز شب روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی

•

ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود / هم آشفته را هوش دربان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است / پشیمانی و رنج جان و تن است

•

مکن بی‌گنه بر تن من ستم / که گیتی سپنج است بر باد و دم
یکی را به چاه افکند بی کلاه / یکی بی کله بر نشاند به گاه
سر انجام هر دو بخاک اندرند / زاختر به چنگ مغاک اندرند

•

چپ و راست هر سو بتابم همی / سراپای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با جان به‌هم
به گیتی مکن جاودان دل دژم
که ناپایدار است و ناسازگار
چنین بود تا بود این روزگار
چنین است کردار این چرخ پیر
ستاند ز فرزند پستان شیر
ازو تو به جز شادمانی مجوی
به باغ جهان برگ انده مبوی
مرنجان روان کاین سرای تو نیست
به جز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید به‌خوردن نشین
بر امید گنج جهان آفرین
زگیتی ترا شادمانی است بس
که او هیچ مهری ندارد به‌کس

•

یکی داستان دارم از روزگار
که هر جای دارم همی یادگار
سگ کار دیده بگیرد پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

•

کسی کو خرد جوید و ایمنی
نیازد سوی کیش اهریمنی
تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ
همه مردی و داد دادن بسیچ
که گیتی سپنج است و جاوید نیست
فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش به پای آورید
جهان را جز او کدخدای آورید

•

چنین کرد بخشش سپهر بلند
که از تو گشاید غم و رنج بند
به رنج است و با رنج نام است و گنج
همانا که نامت برآید ز رنج
اگر جاودانه نماند به جای
همان نام به زین سپنجی سرای

•

بسا رنجها کز جهان دیده‌اند
زبهر بزرگی پسندیده اند

سرانجام بستر جز از خاك نیست
ازو بهره زهر است و تریاك نیست

چو دانی که آید زمانی دراز
به تارك چرا بر نهی تاج آز

ترا زین جهان شادمانی بس است
کجا رنج تو بهر دیگر کس است

تو رنجی و آسان دگر کس خورد
سوی گور و تابوت تو ننگرد

بر او نیز شادی همی بگذرد
همان مرگ زیر پیش بسپرد

ز روز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن

بنیکی گرای و میازار کس
ره رستگاری همین است و بس

•

بخور هرچه داری فزونی بده
تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه

ترا داد فرزند را هم دهد
همان شاخ کز بیخ تو بر جهد

نبینی که گیتی پر از خواسته است
جهانی بخوبی بیاراسته است

کمی نیست در بخشش دادگر
همی شادی آرای و انده مخور

•

به هر جایگه یار درویش باش
همی راد بر مردم خویش باش

ببین نیك تا دوستدار تو کیست
خردمند و انده گسار تو کیست

ببخش و بیارای و فردا مگوی
چه دانی که فردا چه آید بروی

•

به هر سو که باشد یکی نام‌جوی
نوندی فرست از برش پوی پوی

نخستین بنرمی سخن گوی باش
به‌داد و به‌کوشش بی‌آهوی باش

چو کارت بنرمی نگردد نکوی
درشتی کن آنگاه پس رزم جوی

همه کارها را سرانجام بین
چو بدخواه چینه نهد دام بین

منه تو رهی کان نه آئین بود
که تا ماند آن بر تو نفرین بود

در داد بر دادخواهان مبند
ز سوگند بگذر نگه‌دار بند

چو نیکی نمایدت کیهان خدای
تو با هرکسی نیز نیکی نمای

نگیری تو بدخواه را خیره خوار
که نر اژدها گردد او وقت کار

بکش آتش خرد پیش از گزند
که گیتی بسوزد چو گردد بلند

جهاندار چون شد سرافراز و گرد
سپه را به دشمن نباید سپرد

که او از سپهبد به نیرو شود
چو نیرو ز تو یافت بدخو شود

نیازرد باید کسی را براه
چنین است آیین تخت و کلاه

کشاورز یا مردم پیشه‌ور
کسی کو برزمت نبندد کمر

نباید که بر وی وزد باد سرد
مکوشید جز با کسی هم‌نبرد

نباید نمودن به بی رنج رنج
که برکس نماند سرای سپنج

به بازیگری ماند این چرخ مست
که بازی نماید به هفتاد دست

زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به خنجر زمانی به تیغ

زمانی دهد تخت و تاج و کلاه
زمانی غم و خواری و بند و چاه

همی خورد باید کسی را که هست
منم تنگ دل تا شدم تنگ دست

اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی به گیتی همی گرم و سرد

براز و سختی و ناکام زیست
بدان زیستن زار باید گریست

سرانجام خاک است بالین اوی
دریغ آن دل و رای و آیین اوی

•

چنین گفت با طوس گودرز و گیو
همان نامداران و گردان نیو

که تندی پشیمانی آردت بار
تو در بوستان تخم تندی مکار

که تیزی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تیزی کند بد بود

خرد باید اندر سر مرد کار
که تیزی و تندی نیاید به کار

هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد بزنگار کند

*

چنین است آئین و رسم جهان
که کردار خویش از تو دارد نهان

به رنج درازیم و در چنگ آز
چه دانیم باز آشکارا ز راز

زباد آمدی رفت خواهی بگرد
چه دانی که با تو چه خواهند کرد

•

ز دانا تو نشنیدی این داستان
که یاد آرد از گفتهٔ باستان

که گرد و برادر نهد پشت پشت
تن کوه را خاک ماند به مشت

جهان بزرگی هر آنکس که جست
نخستش به‌خون دست بایست‌شست

اگر خود کشد یا کشندش به درد
به‌گرد جهان تا توانی مگرد

مشو غره زآب هنرهای خویش
نگه‌دار بر جایگه پای خویش

چو چشمه بر ژرف دریا بری
به دیوانگی ماند این داوری

هماورد خود همچو خود برگزین
بخیره میارای تندی بر این

*

به مردی نباید شدن در گمان
که بر تو دراز است دست زمان

*

نباید کشیدن کمان بدی
ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی
نباید بدو شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی
زکژی بود کمی و کاستی

*

ترا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند
بس ایمن مشو در سرای گزند
اگر یار باشد روان با خرد
بنیک و ببد روز را نشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج
نبندد دل اندر سرای سپنج

*

چو بشنید پولادوند این سخن
بیاد آمدش گفته‌های کهن
که هر کو به بیداد جوید نبرد
جگر خسته بازآید و روی زرد
گر از دشمنت بد رسد یا زدوست
بدو نیک را داد دادن نکوست

*

چنین گفت رستم که کشتن بس است
زمان هر زمان بهرهٔ هرکس است
زمانی همی بار زهر آورد
زمانی زتریاک بهر آورد
همه جامهٔ رزم بیرون کنید
همه خوب کاری بافزون کنید
چه بندید دل در سرای سپنج
که دارد گهی شادو گاهی برنج
زمانی چو اهریمن آید به جنگ
زمانی عروسی پر از بوی ورنگ

بی‌آزاری و خامشی برگزین
که گوید که نفرین به از آفرین

•

جوان گرچه دانا بود با گهر
ابی آزمایش نگیرد هنر
بدو نیک هرگونه باید کشید
زهر شور و تلخی بباید چشید

•

جهان را زکردار بد شرم نیست
کسی را به نزدیکش آزرم نیست
همیشه به هر نیک و بد دسترس
ولیکن نجوید خود آرام کس
چنین است کار سپنجی سرای
بدو نیک را او بود رهنمای
زبهر درم تا نباشی بدرد
بی‌آزار بهتر دل راد مرد
زبهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو به گنج و درم ننگرد
همه روز او بر خوشی بگذرد

•

چو بستی کمر بر در راه آز
شود کار گیتیت یکسر دراز
به‌یك روی جستن بلندی سزاست
اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه‌تنگ
پرستندهٔ آز و جویای کین
به‌گیتی زکس نشنود آفرین
چو سرو سهی کژ بگردد به باغ
براو برشود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گرایدنخست
برآید زخاك و شود باز خاك
همه‌جای ترس است و تیمار و باك
سرمایهٔ مرد سنگ و خرد
به گیتی بی‌آزاری اندر خورد

اگر خود بمانی به گیتی دراز
ز رنج تن آید برفتن نیاز

•

سه چیزت بباید کزان چاره نیست
وزان نیز بر سرت بیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری
سزد گر بدیگر سخن ننگری
کز این سه گذشتی همه رنج وآز
چه در آز پیچی چه اندر نیاز
چو دانی که بر تو نماند جهان
چه رنجانی از آز جان و روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی
که از آز کاهد همی آبروی

•

سیه مار چون سربرآرد بکوب
زسوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو به بیداد کارد درخت
بگردد ازو پادشاهی و بخت
نگر تا نیازی به بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو به جنگت ببندد میان
چنان ساز کز تو نبیند زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر
سپنج است گیتی و ما برگذر
به هر کار با هر کسی دادکن
زیزدان نیکی دهش یاد کن

•

مرا مرگ بهتر ازین زندگی
که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ
چو با شیر جنگی برآمد به‌جنگ
به نام ار بریزی مرا گفت خون
به از زندگانی به ننگ اندرون

•

سپهدار کو ناشمرده سپاه
ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندر تنش نیست خون
شد از جنگ جنگ‌آوران اوزبون

•

زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر دُر ببارد همان نغز نیست

•

چو سرور کسی سرش از گزند
که یکسان نگردد سپهر بلند

سمره به جانی رساند سخن
که ویران کند خانمان کهن

•

زمانه سراسر فریب است و بس
نباشد سختیت فریاد رس

جهان را نمایش چو کردار نیست
بدو دل سپردن سزاوار نیست

•

روانت مرنجان و مگداز تن
ز خون ریختن بازکش خویشتن

پس از مرگ نفرین بود بر کسی
کز او نام زشتی بماند بسی

•

همان نام بهتر که ماند بلند
که مرگ افکند سوی ما هم کمند

زمانه به مردن به کشتن یکی است
وفا با سپهر روان اندکی است

•

زمانه به‌زهر آب داده است چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین است خود گردش روزگار
نگیرد همی پند آموزگار

•

بدان خواسته نیست مارا نیاز
که از جور و بیداد آمد فراز

که را پشت گرمی زیزدان بود
همیشه دل و بخت خندان بود

•

همان به که با کینه داد آوریم
به کام اندرون نام یاد آوریم

که نام است اندر جهان یادگار
نماند به کس جاودان روزگار

همی چرخ گردنده با هر کسی
توانـد جفا گستریـدن بسی

به هر کار حرسی نباید نخست
نباید به آغاز پیکار جست
بکوشید و خوبی به کار آورید
چو دیدید سرما بهار آورید
زخون ریختن دست باید کشند
سر بی‌گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوبش
به زیر اندر آورده را کوفتن
زپوشیده رویان بپوشید روی
هرآنکس که پوشیده دارد بکوی
زچیز کسان سر بپیچید نیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند
که جوید سر بی‌گناهان گزند
و دیگر که خوانند بیداد و شوم
که ویران کند مهتر آباد بوم

سپهبد که با فر یزدان بود
همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند
مکافات یابد زچرخ بلند
چنین گفت مؤبد به بهرام تیز
که خون سر بی گناهان مریز
چوخواهی که تاج تو ماند به جای
مبادی جز آهسته و پاك رای
مکن بد که بینی به فرجام بد
زبد گردد اندر جهان نام بد
نگه کن که این گنبد تیز گرد
نهانی ندارد مگر گرم و سرد
به‌گیتی همی باش با ترس و باك
ستایش همی کن به یزدان پاك
که پیروزی و شوربختی ازوست
تن آسانی و رنج و سختی ازوست

•

چنین است رسم سرای سپنج
نمانی در او جاودانه مرنج

به شادی بسیج و همه کام جوی
اگر کام دل یافتی نام جوی

همه کارهای جهان را در است
مگر مرگ کان را در دیگر است

•

چنین است فرمان یزدان و راه
که هرکس که برد سر بی‌گناه

سرش را ببرند بی‌ترس و باک
سپارند ناپاک دل را به خاک

•

بدو گفت بنگر به کار جهان
که با آشکارا چه دارد نهان

کهن گنج را روزی آگندن است
بسختی و روزی پراکندن است

•

نگه کن رباطی که ویران بود
پلی کان به نزدیک ایران بود

دگر کودکانی که بی مادرند
زنانی که بی‌شوی و بی‌چادرند

دگر آن کس آید به چیزی نیاز
زهرکس همی دارد او رنج باز

بر ایشان در گنج بسته مدار
ببخش و بترس از بد روزگار

نگه‌کن به‌شهری‌که ویران شده است
کنام پلنگان و شیران شده است

دگر چاهساری که بی‌آب گشت
فراوان بر او سالیان برگذشت

بدین گنج سیم و زر آباد کن
درم خوار کن مرگ را یاد کن

•

مگردان زبان زین سپس جز بداد
که از داد باشی تو پیروز و شاد

مکن آشنا دیو را با روان
چو خواهی که بختت بماند جوان

خردمند باش و بی‌آزار باش
همیشه زبان را نگه‌دار باش

•

زمین گر گشاده کند راز خویش
نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
برش پر زخون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش
پر از خوب رخ جیب پیراهنش
بنیکی بباید تن آراستن
که نیکی نشاید زکس خواستن

•

نگه کن که دانای ایران چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن که دانا بود به زدوست
ابا دشمن و دوست دانش نکوست
بر اندیشد آن کس که دانا بود
ز کاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد بر او ناتوان
بجستنش رنجه ندارد روان
تن آنکه بود بی‌گمان ارجمند
سزاوار شاهی و تخت بلند
کز انبوه دشمن نترسد به جنگ
به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ

•

چو اندر پس پرده ماند جوان
بماند تنش پست و تیره روان
بود مرد از بهر کوپال و گرز
که بفرازد اندر جهان یال و برز

•

بگویش که هرکس که گردد بلند
جهان داردش از بدی بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس
که اویست جاوید و نیکی شناس
چو باشد فزایندهٔ نیکوئی
بپرهیز دارد دل از بدخوئی
بیفزایدش کامکاری و گنج
بود شادمان در سرای سپنج

چو روزی گزند زکردار زشت
نیابد بدان گیتی اندر بهشت

•

هر آنکس که دارد روانش خرد
سرمایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته
ورا باشد و گنج آراسته
به گیتی وانشان که اکنون توئی
بباید که دارد سر بد خوئی
بباشیم بر داد یزدان پرست
نگیریم دست بدی را به دست
سخن هرچه برگفتنش روی نیست
درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز
شود کار بی‌سود بر تو دراز
چو مهر سراید سخن سخته به
ز گفتار بدکار پردخته به
سخن چون برابر شود با خرد
زگفتار گوینده رامش برد

•

جدایی نبود مایهٔ کارزار
خلالی ستونی کند روزگار
ستبره به جانی رساند سخن
که ویران کند خانه‌های کهن

•

جهان یادگار است و ما رفتنی
ز مردم نماند بجز گفتنی
به نام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست

•

زدانا تو نشنیدی این داستان
که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برکشد زود جوید شکار
نخست اندر آید به پروردگار

*

چه جوئی همی زین سرای سپنج
که آغاز گنج است و فرجام رنج
بریزی به خاك ار همه آهنی
اگر دین پرستی گر اهریمنی
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای
مگر کام یابی به دیگر سرای

*

تو اکنون همی کوش و با داد باش
چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیك دار
جهان بر بداندیش تاریك دار
همه راستی کن که از راستی
نیاید بکار اندرون کاستی
نگیرد ترا دست جز نیکوی
گر از مرد دانا سخن بشنوی

*

هر آنکه که گوئی رسیدم بجای
نباید ز گیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادان‌ترین کس توی
اگر پند دانندگان بشنوی
اگر نیك باشی بماندت نام
به تخت کئی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی
شبی در جهان شادمان نغنوی
بنیکی بود شاه را دسترس
ببد روز نیکی نجسته است کس
تو راز جهان تا توانی مجوی
که او زود پیچد ز جوینده روی
بیاموز دانش تو تا ایدری
که آنجا زدانش همی برخوری

*

چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار
نسازند با پند آموزگار
به گیتی همه تخم زفتی مکار
بترس از گزند و بد روزگار

•

سکندر بدو گفت هرگز مهان
به مردی بود خواستار جهان

نماند که بجهد ز راه گزند
که بد دل نگردد به گیتی بلند

•

بپرهیز و تن را به یزدان سپار
به کس جز از تخم نیکی مکار

نه هرکس که شد پادشاهی ببرد
برنج و بزرگی کسی را سپرد

بپرهیز و خون بزرگان مریز
که نفرین بود بر تو تا رستخیز

•

همی نیکوئی ماند و مردمی
جوانمردی و خوبی و خرمی

جز اینت نبینم همی بهره‌ای
اگر گوهر آنی و گر شهره‌ای

•

چنین است رسم سرای کهن
سکندر شد و ماند ایدر سخن

بجست آنکه هرگز نجسته است کس
سخن ماند از وی در آفاق و بس

سخن به که ویران نگردد سخن
چو از باد و باران سرای کهن

چنین گفت نوشیروان قباد
که چون شاه را سر بپیچد زداد

کند چرخ منشور او را سیاه
ستاره نخواند ورا نیز شاه

ستم، نامهٔ عزل شاهان بود
چو درد دل بیگناهان بود

نباشد کسی بر جهان پایدار
همه نام نیکی بود پایدار

ستایش نبرد آنکه بی‌داد بود
به تخت و به گنج مهی شاد بود

گسسته شده از جهان نام اوی
نجوید به گیتی کسی کام اوی

نباید که مردم فروشی به گنج
که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و مردانگی
زتو دور باد آز و دیوانگی
درم بخشش هر ماه درویش را
مده چیز مرد بد اندیش را
اگر کشور آباد داری به داد
بمانی تو آباد وز داد شاد
وگر هیچ درویش خسبد ببیم
همان جان فروشی بزر و بسیم
نباید که برهیچ درویش رنج
رسد هم برآن کش بود نام و گنج
به دشمن هر آن‌کس که بنمود پشت
شود زان سپس روزگارش درشت
جهاندار چون بود باداد جفت
زمانه بسی او بنازد بهفت
چو خواهی که آزاد باشی زرنج
بی‌آزار و آکنده بی رنج گنج
بی‌آزاری زیردستان گزین
که یابی زهرکس به داد آفرین
هر آن‌کس که داند که دادار هست
نباشد مگر پاك یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار
اگر زیر دستی وگر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن
نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه
فزون باشد از دار و از بند و چاه
به پنجم سخن مردم عیب جوی
نگیرد به نزد کسان آبروی
هزینه مکن سیمت از بهر لاف
به بیهوده مپراکن اندر گزاف
میانه گزینی بمانی به جای
خردمند خواندت پاکیزه رای
زمانی میاسای ز آموختن
اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد به فرهنگ‌دار
زمانه ز بازی بر او تنگ‌دار

غم پادشاهی جهانجوی راست
به گیتی فزونی سگالد نه کاست

سر تخت شاهان بپیچد سه کار
نخستین ز بیدادگر شهریار

دگر آنکه بی‌مایه را بر کشد
ز مرد هنرمند برتر کشد

سه دیگر که با گنج خویشی کند
به دینار کوشد که بیشی کند

به بخشندگی یاز و دین و خرد
دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد

رخ مرد را تیره دارد دروغ
بلندیش هرگز نگیرد فروغ

نگر تا نباشی نگهبان گنج
که مردم ز دینار یازد به رنج

اگر پادشا زر به گنج آورد
تن زیردستان به رنج آورد

کجا گنج دهقان بود گنج اوست
وگر چند بر کوشش و رنج اوست

نگهبان بود شاه گنج ورا
به بار آورد شاخ رنج ورا

بدان کوش تا دور باشی ز خشم
به مردی به‌خواب از گنهکار چشم

چو خشم آوری هم پشیمان شوی
به پوزش نگهبان درمان شوی

هر آنکه که خشم آورد پادشا
سبک مایه خواند ورا پارسا

چو بر شاه عیب است بد خواستن
بباید بخوبی دل آراستن

به فردا ممان کار امروز را
بر تخت منشان بد آموز را

بترس از بد مردم بد نهان
که بر بدنهان تنگ باشد جهان

سخن هیچ مسرای با راز دار
که او را بود نیز همساز و یار

خردمند باید جهاندار شاه
کجا هر کسی را بود نیک خواه

نباید که باشی فراوان سخن
به روی کسان پارسائی مکن
سخن بشنو و بهترین یادگیر
نگر تا کدام آیدت دلپذیر
مکن خوار خواهنده درویش را
بر تخت منشان بد اندیش را
نه تیزی نه سستی به‌کار اندرون
خرد باد جان ترا رهنمون
بدل اندر اندیشهٔ بد مدار
بداندیش را بد بود روزگار
سپهبد کجا گشت پیمان شکن
بخندد بر او نامدار انجمن
خرد گیر کآرایش جان بود
نگه‌دار گفتار و پیمان بود
هر آن کس که اندر سرش مغز نیست
همه رای و گفتار او نغز نیست
هرآنگه که باشی تو با رای زن
سخنها بیارای بی انجمن
گرت رای با آزمایش بود
همه زورت اندر فراس بود
شود جانت از دشمن آژیرتر
دل و مغز و رایت جهانگیرتر

•

خنك آنكه در خشم هشیارتر
همان بر زمین او بی آزارتر
كه تنگ دستی دلش راد و شاد
جهان بی تن مرد دانا مباد
بخواب اندراست آنكه بیكار گشت
پشیمان شود چونكه بیدار گشت
زگفتار نیكو و كردار زشت
ستایش نیابی به خرم بهشت
همه نام جوئید و نیكی كنید
دل نیك پی مردمان مشكنید
زكار زمانه میانه گزین
چو خواهی كه یابی زخلق آفرین

•

تو كردار خوب از توانا شناس
خرد نیز نزدیك دانا شناس

دلیری ز هشیار بودن بود
دلاور سزای ستودن بود

•

چنین شاه با داد یزدان پرست
گر او شاد باشد دل زیر دست
به داد و به بخشش فزونی کند
جهان را بدین رهنمونی کند
نگه دارد از دشمنان کشورش
به ابر اندر آرد سر و افسرش
به داد و به آرام گنج آگند
به بخشش ز دل رنج بپراکند
گناه از گنهکار بگذاشتن
پی مردمی را نگه داشتن
هر آن کس که او این هنرها بجست
خرد باید و حزم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر
هم آموزش مرد برنا و پیر
نباید در پادشا بی‌سپاه
سپه را به زر گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری بداد
تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلیح تن آرایش خویش دار
سزد گر شب تیره آید به‌کار

•

کسی را کجا مغز باشد بسی
گـوازه نباید زدن بر کسی
دروغ آزمانی نباشد ز رای
که از رای باشد بزرگی به جای
اگر دانشی مرد داند سخن
تو بشنو که دانش نگردد کهن
مکن دوستی با دروغ آزمای
همان نیز با مرد ناپاك رای
کسی کو به بخشش توانا بود
خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت
به ویژه خداوند دیهیم و تخت
بد و نیك ماند زما یادگار
تو تخم بدی تا توانی مکار

•

هر آن کس که دارد خورد گر نهد
سپاسی بر آن داشتن بر نهد
که هرکس که دارد دلش روشن است
درم پیش او چون یکی جوشن است
کسی کو ندارد بود خشك لب
چنان چون تونی گرسنه نیمشب

•

سخن بهتر از گوهر آبدار
چو بر جایگه بر برندش به‌کار
خرد شاه باید زبان پهلوان
چو خواهی که بی‌رنج باشد روان

•

بکوشید تا رنجها کم کنید
دل غمگنان شاد و خرم کنید
که گیتی نماند و نماند به کس
بی‌آزاری و داد جوئید و بس
همان بندگان را مدارید خوار
که هستند هم بندهٔ کردگار
بدانش روان را توانگر کنید
خرد را همان بر سر افسر کنید
زچیز کسان دور دارید دست
بی‌آزار باشید و یزدان پرست
هرآن چیز کو دور شد از پسند
بدان چیز نزدیك باشد گزند

•

تن مرد نادان زگل خوارتر
بهر نیکوئی ناسزاوارتر

•

همه رای با مرد دانا زنید
دل کودك بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور
که رزم دشمن مجوئید سور

•

به جای کسی گر تو نیکی کنی
مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار
نباشی به چشم خردمند خوار

■

سر مردمی بردباری بود
سبک سر همیشه بخواری بود

•

هر آن نامور کو ندارد خرد
ز تخت بزرگی کجا بر خورد

خردمند هم نیز جاوید نیست
فری برتر از فر جمشید نیست

چو تاجش به ماه اندر آمد بمرد
نشست کسی دیگری را سپرد

•

سخن را بباید شنیدن نخست
چو دانا شوی پاسخ آری درست

چو داننده مردم شود آزور
همی دانش او نیاید ببر

هر آنکه که دانا بود پرشتاب
چه دانش مر اورا چه درشوره آب

چو عیب تن خویش داند کسی
ز عیب کسان بر نگوید بسی

مرآن را که دانش بود توشه برد
بمیرد تنش نام هرگز نمرد

•

به تخت مهی بر هر آن کس که داد
کند در جهان باشد از بخت‌شاد

هرآن کس که اندیشهٔ بد کند
به فرجام بد با تن خود کند

اگر پادشا را بود پیشه داد
کند بی‌گمان هرکس از داد شاد

بدانکه که یابی تن زورمند
ز بیماری اندیش و درد و گزند

گلستان که امروز باشد به بار
تو فردا چنی گل نیاید به‌کار

بدانگه که در کار سستی کنی
همه رای ناتن‌درستی کنی

به‌کاری که تو پیش دستی کنی
بد آید که تندی و سستی کنی

اگر جفت گردد زبان با دروغ
نگیرد ز بخت سپهری فروغ

سخـن گفتن کـج زبیچارگـی است
به بیچارگـان بـر بباید گـریست
اگـر شاه بـا داد و بخشایش است
جهـان پر زخـوبـی و آسایش است

•

سپهبد کـه مردم فـروشد بـزر
نیابد بر این بارگه بر گذر
پـلنگـی بـه از شهـریاری چنین
که نه شـرم دارد نه آئیـن و دیـن
گشاده است بـر ما ره راستـی
چه گوییم خیره در کـاستی
اگـر دادگـر باشـی ای شهـریار
به گیتی بمانی یکـی یادگـار
که جاویـد هـرکس کند آفـرین
بـدان شـاه کـآبـاد دارد زمیـن

•

به گیتـی نبـایـد کـه از شهـریـار
بمانـد جز از راستـی یـادگـار

•

جـهـانـدار نپسنـدد از مـا سـتم
کـه ما شـاد باشیـم و دهقـان دژم

•

چـه پیچـی همـی خیـره دربنـد آز
چـو دانی کـه ایدر نمـانـی دراز
گـذر جوی و چندین‌جهان‌را مجـوی
گـلش زهـر دارد بخیـره مبـوی
مـگردان سر از دیـن و از راستـی
کـه خشـم خـدا آورد کـاستی
میـازار هــرگــز روان پــدر
اگـر چنـد از او بخت آیـد بسـر
کسی را کـه مغـزش بـود پر شتاب
فراوان سخـن باشـد و دیـر یاب
چـو گفتار بیهـوده بسیـار گـشت
سخنگوی در مـردمـی خـوار گشت
به گیتی به از مـردمـی کار نیـست
بدیـن با تـو دانش ببیکـار نیست
هر آن کس که در کـار پیشـی کنـد
همـه رای و آهنـگ بیـشـی کنـد

خردمند دانای خرم نهان　　تنش زین جهانست و دل زآن جهان
نباید رنجه مکن خویشتن　　که بیمار جان باشد و رنج تن
زدانش چو جان ترا مایه نیست　　به از خامشی هیچ پیرایه نیست
توانگر شد آن‌کس که خرسند گشت　　از او آز و تیمار دربند گشت
به آموختن چون فروتن شوی　　سخنهای دانندگان بشنوی
چو داد از تن خویشتن داد مرد　　جهان‌دان که پیروز شد در نبرد
مگوی آن سخن کاندر آن سود نیست　　کزان آتشت بهره جز دود نیست
فروتن بود شه که دانا بود　　بدانش بزرگ و توانا بود
هر آن کس که او کردهٔ کردگار　　بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند　　زدل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیز از هرچه ناکردنی است　　میازار آن را که نازردنی است

■

دگر گفت بر مرد پیرایه چیست　　وز این نیکوئیها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد　　که او نیکوئی با سزاوار کرد
دگر گفت کاندر سرای سپنج　　نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم　　وز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه　　جهان را همه چون تن خویش خواه
دگر گفت بد چیست بر پادشا　　کز او تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار　　خردمند گوید که آهو چهار

یکی آنکه ترسد زدشمن بجنگ
و دیگر که از بخشش آید بتنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد
به یك سو نهد روز تنگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب
نجوید به کار اندر آرام و خواب
خردمند به کو ندارد روا
خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر مرآن هوشمند
که اندر جهان کیست کو بی‌گزند
چنین داد پاسخ که آن کز نخست
در پاك یزدان بداند درست
تن خویش نا پروریدن بناز
بر او سخت بستن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را
بر افزودن توشه درویش را
سپردن به فرهنگ فرزند خرد
که گیتی به نادان نباید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر
نوازنده باید که باشد پدر
دگر گفت با نام و تاج بلند
که را خوانی از خسروان ارجمند
چنین داد پاسخ که آن شهریار
که ایمن ازو مرد پرهیزکار
وز آواز او بد هراسان شود
زمین زیر تختش تن آسان شود

در نام جستن دلیری بود
زمانه زبد دل بسیری بود
چو پرسند پرسندگان از هنر
نباید که پاسخ دهی از گهر
گهر بی‌هنر ناپسند است و خوار
بدین داستان زد یکی هوشیار
نگر تا چه گفت آن خردمند مرد
در این بیت خواهم ترا یاد کرد
که‌گر گل نبوید زرنگش مگوی
کز آتش نجوید کسی آب جوی

توانگر به بخشش بود شهریار
بگنج نهفته نشد نامدار

بگفتار خوب ار هنر خواستی
نگهدار پیدا کن آن راستی

به‌رامش بود هر که دارد خرد
سپهرش همی در خرد پرورد

حسش هم بود مردم ساده دل
زکژیش چون گردد آزاده دل

•

هر آنکس که جوید همی برتری
هنرها باید بدین داوری

یکی رای و فرهنگ باید نخست
دوم آزمایش بباید درست

سه دیگر بباید به هنگام کار
به هر نیک و بد برگرفتن شمار

چهارم خرد باید و راستی
به شستن دل از کژی و کاستی

به پنجم گهر زور مندی بود
به تن کوشش آری بلندی بود

ازین هردو چون جفت گردد سخن
هنر خیره بی آزمایش مکن

چو کوشش نباشد تن زورمند
نیارد سر آرزوها ببند

•

سوی مرد دانا بگوئیم پنج
وزین پنج عادت نباشد به‌رنج

چو نادان که عادت کند هفت چیز
نباشد شگفت ار به رنج است نیز

نخست آنکه هرکس که دارد خرد
ندارد غم آنکه زو بگذرد

نه‌شادی کند زانکه او یافته
نه گر بگذرد زو شود تافته

بنابودنیها ندارد امید
نگوید که بار آورد شاخ بید

چو از رنج و از بد تن آسان شود
زنابودنیها هراسان شود

زنادان که گفتیم هفت است راه
یکی آنکه خشم آورد بی‌گناه

گشاید در گنج بر ناسزا
نه‌زو مزد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر به یزدان بود ناسپاس
نباشد خردمند و نیکی شناس
چهارم که با هرکسی راز خویش
بگوید بر افرازد آواز خویش
به پنجم به گفتار ناسودمند
تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گردد ایمن بنا استوار
همی پرنیان جوید از خاربار
به هفتم که سپهبد اندر دروغ
ببی شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند
که از بد نبینند کسی جز گزند
سپردن بدانای گوینده گوش
چنان‌دان که افزایدت رای و هوش
بدانش بود جان و دل با فروغ
نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخنگوی چون بر گشاید سخن
همان تا بگوید تو تندی مکن
زگفتار گویا تو دانا شوی
بگوئی از آن پس کزاو بشنوی
زدانش در بی‌نیازی مجوی
وگر چند ازاو سختی آید بروی

*

بپرسید پس موبدی سر مغر
که اندر جهان چیست زیبا و نغر
کجا مرد را روشنائی دهد
زرنج زمانه رهائی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بیابد زهردو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی
خرد خلعت روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است
چو دانا شود بر مهان او مه است
بدو گفت اگر آب دانش نجست
بدین آب هرگز روان را نشست

چنین داد پاسخ که با مرد گـرد
تـن خویش را خـوار باید شمـرد

اگـر تـاو دارد بـروز نبـرد
تـن بد سگـال انـدر آرد بـگـرد

بدو گفت اگـر نیستش بـهره زیـن
نه دانش پـژوهد نه آیـین و دیـن

چنین داد پـاسخ که آن به که مرگ
نهـد بـر سر او یـکی تیـره ترگ

بدان کـز زبـان است مـردم بـرنج
چو رنجش نخـواهی سخـن رابسنج

بشادی که فـرجام آن غـم بـود
خـردمنـد را آز آن کـم بـود

تـن آسانـی و کـاهـلی دور کـن
بکـوش و زرنـج تنت سور کـن

که انـدر جهان سود بـی رنـج نیست
کسی را که کاهـل بود گنج نیست

•

چو پرهیزکاری کند شهریار
بر آسایـد از کینـه و کـارزار

ز نـاکـردنـی کـار بـر تـافتـن
به از دل بانـدوه و غـم تـافتـن

چه نیکو زد ایـن داستـان هوشیار
که نیـکوست پـرهیـز بـا شهریار

نبایـد کـه انـدیشـهٔ شـهـریـار
بـود نـاپسنـدیـدهٔ کـردگـار

زبان راست گـوی ودل آزرم جـوی
همیشـه جهـان را بـدو آبـروی

بدانگـه شود تـاج خسـرو بلنـد
کـه دانـا بـود نـزد او ارجـمنـد

بـه نـادان اگـر هیـچ رای آورد
سـر تخت خـود زیر پـای آورد

چـو دارد زهـر دانشـی آگـهی
بمـانـد جهـانـدار بـا فـرهـی

نبایـد کـه خسپـد کسـی دردمنـد
که آیـد مگـر شاه را زآن گـزنـد

•

فـزودن بفرزنـد بر مهـر خویش
چو در آب دیدن بود چهر خویش

زفرهنگ و از دانش آموختن
مجو چاره جز جانش افروختن
•
زدستور بد گوهر و جفت بد
تباهی بدیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن زنادان سخن
چو بد گوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن
ز کژی دل خویش پیراستن
•
به آزادی است از خرد هر کسی
چنان چون بنالد زاختر بسی
خرد پرورد جان دانندگان
خرد ره نماید بخوانندگان
•
ابر شاه زشت است خون ریختن
به اندك سخن دل برانگیختن
همان چون سبکسار شد شهریار
بی‌اندیشه دست اندر آرد به کار
•
توانگر که باشد دلش تنگ وزفت
بزیر زمین بهتر اورا نهفت
چو کژی کند پیر ناخوش بود
پس از مرگ جانش در آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار
ازو سیر گردد دل روزگار
•
زنادان بنالد دل سنگ و کوه
ازیرا ندارد بر کس شکوه
نداند از آغاز انجام را
به از ننگ داند همی نام را
نکوهیده در کار نزد گروه
نکوهیده تر نزد دانش پژوه
یکی آنکه داور بود پر دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ
پزشکی که باشد بتن دردمند
زبیمار چون باز دارد گزند

▪

ز کردار نیکو چو بیشی کنی — همان بر هماورد پیشی کنی

▪

بی‌آهو کسی نیست اندر جهان — تن و جان چو بپساود اندر نهان

چیزی ندارد خردمند چشم — کز او باز ماند بپیچد زخشم

تنومند کورا خرد یار نیست — به گیتی کس او را خریدار نیست

سپاس [illegible] به یزدان گرای — که او هست و باشد همیشه به جای

بدو بگروی [illegible] دل [illegible] — رسیدی بجانی که بشتافتی

اگر دانش [illegible] گر خوردنی — فراز آری از روی آوردنی

خورد و پوشش نیکی گرای — بدین دار فرمان یزدان بپای

چو آمدت روزی بچیزی نیاز — بدست و بگنج بخیلان میاز

هم از [illegible] کاندر اوی — زنامش نگردد نهان آبروی

همان دوستی با کسی کن بلند — که باشد بسختی ترا یارمند

تو بر انجمن خامشی برگزین — چو خواهی که یکسر کنندآفرین

چو گوئی همان گو که آموختی — به آموختن در جگر سوختی

زبان در سخن گفتن آزرم کن — خرد را کمان و زبان تیر کن

چو رزم آیدت پیش هشیار باش — تنت را زدشمن نگهدار باش

•

چو بینی به آورد کس هم نبرد — نباید که گردد ترا روی زرد

تو پیروزی از پیش دستی کنی — سرت پست گردد چو سستی کنی

بدانگه که اسب افکنی گوش‌دار
سلیح هماورد را هوش دار
گر او تیز گردد تو زو بر مگرد
هشیوار یاران گزین در نبرد
چو با دشمن خود سپاسی مکوش
ببرگشتن از رزم بازآر هوش

•

مگرد ایچگونه بگرد بدی
بنیکی بیارای اگر بخردی
ستوده‌تر آن کس بود در جهان
که نیکش بود آشکار و نهان

•

میاسای زآموختن یک زمان
زدانش میفکن دل اندر گمان
چو گوئی که وام خرد توختم
همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

■

کسی کو بود پاک یزدان‌پرست
نیازد بکردار بد هیچ دست
وگر چند بد کردن آسان بود
بفرجام زو دل هراسان بود
اگر دل ترا سنگ خارا شود
نماند نهان آشکارا شود
اگر چند نرم است آواز تو
گشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان
همان به که نیکی کنی در نهان
چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای
ازو بهره یابی به هر دو سرای

■

اگر دادگر باشی ای شهریار
نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر
جز از گور و نفرین نیارد بسر
اگر پیشه دارد دلت راستی
چنان دان که گیتی تو آراستی

*

برستار زاده نیاید بکار
اگر چند باشد پدر شهریار

*

اگر مرد برخیرد از تخت بزم
نهد برکف خویش جان را برزم

زمین را بپردارد از دشمنان
شود ایمن از رنج اهریمنان

شود پادشا بر جهان سربسر
بیابد سختیها همه در بدر

بگیرد بمردی جهان فراخ
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ

نهد گنج و فرزند گرد آورد
بسی روز بر آرزو بشمرد

فراز آورد لشکر و خواسته
شود کاخ و ایوانش آراسته

گر ایدون که درویش باشد برنج
فراز آرد از هرسوئی نام و گنج

ز روی و ز ناروی گرد آورد
زصد سال بر بودنش بگذرد

شود خاك و بی‌بر شود رنج اوی
بدشمن بماند همه گنج اوی

نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه

*

زگیتی دوچیز است جاوید و بس
دگر هرچه باشد نماند بکس

سخن گفتن نغز و کردار نیك
بماند چنان تا جهان است ریك

زخورشید و از آب و ازباد و خاك
نگردد تبه نام و گفتار پاك

چو دانش تنت را نگهبان بود
همه زندگانیت آسان بود

هر آن چیز کان بهرهٔ تن بود
روانش پس از مرگ دشمن بود

سخن مشنو از مرد افزون منش
که با جان روشن بود بدکنش

■

همیشه خردمند امیدوار
نبیند بجز شادی از روزگار
نیندیشد از کار بد یک زمان
ره تیر گیرد نه راه کمان
کسی کو بکمج و درم ننگرد
همه روز او برخوشی بگذرد

●

زدانا بپرسید پس دادگر
که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون
که فرهنگ باشد زگوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود
زگوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی‌هنر زار و خوارست و سست
بفرهنگ باشد روان تندرست
هنرمند کز خویشتن در شگفت
بماند، هنر زو نباید گرفت
بپرسید از او نامور شهریار
که از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آن‌کس که کوشاتر است
دو کوشش بدانش نیوشاترست
ازآن پس چنین گفت با رهنمون
که بر دل چه اندیشه باشد فزون
چنین داد پاسخ که این را سه روی
بسازد خردمند با راه جوی
یکی آنکه اندیشد از روز بد
مگر بی‌گنه بر تنش بد رسد
بترسد ز کار فریبنده دوست
که با مغزجان خواهد و خون وپوست
سه دیگر زبیدادگر پادشا
که بیکار[۱] نشناسد از پارسا
چو نیکو بود گردش روزگار
خرد یافته یار و آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر
زگردون نیابی فزون زین هنر

۱. ظ: بمعنی بدکار، بی، بمعنی «بد» می‌آید. جع: فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات ضمیمهٔ مجلد هفتم دیوان کبیر مولانا، انتشارات دانشگاه تهران.

بپرسیدش از دوستان کهن | که باشند هم گوشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست | جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتو بد به آزرم کس | بسختی بود یار و فریاد رس
بدو گفت کسری کرا بیش دوست | که باشد از ایشان ورا خون وپوست
چنین داد پاسخ که از یک دل | جدائی نخواهد جز از دل گسل
نگر آن کسی کو سزاوارتر | نکوتر بکردار و سازنده‌تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر | که باشد بر او بر بداندیش تر
چنین داد پاسخ که پرتر منش | که باشد فراوان بدو سرزنش
هر آن‌کس که آواز دارد درشت | بر آژنگ رخسار و بسته دو مشت
بدانش بود شهریار ارجمند | نه از گنج و مردان و تخت بلند

•

کسی کو بجوید همی تاج و گاه | خرد باید و گنج و رای و سپاه

•

چو بیدادگر پادشاهی کند | جهان پر زگرم و تباهی کند
اگر پشه از شاه یابد ستم | روانش بدوزخ بماند دژم

•

خردمند گوید که در یک سرای | چو فرمان دو گردد نماند بجای

•

هر آن کس که جویند نام بزرگ | زگیتی بیابند کام بزرگ
جهانجوی اگر کشته آید بنام | به از زنده دشمن بدو شادکام

•

بپادافره بیگناهان مکوش
بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد
که از داد باشد روان تو شاد
اگر زیر دستی شود گنج‌دار
تو او را از آن گنج بی‌رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست
بدان گنج شو شاد کز رنج تست
همه در پناه تو باید نشست
زبر دست باشد وگر زیر دست
چو نیکی کند کس تو پاداش‌کن
ابا دشمن دوست پرخاش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند
زرنج تن اندیش و درد و گزند
همیشه یکی دانسی بیش‌دار
ورا چون روان و تن خویش‌دار
کسی کو ندارد هنر با نژاد
مکن زو هگرز از کم و بیش یاد
ببخشای بر مردم مستمند
زبد دور باش و بترس از گزند
گزافه مفرمای خون ریختن
وگر جنگ را لشکر انگیختن

•

به گیتی زبخشش بود مرد مه
تو گر گنج داری ببخش و منه
در دانش از گنج نامی‌تر است
همان نزد دانا گرامی‌تر است
سخن ماند از ما همی یادگار
تو با گنج دانش برابر مدار

•

غم این جهان از پی آن جهان
بباید که داری بدل در نهان
نشستنت همواره با بخردان
گراینده را رامش جاودان
زاندازه بر نگذرانی سخن
که تو نو نگاری و گیتی کهن

نداری دریغ آنچه داری زدوست
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست

اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باشد میانجی به‌کار

چو با مرد بدخواه باید نشست
چنان کن که نگشاید او برتو دست

چو جوید کسی راه سوسنگی
هنر باید و شرم و آهستگی

نماند زبان از هنر چهره بر
دروغ از هنر نشمرد دادگر

اگر بد گمانی گشاید زبان
تو تیزی مکن هیچ با بد گمان

وراپس که سستی گمانی برد
وز اندازه گفتار او بگذرد

تو پاسخ مر او را به اندازه گوی
سخنهای چرب آور و تازه‌گوی

بهر کار کوشا نباید شدن
بدانش نیوشا بباید بدن

بکاری نیازی که فرجام اوی
پشیمانی و تندی آرد بروی

ببخشای از درد بر مستمند
میاور دلش سوی درد و گزند

خردمند کو دل کند بردبار
نباشد بچشم جهاندار خوار

بداند که چند است با او هنر
به اندازه آرد به هرکار سر

همان مرد ایزد ندارد برنج
اگر چند گردد پراکنده گنج

پرستش کند پیشه و راستی
ببیچد زبیراهی و کاستی

•

بپاسخ خردمند پیدا شود
بهر آرزو بر توانا شود

سخن همچو قفل است و پاسخ کلید
بپاسخ بد از نیک آید پدید

•

جهان را نمایش چو کردار نیست
نهانیش جز درد و تیمار نیست

هنرمند را شاد و نزدیک دار
جهان بر بداندش تاریک دار
بهر کار با مرد دانا سگال
برنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه
بماند بتو تخت و گنج وسپاه

زمان چون ترا از جهان کرد دور
پس از تو جهان را چه ماتم‌چه‌سور

کسی را که آید زمانش بسر
زمردی بگفتار جوید هنر

دروغ آزمای است چرخ بلند
تو دل را بگستاخی اندر مبند

یکی موبدی داستان زد بری
که هرکس که دانا بود نیک‌پی
اگر پادشاهی کند یک زمان
روانش بپرد سوی آسمان
به از بنده بودن بسال دراز
بگنج جهان دار بردن نیاز
کسی کو خریدار نیکی شود
نگوید بدی تا بدی نشنود

چه گویم ازین گنبد تیز گرد
که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سرو پا و دست
نه آرام خورد و نه جای نشست
یکی را دهد توشه از شهد و شیر
بپوشد بدیبا وخز و حریر
سر انجام هر دو بخاک اندرند
بتاریک دم هلاک اندرند

•

بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه — که پیمان‌شکن باشد و کینه خواه

زچیز کسان دست کوتاه کن — روان را سوی راستی راه کن

نوازندهٔ مردم خویش باش — نگهبان کوشنده درویش باش

•

چو مهتر شدی کار هشیار کن — ندانی تو داننده را یار کن

هر آن‌کس کز او در جهان جز گزند — نبینی مر او را چه بهتر زبند

•

چو بی گنج باشی نیابی سپاه — ترا زیردستان نخوانند شاه

سگ آن به‌که خواهندهٔ نان بود — چو سیرش کنی دشمن جان بود

•

خردمند گویا ندارد بها — که دارد سر اندر دم اژدها

جهان را مخواه جز دلاور نهنگ — بخاید بدندان چو گیرد بچنگ

•

هر آن کس که دارد زگیتی امید — چو جوینده خرماست از شاخ بید

چه پوئی بدینگونه گم کرده راه — بروز سپید و شبان سیاه

ازو هرچه یابی بدل کن پسند — گر ایدون که جان را نخواهی گزند

مدان خویشتن را بجز ناتوان — اگر دسترس باشدت یکزمان

جوان مردی و راستی پیشه کن — همه نیکوئی اندر اندیشه کن

ببخش و بخور تا توانی درم — که جز این دگر جمله درد است وغم

•

بدانش بود مرد را آبروی — ببیدانشی تا توانی مپوی

بکاری که زیبا نباشد کسی
نباید که یاد آورد زان بسی
که خود را بدان خیره رسوا کند
وگر چند کردار والا کند
همه مردمی باید آیین تو
همه رادی و راستی دین تو
•
چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر
که از گردش روز برگشت سیر
که باری نزادی مرا مادرم
نگشتی سپهر بلند از برم
نه روز بزرگی نه روز نیاز
نماند همی بر کسی بر دراز
•
بیارای خوان و بپیمای جام
زتیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردان کشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو
اگر شاه گردی سرانجام چه
زآغاز تخت و ز فرجام چه
دلت را بتیمار چندین مبند
بس ایمن مشو بر سپهر بلند
•
تو بیجان شوی او بماند دراز
حدیثی دراز است چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نئی
چو پرویز با تخت و افسر نئی
▪
همی نام جاوید ماند نه کام
بینداز کام و برافراز نام
زنام است تا جاودان زنده مرد
که مرده شود کالبد زیر گرد
چه نیکو بود شاه را داد و دین
زنامش زبانها پر از آفرین
برآنم که تا زنده ماند تنم
بن و بیخ بد از جهان برکنم

•

ببد گوهران بر بس ایمن مشو — که این را یکی داستان است نو
اگر چند بر گوهر افسون کنی — بکوشی کش از رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید — تو بر بند یزدان نیابی کلید

•

چنین بودتابود و این تازه نیست — گزاف زمانه باندازه نیست
یکی را بر آرد بچرخ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن نه با آن بکین — نه شرم و نه دانش نه آیین نه دین
گرت هیچ گنجی است ای پاك رای — بیارای دل را بفردا مپای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد — زمانه نفس را همی بشمرد
بدین مایه روز اندرین کالبد — بدین تخم نیکی بکاری سزد
در خوردنت چیره کن بر نهاد — اگر خود بمانی دهد آنکه داد
می‌آور کزین روز ما بس نماند — چنین بود تا بود و برکس نماند

•

وزان پس بیامد بخسرو خبر — که پیران شد از رزم پیروز گر
سپهبد به کوه هماون کشید — زلشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز گشوادگان — تهی شد زگردان آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی — بپالیز گلبن نبالد همی
از ایشان جهان پر زخاکست و خون — بلند اختر طوس کشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور — دلش گشت یکباره زیرو و زبر

بفرمود تا رستم پیلتن
خرامد به درگاه با انجمن
به نزد تهمتن برفتند باز
به زابلستان پیش آن سرفراز
همه پیش آن پهلوان زمین
سر افکنده کردند صد آفرین
به رستم بگفتند کای پهلوان
جهانت بکام و دلت شادمان
فرستاده‌ایم از بر شهریار
ترا شاه ایران کند خواستار
کنون خیزو پیش شهنشه خرام
دلیرا یلا پور دستان سام
چنین گفت رستم کو نیک بخت
که جانم فدای شه و تاج وتخت
بگفت این و بر رخش رخشان نشست
بر خسرو آمد یل چیره دست
زمین بوس کرد و ثنا گسترید
بدانسان که او را سزاوار دید
سر نامداران زبان بر گشاد
ز پیکار لشکر همی کرد یاد
به رستم چنین گفت کای سرفراز
بترسم که این دولت دیریاز
همی سر گراید به سوی نشیب
دلم شد زکردار آن پر نهیب
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت
فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست
سپهر و زمان و زمین زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید
زمانه به مهر تو دارد امید
زمین گرد رخش تو را چاکر است
زمان برتو چون مهربان مادر است
زتیغ تو خورشید بریان شود
زگرز تو ناهید گریان شود
زپیروز پیکان کلک تو شیر
به روز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه
به ایران نکرد ایچ دشمن نگاه

کنون گیو و گودرز و طوس و سران / فراوان ازین مرز گندآوران
همه دل پر از خون و دیده پرآب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان زگودرزیان کشته مرد / شده خاك بستر بروز نبرد
هر آن کس کز ایشان بجان رسته‌اند / به کوه هماون جگر خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمان و مکان
که ایدر بیاید مگر پیل تن / به نیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کاین نامه بر خوانده‌ام / بسی خون دل بر رخ افشانده‌ام
نگفتم سه روز این سخن را به کس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون چون زاندازه اندر گذشت / دلم زین سخن بر زتیمار گشت
امید سپاه و سپهبد به تست / که روشن روان بادی و تن درست
سرت سبز بادا دلت شادمان / تن پاك دور از بد بد گمان
زمن هرچه خواهی فزونی بخواه / زاسب و سلیح و زگنج و سپاه
برو با دل شاد و رای درست / نشاید کردن چنین کار سست
بر ایرانیان چونکه شد کارزار / ترا کرد باید کنون کارزار
نبود این چنین کار کس را گمان / که توران شود تیر و ایران کمان
بجز تو که داند گشاد این گره / جز از تو به کس بر نزیبد زره
نداری تو همتا به روز نبرد / سر سرکشان اندر آری بگرد
به رزمی که نام تو گویند بس / به گردون نگویند فریاد رس
بپاسخ چنین گفت رستم به شاه / که بی‌تو مبادا نگین و کلاه

که با فر و برزی و با رای و داد
ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیده است خسرو که تا کیقباد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
به ایران بکین من کمر بسته‌ام
به آرام یک روز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر
چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران
شب تیره و گرزهای گران
همان تشنگیها و راه دراز
گزیدن در رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام
که روزی زشادی نپرسیده‌ام
تو شاه جهان هستی و من رهی
میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
از آن کشتگان شاه بی‌درد باد
رخ بد سگالان تو زرد باد

•

شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
زتاجش سه بهره شده لاجورد
سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش افکنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی به قیر اندر اندوده چهر
نمودم زهر سو بچشم اهرمن
چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنکه که بر زد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار
کجا موج خیزد زدریای قار

فرو مانده گردون گردان بجای
شده سست خورشید را دست و پای

زمین زیر آن چادر قیر گون
تو گفتی شدستی به خواب اندرون

جهان را دل از خویشتن پر هراس
جرس بر گرفته نگهبان پاس

نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد

نبد ایچ پیدا نشیب و فراز
دلم تنگ شد زان درنگ دراز

بدان تنگی اندر بجستم ز جای
یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ
در آمد بت مهربانم بباغ

مرا گفت شمعت چه باید همی
شب تیره خوابت نیاید همی

بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
بیاور یکی شمع چون آفتاب

بنه پیشم و بزم را ساز کن
بچنگ آر چنگ و می آغاز کن

برفت آن بت مهربانم زباغ
بیاورد رخشنده شمع و چراغ

می آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی

گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ‌ساخت

دلم بر همه کار پیروز کرد
شب تیره همچون که روز کرد

•

بهار آمد و خاک شد چون بهشت
به روی زمین بر هوا لاله کشت

همه بومها بر ز نخچیر گشت
بجوی آبها چون می و شیر گشت

گرازیدن گور و آهو بشخ
کشیدند بر سبزه هرجای نخ

•

اگر شاه دیدم وگر زیردست
وگر پاك دل مرد یزدان پرست

چنان دان که چاره نباشد زجفت
زپوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای‌زن
یکی گنج باشد پراکنده‌زن
بویژه که باشد ببالا بلند
فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند و با دانش و رای و شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم

•

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزاو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان
پژوهنده مردم شود بد گمان
گنه کارتر در زمانه منم
ازیرا گرفتار اهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهی‌است
نه هنگام فیروزی و فرهی‌است
بچارم همی بنگرد آفتاب
به جنگ بزرگانش آید شتاب
زبهرام و زهره است مارا گزند
نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شده است
عطارد ببرج دو پیکر شده‌است
چنین است و کاری بزرگ است پیش
همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی
وزان خامشی بر گزینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ
که مارا از او نیست جز رنج برخ
به‌ایرانیان زار و گریان شدم
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت
دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان
ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چارصد بگذرد
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد

ازیشان فرستاده آمد به من
سخن رفت هر گونه بر انجمن

که از قادسی تا لب جویبار
زمین را ببخشیم با شهریار

وزان پس کجا بر گشایند راه
به شهری کجا هست بازارگاه

بدان تا فروشیم و بخریم چیز
وزآن پس فزونی نجوئیم نیز

پذیریم با باژ ساو گران
نجوئیم دیهیم کندآوران

شهنشاه را نیز فرمان بریم
گر از ما بخواهد گروگان بریم

چنین است گفتار و کردار نیست
بجز اختر کژ در کار نیست

بدین نیز جنگی بود هر زمان
که کشته شود صد هژبر دمان

بزرگان که با من به جنگ اندرند
به گفتار ایشان همی ننگرند

چو کشون طرت و چون ارمنی
بجنگند با کیش اهرمنی

چو ماهوی سوران و این مهتران
که کوپال دارند و گرز گران

همی سر فرازند آنان که اند
به ایران و مازندران بر چه‌اند

اگر مرز و راهست اگر نیک و بد
بگرز و بشمشیر باید ستد

بکوشیم و مردی بکار آوریم
بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم

نداند کسی راز گردان سپهر
دگرگونه گشته است با ما بچهر

چو نامه بخوانی تو با مهتران
برانداز و بر ساز و لشکر بران

همه گرد کن خواسته هرچه هست
پرستنده و جایهای نشست

همی تار تا آذر آبادگان
به جای بزرگان و آزادگان

همی دون گله هرچه داری بر اسب
ببر سوی گنجور آذر گشسب

ز زابلستان گر ز ایران سپاه
هر آن کس که آیند زنهار خواه
بدار و زپوزش بیارای مهر
نگه کن بدین کار گردان سپهر
کزو شادمانیم وزو پر نهیب
زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم به مادر بگوی
نبینند همانا مرا بر روی
درودش ده از ما و بسیار پند
بدان تا نباشد بگیتی نژند
ور از من بد آگاهی آرد کسی
مباش اندر این کار غمگین بسی
چنان دان که اندر سرای سپنج
کسی کو نهد گنج با دسترنج
زگنج جهان رنج پیش آورد
از آن رنج او دیگری بر خورد
چو بودت بسی اینچنین رنج و آز
که از بیشتر کم نگردد نیاز
همیشه به یزدان پرستی گرای
بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار
نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دودهٔ ما بود
اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه به یزدان ستایش کنید
جهان آفرین را نیایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم
برنج و غم و شور بختی درم
رهائی نیابم سرانجام ازین
خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار
تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزان تخمهٔ نامدار ارجمند
نمانده است جز شهریار بلند
نگهدار او را بروز و بشب
که تا چون بود کار من با عرب
ز کوشش مکن ایچ سستی بکار
بگیتی جز او نیست پروردگار

ز ساسانیان یادگار اوست و بس
کز این پس نبینند ازین تخمه‌کس

دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد
که خواهد شدن تخم شاهی بباد

تو بدرود باش و بی‌آزار باش
همیشه بپیش جهاندار باش

گز اوژا بد آید و سر بنش اوی
بشمشیر بسپار و یاوه مگوی

چو با تخت منبر برابر شود
همه نام بو بکر و عمر شود

نه گردد این رنجهای دراز
نشیبی دراز است پیش فراز

نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
ز اختر همه تازیان راست بهر

چو روز اندر آید بروز دراز
شود شان سر از خواسته بی‌نیاز

بپوشند از ایشان گروهی سیاه
ز دیبا نهند از بر سر کلاه

نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
نه گوهر نه افسر نه رخشان‌درخش

برنجد یکی دیگری برخورد
به‌داد و به‌بخشش کسی ننگرد

شب آید یکی چشم رخشان کند
نهفته کسی را خروشان کند

شتابان همه روز و شب دیگر است
کمر بر میان و کله بر سراست

زپیمان بگردند وز راستی
گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم رزم جوی
سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بی هنر
نژاد و بزرگی نیاید ببر

رباید همی این از آن آن از این
ز نفرین ندانند باز آفرین

نهانی بتر زآشکارا شود
دل مردمان سنگ خارا شود

بد اندیش گردد پدر بر پسر
پسر همچنین بر پدر چاره‌گر

شود بندهٔ بی‌هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید بکار
به گیتی نماند کسی را وفا
روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترك و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترك و نه تازی بود
سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند
بکوشند و کوشش به دشمن دهند
چنان فاش گردد غم و رنج و شور
که رامش به هنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوهر نه نام
بکوشش ز هرگونه سازند دام
زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام رامش نبید
زبیشی و بیشی ندارند هوش
خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار زین داستان بگذرد
کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد
دهان خشك و لبها پر از باد سرد
که تا من شدم پهلوان از میان
چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر
دژم گشت و از ما ببرید مهر
اگر نیزه بر کوه روئین زنم
گذاره کنم زانکه روئین تنم
کنون تیر و پیکان آهن گذار
همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کان گردن پیل و شیر
فکندی بزخم اندر آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان
زدانش زیان آمدم بر زیان

مرا کاشکی این خرد نیستی
گر آگاهی از زور بد نیستی

بزرگان که در قادسی با منند
درشتند و با تازیان دشمنند

گمانند کاین دشت پر خون شود
ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کسی آگاه نیست
ندانسته کاین رنج کوتاه نیست

[illegible] تخمه‌ی یزدگرد روزگار
چه سود آید از رنج و از کارزار

ترا ای برادر تن آباد باد
دل شاه ایران به تو شاد باد

که این قادسی دخمه گاه من است
کفن جوشن و خون کلاه من است

چنین است راز سپهر بلند
تو دل را بدرد برادر مبند

تو دیده زشاه جهان بر مدار
فدا کن تن خویش در کارزار

که زود آید این روز اهریمنی
چو گردون گردان کند دشمنی

•

یکی نامه‌ای بر حریر سفید
نوشتند پر بیم و چندی امید

بعنوان بر از پور هرمزد شاه
جهان پهلوان رستم کینه خواه

سوی سعد وقاص جوینده جنگ
جهان کرده برخویشتن تار و تنگ

سر نامه کرد از جهاندار پاک
نباید که باشیم بی‌ترس و باک

کز اویست بر پای گردان سپهر
همه پادشاهیش داد است و مهر

وزاو باد بر شهریار آفرین
که زیبای تاج است و تخت ونگین

که دارد بفر اهرمن را ببند
خداوند تیغ و کلاه و کمند

بپیش آمد این ناپسندیده کار
ببیهوده این رنج و این کارزار

به من باز گوی آنکه شاه توکیست
چه مردی و آئین و راه تو چیست
به نزد که جوئی همی دستگاه
برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه
نه‌پیل و نه تخت و نه بار و بنه
به ایران تو را زندگانی بس است
که مهر و کله بهر دیگر کس است
که با پیل و گنج است و با فروگاه
پدر بر پدر نام بردار شاه
به بالای او تخت را شاه نیست
به دیدار او بر فلك ماه نیست
هر آنکه که بر گاه خندان شود
گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان
که گنجش نگیرد زبخشش زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
که با زنگ زراند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه‌وران
نیابند خورد از کران تا کران
که او را نباید بیوز و بسگ
که بر دشت نخچیر گیرد بتگ
زشیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را بجائی رسیده است کار
که تاج کیان را کند آرزوی
تفو باد بر چرخ گردان تفوی
شما را بدیده درون شرم نیست
ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهر واین‌مهر و این‌راه وخوی
همی تخت و تاج آیدت آرزوی
جهان گر باندازه جوئی همی
سخن بر گزافه نگوئی همی
سخن گوی مردی بر ما فرست
جهان دیده و گرد و دانا فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست
به تخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم به نزدیك شاه
بخواهم ازو هرچه خواهی بخواه

تو جنگ چنین پادشاهی مجوی
که فرجام این خواری آرد بروی

نبیرهٔ جهاندار نوشیروان
که با داد او پیر گشتی جوان

پدر بر پدر شاه و خود شهریار
زمانه ندارد چنو یادگار

جهان را مکن پر زنفرین خویش
مشو بدگمان اندر آیین خویش

نگه کن سخن نامهٔ بند مند
مکن چشم و گوش خرد را ببند

۲۲ـ عنصری

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی کنیه و تخلص واسم او در قصیدهٔ معروف منوچهری که در مدح اوست وارد شده:

تو همی‌گوئی و من بر تو همی‌خوانم به مهر
شب همی تا روز دیوان ابوالقاسم‌حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی‌غش ودل‌بی‌مکر وجانش بیفتن

عنصری بزرگترین استاد قصیده پرداز و مدح سرای قرن پنجم بلکه زبان پارسی است و تاکنون بدین پایه و مایه در جزالت لفظ و رشاقت سبک هیچیک از شعرای قصیده‌سرا با کثرت عده و توجه به معارضه نتوانسته‌اند قصیده‌ای انشا کنند و اگر از عهدهٔ لفظ برآمدند گرو معنی شدند و اگر حق معنی ادا کردند فخامت لفظ را از دست دادند. درتمام دیوان او یک‌قرینهٔ غیر متوازن و تعبیرغیرمناسب[1] بدشنوازی می‌توان یافت و یک جمله که در افادت غرض و پرورش مقصود دخالت نداشته باشد نمی‌توان دید عباراتش با معانی متوازن (مگر در چند مورد که از شدت[2] مراعات ایجاز عبارت وافی نیست) نه عبارتها کوتاه است و نه معانی ناساز و بی‌اندام دعاوی شعری را[3] به معانی و ادلهٔ فلسفی متقن و بنای مدح و تغزل را بر پایهٔ محکم

۱. جهان را بگذرانی بگذری خود — بدان ماند که گشت روزگاری
مصراع اول به اظهار ملالت از بقاء ممدوح شبیه‌تر است تا وصف و مدح به بقاء.

۲. همیشه بودی تأثیرآسمان به‌زمین — زفضل اوست‌کنون اندر آسمان‌تأثیر
که مصراع دوم هردو طرف یعنی تأثیر و تأثر آسمان را افاده می‌کند با اینکه مقصود دوم است و این احتمال از شدت ایجاز است.

۳. بیش‌ازاین نصرت نشاید بود کورا داده‌اند
چون زنصرت بگذری زانسو در خذلان بود
از تمامی‌جان که پنج انگشت باشد دست را
باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود

برهان و استدلال گذاشت و با این همه تعبیرات شاعرانه را از دست نداد و این خود بر قدرت طبع و تصرفش در ایجاد تعبیر بهترین دلیل است زیرا هر یک از معانی شعری و علمی قالب مخصوصی دارد و بیان هندسی جز بیان حکیم و شاعر است و تا گوینده مقتدر و استادش در حد اعلی نباشد نمی‌تواند یکی از این معانی را در طریق دیگر تعبیر کند. چنانکه حکیم ناصرخسرو و انوری معانی فلسفی را جز به تعبیرات فلسفی ادا نکرده‌اند و عنصری و سنائی همان معانی را در لباس شعر جلوه می‌دهند. عنصری در مدح [illegible] روش را [illegible] از دست می‌دهد و متانت و علو همت خود را محفوظ می‌دارد. تتبع و از دو شاعر بزرگ عرب ابوتمام طائی[1] و احمدبن حسین متنبی[2] متأثر و به طرز جمال و سبک استاد پرورش یافته طریقه این دو را در فارسی بیان می‌دهد بلکه اشعارشان را هم گاهی ترجمه می‌کند[3] روح او درشت و علو طلب و مبارز است و این صفات را همه‌جا مراعات می‌کند تا بی‌واسطه عظمت [illegible] را از دست داده و به‌عنوان

۱. ابو تمام حبیب بن اوس طائی متوفی سنة ۲۳۱ یا ۲۳۲.

۲. ابوالطیب احمدبن حسین متنبی متوفی ۳۵۴.

۳. مثل این بیت:

به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان　　که راستگوی‌تر از نامه تیغ او بسیار

که ترجمهٔ این بیت ابوتمام است:

السیف اصدق انباء من‌الکتب　　فی‌حده الحد بین‌الجد واللعب

و این قطعه در همین قصیده:

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وگر سؤال کند گویی [illegible]　　وگر جواب دهد [illegible]

که از این قطعهٔ ابی تمام با تصرف مناسبی ترجمه شده است:

فان باشرالاصحار فالبیض والقنا　　قراه و احواض المنایا مناهله

و ان یبن حیطان منه فربما　　اولئک عقالاته لا معاقله

و الا فاعلمه بانك ساخط　　علیه فان‌الخوف لاشك قاتله

و منشأ این تصرف از این قطعهٔ اشجع سلمی است در مدح هرون:

و علی عدوك یاابن عم محمد　　رصدان ضوء الصبح و الاظلام

فاذا تنبه رعته و اذا هدا　　سلت علیه سیوفك الاحلام

و مثل این بیت:

تو ای شاه ار ز جنس مردمانی　　بود یاقوت نیز از جنس احجار

که ترجمهٔ بیت معروف متنبی است:

فان تفق الانام و انت منهم　　فان المسك بعض دم الغزال

و این بیت:

گر به رزم اندر بود لشکر بود خسروان　　چونکه روز رزم باشد تو بسنده لشکری

که ترجمه صریح این بیت متنبی است:

بالجیش تمتنع السادات کلهم　　والجیش بابن ابی‌الهیجا تمتنع

خودش غزلهای او رودکی وار نیست[1] عنصری در غالب علوم متداولهٔ آن عصر دست داشته و گذشته از شاعری مردی دانشمند و شاید در قسمتی از علوم عقلی ماهر و مبرز بوده. این استحکام فکر و دقت خیال و حسن تقسیم[2] و استدلال[3] که باعث متانت سبك و جزالت اسلوب و جاافتادگی حمل شعری است جز در نتیجهٔ ارتیاضات علمی و ورزشهای فلسفی برای هیچکس میسر نمی‌گردد چه فطرت و غریزه را در مردمان عادی حدی محدود است که مگر به وسائل خارجی و اسباب علمی که در حقیقت باعث تقویت قوای فطری است هرگز از آن حد تجاوز نمی‌کند و بدیهی است که هرگاه فکر محدود باشد تعبیر هم محدود خواهد بود. قطع نظر از اینکه خود معانی فلسفی و ریاضی را[4] و گاهی با اصطلاحات آنها، به رشتهٔ نظم درآورده و معلومانش را ظاهر می‌سازد. ولی افسوس که خیالات و الفاظ این شاعر مانند عزوجلال[5] بر سلطان محمود وقف گردیده جز همان مدایح از افکار و خیالات او چیزی باقی نمانده است.

اخلاق او- عنصری اگر چه شاعری مدیحه‌گو است لیکن چنانکه گفتیم میانه‌روی را از دست نداده یعنی از تملق بی‌اندازه کناره گیری می‌کند. هرگز چیز نمی‌خواهد و به ادعای خودش اشخاص نالایق

---

۱. می‌گوید:

غزل رودکی‌وار نیکو بود ... غزلهای من رودکی‌وار نیست

۲. چون این قطعه:

[illegible] یا دهد ... تا جهان باشد بود مرشاه را این یادگار
آنچه [illegible] ولایت آنچه ندهد خواسته ... آنچه بستد دست دشمن آنچه بگشاید حصار

۳. هرکه ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او
شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
زانکه مدحش جمع گرداند معنیهای نیك
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

و قسمت اول قصیدهٔ معروف او:

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر
بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر

بهترین نمونه این کار است.

۴. مانند این بیت:

وگر فرو شود آهن به‌آب و طبع این است
چرا برآید جوشن همی بروی غدیر

معنی این بیت از قول حکما گرفته شده که می‌گویند: هرثقیل به مرکز مایل است.

و گوید:

وگر حدیث به قول منجمان رانی ... به حکم اختر و ایام و طالع و دوران
به صد دلیل عیاست پادشاهی او ... که کدخدای جهان‌است وپادشاه قران

۵. اشاره به مطلع معروف عنصری:

خدایگان خراسان و آفتاب کمال ... که وقف کرده براو ذوالجلال عز وجلال

را نمی‌ستاید[۱] و دانش و آزادگی و دین[۲] و مروت را بهرهٔ دژم نمی‌کند و به همین واسطه وقتی که امیر ابویعقوب برادر سلطان[۳] مرسوم اورا قطع می‌کند به حضرت او نرفته زبان به مدح او نمی‌گشاید.

آثار او– از عنصری دیوانی بجاست که مشتمل بر مقداری از قصاید اوست و به نقل مجمع‌الفصحاء اصل این دیوان سی‌هزار بیت بوده است. چند مثنوی بنام عین‌الحیاة و شادبهر و وامق و عذرا و سرخ‌بت و خنگ‌بت[۴] به او نسبت می‌دهند که هیچیك باقی نیست.

وامق و عذرا نام داستانی است که اصل آن یونانی است و نامهای اشخاص این داستان ازقبیل: فلقراط، ذیقدوس (دی‌قیوس)، فلاطوس – گواه این معنی است. ظاهرا این داستان مربوط است با قصه‌ای که مؤلف الفهرست (ابن‌الندیم) در فصل: اسماء کتب الروم فی‌الاسمار والخرافات به‌نام خبر ملك‌لد یاد می‌کند (الفهرست، طبع مصر، ص ۴۲۵) زیرا فلقراط باشاه‌لد(لدیا)جنگید وشکستش‌داد و بر متصرفات او در آسیای صغیر استیلا یافت و اگر چنین باشد می‌توان گفت که قصهٔ وامق و عذرا پیش از تألیف‌الفهرست (اواسط قرن چهارم هجری) بعربی ترجمه شده بوده است.

ابوریحان بیرونی نیز این افسانه را به زبان عربی ترجمه کرده بود. در رسالة البیرونی فی‌فهرست کتب محمدبن‌زکریاء الرازی، (طبع پاریس ، ص ۳۹).

قسمتی ازاین داستان در داراب‌نامهٔ طرسوسی بنثر ذکرشده‌که مطابق تحقیق پروفسور محمد شفیع از محققان بی‌نظیر پاکستان در قرن حاضر (متوفی ۱۳۸۲ قمری) از منظومهٔ عنصری و یا مآخذ آن اقتباس شده است. پروفسور محمد شفیع‌از روی روایت‌طرسوسی و باقی ماندهٔ ابیات وامق و عذرای عنصری، بخش مهمی ازین افسانه‌را در کتابی به‌نام: وامق و عذرای عنصری، درهم پیوسته است با شرحی بسیار دقیق و جامع در مآخذ آن و منظومه‌های وامق وعذرا که شعرا پس از عنصری بنظم آورده‌اند. از اتفاقات نیك، قسمتی از

---

۱. می‌گوید:

مرا نباشد دشوار شاعری‌کردن　　که در محاسن تو عرض‌کرده‌ام لشکر
سخن توانم گفت اندر او که در دل او　　نیافرید خدای جهان ز فضل اثر

۲. اشاره است به‌این قطعه:

برخرد خویش بر ستم نتوان کرد　　خویشتن و خویش را دژم نتوان کرد
دانش و آزادگی و دین و مروت　　این همه را خادم درم نتوان کرد

۳. در یکی از قصایدش که در مذمت امیر ابویعقوب است می‌گوید:

دبیر میرابوسهل گفته بود مرا　　مروکه شاه سوی بلخ شد همی به‌سفر
که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی　　به خسبها و نیائی به‌وقت خویش بدر
ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من　　همی نخواهد تو میر ازین سخن مگذر
اگر بخواستی او رسم من نکردی کم　　مرا بگفت غلط کرده‌ای بدین اندر

۴. سرخ بت وخنگ بت نام دو بت سنگی است در بامیان. (آثارالبلاد قزوینی)

[illegible] و [illegible] دو بیت که در میانهٔ جلد کتابی
[illegible] پروفسور محمد شفیع افتاده بود،
[illegible] خسرو نوشته شده است
[illegible] ابوبکر عتیق سورآبادی صاحب
[illegible] نسخهٔ خطوط
[illegible] باشد که به‌احتمال قوی
[illegible] و نزدیک به زمان
[illegible] مقالهٔ کلمهٔ عبدالغافر
[illegible] است و از دعای کاتب دربارهٔ ابوبکر
[illegible] معلوم می‌گردد که آن را به‌وقت برنائی
[illegible] همان جلدی فرض شود
[illegible] ابوبکر عتیق رونویسی کرده‌اند
[illegible] اواسط قرن پنجم متاخر نتوانند
[illegible] محمد شفیع [illegible] می‌آید که او صحافی جلد را
[illegible] داده است.
[illegible] مقدار صدو
[illegible] را استخراج کرده که
[illegible] رسالهٔ خود دربارهٔ
[illegible] است. این رسالهٔ مفید جزو
انتشارات دانشگاه پنجاب بطبع رسیده است.
[illegible] که مرحوم سعید نفیسی گرد آورده
[illegible] درج شده باران،
[illegible] از وامق و عذراست و با آنچه پروفسور محمد
[illegible] اکنون مقدار [illegible] و سیزده بیت از این
منظومهٔ بلند در دسترس ما قرار گرفته است.
[illegible] مشتمل بوده است بر داستانی
[illegible] پروفسور محمد شفیع، وامق
[illegible] آن را بعنوان حدیث
[illegible] بازگردانیده است. (رسالهٔ بیرونی
[illegible] محمد زکریای رازی، ص ۳۹) و عنصری در همان
[illegible] کلمهٔ پروفسور محمد شفیع
[illegible] در لغت فرس اسدی (طبع عباس اقبال، ص ۴۴۹)
که در آن [illegible] می‌آید، در بحر خفیف‌اصلم مسبغ بوده و پنجاه
و [illegible] بدین وزن، منسوب به عنصری در لغت فرس بطارق
آمده که جزو همین منظومه بوده است.
این داستان منظوم تا اواسط قرن ششم شهرت داشته
و اشارتی که به‌ای بدان در اسکندرنامهٔ منثور که به احتمال قوی بعد از
عنصری و پیش از نظامی گنجوی تألیف شده مذکور است، بکلمهٔ مؤلف

اسکندرنامه. و این داستان سخت معروف و مشهور است و حکیم عنصری آن را نظم داده است و اغلب مردم بیاد دارند.»۱

مثنوی سرخ‌بت و خنگ‌بت ابوریحان بیرونی این قصه را نیز به‌عربی نقل و ترجمه کرده‌است، به عنوان: حدیث‌صنمی‌البامیان. (رساله بیرونی، ص ۲) و عنصری آن را در بحر متقارب به‌نظم آورده است. محمد بن عمر رادویانی از این مثنوی بدین‌گونه یاد می‌کند: حالت بداستان خنگ‌بت، سرخ‌بت، اندر وصف لشکر، عنصری گوید

همه نام کینشان بپرخاش مرد
دل جنگ جوی و بسیج نبرد
همی توختند و همی تاختند
همی سوختند و همی ساختند۲

در اسکندرنامه مشهور هم اشارتی بدین‌داستان هست که به‌موجب آن، موضوع داستان، پسر شاه مصر است که عاشق دختر پادشاه چین شده بود. و این قصه حلاوت ندارد و عنصری منظم اورده و معروفست.» اسکندرنامه، ص ۲۸۹ ـ ۲۸۸.

و بنابراین به داستان عاشق شدن پسر پادشاه حلب (خورشید شاه) بر مه‌پری دختر پادشاه چین که موضوع قصهٔ سمک عیار است بی‌شباهت نیست.

این سخن دلیل است که این منظومه نیز تا اواسط قرن ششم و زمان تألیف اسکندرنامه مشهور بوده است، خاقانی هم در اشارت بدین قصه گوید:

در کف از جام «خنگ‌بت» بنگر
بر رخ از باده «سرخ‌بت» بنگار۳

سلاطین معاصر او: ۱ـ سلطان یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین. عنصری درآغاز سلطنت محمود به‌دربار او به‌توسط برادرش امیر نصر بن ناصرالدین سپهسالار خراسان که حامی او بود معرفی شد و مرتبه‌بلند در حضرت سلطان به واسطهٔ حمایت او حاصل کرد۴ و با آنکه در جهان پیش از آن معروفیت نداشت و هیچکس را از او خبر نبود به جاه او چنان معروف گشت که خود به حضر و نامش در سفر بود و جوان خرد۵ و پیر بخت به حضرت او رفت و به دولتش با خرد پیر و بخت

۱. اسکندرنامه، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۴۳۱ ـ ۴۳۰.
۲. ترجمان البلاغة، طبع استانبول، ص ۸۶.
۳. دیوان خاقانی، طبع دکتر سجادی، ص ۱۹۵.
۴. مجمع‌الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۳۵۵.
۵. اشاره است به‌این قطعه که در خطاب به‌نصر مذکور گوید:

که بودم من اندر جهان پیش ازین — که را بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین — من اندر حضر نام من در سفر

و این بیت:

مرا جوان خرد و پیربخت بگزیدی — به‌نام تو خردم پیر گشت وبخت جوان

خوان دمساز گردید.

عنصری در دربار سلطان قربت تمام داشت و در مجلسش منصب ندیمی با شاعری ضم بود و در سفر نیز در زمرهٔ ملتزمین‌رکاب شمرده می‌شد و در یکی از فتوح هندوستان[1] به ده بیت صد برده و بدره یافت و حشمت و مالش بدان مایه رسید که ازنقره دیگدان زد و از زر آلات خوان ساخت و ملک‌الشعرا لقب گرفت. از حکایت معروف ایاز[2] و منعکس شدن محمود و بار ندادن امرا و رفتن عنصری و شعر سرودن و غضب محمود را فرونشاندن می‌توان دانست که تا چه حد عنصری در نزد محمود مقرب و سخنش مؤثر بوده است. عنصری فتوحات سلطان را منظوم ساخت و زبان خویش را بر آفرین او وقف کرد[3] و نامش را در صحیفهٔ روزگار باقی گذاشت ولی عطایای محمود از میان رفت و مدایح عنصری همچنان باقی است.

۲ــ مسعودبن محمود که از سال ۴۲۲ تا ۴۳۲ سلطنت کرد.

شعرای معاصر اوــ فردوسی و فرخی و عسجدی و زینبی علوی و منوچهری دامغانی و غضائری رازی که با او معارض شده بود که شعرای معاصر او که می‌گویند عدهٔ آنها به چهار صد می‌رسید به بزرگی او اقرار کرده استادش می‌شمردند و تا قصایدشان از نظر او نمی‌گذشت در حضرت محمودی خوانده نمی‌شد[4] و خضوع شعرا در پیش او نه از روی اکراه بود زیرا عنصری به معلومات‌واخلاق خود بر تمام آنان برتری داشت و طبعاً محمود را به دونظر بیش بود و شعرای درباری می‌بایست در مقابل عظمت او خاضع باشند.

وفات اوــ عنصری در اواخر سلطنت مسعود یعنی سنهٔ ۴۳۱ وفات یافت[5].

منتخب اشعار عنصری

هر سؤالی کز آن لب سیراب
دوش کردم همه بداد جواب

---

۱. اشاره است به‌این قطعه خاقانی:

به ده بیت صد برده و بدره یافت — ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان — ز زر ساخت آلات خوان عنصری

۲. چهارمقاله چاپ لیدن صفحه ۳۵.

۳. اشاره است به‌این قطعه هرچند در مدح نصر است:

مرا بهره دوچیز آمد به‌گیتی — دل پاک و زبان مدح‌گستر
یکی برمهر جانان وقف کردم — یکی برآفرین شاه کشور

۴. تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۵.

۵. تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۶ مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۵۵.

گفتمش جز شبت نشاید دید
گفت پیدا به شب بود مهتاب
گفتم آتش به چهره‌ات که فروخت
گفت آن کو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجت تو تابم روی
گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام
گفت عاشق نکو بود بعذاب

*

سده جشن ملوك نامدار است
زافریدون و از جم یادگار است
زمین امشب تو گوئی کوه طور است
کز او نور تجلی آشکار است
اگر نه کان بیجاده است گردون
چرا باد و هوا بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنائی
که بر یك اصل شاخش صدهزار است
گهی سرو بلند است و گهی نار
عقیقین گنبد و زرین نگار است
گر از فصل زمستان است بهمن
چرا امشب جهان چون لاله‌زار است

*

بت که بتگر کندش دلبر نیست
دلبری دستبرد بتگر نیست
بت من دل برد که صورت اوست
آزری وار و صنع آزر نیست

*

باد نوروزی همی دربوستان بتگر شود
تا زصنعش هر درختی لعبت‌دیگر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود
گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون‌حجابی‌لعبتان، خورشیدرابینی‌ز ناز
که‌برون آید زمیغ‌وگه بمیغ اندر شود
افسر سیمین فرو گیرد زسر کوه بلند
بازمیناچشم ودیبا روی‌ومشکین‌برشود

*

گر نه مشك‌است ازچه معنی‌شد سرزلفین یار
مشك رنگ و مشکبوی و مشکبیز و مشکبار

وز دل ما را سبب او خود چرا دزنشد شد
وز قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار

گر نگشت ابروش عشق حمد باشد کوژ پشت
ورنه می خورده است چشمش چند باشد درخمار

•

عجب مدار که نامرد مردی آموزد
از آن خجسته‌رسوم وازآن‌خجسته سیر

بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه
که چند روز بماند نهاده با عنبر

زعمر نشمرد آن روز کاندر او نکند
بزرگ فتحی یا بشکند یکی لشکر

دلی که رامش جوید نیابد آن دانش
سری که بالش جوید نیابد او افسر

ز خفتن و از دیرخاستن هرگز
نه ملك یابد مرد و نه بر ملوك ظفر

•

اگر زدرد بترسی حسد مکن که حکیم
مثل زندکه حسدهست‌درد بی‌درمان

•

بهار دیبا بهر نثار فروردین
همی فرو گسلد رشته‌های در ثمین

زآب پاك دهان پرستاره دارد ابر
زباد پاك شکم پر ستاره دارد طین

بمشك‌رنگ‌لباس‌اندرون شد است هوا
که گل ستاند از گلستان‌مشك آگین

هوای روشن اگر عرض‌کردلشکر زنگ
زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین

عجب نگارگر است ابرو باد دیبا باف
بدشت‌وبیشه نموده‌است کارشان‌شیرین

•

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
دست دست تست اگر با ساحران‌یکسان‌کنی

گاه بر ماه دو هفته گرد مشك آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان
خویشتن را هم زره سازی و هم چوگان کنی

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلتی همی
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

•

گل بر رخ تست و چشم من غرقهٔ آب
من تافته و زلف تو پیچیده بتاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب
بی‌خواب من و نرگس تو مایهٔ خواب

•

چون نار رخی زنور پیرایه که دید
گسترده زنوربر بشب سایه که دید
بر توبه بر از گناه پیرایه که دید
ایمان و نفاق هر دو همسایه که دید

•

ای شب نکنی آن همه پرخاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای‌شب‌وصل آنچنان باش که‌دوش

•

در عشق تو کس پای ندارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می‌گویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من

۲۳ـ غضائری رازی[۱]

ابوزید محمد بن علی رازی از شعرای عراق و مداح بهاءالدوله دیلمی است و چون ولایت[۲] عراق با واسطهٔ نزدیکی به مرکز خلافت عباسی در تحت تأثیر زبان عرب بود و از طرفی صیت جهان‌گشائی و شاعرنوازی محمود غزنوی شعرای اطراف را به خود متوجه می‌کرد غضائری قصیده‌ای ساخته به حضرت محمود فرستاد و سلطان دو بدره زر بدو عطا کرد. خود او می‌گوید:

دو بدره زر بگرفتم بفتح نارائن
بفتح رومیه صد بدره گیرم وخرطال

و چون این قصیده در شکر از عطای سلطان و پس از قصیدهٔ اول

---

۱. غضاره گل چسبنده‌ای است که از آن ظروف سفالین سازند و غضائر جمع قیاسی آن و غضائری منسوب به غضائر و برخلاف قیاس است زیرا که در نسبت باید جمع به مفرد برگردد.

۲. چگونه ممکن است در مملکتی که یکی از وزرای مهم آن می‌گوید هیچکس فارس را برعرب ترجیح نمی‌دهد مگر اینکه در او عرقی از مجوسیت باشد زبان فارسی رواج یابد.

است احتمال می‌دهیم اولین قصیده را در تهنیت فتح نارائن گفته باشد و نارائن یا نارین یکی از قلاع هندوستان است که محمودغزنوی آن را در سنهٔ ۴۰۰ فتح کرد[1] و به دوبیت که در صفت ایاز گفت دو بدره دینار و دوهزار درم به او بخشید چنانکه گوید:

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان
بران صنوبر عنبر عذار مشکین‌خال

دو بدره زر بفرستاد و دوهزار درم
برغم حاسد و بیمار بدسگال نکال

غضائری در سپاسگذاری سلطان قصیده‌ای ساخت و به خدمت فرستاد. این قصیده معروف و مفصل و پر غث و سمین مشتمل است و در ابتداء آن دو بیت در فضائل خود گفته بعد در صورت [illegible] عطا محمود را شکرگذاری می‌کند و مدح را به‌آخرین درجه علو می‌رساند. [illegible] گفتگوهای خود و حاسدان را منظوم ساخته و در آخر [illegible] به شعرای دربار محمودطعنه می‌زند. عنصری این قصیده را جواب گفت و ایرادهائی براو گرفت و اشتباهات لفظی و معنوی او را تعیین کرد. غضائری دوباره قصیده‌ای سرود و اعتراضات عنصری را که غالب آن درست و بجاست به خیال خود رد کرد و با اینکه خود در این بیت:

هرآنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان
دراز کرد بر او شیر آسمان چنگال

برای شیر آسمان چنگال فرض کرده براین بیت عنصری:

هوا که بزم تو بیند برآیدش دندان
اجل که‌تیغ تو بیند بریزدش چنگال

اعتراض کرد و گفت:

مگر به‌شهر تو باشد به‌شهر ما نبود
هوای با دندان و قضای با چنگال

دولتشاه سمرقندی اشتباه قصیدهٔ اول را در غزنین دانسته و می‌گوید بعلت این دوبیت:

صواب کرد که پیدانکردهردوجهان
یگانه ایزد دادار بی‌نظیر و همال

وگرنه هردو ببخشیدی او بروز سخا
امید بنده نماندی به ایزد متعال

محمود، عنصری را هفت بدره زر بخشید ولی ابتداء قصیدهٔ دوم:

بیام داد به من بنده دوش باد شمال
ز حضرت ملك ملك‌بخش اعدا مال

که شعر شکر به‌حضرت رسید و بپسندید
خدایگان جهان‌خسرو خجسته‌خصال

۱. ابن اثیر.

تصریح می‌کند که قصیده را از ری فرستاده است، زیرا مراد به حضرت در اینجا پایتخت (غزنین) است. صاحب مجمع‌الفصحا مدعی است که بعدها غضائری به غزنین آمد و براعشان با عنصری درگرفت وعنصری دیوان او را به‌آب شست[1] این قصیده به‌چند جهة مستبعد است اول ظاهر شعر مسعود سعد که می‌گوید.

به هر قصیده‌که از شهرری‌فرستادی
هزار دینار او بستدی ز زر حلال

این است که غضائری به غزنین نیامده و از همان ری شعر می‌فرستاده است.

دوم عنصری چرا دیوان او را بشوید اگر از راه حسد باشد غضائری چندان شاعر مهمی نیست و عطا دادن محمود به‌او نه ازجهة خوبی شعر او بود بلکه وی می‌خواست مردم ری را به خود جذب کند چه از دیرباز به مملکت ری چشم داشت و حسد عنصری به او هیچ مورد ندارد و فرخی سراسر به این حسد سزاوارتر است وعنصری او را بنیکی نام می‌برد آنجا که گوید:

خارج شود زنعت خطت طبع عنصری
عاجز شود ز وصف لبت طبع‌فرخی

و اگر برای از میان بردن شعر او باشد از کجا که نسخهٔ دیوان او منحصر در فرد بوده است. با اینکه به ادعای غضائری مردم از شدت شوق هنوز مصراع دوم بیت او کهنه نشده مصراع او را برنگین‌نگار می‌کنند زیرا می‌گوید:

نخست مصرع من برنگین نگار کنند
هنوز مصرع دیگر خردسکال سکال

احتمال می‌رودکه به مناسبت‌کمی شعر غضائری ومعارضه عنصری این حکایت جعل شده باشد.

وفات اوـ وفات غضائری به‌قول مجمع‌الفصحا در سنهٔ ۴۲۶ بوده است.

جام می آورد بامداد بمن داد
آنکه مرا با لبانش کار فتاده است
گفتم مهر است‌گفت مهرش پرورد
گفتم ماه است گفت ماهش زاده است
باده بمن داد از لطافت گفتم
جام بمن داد لیك باده نداده است

•

چو برق از میغ بدرخشد تو پنداری یکی زنگی
ز خرگاهی بخرگاهی دواند پارهٔ اخگر

---

۱. مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۶۸.

وزان احکام [illegible] از گرمی و بی‌تابی   وزان آسیب [illegible] روانی [illegible] آذر

•

اگر کمال بجاه اندر است وجاه بمال   مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

من آن‌کسم که به‌من تا به حشر فخر کند   هر آنکه بر سر یك بیت من نویسد قال

۲۴ــ ابوالحسن علی‌بن جولوغ فرخی سیستانی

[illegible]یه و نام او در [illegible]۱ [illegible] و نام پدرش [illegible] در [illegible]۲ ، تخلصش در همهٔ تذکره‌ها و نیز اشعار خودش۳ [illegible] است.

[illegible] از سیستان [illegible] مسلم است چه در تذکره‌های [illegible] و اشعار خودش۴ بدان تصریح شده و قول۵ دولتشاه که او را ترمذی۶ می‌پندارد قابل اعتماد نیست.

فرخی شاعری است ظریف طبع و خوش بیان با لهجهٔ نرم و [illegible]، در سخن پردازی مسلط و در تعبیر مقتدر، دارای معانی و عبارات سهل و کلمات خوش [illegible] که بر ظرافت طبع و سماحت خاطرش بهترین دلیل است.

[illegible] به اندازه‌ای ساده و طبیعی و از هرگونه تعقید و حشو [illegible] اسلوب [illegible] و [illegible] مخصوص آن را از یاد برده و [illegible] اینکه شعر [illegible] کرده و صحبت داشته است ولی [illegible] و توجه می‌توان دانست که فرخی در آن ابیات [illegible] و اسلوب [illegible] را بتمام و کمال به‌کار [illegible] و در اعمال قوانین [illegible] خودداری نکرده و فقط توانائی خاطر و روانی قریحهٔ اوست که [illegible] را (با همه دقت) در صورت محاوره نمایش می‌دهد.

لطافت احساس و ظرافت فکر فرخی از [illegible] بود که وی گذشته

۱. لباب‌الالباب ج ۱ چاپ لیدن صفحه ۴۷.
۲. چهارمقاله چاپ لیدن صفحه ۶۳.
۳. مثلا گوید:

فرخی‌زیبد و واجب‌بود وهست سزا   که همه‌ساله بدین‌شکرزبان‌داری‌تر

۴. گوید:

من قیاس از سیستان دارم که آن شهر منست   وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر

۵. تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن صفحه ۵۵.
۶. ترمذ به فتح تا و کسر میم یا ضم هردو شهری بزرگست برکنار جیحون. معجم‌البلدان ج ۲ چاپ مصر صفحه ۳۸۲.

از شعر در موسیقی[۱] نیز دست داشت وشعر خوش[۲] می‌گفت وچنگ بر می‌زد و هریک ازین دو عامل در طرب کردن فکر و احساس انسان اثرهای مهم دارد و اگر فکری در تحت تأثیر هردو واقع گردد طرب [illegible] خواهدشد.

سبک و اسلوب او همان طریقه و روش ابوالحسن کسائی است که از تشبیهات آن کاسته و بر معانی عمیق آن افزوده است اشعارش پر از الفاظ متداول معمول و از کلمات عربی و ناهنجار خالی است خیالش هرچند وسیع است لیکن عمقی ندارد معانی فلسفی و اخلاقی در دیوانش بندرت دیده می‌شود پس اگر حس شاعرانه‌اش که وسیع است عمیق نیست و اشعارش جمله روان است دارای معانی دقیق [illegible] دیوانش از [illegible] است که به [illegible] می‌رفت

اخلاق او— فرخی مردی عشرت دوست و عیش طلب بوده به خوش گذرانی علاقه داشته و جز به وسایل مادی فکر [illegible] می‌کرده است [illegible] اهل[۳] [illegible] و رقص [illegible] خود را به لذائذ مادی ظاهر کرده[۴] و [illegible] را با خود همراه و همدم [illegible] و با همهٔ اینها از [illegible] دین و خلافت عرب خودداری نکرده [illegible] بدبختان و [illegible] [illegible] غارت و قتل ایشان تحریض می‌کند.

او دارای [illegible] طبع [illegible] بوده [illegible] در اخر صاحب جاه و مقام شده [illegible] و خواسته‌ای درخور آن بدست آورده و از محتشمان عصر خود شده [illegible] از خلاف و روش [illegible] دست برنداشته خود را خادم[۶] [illegible] [illegible] ندانسته از ممدوحان خواسته[۷] و [illegible][۸] [illegible] خواسته [illegible] و طمع [illegible] را

۱. گوید:

شه روم خواهد که او همچو من — نهد پیش او بربطی در کنار

گـاه گفتـی بیـا و رود بزن — گاه گفتی بیا و شعر بخوان

۲. چهارمقاله چاپ لیدن صفحه ۳۶.

۳. گوید:

هرچه اندر دل خود دارم بیرون فکنم — مردمان را دهم از راز دل خویش خبر

۴. گفته است:

عالم شهر همی‌خواهد لیکن به‌زبان — ناورد همچو من ابله دیوانهٔ خر

۵. می‌گوید:

[illegible] — [illegible]

۶. رجوع شود به چهارمقاله چاپ لیدن صفحه ۳۶.

۷. گوید:

دی کسی گفت که اجری تو چند است ازمیر
گفتـم اجـری مـن ای دوست فـزون از هنـرم

جز کـه امسال دو سال است که بی‌امر امیر
نیست از نـان و جـو اسب نشان و خبـرم

۸. گوید:

نشان داده تا او را بدان‌سمت‌شناخته بمخربه[1] کردن فیل گماشته‌اند.

آثار او- اول دیوان شعر که تقریباً دارای نه‌هزار بیت و بر مدایح سلاطین و بزرگان عصر مشتمل است.

دوم کتاب ترجمان‌البلاغه که در صنایع شعر بوده و رشید وطواط آن را دیده و گویا از میان رفته است.

سلاطین معاصر: ۱- ابوالمظفر محمدبن احمدبن‌محمد از آل محتاج و امرای چغانیان[2] که فرخی اولین بار از سیستان به دربار او عزیمت کرد وقصیده‌ای[3] در وصف‌شعر و مدح‌اوبگفت و پس ازانشاء[4] قصیده: داغگاه به‌توسط کدخدای او خواجه عمید اسعد به حضرتش راه یافت و نوازشها دید و مال و منالی حاصل کرد و از آنجا به غزنین رهسپار گردید[5].

۲- یمین‌الدوله محمودبن‌سبکتکین. فرخی‌در خدمت این سلطان محتشم و در سفرها ملازم رکاب و از خدمتش[6] محمود بزرگان بود با موکبیان[7] در موکب او جای داشت و با مجلسیان در مجلس او بار می‌یافت و حشمتش بدان پایه رسید که تا بیست[8] غلام سیمین کمر با وی برمی‌نشستند ولی این حال به‌جای نماند و حاسدان او را نزد سلطان به‌اینکه با ایاز باده‌گساری کرده متهم ساختند. محمودبه‌خشم‌آمد و فرخی را از نزد براند و پس از آن فرخی[9] معذرت خواست و ندیمان

همسفر با تو رهی خوی ملك گرمی کرد | گرچه در سفرها با میر نرفتی به سفر
شتر مرده کنون زنده نوانی کرد | عیسی مریم گشتی تو بدین حال‌اندر
چه گوئی که مرا چند شتر گشت سقط | این سقط باشد ترجیر وکنون اشترخر

۱. گفته است:

نگذاشتی مرا که به لب حملم | تا یك دو پیل لاغر میجولان
کمتر مرا که پیلان ورمی کن | تایشن همیرسان علفایشان

۲. چغانیان یکوار ولایت ماوراءالنهر است. معجم‌البلدان ج ۵ چاپ مصرصفحهٔ ۳۶۱.

۳. مطلعش این است

با کاروان حله برفتم زسیستان | با حله‌ای تنیده ز دل بافته‌زجان

۴. مطلعش این است:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت‌رنگ انـدر سرآرد کوهسار

۵. برای کلیهٔ این مطالب رجوع شود به چهارمقاله چاپ لیدن صفحات ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۰.

۶. اشاره است بدین بیت فرخی:

محمود بزرگان شدم از خدمت محمود | خدمتگر محمود چنین باشد هموار

۷. گوید:

با موکبیان یابم در موکب او جـای | با مجلسیان یابم در مجلس اوبار

۸. چهارمقاله چاپ لیدن صفحه ۴۰.

۹. درین باب فرخی قصیده‌ای گفته که ابتدای آن اینست:

ای ندیمان شهریار جهان | ای بزرگان درگـه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق | همنشینان او ببزم وبخوان
پیش شاه‌جهان شما گوئید | سخن بنـدگان شاه جهان ←

شاه را به شفاعت برانگیخت تا شاه چشم رضا و مرحمت بروی بگشود. فرخی از آغاز جوانی[1] به غزنین رفت و تا روز وفات محمود را ستایش کرد و پس از وفات اورا مرثیه‌ای[2] بسیار عالی گفت که در فارسی نظیر آن کمتر می‌توان یافت اما اینکه او در کدامین سال نزد محمود شتافت هنوز بقرائن موجود معلوم نگردید ولی اینقدر مسلم است که پس از سلطنت محمود به زمان کمی فرخی به دربار او رفته است.

۳- جلال الدوله ابو احمد محمدبن یمین‌الدوله محمود که پس از وفات پدر چهار ماه سلطنت کرد ۴۲۱.

فرخی به این امیرزاده علاقه و اخلاص مفرط داشت و او را از دل و جان مدح می‌گفت و از طرفداران جدی او و مخالفان برادرش مسعود بود و همیشه در قصائد خود محمود را بر تفویض ولایت عهد به امیر محمد تحریض می‌نمود و محبت به خرج می‌داد و اگر یک روز[3] بساط اورا نمی‌دید جهان از فرخی زندان می‌شد و ملک محمد از او قدردانی می‌کرد و به وی خصوصی رسانیده عطاهای فراوان می‌بخشید چنانکه از عطایش هیچ در خانهٔ فرخی از سائل و زوار تهی نبود و مرکبان ختلی و تازی و لعبتان شیرین سخن بدست آورد و به‌آرامش روز می‌گذاشت.

۴- ابوسعید مسعودبن محمود ۴۳۲ - ۴۲۱

شعرای معاصر او- فرخی باهمان شعرا که در ترجمهٔ عنصری یاد کردیم معاصر بود.

وفات او- در سال ۴۲۹ و اواخر سلطنت مسعود واقع شده است.

سپیده‌دم که هوا بردرید پردهٔ شب
برآمد از سرکه روز با ردای قصب
چنان سیاه شبی اندکی سپید بروی
چو زنگئی که بخنده گشاده باشد لب

من هم از بندگان سلطانم / گرچه امروز کم‌شدم زمیان

۱. در حق محمود وقتی که مریض بوده گوید:

کاشکی چاره دانمی کردن / که بدو بخشمی جوانی وجان

۲. مطلعش این است:

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار / چه‌فتاده است که امسال دگرگون شدکار

۳. این سطور اشاره به‌این ابیات است:

من که یك روز بساط تو نبینم ملکا / این جهان برمن که گورشود که زندان

*

عمی‌فرود مرا قدرو جوار مایه نداشت / عزیز کرد مرا از تواتر احسان

*

چنان شدم زعطاهای او که خانهٔ من / تهی نباشد روزی زسائل و زوار

*

لعبتان دارم شیرین‌سخن و رومی‌روی / مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد

[illegible] شده بهم
ستارگان که هوای شبستشان مذهب

ستاره در شب تاری بدیع‌تر باشد
اگر ستاره هوادار شب بود نه عجب

هنگام خزان است و خزان را بدر اندر
نو نو ز بت زرین هر جای بهاری است

بنموده همه راز دل خویش جهان را
چون ساده دلان هرچه به‌باغ اندر ناری‌است

[illegible]
[illegible] زر حصاری است

رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
غم را مگر اندر دل او راه‌گذاری است

هر برگی از او گونهٔ رخسار نژندی است
هر شاخی از او گونهٔ انگشت نزاری است

نرگس [illegible] که مر او را
در باغ ز هر شاخ دگرگونه نثاری است

[illegible]
گوئی زکلنگان پراکنده قطاری است

[illegible]
[illegible] که [illegible] همه مراست

کاشکی دل نبودیم که مرا
این همه درد و سختی از دل خاست

دل بود جای عشق چون دل شد
عشق را نیز جایگاه کجاست

[illegible]
عشق چون پادشاه کامرواست

[illegible] و دیده
کند و کرد هرچه خواهد و خواست

•

هر روز مرا عشق نگاری بدر آید
درباز کند ناگه و گستاخ درآید

ور در به دوسه قفل گران‌سنگ ببندم
ره‌جوید و چون مورچه از خاک برآید

ورشب کنم از خانه بجای دگر آیم
او شب کند از خانه بجای دگر آید

جورم زدل‌خویش است‌از عشق‌چه‌نالم
عشق ارچه دراز است هم آخر بسر آید

*

ای دل من ترا بشارت باد
که ترا من بدوست خواهم داد
تا نکونی که مر مرا مفرست
که نه‌کس دل به دوست نفرستاد
دوست از من همی ترا طلبد
رو بر دوست هر چه بادا باد
دست و پایش ببوس و مسکن کن
زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او برهی
وز لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب لب است و لبش
نبسندد به هیچکس بیداد

*

عاشقان را خدای صبر دهاد
هیچکس را بلای عشق مباد
هر که را عشق نیست انده نیست
دل بعشق از چه روی باید داد
عشق بر من در نشاط ببست
عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشقا چه آفتی که زتو
هیچ عاشق همی نیابد داد

*

ای دریغا دل من‌کان صنم سیمین‌بر
دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
او دلی داشت گرامی‌ودلی دیگر یافت
کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دل فروشان خراسان را بازار کجاست
تا دلی‌یابم از ایشان چو دل‌خویش‌مگر
اندراین شهر کسی‌رادل‌افزونی نیست
ور دلی هست همانا نفروشند بزر

*

شبی گذاشته‌ام دوش خوش به روی نگار
خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار
نه شرم آنکه ز اول به کف نیاید دوست
نه بیم آنکه به آخر تباه گردد کار

منی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب
بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار

سراسر دو رخ او بدانستم می سرخ
ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار

چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدیم
یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

•

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار
چه دور باید بودن همی ز روی نگار

بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو
برابر آید بر من کنون خزان و بهار

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
هزار عاشق چون من جدا فکند از یار

ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت
که من به روی نگارین آن بت فرخار

خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت
درخت ازین غم‌چون من نژند گشت و نزار

خدای داند کاندر درختها نگرم
زدرد خون خورم و چون زنان بگریم زار

کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من
زبهر برگ درختان چرا خورد تیمار

مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شد و زرد روی و بی‌دیدار

جواب دادم و گفتم درخت همچو من است
مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار

•

بزرگ نامی خوانند همی و نام بزرگ
نهاده نیست بکوی و فکنده در معبر

به فضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر بدادن نان و ببذل کردن زر

•

برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
زآسمان بر بوستان بارید مروارید تر

گه ز روی آسمان اندر کشد پیروزه لوح
گه به روی آفتاب اندر کشد سیمین سپر

هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا
هر زمانی آسمان را پرده‌ای سازد دگر

در بیابان بیش‌ازان حله است‌کاندر چینستان
در گلستان بیش‌ازان دیباست‌کاندر شوشتر
هرکجا باغی است برشدبانگ‌مرغان ازدرخت
هر کجا کوهی‌است برشدبانگ‌کبکان ازکمر
سوسن سیمین، وقایه برگرفت از پیش‌روی
نرگس مشکین، عصابه برگرفت از گرد سر
بر توان چیدن زدست سوسن آزاد سیم
بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر
ارغوان از چشم بد ترسد همی زان هر زمان
سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد ز بر

•

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم
آبها تیره و می روشن و دلها بی غم
خاك هر روزی بی‌عطر همی گیرد بوی
آسمان هر شب بی‌ابر همی باشد نم
بر هر انگشت زمین گوئی هر روز مدام
دست نقاش همی نقش نگارد بقلم
هر کجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم
هر کجا درگذری گل سپری زیر قدم

•

به بد روز همداستانی نکرد
که بازوش با زور بود و توان
بزرگی و نیکی نیابد هگرز
کسی کو به بد بود همداستان

•

هان که کنون روشنی گرفت چراغت
چند برد دشمنت چراغ به روزن
دولت تو روغن‌است و ملك چراغ‌است
زنده توان داشتن چراغ به روغن

•

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان
که دل نبستم بر گلستان و لاله‌ستان
کسی که لاله پرستد به روزگار بهار
زشغل خویش بماند به روزگار خزان
گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد
چرا نهم دل نیکو پسند خویش برآن

•

نیکخوتر زو همانا در جهان یك شاه نیست
خوی نیکو بهتر از شاهی و ملك‌بی‌کران

•

دل مردم به نکوکاری توان برد از راه
بنکوکاری هرگز نکند خلق زیان

مردمان را خرد و عقل بدان داد خدای
تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن

نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن سخت است
نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان

■

ای نسیمت گریخته از رضوان
واندر شکنج زلف شده پنهان

ای سرو نارسیده به تو آفت
ای ماه نارسیده به تو نقصان

•

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است
نه به دیدار و بدینار و بسود و بزیان

هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ
نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان

گر چه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
نشود کند و نگردد گهر تیغ نهان

ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ
نشود تیره و افروخته باشد بمیان

شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود
نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

•

با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حله‌ای تنیده ز دل بافته ز جان

با حله‌ای بریشم ترکیب او سخن
با حله‌ای نگارگر نقش او زبان

هر تار او به رنج برآورده از ضمیر
هر پود او بجهد جدا کرده از روان

از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر
وز هر بدایعی که بجوئی بر او نشان

نه حله‌ای کز آب رسد مر ورا گزند
نه حله‌ای که آتش دارد در او زیان

نه‌رنگ او تباه کند تربت زمین
نه نقش او فرو سترد گردش زمان

■

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه
زبیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه

از آنکه نرگس لختی به چشم تو ماند
دلم به نرگس بر شیفته شده است و تباه
به روی و بالا ماهی و سروی و نبود
بدان شبیهی سرو و بدان تمامی ماه
بمجلس اندر با افسانه‌ای دل من
همی نبد که مگر مانده گردی ای دلخواه
نه زرنج تو بترسیدم به از تو شکیبم
در این تفکر که گشته‌ام میان دو راه
کسی که نام بزرگی طلب کند به شکیب
که کوه زرین در چشم او نماید کاه

•

به من باز گرد ای شده گر توانی
که تلخ است بی تو مرا زندگانی
من اندر فراق تو بس جور کردم
جمال و جوانی دریغا جوانی
سفر کردی و راه غربت گرفتی
براه اندر ای بت همی دیر مانی
چگونه به تو راه جستن توانم
چگونه به من باز گشتن توانی
دل من ز مهر تو کشتن نخواهد
دلی دیده‌ای تو بدین مهربانی
گرفتم که من دل ز تو برگرفتم
دل من کند بی‌تو همداستانی

•

مرا دلی است گروگان عشق چندین جای
عجب تر از دل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه
تو در جهان چو دل من دلی دگر بنمای
شگفت و خیره فرو مانده‌ام که چندین عشق
بیك دل اندر باری چگونه یابد جای
حریص تر دلی از عاشقی ملول شود
دلم همی نشود وای از این دل من وای
نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ایست
که کوه آهن با رنج او ندارد پای

•

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پری چهرگان زندگانی

خوشا با رفیقان یك دل نشستن
به هم نوش کردن می ارغوانی

به وقت جوانی کنی عشق بهتر
که هنگام پیری بود ناتوانی

جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد جز از ناخوشی و گرانی

جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است ازاو روزگار جوانی

•

دل من همی داد گفتی گوانی
که باشد مرا از تو روزی جدائی

بلی هر چه خواهد رسیدن بمردم
بر آن دل دهد هر زمانی گوائی

من این روز را داشتم چشم و زین غم
نبود است با روز من روشنائی

جدائی گمان برده بودم ولیکن
نه چندان که یکسو نهی آشنائی

که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا این همه بی وفائی

همه دشمنی دیدم از تو ولیکن
نگویم که تو دوستی را نشانی

نگارا من از آزمایش به آیم
مرا باش تا بیش از این آزمانی

۲۵ـ منوچهری دامغانی

ابوالنجم احمد بن قوص منوچهری دامغانی کنیه و نسب را کلیهٔ ارباب تذکره ضبط کرده‌اند به‌تخلص و نسبت محلی در این بیت:

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان
بیامد منوچهری دامغانی

خودش اشاره کرده و گویا این تخلص را از نام منوچهر بن قابوس ۴۰۳ ـ ۴۲۴ گرفته. دولتشاه سمرقندی او را بلخی می‌داند واین سهو است زیرا پس‌از اظهارخودش‌در دامغانی‌بودنش‌جای‌شبهه‌نمی‌ماند.

منوچهری شاعری جوان طبع و برنا فکر است سبك شعری او طرب و شادمانی مخصوصی جلوه‌گر می‌سازد پای می‌کوبد و دست می‌افشاند می‌خواند و می‌نوازد. در تمام دیوانش که نزدیك به سه هزار بیت است یك لغت اندوهگین و یك عبارت غمناك نیست همه بشاش و خرمد و این یکی از مزایای شعر اوست که در شعرای دیگر

کمتر دیده می‌شود چه اغلب اشعار آنها اگر چه در وصف مجالس طرب و یاد ایام خوشی و کامرانی است درشکنهای خود ناله‌های جانسوز دارند و هرچند بظاهر می‌خندند در نهان می‌گریند و زاری می‌کنند.

اساس شعر او تشبیه و مقایسه و تمثیل و در این طریقه پیرو عبدالله‌بن المعتز عباسی است[۱] تشبیهات او[۲] گاهی درنهایت دقت و حسن است و تمام جوانب و اطراف و شرایط کمال و بلاغت تشبیه در آنها مراعات می‌شود و برخلاف این قسمتی غث اول و بدون مناسبت و ناهنجار و باعث تنفر طبع و ملالت خاطر است.

طبعش ورزش علمی ندیده، افکار وخیالات‌عمیق ندارد. حشوهای ناپسند[۳] عبارات سست[۴] حمل‌غیر مناسب[۵] در شعر او بسیار و بعضی فقط[۶] عبارت موزون و کلمات منظوم و خلاصه الفاظش از معانی بیشتر

---

۱. ابوالعباس عبدالله‌بن‌المعتزبن‌المتوکل از بزرگان ادبا و تشبیهات او معروف است در سنهٔ ۲۹۶ مقتدر بواسطهٔ ترک صغر سن از خلافت مخلوع و عبدالله‌بن المعتز خلیفه و بهالمرتضی‌بالله ملقب گردید و پس از یک شبانه‌روز خلع و برادر همین قضیه مقتول شد سنهٔ ۲۹۶.

۲. مثل این بیت:

کبک پوشیده‌بتن پیرهن خزکبود | کرده باقیرمسلسل دو بر پیرهنا

و مثل این قطعه اگرچه اصل آن از عربست:

بامدادان برهوا قوس قزح | بر مثال دیبهٔ شاهنشهی
هفت دیبای ملون برتنش | باز جسته دامن هر دیبهی

که در مراعات جهات تشبیه دقت کاملی کرده، و مانند این بیت:

سروبالا دار در پهلوی مورد | چون درازی در کنار کوتهی

و مانند این بیت:

وان سبب به‌کردار یکی مردم بیمار | کز حملهٔ اعضا وتن او را دورخان است

و این بیت:

کباب از تنوره درآویخته | چو خونین ورقهای جوشنوران

که در بیت اول مشبه‌به عین مشبه و در دوم تشبیه ناقص است. زیرا که آنچه فقط دو رخ دارد مردم نیست و در سوم جز تشویه مشبه نتیجهٔ دیگر ندارد زیرا ورقهٔ خونین نفرت‌آور است.

۳. مانند این بیت:

شقایقهای عشق‌انگیزپیشانیش طاووسان | بسان قطره‌های عبرباریده براخگرها

که پیشانیش طاووسان در اصل غرض بی‌دخالت و واسطهٔ تقویت معنی‌هم نیست و حشو به معنی حقیقی است.

۴. مثل این بیت:

دومـــارافسای عیـنیـنش دوصارمتنـند زلـفیـنش
که هم مار است مارافسای و هم زهر است تریاقش

و جز این در غالب قصایدش ابیات رکیک موجود است.

۵. مثل این بیت:

آیـد هرساعتی وبس بنیوشد | تا نشود هیچ قیل وتا نشود قال

۶. مثل این ابیات:

نااحمـــر ارباشد نااصفر ارباشد | نه‌اصفر ارباشد نه‌احمـــر ارباشد
. . . . | ... هم باشماع باشد هم‌باشرار باشد.

است قسمت مهم مسمطاتش که خود بدان می‌نازد[1] و شاید این‌روش
را در فارسی او آغاز کرده باشد این [illegible] زمینه و اساس فکری ساخته
شده و در همهٔ آنها زبان به انگورستان رفته و به دختر رز پس از
بحث و جدال جسته آورده و گلوی او را بریده به سبوی‌کش سپرده
به خانه برده به چرخشت افکنده بلگد کوفته خون آن را گرفته در خم
ریخته سر آن را بسته پس از سه ماه آن را گشاده خم را روشن
و فروزان دیده جامی برآورده و به یاد امیر نوشیده است و با همه
اینها با کثرت [illegible] به آن خوبی و متانت اسلوب و ثبات قوافی
و اتصال [illegible] و مصراعها مسمطی ساخته. منوچهری از ادبیات
عرب به معنی جامع اطلاع کامل داشته و اشعار شعرای بزرگ آن
زبان را[2] [illegible] لسان محیط بوده می‌خواهد آنها
را در فارسی بدون تصرف و به همان حسن که در عربی است ادا
کند[3] و به همین جهة قسمتی دیگر از قصائدش مطابقه و مناسبت
[illegible] را که [illegible] شرط سخن (خطابه یا کتابت یا شعرتفاوت
نمی‌کند) [illegible] لازم محسوب می‌شود از دست داده
[illegible] کرده از عالم نامعلوم و بیمایه
[illegible] هرچند مفردات و خیالات خارجی رابکار
می‌برد اسلوب زبان فارسی را از نظر [illegible] نظم و طرز کلمه‌بندی‌زبان
ملی خود را مانند انوری از خاطر نمی‌برد و بدین سبب دارای سبک
جدا و طریقهٔ خصوصی می‌شود که بعضی آن را می‌پسندند. اسامی‌شعرای
عرب و اسامی و ترجمهٔ آنها و اوائل مطلع قصائدشان را در شعر
آورده بحدی که بعضی از قطعاتش فهرست اسامی ایشان شده است[4]
از تشبیهاتی که راجع به کواکب و صور ایشان دارد تصور می‌کنم
از مبادی هیئت و نجوم بی‌اطلاع نبوده به ادعای خودش علم طب
و علم دین نیز[5] می‌داند ولی چنانچه پیش گفتیم این شاعر تعمق

۱. گوید:
طاوس، مدیح عنصری خواند — دراج مسمط منوچهری

۲. خودش گوید:
من بسی دیوان شعر تازیان دارم ز بر — تو ندانی خواندن الاهبی بصحنك فاصبحین

۳. مثل این قصیده:
فغان ازین غراب بین وواى او — که در نوا فکندمان نوای او

۴. امرؤالقیس ولبید واخطل و اعشی‌قیس — برطللها توجه کردندی و بررسم طلل
شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد — جعفر و سعد و سعید و سید ام‌القری
آنکه گفته است آدنتنا وانکه گفت الاهبی — آنکه گفت السمّ‌اصدق وانکه گفت ابلی‌الهوی

۵. گوید:
من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو — تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین و شین

زیادی نداشته و شاید فرصت آن نیافته. زیرا جدالاً بس به افکار شاعر متفکر و فیلسوفی شبیه نیست و به اذهان ساده ذهن عریض الفکر بیشتر می‌ماند. تقی‌الدین کاشی و هدایت در مجمع‌الفصحا او را سالک طریقت و به امام‌الحرمین[1] ابوالمعالی عبدالملک بن ابی‌محمد عبدالله بن یوسف جوینی منتسب می‌شمارند و این نسبت غلط است چه امام مذکور در سنهٔ ۴۱۷ یا ۴۱۹[2] متولد شده و منوچهری در ۴۳۲ وفات کرده بنابراین امام‌الحرمین در وقت وفات او ۱۳ ساله یا ۱۵ ساله بوده است و صلاحیت پیشوایی از باب طریقت نداشته. گذشته از اینکه امام به فقه شافعی و اصول معروف است و صاحب طریقت نیست و همچنین مستبعد است که منوچهری از حدود ظواهر به معنی توجه کرده باشد.

اخلاق او- منوچهری مردی عشرت طلب و خوش‌گذران بوده است[3] همهٔ تمنای این است که از ملک و زمین برکنار مانده مجلسی بسازد و باده‌ای بگسارد[4]. به اعتقاد او فساد می باعث حرمت نیست چه بسا فساد که در یثرب است و در مکه. در تمام اشعارش روح عشق پرستی ظاهر است و عده‌ای هست که آنها را در حال مخموری وقتی که مانند یاسمین[5] گاهی چنان گاهی چنین گر می‌افتاده سروده است. تظاهرات عشقش بسیار و آثار اخلاقی نادر است.

سلاطین معاصر او: ۱- مسعود بن محمود ۴۲۱ - ۴۳۲ منوچهری مسلماً قبل از[6] سنه ۴۲۶ که مسعود به گرگان و طبرستان آمد به

---

۱. امام‌الحرمین عبدالملک جوینی از بزرگان فقهای شافعیه و دارای تصانیف متعدده است وقتی که عمیدالملک کندری متعصب سنهٔ ۴۵۶ فرمود تا شافعیه را بر منابر لعن کردند ابوالقاسم قشیری و امام ابوالمعالی مذکور و جمعی از ائمهٔ خراسان از این قضیه متنفر شده از خراسان مهاجرت کردند. امام عبدالملک به حجاز رفت و در حرمین مکه و مدینه درس می‌گفت و بدین سبب به امام‌الحرمین ملقب گردید. بعد از چهار سال به وطن برگشت و نظام‌الملک مدرسهٔ نظامیهٔ نیشابور را برای او ساخت و او به تدریس مشغول بود تا در سنهٔ ۴۷۸ زندگانی را وداع گفت (ابن‌خلکان جلد اول صفحهٔ ۳۱۲ و ۳۱۳ - معجم‌البلدان یاقوت جلد سوم چاپ مصر صفحهٔ ۱۸۲ - ابن‌الاثیر جلد دهم صفحهٔ ۱۲ و ۵۳).

۲. ابن‌اثیر جلد دهم صفحه ۵۳ - ابن‌خلکان ج ۱ ص ۳۱۳ چاپ تهران.

۳. اشاره است به‌این قطعه:

ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز ؛ چون برون‌آید از مسجد آدینه خطیب
می دیرینه گساریم بفرعونی جام از کف سیم بناگوشی باکف خضیب

۴. اشاره است به‌این بیت:

اگر حرام بود هرچه او فساد کند بسا فساد که در یثرب است و در مکه

۵. اشاره به‌این بیت دانا و عارف بزرگ مولوی رومی:

من همی خواهم که همچون یاسمین اوفتم گاهی چنان گاهی چنین

۶. خود منوچهری گوید:

دانی که من مقیمم بر درگه شهنشه تا بازگشت سلطان از لاله‌زار ساری

و سلطان مسعود در سنهٔ ۴۲۶ به ساری آمده است:

خدمت او پیوسته به مدح او اشتغال ورزید.

۲ـ فلك‌المعالی منوچهر بن شمس‌المعالی قابوس ۴۰۳ ـ ۴۲۴

نام این شخص در دیوان منوچهری مصرحاً ذکر نشده ولی ارباب تذکره نوشته‌اند که منوچهری در آغاز کار به مدح منوچهر پرداخت و تخلص از نام او گرفت. صاحب مجمع‌الفصحا گوید منوچهری پس از مرگ قابوس در سنهٔ ۳۸۶ استقلال یافت و در ۴۱۱ جهان را بدرود گفت و این اشتباه است زیرا وفات قابوس در سنهٔ ۴۰۳ و وفات منوچهر در ۴۲۴ یا ۴۲۶ است و قابوس در سنهٔ ۳۸۸ از خراسان به گرگان آمده به مساعدت سبکتکین پس از هجده سال غربت دوباره به سلطنت رسید، پس چگونه در ۳۸۶ وفات یافت. دولتشاه و امین احمد رازی اورا از شعرای محمود می‌شمارند لیکن در دیوان او به نام محمود قصیده‌ای نیست، بلی عوفی گفته که منوچهری در قصیده‌ای در مدح یمین‌الدوله می‌گوید:

قیصر شرابدار تو چیپال پاسبان
بیغو رکابدار تو فغفور پرده‌دار[1]

یمین‌الدوله لقب محمود است، لیکن این قصیده در مدح مسعود و نام محمود آنجا به مناسبت مدح مسعود ذکر شده است.

شعرای معاصر اوـ منوچهری با فرخی و زینبی علوی و عسجدی و عنصری معاصر و در مدح عنصری قصیده‌ای دارد که بسیار معروف است و در آنجا شرایط ادب را بجا آورده اظهار خضوع می‌کند و با یکی از شعراء عصر[2] معارض بوده از او شکایت دارد که گویا در دیوان عرض شغلی داشته و اصلاً از شروان بوده است و بنده ندانستم این شخص کیست.

وفات اوـ این شاعر در جوانی مرد و افکار خود را تمام نگفته به خاك رفت وفاتش به قول مجمع‌الفصحا در سنهٔ ۴۳۲ بود[3].

چو از زلف شب باز شد تابها
فرو مرد قندیل محرابها

سپیده دم از بیم سرمای سخت
بپوشید بر کوه سنجابها

به می‌خوارگان ساقی آواز داد
فکنده به زلف اندرون تابها

---

۱. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۵۳.

۲. در حق این شخص گوید:

هیچ سالی بیست کر دینار سیصد چارصد
بار شروان شو مدان جائی که دادمدت هی

از پی عرض حشم کمتر کسی در آستین
گوشت خوك مردهٔ يك‌ماهه و نان خشين

۳. مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۵۴۳.

به بانگ نخستین ازاین خواب خوش
نجستیم ما همچو طبطابها[۱]
عصیر جوانه هنوز از قدح
همی زد بسجیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان
بی‌آرام گشتند در خوابها
بر افتاد بر طرف دیوار من
زبگمازها[۲] نور مهتابها
ابر زیر و بم شعر اعشی قیس[۳]
زننده همی زد بمضرابها

•

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خواب است
من خواب ز دیده بمی ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می ناب است
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آن را که بکاخ اندر یك شیشه شراب‌است
وین نیز عجبتر که خورد بادهٔ بی‌چنگ
بی نغمهٔ چنگش به می ناب شتاب است
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نی‌مرد کم از اسب و نه می کمتر ازآب‌است

•

نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی
نگذارم که کسی قصد جفای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

•

بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کرداست رای تاختن و قصد کارزار
واینك بیامده است بپنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار
آری هر آنکهی که سپاهی شود بحرب
زاول بچند روز بیاید طلایه‌دار
این باغ وراغ ملکت نوروز ماه بود
وین کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار

---

۱. طبطاب به‌معنی گوی است.
۲. بگماز به معنی شراب است.
۳. اعشی‌قیس از شعرای معروف عرب است.

حوبش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار

نوروز ازاین وطن سفری‌کرد چون ملک
آری سفر کند ملوک بزرگوار

حون دید ماهیان زمستان که در سفر
نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر [illegible] بتازید
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار

[illegible] گروه از پس گروه
در راغها کشید قطار از پس قطار

زین خواجگان [illegible] سپید [illegible]
زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار

باد شمال جون ز زمستان چنان بدید
اندر تك ایستاده چو جاسوس بیقرار

نوروز را بگفت که در خاندان ملك
از فرو زینت تو که پیرا ربود وپار

نگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنج شایگانت و هم در شاهوار

معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمن
از دست یاره بربود از گوش گوشوار

خنیاگرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز ماه گفت [illegible] و سر امیر
تا چندگه برآرم از ماه‌دی دمار[1]

گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش
زنجیر جعد و سرو قد و سلسله‌عذار

قوس قزح کمان‌کنم از شاخ بید تیر
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار

از ابر [illegible] سازم و از باد پیلبان
ور بانگ رعد آینهٔ [illegible] بیشمار

نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایگان
از پیش خویشتن بفرستاد کامکار

گفتا برو به نزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

---

۱. نخ: کز ماه دی برآرم تا چندگه دمار.

چون اندر او رسی به شب تیره و سیاه
زین آتشی بلند بر افروز روز وار

*

آخر چیره نبود جزکه خداوند حق
آخر بیگانه را دست نبد بر عجم
آخر دیری نماند استنم استم گران
زانکه جهان آفرین دوست‌ندارد ستم
ایزد ما این جهان از پی داد آفرید
نز بی‌جور و فساد نز پی کین و نقم

*

شبی گیسو فرو هشته بدامن
پلاسین معجرو قیرینه گرزن
بکردار زن زنگی که هر شب
بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بدو چون چشم بیژن
مرا در زیر ران اندر کمیتی
کشنده نی و سرکش نی و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده
چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم
سمش چون زآهن و پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب[1]
چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید
چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
به کردار چراغ نیم مرده
که هر ساعت فزون گرددش روغن
بر آمد بادی از اقصای بابل
هبوبش خاره در و باره افکن
زروی بادیه بر خاست گردی
که گیتی کرد همچون خز ادکن

۱. نوعی از حرکت اسب است.

چنان کز روی دریا بامدادان
بخار آب خیزد ماه بهمن

برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن

بجستی هر زمان زان میغ برقی
که کردی گیتی تاریک روشن

چنان آهنگری کز کورهٔ تنگ
بشب بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی بر کشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن

تو گفتی نای روئین هر زمانی
بگوش اندر دمیدی تک دمیدن

بلرزیدی زمین از زلزله سخت
که کوه اندر فتادی زو بگردن

تو گوئی هر زمانی ژنده پیلی
بلرزاند ز رنج پشگان تن

فرو بارید بارانی ز گردون
چنان چون برگ گل بارد زگلشن

و یا اندر تموزی مه ببارد
جراد منتشر بر بام و برزن

ز صحرا سیلها برخاست هرسو
دراز آهنگ و پیچان و زمین کن

چو هنگام عزایم زی معزم
بتک خیزند ثعبانان ریمن

نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن[1]

پدید آمد هلال از جانب کوه
بسان زعفران آلوده محجن

چنان چون دو سر از هم باز کرده
ز زر مغربی دستآورنجن[2]

و یا پیراهن نیلی که دارد
ز شعر زرد نیمی زه بدامن

•

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

---

۱. معکن یعنی پرشکن.
۲. دستآورنجن: دستبند.

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند / گوئی اندر روح تو منضم همی گردد بدن
گر نئی کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب / ور نئی عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمانت هست موم / عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هرکسی / پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تا همی‌خندی‌همی‌گرئی و این بس نادر است / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی‌مهرگان / بگرئی بی‌دیدگان و باز خندی بی‌دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست / دشمن خویشیم هردو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دوگریانیم و هر دو زرد و هردو در گداز / هر دو سوزانیم و هردو فرد و هردو ممتحن
آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم‌همی / آنچه تو در سر نهادی در دلم دارد وطن
راز دار من توئی همواره یار من توئی / غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد / روی من چون شنبلید پژمریده در چمن
رسم نا خفتن بروز است و من از بهرترا / بی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن
تو همی تابی و من برتو همی خوانم بمهر / هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

•

نوروز درآمد ای منوچهری / با لالهٔ لعل و با گل حمری
مرغان زبان گرفتگان یکسر / بگشاده زبان رومی و عبری
یک مرغ سرود پارسی گوید / یک مرغ سرود ماورا النهری

در دامن کوه کبک شبگیران — در رقص بهم برقص ساکدری[1]
بر پر الفی کشید نتوانست — خمیده کشید الف ز بیصبری
بر شاخ درخت ارغوان بلبل — مانند بمنبل معمری عمری[2]
بی‌وزن عروض شعرها گوید — شاعر نبود بدین نکو شعری
طاوس مدیح عنصری خواند — دراج مسمط منوچهری

•

اندر آمد نو بهاری چون مهی — چون بهشت عدن‌شد هر مهمهی[3]
بر سر هر نرگسی ماهی تمام — شش ستاره بر کنار هر مهی
بمدادان بر هوا قوس قزح — بر مثال دامن شاهنشهی
نسج دیبای ملون بر سس — باز جسته دامن هر دیبهی
هرکجا بونی ز مینا خرمنی است — هر کجا خونی ز دیبا خرگهی
نرگس تازه میان مرغزار — همچو در سیمین زنخ زرین چهی

•

چنین خواندم امروز در دفتری — که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد هشتصد — که تا اوست محبوس در منظری
هنوز اندران خانهٔ گبرکان — بمانده است بر جای چون عرعری
نه بنشیند از پا و نی یکزمان — نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب — نگوید سخن با سخن گستری

---

۱. کدری نوعی از قطاست.
۲. نسخ اینطور است ولی باید باشد: ماند بجمیل معمر عذری.
۳. مهمه بیان است.

مرا این سخن بود تا دلپذیر
چو اندیشه کردم من از هر دری

بدان خانهٔ باستانی شدم
بهنجار چون آزماینده‌گری

یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه
گذرگاه او تنگ چون چنبری

گشادم در آن به افسونگری
بر افروختم زروار آذری

چراغی گرفتم چنان چون بود
ز زر هریوه سر خنجری

در آن خانه دیدم بسی‌های بر
عروسی کلان چون هیونی بری

سفالین عروسی به مهر خدای
بر او بر نه زری و نه زیوری

ببسته سفالین کمر هفت هشت
فکنده بسر بر تنک معجری

چو آبستنان اشکم آورده پیش
چو خرما بنان پهن فرق سری

بسی خاك بنشسته بر فرق او
نهاده بسر بر گلین افسری

برو گردنی ضخم چون ران پیل
کف پای او گرد چون اسپری

دویدم من از مهر نزدیك او
چنان چون برخواهری خواهری

ز فرق سرش باز کردم سبك
تنك تر ز پر پشه چادری

ستردم رخش را بسر آستین
ز هر گرد و خاکی و خاکستری

فکندم کلاه گلین از سرش
چنان کز سر غازئی مغفری

بدیدم به زیر کلاهش فراخ
دهانی و زیر دهان حنجری

مر او را لبی زنگیانه سطبر
چنان چون زجوعی لب اشتری

همی بوی مشك آمدش از دهان
چو بوی بخور آید از مجمری

مرا عشق آن سلسبیلش گرفت
چو عشق پری چهرهٔ احوری

بپردم ازو مهر دوشیزگی
وزان سلسبیلش زدم ساغری

یکی قطره زو بر کفم برچکید
کف دست من گشت چون کوثری

ببوئیدم او را وزان بوی او
برآمد زهر موی من عبهری

بساغر لب خویش بردم فراز
مرا هر لبی گشت چون شکری

امیری شدم آن زمان زان سبیل
زلهو و طرب گرد من لشکری

مسمط

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید

نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه‌بکار است‌وچه شاید

یك دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن الا همه بیمار

گویدکه شما دخترکان‌را چه‌رسیداست
رخسار شما بردگیان را که‌بدیداست

وز خانه شمابردگیان واکه‌کشید است
و بن‌بردهٔ ایزد به شما برکه درید است

تا من‌بشدم‌خانه دراینجاکه رسید است
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گمه که من بجه بزادم
از بهر شما من به نگه‌داشت فتادم

قفلی بدر باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته بهفته بگشادم

کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآئید نکو نام و نکو کار

امروز همی بینمتان بار گرفته
وز بار گران جرم تن ادبار گرفته

رخسارکتان گـونهٔ دینـار گـرفتـه
زهـدانکتان بچـهٔ بـسیار گـرفته
پستانکتـان شیـر بچـه دار گرفته
آورده شکم پیش وزگونـه‌شده‌رخسار

مـن نیز مکـافات شمـا باز نـمایـم
اندام شما یك بیك از هـم بـگشایـم
از باغ به زنـدان برم و دیـر بیایـم
چون آمدمی نزد شمـا دیـر نپـایـم
اندام شما بـر بلکد خـرد بسایـم
زیراکه شما را بجزاین نیست‌سزاوار

دهقـان بدر آید و فراوان نـگردشان
تیغـی بکشد زود و گلـو باز بردشان
وانکه به‌تبنکوی[۱] کش اندر سپردشان
ورزانکه نگنجـند بدو در فشـردشان
بر پشت نهدشان وسوی‌خانه بردشان
وزپشت فرو گیرد و بر هم‌نهد انبار

آنکه به یکی چرخشت[۲] اندر فکندشان
بر پشت‌لگد بیست‌هزاران بزندشـان
رگها ببردشان ستخوانها بکنـدشـان
پشت وسروپهلوی بهـم درشکندشان
از بند شبان روزی بیرون نکندشان
تا خون برود از تنشان پـاك بیکبـار

آنگاه بیارد رگشان و ستخـوانشان
جائی فکند دور و نگردد نگرانشـان
خـونشان همه‌بردارد وبردارد جانشان
واندر فکند بـاز به زنـدان‌گرانشان
سه‌ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داندکه بدان خون نبود مرد گرفتـار

یك‌روز سبك‌خیزد شاد وخوش‌وخندان
پیش آید و بردارد مهر ازدر زنـدان

۱. تبنکوی به‌معنی زنبیل.
۲. چرخشت حوضی‌که درآن انگور ریزند و ممالند تا شیرهٔ آن برآید.

چون در نگرد باز به زندانی و زندان
صدشمع وچراغ اوفتدش برلب‌ودندان
گل بیند خندان وسمن بیند چندان
چندانکه به‌گلزار ندیداست و سمنزار

گویند که شمارا به‌چه‌سان حال بگشتم
اندر خمان کردم و آنجای بهشتم
از آب‌خوش و خاک نکی گل بسرشتم
کردم سر خمان به گل و ایمن‌گشتم
بانگشت خطی گرد گل اندر بنبشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار

امروز به‌خم اندر نیکوتر از آنید
نیکوتر از آنید و بی‌آهوتر از آنید
زنده‌تر از آنید و بنیروتر از آنید
والاتر از آنید و نکو خوتر از آنید
حقا که بسا تازه‌تر و نوتر از آنید
من نیز از این پستان ننمایم آزار

از مجلسیان هرگز بیرون نگذارم
از جان و دل و دیده گرامی تو دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم
با جام چو آبی بهم اندر بگسارم
من خوب مکافات شما باز گزارم
من حق شما باز گزارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتگنی باده بر آرد
دهقان و زمانی به کف دست بدارد
بر دورخ اورنگش ماهی بنگارد
عود بلسان بویش در مغز بکارد
گویم که مرا این می مشکین نگوارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

مسمط

آمد بانگ خروس مؤذن می‌خوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان

که به کتف بر گرفت جامهٔ بازارگان
روی به مشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان
قوموا شرب‌الصبوح یا معشرالنائمین

می زدگانیم ما در دل ما غم بود
چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود
می‌زده را هم به می دارو و مرهم بود
هر که صبوحی زند بادل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخ حورعین

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا
روی نشسته هنوز دست به می بردنا
مطرب سر مست را بساز هش آوردنا
در گلوی او بطی باده فرو کردنا
گردان در پیش روی بابزن و گردنا[1]
ساغرت اندر یسار باده‌ات اندر یمین

کرده گلو پر زباد قمری سنجاب پوش
کبك فرو ریخته مشك به سوراخ‌گوش
بلبکان با نشاط قمریکان با خروش
در دهن لاله مشك در دهن نحل نوش
سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
وز مه اردی بهشت دهر بهشت برین

چوك[2] زشاخ درخت خویشتن آویخته
زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته
وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشك سیاه ریخته در تمین

سرو سماطی[3] کشید بر دو لب جویبار
چون دو رده‌چتر سبز در دو صف کارزار

۱. گردنا: سیخ‌کباب.
۲. چوك یك نوع مرغی است.
۳. سماط، صف.

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
کشت نگارین تذرو پنهان در کشتزار
همچو عروسی غریق دربن دریای چین

گونی بط سپید جامه بصابون زد است
کبک دری ساق پای در قدح‌خون زد است
برگل تر عندلیب گنج فریدون زد است
لشکر چین در بهار خیمه به‌هامون زد است
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زد است
خیمهٔ آن سبز گون خیمهٔ این آتشین

باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمده است
کم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است
از شغب[1] مردمان لاله بهوش آمده است
زیر بانگ آمده است بم بخروش آمده‌است
نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است
سیمش در گردن است مشکش در آستین

مسمط

بوستان‌بانا حال و خبر بستان چیست
وندر این بستان چندین طرب‌مستان‌چیست
گل سرپستان بنموده در آن پستان چیست
این نواها به‌گل از بلبل پردستان چیست
در سروستان باز است به‌سروستان چیست
اورمزد است خجسته سر سال و سرماه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای
گوئی‌ازیارك‌بدمهر استاورا گله‌ای
کرده پنداری گرد تله‌ای هروله‌ای
تا در افتاده بحلقش در مشکین تله‌ای
هر چکاوك را رسته‌زبر سر کله‌ای[2]
ماغ[3] بازاغ گرفته به یکی کنج پناه

۱. شغب به‌معنی فریاد است.
۲. چکاوك مرغی‌است که عرب ابوالملیح گوید وکله به‌معنی‌زلف جمع شده‌است.
۳. ماغ مرغابی است.

کبک چون طالب علم است و درس بیست‌شکی
مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
بسته زر گاو از غاله بحث‌لحکی
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی
ساخته پایکها را زلکا[1] موزگکی
وز دو تیریز[2] سترده قلم و کرده سیاه

مسمط

هر روز درخت با حریر دگر است
وز باد سوی باده سفیر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است
مسکین ورشان با بم و زیر دگر است
هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ

در باغ به نوروز درم ریزان است
بر نارونان لحن دل انگیزان است
باد سحری سپیده دم خیزان است
با میغ سیه بچنگ آویزان است
وز میغ سیه چشمهٔ خون ریزان است
تا باد دگر زمیغ بردارد چنگ

۲۶- زینبی علوی

از شعراء دربار محمود و مسعود و نزد این هر دو محترم بوده و صلتهای گران ستده چنانکه یك شب هزار هزار درم و یك پیل مسعود مدد بخشید و بار دیگر پنجاه هزار درم با پیل بخانهٔ او فرستاد[3] مسلم است که سلطنت مسعود را ۴۲۲ - ۴۳۲ دریافته پس ازین از او خبری نیست مگر اینکه صاحب مجمع‌الفصحا می‌گوید با ابوحنیفهٔ اسکافی به دربار سلطان ابراهیم‌بن مسعود ۴۵۱ - ۴۹۲ راه یافته و این به‌نظر بعید می‌آید.

۱. لکا به‌معنی تیماج و سختیان و هرچرم دباغی شده.
۲. تیریز تریج جامه است.
۳. تاریخ بیهقی چاپ طهران ص ۱۲۵، ۲۷۶.

ای خداوند روزگار سپاه مطربان را بخواه و باده بخواه
تا بدان لعل می فروشوییم کامها را ز گرد و خشکی راه
پس جوان مرد وار بر سازیم مجلسی بر نهنگ شیر آگاه
مسره مطرب خوش سازیم همه دوستان نیکو خواه
علم از ... های کنیم بار محبوبها ز زلف سیاه
بدل تیر دسته‌ها کنیم از گل و سنبل شکفته پگاه
بدل جوشن و زره پوشیم بر خود از دوستان خطا و گناه
سر ... اسیر کنیم تا داریم خویشتن را ز سر غمزه نگاه
غم گریزد ز پیش ما چونانک خان و قیصر ز پیش شاهنشاه

■

آن قطره باران به ارغوان بر چون خوی به بناگوش نیکوان بر
وان فاخته بر شاخ او نشسته عاشق شده بر وصف این و آن بر
عطار مگر وصل کرد عمداً کافور ریاحین به زعفران بر
بر خوید چکیده سرشك باران مانند ستاره بر آسمان بر

۲۷ـ ابونظر[1] عبدالعزیز بن منصور عسجدی مروزی

نسبتش را به سیاق مزبور عوفی ضبط کرده و او را از اهل مرو می‌شمارد، جامی در بهارستان و امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم نیز اورا مروزی شمرده‌اند و دولتشاه سمرقندی او را هروی شاگرد عنصری می‌داند[2] عسجدی از معاریف شعرای عصر محمودی و همه جا نامش با عنصری و فرخی مقرون است و گویا در حضرت

۱. ظ: ابوالنظر یا ابومضر، ابونظر کیتی غیرمتداول است.
۲. تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن ص ۴۷.

یمین‌الدوله مسطور بوده[1] ولی دیوانی از او در دست نیست تا در حق او و مرتبهٔ شعریش عقیده‌ای اظهار کنیم و دولتشاه نیز دیوان اورا ندیده و در تذکرهٔ خود که در اواخر قرن نهم تألیف شده می‌گوید دیوان عسجدی معارف نیست اما سخن او در مجموعه‌ها و رسائل فضلا مسطور و مذکور است[2] وفات عسجدی مسلماً بعد از سنهٔ ۴۱۶ یعنی فتح سومنات که در تهنیت محمود به‌تبع آن قصیده گفته و به‌قول مجمع‌الفصحا در سنهٔ ۴۲۲ اتفاق افتاده.

اگر چه دیدهٔ افعی به خاصیت بجهد
بدانگهی که زمرد بدو بری بفراز
من این ندیدم دیدم که خواجه دست بداشت
برابر دل من بترکید چشم نیاز

چرا نه مردم عاقل چنان بود که به عمر
چو درد سر کندش مردمان دژم گردند
چنان چه باید بودن که گر سرش ببری
به سر بریدن او دوستان خرم گردند

۲۸ـ استاد ابوالحسن علی بهرامی سرخسی

امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم اورا از معاصرین سلطان محمود غزنوی شمرده و صاحب مجمع‌الفصحا او را معاصر ناصرالدین سبکتکین متوفی سنهٔ ۳۸۷ دانسته وفاتش در سنهٔ ۵۰۰ گرفته و این چنانکه آقای قزوینی متذکر شده‌اند سهوی عظیم است چه این قول مستلزم است که برای بهرامی عمری خارج از حد معتاد ادعا کنیم. بهرامی گذشته از فن شعر در دو فن عروض و قافیه مهارت داشته و کتب مهمی در آن فنون تصنیف کرده چون غایة‌العروضین وکنزالقافیه و رسالهٔ خجسته، از اشعارش چیز قابلی باقی نیست این دو بیت از اوست:

ما هر دو بتا گل دو رنگیم
بنگر به چه خواهمت صفت کرد
یک نیمهٔ آن توئی بسرخی
وین نیم دگر منم چنین زرد

---

۱. ابوالفضل بیهقی درضمن حال ابوحنیفهٔ اسکافی گوید. «اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را به نیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصر چون عسجدی و عنصری و زینبی و فرخی» بیهقی چاپ طهران.

۲. تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۷.

۲۹ـ ناصر خسرو[1]

حکیم ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی مکنی به ابومعین و ملقب و متخلص به حجت در ماه ذی‌القعده از شهور سنهٔ ۳۹۴ هجری قمری مطابق با تیر یا مرداد ماه سنهٔ ۳۸۲هجری شمسی در قبادیان از نواحی بلخ متولد شده و بعد از سنهٔ ۴۶۰ و به روایت اقرب بصحت در سنهٔ ۴۸۱ در یمکان از اعمال بدخشان وفات یافته است.

شکی نیست که دودمان و خویشان و اقارب او در بلخ بوده و در آنجا خانه و باغ و ضیاع و عقار و دوستان و طایفه و برادران داشته و به احتمال قوی بعد از عودت از سفر حج و مصر تا موقع متواری شدن و فرار در بلخ اقامت گزیده است، در اسم او که ناصر است و اسم پدرش خسرو هیچ شکی نیست و خودش همیشه در اشعار و مصنفات خود، خود را به این اسم و نسب می‌خواند؛ کنیتش نیز مسلم است و هم در سفرنامه و هم در اشعار او ذکر شده، لقب حجت که اشعار او پر از آن است و اغلب مانند تخلص شعری می‌آید ناشی از این بوده که وی بعد از عودت از مصر به خراسان یکی از حجتهای دوازده‌گانه دعوت فاطمی بوده و از طرف هشتمین خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله ابوتمیم معد بن علی که از سنهٔ ۴۲۷ تا ۴۸۷ خلافت کرد حجت جزیرهٔ خراسان برگزیده شده و برای نشر دعوت در ایران و ماوراءالنهر مأمور شده بود، شهرت علوی که اغلب به اسم او در کتب تذکره و غیره تردیف می‌شود ماخذ و اساس صحیحی ندارد و ظاهراً از جعلیات متاخرین است. ناصرخسروظاهراً از خانوادهٔ محتشمی که به امور دولتی و شغل دیوانی مشغول‌بوده‌اند بوده است. قبل از سفر حج در ۴۳ سالگی به قول خود دبیر پیشه و متصرف در اموال و اعمال سلطانی بوده و به کارهای دیوانی مشغول بوده و مدتی در آن شغل مباشرت نموده درمیان اقران شهرتی یافته بود و لقب ادیبی و عنوان دبیر فاضل داشت.

حکیم ناصرخسرو استادی قوی‌الطبع و نادرالاسلوب است شعرش عمیق و پر معنی و طریقهٔ بیانش در نهایت درجهٔ متانت و جزالت است نظم ادله و قوانین علمی را که خسروی سرخسی پی‌افکنده بود حکیم ناصر به حد اعلی رسانید و چون به شاعری نظر نداشت و به لحاظ نشر دعوت و نفاذ عقیدت شعر می‌گفت ابیات او مجموعه‌ای از ادلهٔ عقلی و مذهبی گردید و از شور و افکار شاعرانه خالی ماند و اگر احیاناً بدان افکار متوجه می‌شد روح فلسفی و مذهبیش او رابا کمال شدت منصرف ساخته به طرف خود جذب می‌نمود برای همین هر

۱. این شرح‌حال جز قسمتی‌که راجع به‌سبک حکیم ناصر است از تحقیقات آقای تقی‌زاده در مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران اقتباس گردید.

قصیده‌ای که در وصف یکی از مناظر طبیعی کمتر و مثلاً بهار یا شب را وصف کرد از آن، تحول و عدم ثبات احوال روزگار را نتیجه گرفت و بدین سبب توجه به عالم معنی و بی‌اعتنائی به عالم طبیعی و مناظر دلکش طبیعت را بر هرکس لازم دانست، بطوری که هرگاه ابتدا یکی از قصاید بهاریهٔ او را خوانند و آن تشبیهات عجیب را دیدند انتظار دارند او هم مثل شعرای دیگر به مغتنم شمردن این فصل و باده‌گساری و کامرانی دعوت کند ولی یکباره بر خلاف انتظار شما می‌گوید بهار را چه قدر و قیمت او هم مثل سایر فصول و امثالش چون بار است از فلک گردان که هر شب زی ما به شتاب آید پس عمر را به غفلت مگذران و از گذشتن فصول به گذشتن زندگانی خود اقرار کن و حقیقت مذهب و قرآن را بدست آر[1] این زمینه اساس غالب قصاید اوست و به‌صورتهای مختلف مکرر و بیشتر به ادلهٔ فلسفی ثابت می‌شود و در تمام این مراتب حکیم ناصر مفردات فارسی را از دست نداده و اگر به استعمال یکی از اصطلاحات برمی‌خورد لغتی مقابل آن وضع و استعمال می‌کند لیکن اسلوب علمی را عوض نمی‌کند و بهمین جهة سبکش از انوری ممتاز می‌شود زیرا حکیم عقاید فلسفی را در اسلوب فلسفی و نه به اصطلاحات فلاسفه منظوم می‌سازد و بدین جهت فرهنگ علمی دری را وسعت و راهی برای وضع لغات علمی نشان می‌دهد و اشعار انوری مشتمل است بر آن عقاید و اصطلاحات ولی در اسلوب شعر، قدرت طبع حکیم را از اینجا می‌توان یافت که این معانی دقیق بی‌عبارت را به خوشترین صورت در مشکلترین بحور نظم کرده و خوب از عهدهٔ بیان برآمده است هرچند گاهی قلبها و تعقیدات لفظی عجیب یافته[2] و به اشعاری که می‌خواهند قوانین شاذهٔ نحو را در آن اجرا کنند شبیه می‌شود.

ناصر خسرو از ابتدای جوانی در تحصیل علوم و فنون و فلسفه و ادبیات رنج فراوان برده قرآن را حفظ داشت و تقریباً در تمام علوم متداولهٔ عقلی و نقلی و مخصوصاً علوم یونانی از ارثماطیقی و مجسطی بطلمیوس و هندسهٔ اقلیدس و طب و موسیقی و بالاخص علم حساب و نجوم و فلسفه و همچنین در علم کلام و حکمت متألهین تبحر پیدا کرده بود. در علم ملل و نحل و کسب اطلاع بر مذاهب و ادیان نیز رنج فراوان برده و نه‌تنها مذاهب اسلامی را تتبع و غوررسی نموده بلکه ادیان دیگر مانند دین هندوان و مانویان وصابئین که گویا مقصود حرانیین بودند که این نسبت را بر خود بسته بودند

۱. برای تحقیق این سخن رجوع شود به‌قصیده‌ای که مطلعش این است:

چندگوئی که چوهنگام بهارآید   گل بیاراید بادام ببار آید

۲. مانند این بیت:

بسنده است با زهد عمار و بوذر   کند مدح محمود مرعنصری را

و بهود که به کثرت آنها در بلخ اشارات متعددی در اشعار ناصر موجود است و نصاری و زردشتیان را نیز تحصیل نموده و از کتاب زند و پازند مکرر صحبت می‌کند و در طلب علم و فحص حقیقت با غالب ملل معروف آن زمان آمیزش و مخالطه نموده و از آنها کسب معرفت کرده. اشعار عربی و حتی دیوان عربی هم داشته است. درشعر گفتن او قبل از سفر مصر شبهه نیست اگر چه غالب و بلکه همهٔ اشعار او که در دست است ظاهراً بعد ازاین سفر انشاء شده خود وی در آغاز سفرنامه و هم در دیوان خود به شعر گفتن خود قبل از سفر اشاره می‌کند و در عودت از سفر و وصول به بلخ هم چند بیت‌گفته که در سفرنامه درج است و در دیوان نیست.

عاقبت حکیم حقیقت جوی ما که ذهن وقاد و خاطر تیز او به اصول نقلی و عقلی زمان خود که اذهان متوسط را تسکین می‌دادقناعت نمی‌کرد به واسطهٔ خوابی که در ماه جمادی‌الاخره ۴۳۷ در جوزجانان دید به قصد وصول به حقیقت به سفر قبله عازم و با برادر کهتر خود ابوسعید و یك غلام هندی روانهٔ حجاز شدند، این مسافرت که هفت سال طول کشیده و با عودت به بلخ در جمادی‌الاخره سنهٔ ۴۴۴ و دیدار برادر دیگر خود خواجه ابوالفتح عبدالجلیل خاتمه‌یافته مبدأ یك دورهٔ جدید زندگانی اوست. در این سفرچهار بار حج‌کرده وشمال شرقی و غربی و جنوب عربی و مرکز ایران و ممالك و بلاد ارمنستان و آسیای صغر و حلب و طرابلس و شام و سوریه و فلسطین و جزیرةالعرب و مصر که قریب سه سال آنجابوده و قیروان (در تونس) و نوبه و سودان را سیاحت کرده و پس از آنکه اغلب ایام خود را در پایتخت خلفای فاطمی یعنی مصر سر برده و در آنجا داخل مذهب اسمعیلیه و طریقهٔ فاطمیان شده به قصد ترویج آن مذهب و نشر دعوت فاطمی در خراسان به وطن خویش عودت نموده است، مشارالیه درجات سیر باطنیه را طی کرده و ازمراتب‌مستجیب‌ومأذون و داعی بالاتر رفته به مقام‌حجی‌رسیده و یکی ازحجتهای دوازده‌گانهٔ فاطمیان در دوازده جزیرهٔ نشر دعوت شده و از طرف امام فاطمی آن زمان ابوتمیم معدّ بن علی المستنصربالله حجت جزیرهٔ خراسان تعیین شده و به این مأموریت، یعنی دعوت‌مردم به‌طریقهٔ اسمعیلیه و بیعت فاطمیان در ممالك خراسان و سرپرستی شیعیان آن سامان و به قول خودش شبانی رمهٔ متابعان دین حق به ایران برگشت به‌این فقره در اشعار خود او اشارات لایحصی هست.

در موقع مراجعت از مصر و حجاز به وطن خود پنجاه سال قمری از عمر او گذشته بود. فرار او از بلخ به هرحال قبل از سنهٔ ۴۵۳ که تاریخ تألیف زادالمسافرین است واقع شده چه در آن‌کتاب از اخراج بلد شدن خود حرف می‌زند و چون هم غالب قصاید واشعار او که در دست است و هم اغلب مصنفات او بعد از هجرت از بلخ

نوشته شده از کار او در بلخ پس از عودت از سفر مصر اطلاعی نداریم جز آنکه مسلم است که زهد و ترک دنیا و عبادت اختیارکرده و به شوق و همت تمام مشغول نشر دعوت فاطمی در خفا بوده وداعیان و ماذونان به اطراف می‌فرستاد و به ترویج مذهب اسمعیلیه‌می‌پرداخت و قطعاً به واسطهٔ شهرت و معروفیت تمامی که در فضل و حکمت و قدرت عظیمی که در فن مناظرهٔ شفاهی و کتبی اورا بوده در کار خود پیشرفت نیز داشته و به واسطهٔ همین قدرت و مباحثات با علمای اهل سنت کم‌کم دشمنان وی زیاد شده و ظاهراً به سبب خصومت علما و غوغای عامه و هجوم آنها برضد او امرای سلجوقی در صدد آزار او برآمده و اورا تبعید کردند و ناچار فراری و متواری گشته و از خانه و خانمان خود که در آن‌همه‌گونه راحت و عزت و ناز داشته آواره شد و مردم خراسان از خویش و بیگانه از او دوری جستند.

پس از چندی اقامت در بلخ مجاهدات ناصرخسرو در ترویج مذهب اسماعیلی و دعوت به سوی خلیفهٔ فاطمی که او را میانجی و امام زمان و خداوند زمان و امیرالمؤمنین و خود را بنده و نایب و مامور و امین و مختار و سفیر او می‌خواند و مکرر در دیوان خود اسم او را می‌برد موجب تحریک عصب علمای خراسان و مخصوصاً بلخ و شورش عامه و سخط سلطان با امیر سلجوقی و شاید تکفیر خلیفهٔ بغداد شده و به تهمت بد دینی و قرمطی و ملحد و رافضی بودن بر او غلبه کردند و او را از مسکن و شهر خویش براندند. بعد از فرار از بلخ یا متواری شدن در همانجا ظاهراً چندی در خفا کارمی‌کرد و مقرش معلوم نبود و فقط جمعی خواص جای او را می‌دانستندچنانکه از بعضی اشعار او استنباط می‌شود و در کتاب وجه دین هم گوید که حجتها از انظار پوشیده‌اند ولی معلوم می‌شود عاقبت مجبور به مهاجرت و قرار گرفتن در یك مرکز معینی شده و لهذا به مازندران پناه برد و شاید به مناسبت اینکه امرای گرگان و اسپهبدان طبرستان شیعی مذهب بوده‌اند وی به حمایت بزرگان آن سامان روی آورد.

معلوم نیست که ناصرخسرو چه مدتی در دیار طبرستان بوده و قبل از آن و بعد از آن تا رسیدن به‌بدخشان کجاها بوده است. به‌هر حال ممکن است میل به‌نزدیکی به خراسان او را به قصبه یا قلعهٔ یمگان در اقصای خاك بدخشان کشید و ازقرار معلوم تا آخر عمر در این قصبه مستقر و به ادارهٔ کار دعوت فاطمی در خراسان‌مستقر بوده است. اخراج ناصر از وطن خود و سخت‌گیری و تهدید و بدگوئی و نفرین و طعن و لعن و هرگونه آزاری که به او وارد آمد او را خیلی متأثر نموده و از این ستمها و مظلومیت و بیچارگی و آوارگی و محبوسی خود در تنگنای درهٔ یمگان اغلب می‌نالد و ازجفای روزگار و بد حالی و سختی زندگی و بی‌خانمانی و تنهائی و ناراحتی خود در آن زندان و مخصوصاً از غربت شکایت دلسوزمی‌کند ولی با

وجود این، همه‌جا گوید که این مصائب و سختیها اختیاری است و در راه دین آن را تحمل می‌کند وگرنه عاجز از تحصیل جاه و عزت نیست و اگر از راه خود برگردد همه‌گونه عزت و مقام در پیش امرا وی را مسلم است.

شکی نیست که ناصرخسرو در همان زمان خود خیلی معروف و مشهور بوده و صیت علم و فضل و حکمت و همچنین دعوت او به طریق اسمعیلی و تشیع همه جا رسیده بود و با وجود طعن به دین او خاص و عام به فضل و حکمت او معترف بودند و حتی گاهی انحراف او را از دین به فضل مفرط او نسبت می‌دادند. در شعر نیز همان وقت مقام بلندی داشت و با آنکه غزل سرائی و مدیحه‌گوئی و هجو و هزل شعرای زمان را سخت تقبیح و خود از این کار شدت تبری می‌کند خود فن شاعری و دبیری را که هنر خود و حرفت قدیمش بود بی‌معنی نمی‌پندارد و گاهی می‌ستاید. ولی این دو فن را علم و هنر ندانسته پیشه می‌خواند و به خود اسم شاعر نمی‌دهد و شعر را بتنهائی فخر خود نمی‌داند و فقط شعر زهد و طاعت و پند و حکمت و یا منقبت اولیای حق و یا مصیبت وارده بر ائمه را ممدوح می‌داند و خود نیز گوید که اغلب اوقات خود را صرف انشای اشعار و خطب در دو زبان و مناقب و مقتل و تصانیف و جواب سؤالات وارده و نوشتن دعوت‌نامه‌ها که به‌قول خود یکی هر ساله به‌اطراف ولایات می‌فرستاد و نشر حکمت به نثر و نظم می‌نموده است و خود فوق‌العاده به بلندی اشعار خود و قوت طبع و سخنوری خویش در نظم و نثر فارسی و عربی معتقد و به پایهٔ علم و حکمت خود مفتخر بوده‌خصوصا بعد از عودت از سفر مصر که به قول خودش پایهٔ علمش یک برهزار بالا رفته و نسبتی با زمان سابق نداشته است نظم و نثر او در زمان خودش پیش دوست و دشمن مطلوب و مرغوب بوده و وی خود را در عهد خود در کتابت یگانه و بی‌نظیر می‌دانسته چنانکه درنظم عربی خود را با جریر و بحتری و حسان و در نظم فارسی با رودکی و عنصری معادل می‌شمارد.

عقاید و اخلاق او.- عقیدهٔ ناصرخسرو مطابق طریقهٔ اسمعیلیه و آراء پیروان خلفای فاطمی مصر و مغرب است که آنها را در کتب قدیمه گاهی هم شیعهٔ سبعیه و دشمنان آنها آنان را ملاحده و قرامطه می‌نامیدند. ولی وی به معنی تام کلمه قرمطی نبوده و در سفرنامهٔ خود از قرامطهٔ بوسعیدی لحسا به لهجهٔ طعن حرف می‌زند. وی چنانکه از کلمات او برمی‌آید بعد از عودت از مصر خیلی زاهد و پارسا و متقی وعابد بوده، شراب نمی‌خورد و به نماز و روزه مداومت داشت و بلکه به درجهٔ ریاضات شاقه و به قول خودش ترک حلال در زهدمبالغه وبه احکام شرعیه از واجبات ومستحبات مواظبت می‌کرد

و در سفرنامه[1] به ترک مال دنیا تصریح و در[2] بیت اول از صفحهٔ ۸۰ دیوان به دست شستن از لذات دنیا از روزی که از نهر فرات عبور کرد یعنی به قلمرو فاطمیان قدم گذاشت اشاره می‌کند.

وفات او- در تاریخ وفات ناصرخسرو اقوال مختلف است و اغلب ضعیف و غیر معتبر و روی‌همرفته تاریخ ۴۸۱ که در تقویم التواریخ حاجی خلیفه ذکر شده اقرب اقوال به‌صحت به‌نظر می‌آید و مخصوصاً اینکه مؤلف کتاب بیان‌الادیان ناصرخسرو را معاصر خود و در همان زمان معروف و صاحب جریده (جزیره) می‌خواند ولی ضمناً در موقع تألیف کتاب (سنهٔ ۴۸۵) از ناصر به عبارت بوده است حرف می‌زند مؤید وقوع وفات وی قبل از تاریخ تألیف آن کتاب است.

بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا
آزار مکن از کس بر خیره و مازار
کس را مگر از روی مکافات و مساوا
پرکینه مباش ازهمگان دایم چون‌خار
نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما
جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند
از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
آن‌به‌که نکونی خوندانی سخن ایراک
تا گفته بسی به‌بود از گفتهٔ رسوا

هرکس همی حذر زقضا و قدر کند
وین هردو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خردکن و نام قدر سخن
یاد است این سخن زیکی نامور مرا
واکنون‌که عقل‌ونفس‌سخنگوی خودمنم
از خویشتن چه بایدکردن حذر مرا

زعلم و طاعت جانت ضعیف و عریان است
به علم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
جهان زمین و سخن تخم وجانت دهقان است
به کشت باید مشغول بود دهقان را
ترا کنون که بهار است جهد آن تکنی
که نانکی به کف آری مگر زمستان را
دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست
بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را

۱. ص ۴.
۲. بیت اول از صفحه ۸۰.

•

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن زسر باد خیره سری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک اختری را

اگر تو ز آموختن سر بتابی
نجوید سر تو همی سروری را

بسوزند چوب درختان بی‌بر
سزا خواهی این است مر بی‌بری را

درخت تو گر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را

صفت چند گوئی زشمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفك عنبری را

به علم و به گوهر کنی مدحت آن‌را
که مایه است مرجهل و بدگوهری‌را

به نظم اندر آری دروغ و طمع را
دروغ است سرمایه مر کافری‌را

بسنده است[1] با زهد عمار و بوذر
کند مدح محمود مر عنصری را

من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی در لفظ دری را

•

غره مشو به زور و توانائی
کاخر ضعیفی است توانا را

والا نگشت هیچ کس و عالم
نادیده مر معلم والا را

سر رس به کارها بشکیبائی
زیرا که نصرت است شکیبا را

باران بصبر پست کند گرچه
نرم است روی آن که خارا را

یاری زصبر خواه که یاری نیست
بهتر ز صبر مر تن تنها را

صبر از مراد نفس و هوا باید
این بود قول عیسی شعیا را

فضل تو چیست بنگر بر ترسا
از سر هوس برون کن و سودا را

---

۱. کافی.

تــو مــؤمنــی گــرفتــه محمــد را
او کافــر و گــرفتــه مسیحــا را
ایشــان پیمبــران و رفیقــانند
چون دشمنی تــو بیهــده ترسا را

خواهی که نیاری به سوی خویش زیان را
از گفتهٔ نــاخــوب نگــه دار زبــان را
مردم که سخــن گــوید آنست که دارد
عقلی که پدید آرد سر نهان و عیان را
پس بچهٔ عقــل آمــده گفــتار و نبیند
کــه بچهٔ عقــل تــو زیــان دارد جــان را
زنــهار بتــوفیــق بــهانــه نکنــی زانك
مغرور نــداری به چنیــن خــرد کــلان را
بشناس که توفیــق تو این پنج‌حواس است
هر پنج عطا زایــزد مر پیر و جــوان را

مــــرغ درویش بــی‌گناه مگیــر
کــه بگیــرد تــرا عقــاب عقــاب
حــوی گــرگــان همــی کنــی پیدا
گرچــه پــوشیــده‌ای جســد بثیــاب
در ثیــاب ربـــوده از درویـــش
کی بدست آیدت بــهشت و ثــواب

بهرهٔ خویشتــن از عمــر فــرامــوش مــکن
رهگذارت بحساب است نگــه دار حسیب
دامــن و جیب مــکن جــهــد که زربفت کنی
جهد آن‌کن که‌مگر پاك‌کنی دامن‌وجیب
خویشتن را به زه[1] بــهـمان و احسنت فــلان
گر همــی خنده و افسوس نخواهــی مفریب
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکــی کــو نکشد زحمت استاد و ادیب
سخــن آمــوز کــه تا پند نگیری ز سخن
پند را باز نــدانی ز لباســات[2] و فــریب
سر بتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ
چوب بی‌مغز مخر جامهٔ پر کوس[3] و اریــب

۱. زه کلمه‌ایست که در مقام تحسین استعمال می‌شود.
۲. سخنان مشتبه و مخلوط.
۳. گوشه جامه‌ای که از گوشه‌های دیگر زیاده باشد.

ای برادر سخن نادان خاری است درشت
دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب

زرق دیو را گر من نخریدم تو مخر
ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب

•

که تو گویی خود قضا بر چه نهی
که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست

گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
پس گناه تو به قول تو خداوند تراست

بدکنش زی تو خدایست بدین‌مذهب زشت
گرچه می‌گفت نیاری کت ازین بیم‌قفاست[1]

راست آنست ره دین که پسند خرد است
که خرد اهل زمین را زخداوند عطاست

عدل بنیاد جهان است بیندیش که عدل
جز به حکم خرد از جور به حکم که‌جداست

خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
گر گهر روید زیر پیش از خاک سزاست

بی‌خرد گر چه رها باشد دربند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که‌رهاست

حکمت آموز و کم‌آزار و نکو گوی و بدانك
روز حشر این‌همه را قیمت و بازار و بهاست

مردم آنست که دین است و هنر جامهٔ او
نه یکی بی‌هنر و فضل که دیباش قباست

جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان
که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن ما زنده به آب است و هوا
سخن خوب دل مردم را آب و هواست

•

بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر
کاین هردو زتو بار برآر است و ببار است

دشنام دهی باز دهندت ز پی آنك
دشنام مثل چون درم دیر مدار است

•

خرد چون بجان و تنم بنگریست
ازین هر دو بیچاره بر جان گریست

مرا گفت کاینجا غریبست جانت
بدو کن عنایت که تنت ایدری است

---

۱. پشت گردنی.

عنایت نمودن به کار غریب
سر فضل و اصل نکو محضری است
گر آرایش بت ز بتگر بود
تنت را میارای کاین بتگری است
نکو تر نگر تا کجا می‌روی
که گمره شد آنکو نکو ننگریست
سخن به ز شکر کز او مرد را
ز درد فرومایگی بهتری است
سخن در ره دین خردمند را
سوی سعدرهبر از مشتری است
گاهی جز سخن دید هرگز کسی
که بی‌آب و بی‌نم همیشه طری[1]است
بیاموز گفتار و کردار خوب
کت این هردو بنیاد نیک‌اختری‌است

•

مر چشم خرد را ز علم بهتر
ای پور پدر هیچ توتیا نیست
گر بر دل تو عقل پادشاه است
مهتر زتو در خلق پادشا نیست
چون دین و خرد هستمان چه باکست
گر ملکت دنیا بدست ما نیست
ای گشته رهی شاه را سوی من
گردنت هنوز از هوا رها نیست
این آرزو ای خواجه اژدهانیست
بدخو که ازین بدتر اژدها نیست
ای خواجه ریا ضد پارسانیست
آن را که ریا هست پارسا نیست

•

مرد نکو صورت بی‌علم و شکر
سوی حکیمان بحقیقت بتست
مرد مخوان هیچ و بتش خوان از آنک
چون بت با قامت و بی قیمتست
گر تو همی مردم خوانیش از آنک
از قبل سیم و زرش حشمتست
نزد تو بس مردم گشته است امیر
زانکه بر او نیز بزر حلیتست

۱. تازه و با طراوت.

هر که نداند که کدامست مرد — همچو ستوران زدر زحمتست

مرد نهان زیر دل است و زبان — دیگر یکسر گل پر صورتست

روی متاب از سخن خوب و علم — کاین سوی مردم ثمر ونعمت است

پرورش جان به سخنهای خوب — سوی خردمند مهین جنت[1] است

کوکب علم آخر سر بر کند — گرچه کنون تیره و در خفیت است

هیچ مشو غره گر اوباش را — چند گهك نعمت یا دولت است

گر به‌هر انگشت چراغی کند — هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است

قیمت دانش نشود کم بدانك — خلق کنون جاهل ودون همت است

نیك و بد عالم را ای پسر — همچو شب و روز در او نوبت است

*

رش[2] و سنگ کم و ترازوی کژ — همه تدبیر مرد غدار است

عقل در دست این نفایه[3] گروه — چون نکو بنگری گرفتار است

گرگ درنده گرچه کشتنی است — بهتر از مردم ستمکار است

گرگ مال و ضیاع تو نخورد — گرگ صعب تو میر و بندار است

نزد هر کس بقدر قیمت او — مر خرد را محل و مقدار است

مر خرد را بعلم یاری ده — که خرد علم را خریدار است

نیك و بد زو بدان پدید آید — که خرد چون سپید طومار است

---

۱. به ضم جیم، تازه و با طراوت است.

۲. مخفف ارش یعنی از سرانگشت میانین تا مرفق که واحد مقدار است در اندازه‌گیری جامه و امثال آن.

۳. سیم قلب.

از بدان بد شود ز نیکان نیک
داند این مایه هر که هشیاراست
عقل نیکی پذیر اگر در تو
بد شود بر تو زین سخن عاراست
هر که نازاردت میازارش
که بهین بهان کم آزار است
بد کنش بد به‌جای خویش کند
هم بر او فعل زشت او مار است
چند غره شوی به فردا ها
که نه با خویشتنت پیکار است
روز دی گشته گیر فردا را
که نه برگشت چرخ مسمار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار
گر سوی جانت پند را بار است

•

کاهی است تباه این جهان ولیکن
که پیش خر و گاو زعفرانست
ای برده ببازار این جهان عمر
بازار تو یکسر همه زیان‌است
عمر تو چو آب است در نشیبی
وین آب ترا مرگ ناودان است
رفتند بسی خلق و کس نیامد
بازای عجب این کار بر چه سان‌است
ما را خرد ایدون همی نماید
کانجای قدیم است و جاودان است
بس سخت متازید ای سواران
گر در کفتان از خردعنان است
زیرا که بر این راه تاختنتان
بس ژرف یکی چاه بی‌فغان است
زین راه به یکسو شود هر آنکو
برجان و تن خویش مهربان است
این ژرف و قوی چاه را ببینی
گر بر سر تو عقل دیده‌بان است

•

گیاگر خورد جانور باك نیست
چرا جانور جانور را چراست
چه کرد است این گوسفند ضعیف
که در کشتن او ثواب و جزاست

چه کرد است ایزد که این جانور
که در چنگ جنسی‌چوخود مبتلاست

بود پارسائی کلید بهشت
خنك آن‌کسی را که این پارساست

همه پارسائی نه روزه است و زهد
نه اندر فزونی نماز و دعاست

نه جامهٔ کبود و نه موی دراز
نه اندر سجاده نه اندر وطاست

چو این رسمها را ببینی بدان
که این بیشتر بهر روی و ریاست

ولیکن تو آن را می‌شمر پارسا
که باطن چو ظاهر ورا باصفاست

کم آزاری و بردباریش خوست
دلش با وفا و کفش با سخاست

•

هر آنکه در طلب مال و عمر مایه گرفت
چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود

چو عمر سود شد و مایه عمر بود ترا
ترا زمال که سوداست اگر نسود چه سود

فزودگان را فرسوده گیر پاك همه
خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود

به فعل و قول همی یك نهاد باش و مباش
بدل خلاف زبان چون پشیز[1] زر اندود

به مال و ملك و به اقبال دهر غره مشو
که تو هنوز از آتش ندیده‌ای جز دود

تو عبرت دو جهانی که می‌روی و دلت
زبخت نا خشنود و خدای نا خشنود

چرا به رنج تن ای بی‌خرد طلب کردی
فزونیی که به عمر تو اندرون نفزود

•

اگر خرد نبود خوب و بد نداند کس
به ذات خویش که او را کدام باید کرد

به فعل نیك و به گفتار خوب پشت عدو
چو عاقلان جهان زیر وام باید کرد

سفیه را بسفاهت جواب باز مده
زبی وفا بوفا انتقام باید کرد

---

۱. پول سیاه.

عدل است اصل خیر که نوشروان
اندر جهان بعدل مسمی شد
داد خرد بده که جهان اندرون
از بهر عقل و عدل مهیا شد
زیبا بعلم شو که نه زیباست
آن کس که او بدیبا زیبا شد
مپذیر قول جاهل تقلیدی
گر چه بنام شهرهٔ دنیا شد
چون و چرا مجوی که بر جاهل
گیتی چو حلقهٔ تنگ از اینجا شد
خوی مهان بگیر و تواضع کن
آن را که او بدانش والا شد
خاك سیه بطاعت خرما بن
بنگر چگونه خوش خوش خرما شد
دانش گزین و صبر طلب زیرا
دارا بصبر و دانش دارا شد

•

نیکی و بدی را بکوش دایم
تا خلقت شخصت هدر نباشد
آن کس که از او نیك و بد نیاید
ابری بود آنکش مطر نباشد
با نیك بنیکی بکوش زیرا
بد جز که سزاوار شر نباشد
فرزند هنرهای خویشتن شو
تا همچو تو کس را پسر نباشد
وانکه که هنر یافتی بشاید
گر جز هنرت خود پدر نباشد
وآنجا که تو باشی امیر باشی
هرچند به گردت حشر نباشد
گنجور هنرهای خویش گردی
از گوهر تو به گهر نباشد
تو بار خدای جهان خویشی
گر باشد مالت و گر نباشد
در مملکت خویشتن نظر کن
زیرا که ملك بی‌نظر نباشد
بر ملك تو گوش و دو چشم روشن
درهاست که به زآن دو در نباشد

امروز بدست ملک در نظر کن
آن چیز که فردا مگر نباشد

بنگر که چه ماند همیت کردن
تا بر تو فلک را ظفر نباشد

از علم سپر کن که بر حوادث
از علم قوی تر سپر نباشد

هر کو سپر علم پیش کرد
از زخم جهانش ضرر نباشد

•

شوم شاخی است طمع زی وی اندر منشین
گر نشینی برهد جانت از آفات و گزند

گر بلند است در میر تو سر پست مکن
بطمع گردن آزاد چنین سخت مبند

سخت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
غم بر آسمان که همه خلق جهان می‌طلبند

گر هزار است خطا ای بخرد حمله خطاست
چند ازین سخت بی‌مغز تو ای بیهده چند

گر کسی خویش بس خویش به چه در فکند
خویشتن خیره در آن چاه نبایدت افکند

گر بخندند گروهی که ندارند خرد
تو چو دیوانه به خندهٔ دگران نیز مخند

شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار
تا نمانی چو سگان بر در قصاب نژند

گردن از بار طمع لاغر و باریک شود
این نوشته است زرادشت سخندان در زند

•

ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شهور

چرخ پیموده بر تو عمر دراز
تو گهی مست خفته گه مخمور

شادمانی بدان کت از سلطان
خلعتی فاخر آمد و منشور

تات شاعر بمدح در گوید
شاد بادی و قصر تو معمور

قصر تو زین سخن همی خندد
بر تو ای فتنه بر سرای غرور

بر تو خندد که غافلی تو از آنک
در سرای غرور نیست سرور

خامشی از کلام بیهده به
درزبور است این سخن مسطور
گر بترسی ز نا صواب جواب
وقت گفتن صبور باش صبور

•

تواناست بر دانش خویش دانا
نه داناست آنکو تواناست برزر
هزاران توان یافت خنجر بدانش
یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
جهان آینه است و در او هرچه بینی
خیال است ناپایدار و مزور

•

بیدار شو از خواب‌خوش ای خفته چهل‌سال
بنگر که زیارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشته است بهائم
آمیزش تو بیشتر است ایده کمر
چیزی که ستورانت بدان با تو شریکند
منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
نه ملك بود آنکه بدست آرد قیصر
دانی که خداوند نفرمود بجز حق
حق‌گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق‌آور

•

اگر خدای‌پرستی تو خلق را مپرست
خدای دانی خلق خدای را مازار[1]
نگر به‌خود چه‌پسندی جزآن بخلق‌مکن
چونددروی‌بجز ازکشته هرچه‌خواهی‌کار

•

گیتی بمثل سرای کار است
تا روز قیام و نفخت صور
امروز تو میر شهر خویشی
کت پنج رعیت است مأمور
بی‌کار چرا چنین نشینی
با کار کنان شهر پر نور
هرگز نشود خسیس و کاهل
اندر دو جهان بخیر مشهور

---

۱. مخفف میازار.

نگر که اگر جهان نکردی
ایزد نشدی بفضل مذکور

•

بیدارشو زخواب و سوی مردمی گرای
یکبارگی مخسب همه عمر چون ستور
گیتیست بر مثال یکی بدخو اژدهاست
پرهیز دار و تا دم این اژدها مشور
از بی‌وفا وفا مطلب شمار ازآنك
یك قطره آب نادره باشد زچشم کور
گر نیستت چونوش خور وچون خزت گلیم
بنگر بیار خویش که او گرسنه است وعور

▪

همی خویشتن شهره خواهی به شهر
که من چاکر شاهم و شهریار
شکار یکی گشتی از بهر آنك
مگر دیگری را بگیری شکار
بدان تا نهی بر تنی بار خویش
یکی دیگرت کرد سر زیر بار
ترا ننگ باید همی داشتن
بجبره همی چون کنی افتخار
ستور از کسی به که بر مردمی
تعمداً ستوری کند اختیار
ز مردم درختی تنی بارور
بلندی و بی بر چو بید و چنار
اگر میوه داری نشد هیچ بید
بدانش تو باری بشو میوه‌دار
دریغ این قد و قامت مردمی
بدین راستی بر تو ای نابکار
ترا روی خوبست لیکن بسی است
بدیوار گرمابه‌ها برنگار
بدانش تو صورتگر خویش باش
برون آی از زرف چه مردوار

▪

مرد را خوار چه داردتن خوش خوارش
چون تراخوارکند چون‌نکنی خوارش
هر که او انده و تیمار تو نگزیند
تو بحیره چه خوری انده و تیمارش

تن تو خادم این جان گرانمایه است
خادم جان گرانمایه همی‌دارش
تن درختی است خردبار و دروغ ومکر
خس وخاراست حذرکن زخس وخارش
هر که با اوت همی صحبت رای آید
بررس ای پور نخست ازره و رفتارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد
گرچه خوبست مشو غره بدیدارش
هرکه بی سیرت خوبست نکوصورت
جز همان صورت دیوار مینگارش
بدکنش را، بسخن دست مده بربد
که به تو باز شود سرزنش از کارش
صحبت نادان مگزین که تبه دارد
اندکی فائده را یاوهٔ بسیارش
ره و هنجار ستمکاره همه زشت است
ای خردمند مرو برره و هنجارش
مرد را چون نبود جزکه جفا پیشه
مارش انگار نه مردم سوی‌ما مارش[1]
مار مردم نیت بد بود اندر دل
بد نیت را جگر افکار کند مارش
هر که را قولش با فعل نباشد راست
در در دوستی خود ندهی بارش
سیر گرداندت از گفتن بی معنی
تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش[2]
سخن از مردم دین‌دار شنو وان را
که ندارد دین منگر سوی دینارش
زانکه دارد نه بدل دین من از آن ترسم
که بیالابد زو دلت بزنگارش
نه مکان است سخن را سر بی‌مغزش
نه مقر است خرد را دل چون فارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش
نیست آویخته در پود خرد تارش
نبری رنج بر او بهتر چون رنجه است
او زگفتار تو عمجون تو زگفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چومی‌دانی
که نخواهندت پرسید ز کردارش

---

۱. مجمع میارش.
۲. گرسنه.

نیک بنگر که کجا می‌بردت گیتی
چو همی تازی بر مرکب رهوارش

از تو هموار همی دزدد عمرت را
چرخ بیدادگر و گشتن هموارش

پارش امسال فسانه است پیش ما
هم فسانه شود امسالش چون پارش

سپس دشوار جهان بدر از آسانش
چون همی بگذرد آسانش و دشوارش

■

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش[1]

تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت
بر بست زبان بلبل از لحن اغانیش

شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان
وز آب روان شرمش بربود روانیش

کهسار که چون رزمهٔ[2] بزاز بد اکنون
گر بنگری از کلبهٔ ندّاف[3] ندانیش

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش
چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش

پس باد جهد سرد زکه لاجرم اکنون
چون پیر که یاد آید از روز جوانیش

خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز
این است همیشه سلب خوب خزانیش

بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را
از سوده و پاکیزه بلور است اوانیش[4]

بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو
چون زر گدازنده که بر قیر چکانیش

مانند یکی جام یخین است شباهنگ
بزدوده به قطرهٔ سحری چرخ کیانیش

گر نیست یخین چون‌که چو خورشید برآید
هرچند که جویند نیابند نشانیش

---

۱. لرزانی.
۲. جامه بسته و بپیچیده.
۳. پنبه‌زن.
۴. ظروف.

پروین به چه ماند به یکی دستهٔ نرگس
یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش
وین دهر دونده به یکی مرکب ماند
کز کار نیاساید هر چند دوانیش
گیتیت یکی بندهٔ بد خواست مخوانش
زیرا زتو بد خو بگریزد چو بخوانیش
بی‌حاصل و مکار جهان است پر از غدر
باید که چو مکار بخواندت برانیش
دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد
از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند
گر تو بمثل بر فلك ماه رسانیش
بد فعل عوان گرچه شود دوست به آخر
هم بر تو بکار آرد یك روز عوانیش
پند و سخن خوب بر آن سفله دریغ است
زنهار که از بار خوی بد نرهانیش
چون پند نپذرفت زخود دور کنش زود
تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد
آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
آنست خردمند که جز بر طلب فضل
ضایع نشود یك نفس از عمر زمانیش
در خلق تواضع نکند بد گهری را
هر چند که بسیار بود گوهر کانیش

•

زی من یکی است نیك وبد دهر از آنك
سورش بقا ندارد و نه شیونش
آمیخته است زهرش در نوش او
آویخته است تیره‌اش با روشنش
آگه منم ز خوی بد او از آنك
کس نازمود هرگز بیش ازمنش
بفکن سپر چو تیغ بر آهیخت و تیر
غره مشو به لابهٔ مرد افکنش
گر روی تو بکینه بخواهد شخود[1]
چون عاقلان باره بجنْ ناخنش

۱. خراشیدن پوست بدن.

بر دشمن ضعیف مدار ایمنی
بخرد نباشد ایمنی از دشمنش

وان را که حاسد است حسد خودبس است
اندر دل ایستاده بپا داشتنش

هر کو ز نفس خویش نترسد کسی
نتواند ای پسر که کند ایمنش

احسنت و زه مگوی بد آموز را
زیرا که پاک نیست دل و دامنش

زاندیشه‌های بیهده زاید دروغ
چون شب سیاه باشد هم معدنش

بر نور ایزد است دل راستگوی
زاسفندیار داد خبر بهمنش

چون راست بود و خوب نماید سخن
در خوب جامه خوب شود آکنش[1]

از علم زاید وز خرد قول راست
چون مرد نیک نیک بود مسکنش

•

برکشد هوش مرد را از چاه
گاه بخشدش مسند و اورنگ

وگرش تخت و گه نبود رواست
بهتر از تخت وگه بود هش و هنگ

دانش آموز و بخت را منگر
از دلت بخت کی زداید زنگ

بخت آبی است که خوش وگه شور
گاه تیرهٔ سیاه و گاه چو زنگ[2]

بخت مردی است از قیاس دوروی
خلق گشته بدو درون آونگ

بیکی چنگش آخته دشنه است
بدگر چنگ می‌نوازد چنگ

هیچکس را ببخت فخری نیست
زانکه او جفت نیست با فرهنگ

بیک اندازه‌اند بر در بخت
مرد فرهنگ با مقامر و شنگ[3]

---

۱. حشو میان جامه و هرچیز.
۲. پرتو ماه.
۳. شوخ و ظریف.

سبب خشم بحث بدا نیست / شکرش را جدا مدان ز شرنگ[1]
وین چنین چیز دیو باشد و من / از چنین دیو ننگ دارم ننگ
ای پسر با جهان مدارا کن / وز جفا های او منال و ملنگ
پست منشین و چشم دار و بدانک / زود زیروز بر شود نیرنگ
دهر با ما بدان ندارد پای / مثلی زد لطیف آن سرهنگ
گرچه گربه به زیر بنشیند / موش را سر بگردد اندر جنگ
سپس بی‌هشان دهر مرو / گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
هر که او گامی از تو دور شود / تو از او دور شو بصد فرسنگ

*

بندیش ز تشنگان بدشت اندر / ای بر لب جوی خفته اندر ظل[2]
اندر دل خوش سوی من نگر / هرکس سوی خویشتن بود مقبل

*

بحکمت است و خرد بر فزود مردان را / وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست / که بی‌سخن من و تو هردو نقش دیواریم

*

آنین این دو مرغ در این گنبد / پریدن و شتاب همی بینم
پس من به زیر پر دو مرغ اندر / طن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نفرساید / فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه بسی گشتم / بر گرد ازین شده است ریاحینم

---

۱. زهر.
۲. سایه.

از دیدن دیگر آیینش
دیگر شده است یکسره آیینم

یک چند بس که گاه همی‌دیدی
در مجلس ملوک و سلاطینم

آزرده اسب و آن بحذر از من
گویی که از نژاد تنینم[۱]

آهو خجل ز مرکب رهوارم
طاوس زشت پیش نمد زینم

و اکنون زگشت دهر دگر گشتم
گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم

زینگونه کرد با من بازیها
بر کین دل از جفای فلک زینم

و اکنون که من شناختمش زین پس
برگردم و از او بکشم کینم

نندیشم از ملوک و سلاطینش
دیگر کم رسوم و قوانینم

با زخم تیغ دنیا بس باشد
پرهیز جوشن و زرهم دینم

گر اهل آفرین نیستی هرگز
جهال چون کنندی نفرینم

•

بگسل طمع از وفای جاهل
هر چند که بینیش مقدم

زیرا که اگر چو ابر برشد
از دود سیه نیایدت نم

مردم مشمار بی‌وفا را
هر چند نسب برد به آدم

زیرا که زشاخ رست خرما
با خار و نیامدند چون هم

•

با گروهی که بخندند و بخندانند
چون کنم چون نه‌بخندم نه بخندانم

از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم
خود من امروز بدل خسته وگریانم

خنده از بیخردی خیزد چون خندم
چون خرد سخت گرفته است‌گریبانم

---

۱. مار بزرگ.

نروم نیز به کام تن بی‌دانش
چون روم نیز چو از رفته پشیمانم
بکنم هرچه بدانم که در او خیر است
نکنم آنچه ندانم که نمی‌دانم
هر که او از پس تقلید همی‌خواند
مرمرا خود ز پسش رفتن نتوانم
از در سلطان ننگ است مرا زیراک
من بنیکو سخنان برسر سرطانم

•

سخن را به میزان دانش بسنج
که گفتار بی‌علم باد است و دم
ترا جانت نامه است و کردار خط
بجان بر مکن جز بنیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس
که در دست تست ای برادر قلم
به گفتار خوب و به کردار نیك
چو شمعی شو اندر سنان علم
بداد و دهش جوی حشمت که مرد
بدین دو تواند شدن محتشم

•

هرگز نشوم به کام دشمن
تا بر تن خویش کامکارم
نه منت هیچ ناسزائی
مالیده کند به زیر بارم

•

چه کار است پیش امیرم چو دانم
که گر میرپیشم نخواند نمیرم
حقیر است اگر اردشیر است زی من
امیری که من در دل او حقیرم
چو من‌دست خویش از طمع پاك‌شستم
فزونی از این و از آن چون پذیرم
بجان خردمند خویش است فخرم
شناسند مردم صغیر و کبیرم

•

بدانش رگ مرگ و زنگار جهل
ز تن بگسلیم و ز دل بستریم
ببیداد و بیدادگر ننگرویم
که ما بندهٔ دادگر داوریم

چو بد خود کنیم از که خواهیم داد
مگر خویشتن را به داور بریم

چرا پس که ندهیم خود داد خویش
از آن پس که خود خصم و خود داوریم

به‌دست من و تست نیک اختری
اگر بد نجوئیم نیک اختریم

اگر دوست داریم نام نکو
چرا پس به نام نکو گستریم

•

حکمت آموز و هنر جوی به تعطیل که مرد
نه به نام است‌همی بلکه به معنی‌است‌حکیم

گر به‌صورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ
نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم

•

نیک و بد و دیوی و فریشتگی را
سوی خرد مردمی است مایه و قانون

چند بنالی که بد شده است زمانه
عیب وبدت بر زمانه چون فکنی چون

هرگز کی گفت این زمانه که بد کن
مفتون چونی بقول عامهٔ مفتون

نو شده‌ای دیگر این زمان همان است
کی شود ای بی‌خرد زمانه دگرگون

•

بفرمان کسی را شود نیک بختی
بدو جهان که باشد خرد را بفرمان

نگهبان تن جان پاك است لیکن
دلت را خرد کرد بر جان نگهبان

بیاموز اگر چند دشوارت آید
که دشوار از آموختن گشت آسان

بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل
که که را بنرمی کند پست باران

سخن چون حکیمان نکوگوی وکوته
که سحبان به‌کوته‌سخن‌گشت‌سحبان[1]

•

نگوید کس که ناکس جز بچاه است
اگر چه برشود ناکس بکیوان

---

۱. سحبان از خطبای عرب است.

به آب روی اگر بی‌نان بمانم
بسی به زانکه خواهم نان ز نادان
خطا گفته‌است زی من‌هرکه گفته است
که مردم بندهٔ مال است و احسان
که بندهٔ دانشند این هردو زیراك
ز بهر دانش آباد است کیهان
همی تا در تنم ارکان و جان است
بنیکی کوشند از من جان و ارکان
چرا گویم چو حق و صدق دانم
گرم هوش است خیره زور و بهتان

•

خوب گفتن پیشه کن با هرکسی
کاین برون آهنجد[1] از دل بیخ‌کین
مر سخن را گندمین و چرب کن
گر نداری نان چرب گندمین
خوب گوئی ای پسر بیرون برد
از میان ابروی دشمنت چین
با عمل مرقول خود را راست کن
تا که گردی راستکار و راستین
از قرین بد حذر بایدت کرد
کز قرین بد بیالاید قرین
گر بخواهی کت نیازارد کسی
بر سر گنج کم آزاری نشین

•

شاخ را بنگر چو پشت دال خم
برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد وز دمش
بوستان تر گشت و اطلال و دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب
چون نشسته گرد بر زرین لگن
باد مهر مهرگان چون بر فکند
چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت
تا بشوید گرد و خاك از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما
شاه زنگی کینه خواهد توختن

۱. برون کشد.

زین قبل مـی‌کـرد باید هــر شبی
اختــران آســمــان را انـجـمن

دوش نامـد چشمم از فکـرت فـراز
تا چه می‌خواهد زمن جافـی[۱] زمـن

شب سیاه و چرخ تیره من چو مـور
گرد گـردان انـدریـن بر قیـردن[۲]

چون زشب بیمـی بشد گمسم مـکر
باز شد مر دهـر داهی[۳] را دهــن

زهــره تابـده زچـرخ تیـره جـرم
همچـو خالـی از یقیـن بر روی ظن

نـور راه کـهکشان تـابـان در او
چون به سفـرهٔ لاجـورد انـدر لبن

وآن ثـریا چون ز دست جبـرئیـل
مانـده نـوری بر قفـای اهــرمــن

•

مسکن تو عالمی است روشن و باقـی
نیست تـرا عالم فـرودیـن مسکـن

شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
با دل روشن به سوی عـالم روشن

خلـق همه یـکسره نـهـال خدایند
هیچ نه برکن تو زین نهال و نه‌بشکن

دست خداوند باغ خـلق دراز است
برخسك و خار همچـو برگل‌وسوسن

خـون بنـاحـق نهـال کندن اویست
دل زنهال خـدای کندن بـــر کـن

گر نپسندی همی که خـونت بریـزند
خون دگـر کس چرا کنـی توبگردن

•

آزاد شــود بعـقـل بـنـده
و آبــاد شــود بعقــل ویــران

دانــا نـکشـد سر از مـکافـات
بـد کــرده بـدی کشـد بپـایـان

جــان را بنــکـو سخـن بپـرور
زیـن بیـش مـکـرد گـرد دیـوان

---

۱. جفاکار.

۲. خم.

۳. گربز و محتال.

*

نگردد مرد مردم جز بغربت
نگیرد قدر باز اندر نشیمن
نهال آنکه شود در باغ برور[۱]
که برداریش از آن پیشینه معدن
بخانه در زنور قرص خورشید
همان بینی که در تابد به روزن
اگر مر روز را میدید خواهی
سر از روزن برون بایدت کردن

*

ای افسر کوه و چرخ را جوشن
خود تیره بروی و فعل تو روشن
چون باد سحر ترا بر انگیزد
دیو سیهی به لؤلؤ آبستن
وانگه که تهی شدی زفرزندان
چون پنبه شوی بکوه بر خرمن
امروز به آب چشم تو حورا
در باغ بشست سبز پیراهن
دشت ازتو کشید مفرش وشی[۲]
چرخ از تو خزید در خز ادکن
با باد چو بیدلان همی گردی
نه خواب و قرار و نه خورو مسکن
که همچو یکی بر آتش اژدرها
که همچو یکی پرآب پرویزن[۳]
یک چند کنون لباس بد مهری
از دلت همی بباید آهختن
زیرا که ز دشت باد نوروزی
برود سپید خلعت بهمن
وامیخته شد به فر فروردین
با چندن سوده آب چون سوزن
چون روی منیژه شد گل سوری
سوسن بمثل چو خنجر بیژن
باد سحری بسحر ماهر شد
بربود زخلق دل بمکر و فن

---

۱. میوه‌دار.
۲. قماش لطیفی که در شهر وش بافند.
۳. غربال.

مفتی و فقیه و عابد و زاهد — کنند همه دنان بگرد دن

•

از مرد کمال جوی و خوشخوئی — منگر به جمال و صورت نیکو
وز خلق بجاه و علم برتر شو — هرچند شوند با تو همزانو

•

جهانا چه در خورد و بایسته‌ای — اگر چند با کس نپایسته‌ای[1]
بظاهر چو در دیده خس ناخوشی — به باطن چو دو دیده بایسته‌ای
چو آلوده‌ای بس آلوده‌ای — شکسته بسی نیز هم بسته‌ای
کسی کو ترا می نکوهش کند — بگویش هنوزم ندانسته‌ای
ستائی زمن شرم و آهستگی — اگر شرمگن مرد و آهسته‌ای
ترا من همی راستی داده‌ام — تو از من همی کاستی جسته‌ای
زمن رسته‌ای تو اگر بخردی — چه بنکوهی[2] آن را کزآن رسته‌ای

•

تا کی خوری دریغ ز برنائی — زین چاه آرزو زچه برنائی
دانست بایدت چو بیفزودی — کاخر اگر چه دیر بفرسائی
بنگر که عمر تو برهی ماند — کوتاه اگر تو اهل هش و رائی
هر روز منزلی بروی زین ره — هر چند کآرمیده و بر جائی
زیر کبود چرخ بی آسایش — هرگز گمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستستی — زو هیچ روی نه که فرود آئی

۱. نپائیده.
۲. نکوهش کنی.

بخشایش از کـه چشم همی داری
بر خویشتن خـود از چه نبخشائی
آن کن زکارها کـه چو دیـگر کس
آن را کند بـر آنـش تو بستـائـی
در کـار هـای دینـی و دنیـائـی
جز همچنـان مبـاش کـه بنمائـی
برخـوی نیـك و عدل و کـم آزاری
بفـزای تـا کـه مال بیـفـزائـی

•

ده تن از تو زرد روی و بینـوا خسبد همی
تا بگلگون می تو روی خویش‌را گلگون کنی
درد نادانـی برنجـاند تـرا ترسـم همـی
درد نادانیت را گـرنـه بعلم افسون‌کنی
دست بر پرهیز دار و خوب‌گوی و علم جوی
تا به اندك روزگـاری خویشتـن‌قارون‌کنی
گرد دانا گرد و گردن قول او را نـرم‌دار
گر همی خواهی‌که جای خویش برگردون‌کنی
خویشتن‌را چون‌به راه داد و عدل و دین‌روی
گرچه افـریـدون نئـی برگاه افریدون کنی

▪

هش دار که عالـم سرای کار است
مشغول چـه باشـی بـه نـابکـاری
چون کار به مقـدار خـویش کـردی
رفتـی بـه ره عـز و بخـتیـاری
گـر گیتـی تیمـار تـو ندارد
آن به کـه تـو تیمـار او نـداری
دیوی است ستمکـاره نفس حسـی
کـو مایـهٔ جهل است و بی‌فساری
یـاری زخـرد خـواه و از قنـاعت
بـرکشتـن ایـن دیـو کـارزاری
هر چنـد که غمگیـن بود نـخواهـد
از پـشـه خـردمنـد غـمگسـاری

•

هر روز به مـذهب دگـر باشـی
گـه در چـه ژرف و گـاه بـر بامی
لیکن چو کسیت میهمـان خـوانـد
بـر مـذهـب میـزبـان بیـارامـی

با عامهٔ خلق گونی از خاصم
لیکن سوی خاص کمتر از عامی

•

سیرت زشت نه اندر خور احرار است
سیرت خوب گو گر تو ز احراری

گرچه بسیار بود زشت همان زشت است
زشت هرگز نشود خوب ببسیاری

سوی شهر خرد و حکمت ره یابی
گر خود از بادیهٔ بیهده باز آری

•

ای شاه نصیب خویش بیرون کن
زین جاه بلند و نعمت شاهی

بنگر بضعیف حال درویشان
بگذار سپاس آنکه بر کامی

زیرا که اگر به چه فرو تابد
مه را نشود جلالت ماهی

•

ای غره شده بپادشائی
بهتر بنگر که خود کجائی

آن کس که به بند بسته باشد
هرگز که دهدش پادشائی

گر بنده نئی چرا نه از تنت
این بند و گره نمی‌گشائی

پس شاه چگونه‌ای تو در بند
چون خویش به‌بند مبتلائی

گر شاه توئی ببخش و مستان
چیز از شهری و روستائی

زیرا که زخلق خواستن چیز
شاهی نبود بود گدائی

یا باز شه است یا تو بازی
زیرا که چو باز می‌ربائی

و آن را که بمال و جان کنی قصد
خود بازنئی که اژدهائی

▪

خلنده تر زجاهل بر نروید
هگرز ای پور ز آب و خاك خاری

ز جاهل بید به زیرا که گر بید
نیارد بار نازاردت باری

بدانش حق جانت بگزار پورا
چنان چون حق تن بخور می‌گزاری
زبی دانشی صعبتر نیست عاری
تو چون جاهلی سر بسر عیب وعاری

•

جز علم نیست بهرتو زین عالم
زنهار تا که خوار نینگاری
از بهر علم داد ترا ایزد
تمییز و هوش و فکرت و بیداری
اسپها ز بهر علم بکار آید
نز بهر سرکشی و سبکساری
گر کار بد نباشی اسپها را
در مکر و غدر سخت ستمکاری
مردم زراه علم شود مردم
نه زین تن مصور دیداری
گویی که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی تو نه کرداری
بی‌فضل کمتری تو زگنجشکی
گرچه زپشت جعفر طیاری
بیچاره زنده‌ای بود ای خواجه
آنك او زمردگان طلبد یاری
زین جاهلان بدانش یکسو شو
خیره مباش غره به بسیاری
بیزار شو ز دیو که از شرش
دانا نرست جز که به بیزاری

•

درویشی اگر بی‌تمیز و علمی
هر چند که با مال و ملك و جاهی
آن علم نباشد که بر سپیدی
بهمانش نبشته است از سیاهی
از جهل قوی‌تر گنه چه باشد
خیره چه بری ظن که بی‌گناهی
از علم پناهی بساز محکم
تا روز ضرورت بدو پناهی

•

از مردمی به صورت جسمی مکن پسند
مردم بدان تنی که تو خوب و مجسمی

مردم بدانشی تو چو دانا شوی رواست
گر هندوی بجسم و یا ترك و دیلمی
نامی نکو گزین که بدان چون بخوانمت
در خانت شادی آید و در دلت خرمی

•

سخن شریفتر وبهتر است سوی‌حکیم
ز هرچه هست در این رهگذار بی‌معنی
بدین سخن شده‌ای تو رئیس جانوران
بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری
شریفتر سخنی مردم است کاین نامه
زبهر این سخنان کردگار کرد انشی[1]
ترا سخن به بدان داده‌اند تا تو زبان
بر افکنی به خرافات خنده ناك جحی[2]
سخن سپارد بیهوش را ببند بلا
سخن رساند هشیار را به عهده لوی
که کیمیای سعادت درین جهان سخن است
بزرجمهر چنین گفته بود با کسری

•

شاد گردی‌چون حدیث از داد نوشروان‌کنند
دادگر باش وحقیقت کن که نوشروان توی
گر همی‌خواهی که نیکو گوی باشی گوش‌دار
کی توانی گفت نیکو تا نخستین نشنوی
هر که او پیش خردمندان بزانو نامد است
با خردمندان نشاید کردنش همزانوی
دل قوی باشد چو دامن پاك باشد مرد را
ایمنی ایمن چو دامن پاك‌گشت ودل قوی
نیکخو گشتی چوکوته کردی از هرکس طمع
پیشرو گشتی چو کردی عاقلان راپس‌روی
تا نیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد
با خردمندان نشاید جستنت هم پهلوی
سست‌کردت جهل و بددل تا نیاردجانت‌هیچ
گرد مردان بنیرو گشتن از بی‌نیروی

•

بجهد و کوشش با خویشتن بپای و بایست
اگر بکوشش با گردش فلك نه بسی
بعلم بر غرض گردش فلك بر رس
اگر بکوته قامت همی بر او نرسی

۱. انشاء.
۲. یکی از حمقای عرب و احمق من جحی مثل است.

•

ای پیر بر گذشته جوانی چون
دیوانه وار غمگن و محزونی
دیوی است کودکی تو بدیوی بر
گر دیو نیستی زچه مفتونی
کونی که روزگار دگرگون شد
ای پیر ساده دل تو دگرگونی
از علم یافت نامور افلاطون
تا روز حشر نام فلاطونی
علم است کیمیای بزرگیها
شکر کندت اگر همه هپیونی[1]
شاگرد اهل علم شوی بهزانك
اکنون رهی و چاکر چابونی

•

ای بانگ بر گرفته به دعویها
چندان که می نباید چندانی
گر بانگ بی‌معانیمان باید
انگشت بر زنیم به پنگانی[2]
مر گوهر خرد را نبساود
نه هیچ مدبری و نه شیطانی
در مغز پر فساد کجا آید
جز کز خیال فاسد مهمانی

•

اگر با جوانی خرد یار باشد
یکی اتفاقی بود آسمانی
جوانی خردمند نزدیك دانا
چو دری بود کش به‌زر در نشانی
جوانی یکی کاروانست پورا
مدار انده رفتن کاروانی
اگر شادمان و قوی بودی از تن
بجانت آمد آن قوت و شادمانی
ازین بیش میلت به نان بود و اکنون
نکي مرد نامی شد آن مرد نانی

•

کسی نبینی کو راه راست آرد جست
مگر که بر پدرش فتنه گشت هر پسری

۱. افیون.
۲. فنجان.

ولیکن آنکه بود خوب و راست بود
وگر چه زشت گراید به چشم کژ نگری

•

جهان را دیدم و خلق آزمودم
بهر میدان درون جستم مجالی
نه مالی دیدم افزون از قناعت
نه از پرهیز برتر احتیالی
از آن پس کم فصاحت بنده‌کشنده است
چگونه بنده باشم پیش لالی

•

کجاست جای هنر جز سریر تیغ و قلم
بدین دو بر شود از چه بگاه شاه و رهی
قلم دلیل صلاح است و تیغ رهبر جنگ
تو زین دو ای هنری مرد از کدام رهی
قلم نشانهٔ عقل است و تیغ مایهٔ جور
یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی
بهی به نوك قلم جو، اگر همی خواهی
که زان بهی دگری را نیاوری نبهی
از آن تهی‌تر دستی مدان که به نشود
مگر بدانکه کند دست‌یار خویش تهی
قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش
اگر به حکمت و علم اندر اهل بانگهی
مکن به جای بدان نیك از آنکه ظلم بود
که نیك را به غلط جز به جای او بنهی
عدیل عدلی اگر با کریم با کرمی
رفیق حقی اگر با سفیه با سفهی
ز جهل بدتر زی اهل علم نیست بدی
ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی
ره در حکما گیر و زین عدو بگریز
که جز بعون حکیمان ازین عدو نرهی
مرا به‌گاه و به تخت تو هیچ حاجت نیست
به دل چه کینه گرفتی ز من به بی‌گنهی
زگردن و سر من گاه و تخت خویش مساز
چه کرده‌ام من اگر تو سزای تخت و گهی
به روی خوب و به جسم قوی چه فخر کنی
که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی
اگر گره بگشائی زقول مرد حکیم
مهی سوی حکما گرچه روی پر گرهی

مگرد گرد در من به مستی بگرد دزد
که من ز تو بیشم همچو تو ز من بیشی

مقطعات

روزی زسر سنگ عقابی به‌هوا خاست
از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
براستی بال نظر کرد و چنین گفت
امروز همه روی زمین زیر پر ماست
گر اوج بگیرم ببرم از نظر شید
می‌بینم اگر ذره‌ای اندر تك دریاست
گر بر سر خاشاك یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظرماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بنگر که‌ازین‌چرخ جفاپیشه چه‌برخاست
ناگه زکمینگاه یکی سخت کمانی
تیری زقضا وقدر انداخت بر او راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
وز ابر مر اورا به‌سوی‌خاك فرو كاست
بر خاك بیفتاد و بغلتید چو ماهی
وانگاه پرخویش‌کشیدازچپ‌واز راست
گفتا عجب‌است اینکه زچوبست وزآهن
این تیزی وتندی وپریدنش‌کجاخاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش براو دید
گفتا زکه نالیم که ازماست که‌برماست

•

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی
بررست وبردوید براو بر به‌روزبیست
پرسید از آن چنار که تو چند روزه‌ای
گفتا چنار سال مرا بیشتر زسی‌است
خندید پس‌بدوکه من از تو به‌بیست‌روز
برتر شدم‌بگوی‌که این‌کاهلی زچیست
او را چنار گفت که امروزه‌ای کدو
باتو مرا هنوز نه هنگام داوری است
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

•

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذاست بچرخشت

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت به‌دندان سرانگشت

گفتا که که راکشتی تاکشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدرکوفتنت مشت

•

رو مکن عمر سوی و باز مگرد
از سخن خویشتن مباش چو گوی

آنچه خواهی که ندرویش مکار
آنچه خواهی که نشنوش مگوی

•

بار خدایا اگر ز روی خدائی
طینت انسان همه جمیل سرشتی

چهرهٔ رومی و صورت حبشی را
مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی

طلعت هندو و روی ترك چرا شد
همچو دل دوزخی و روی بهشتی

از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی

چیست خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

گیرم دنیا ز بی محلی دنیا
بر گرهی خربط و خسیس بهشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی

•

روشنائی نامه

ز دانش زنده مانی جاودانی
ز نادانی نیابی زندگانی

نماند بر تو پنهان هیچ حالی
نبینی از جهان در دل ملالی
اگر کاری کنی مزدی ستانی
چو بیکاری یقین بی‌مزد مانی

•

چو عهدی با کسی کردی بجا آر
که ایمان‌است عهدازخویش مگذار
خرد بهتر بود از زر که داری
که در زر کس نبیند هوشیاری
به هر سختی مکن فریاد بسیار
بنوش آن و مده دل را بتیمار
به خوشروئی وخوشخوئی‌در ایام
همی‌رو تا شوی‌خوشدل سرانجام
چو نیکوئی کنی زان عذر می‌خواه
که نیکوئی دو گردد باش آگاه
سخن کم گوی و نیکوگوی در کار
که از بسیار گفتن مرد شد خوار
ترا گر دوستی باید سزاوار
خرد را کار خود کن در همه کار
ز دشمن بدتر آن‌کس را همی بین
که دربد مر ترا کرده است تلقین
دلیل عقل مرد آمد سخن باز
چو آید در سخن پیدا شود راز

•

چو ظلمی از تو آید ناسزاوار
همیشه آن عمل را یاد می‌دار
اگر بدکار به بود است بگذار
که آخر هم به‌بد گردد گرفتار
خردمند از تواضع مایه گیرد
بزرگی از کرم پیرایه گیرد
نصیحت بشنو ار تلخ آید ازیار
که در آخر بشیرینی رسد کار
کسی‌کو قانع‌است اوشهریاراست
گلی دارد که او بی‌زخم خار است
ترا گر کودکی یار است عاقل
به از پیری بود نادان و جاهل
بنرمی گر سخن رانی همی‌ران
که از تیزی به رنج آید دل و جان

حسد را سوی جان و دل مده بار
که حاسد را نباشد هیچ مقدار

هرآنکو نیست از تو به بدانش
به‌صحبت همدم و محرم مدانش

کسی کو عاقل‌آمد نیست درویش
که‌درویش‌آنکه‌بی‌عمل‌است‌و‌بی‌کیش

مکن عیب کسان تا می‌توانی
که تو ای دوست عیب خود ندانی

چو نیکوخواه باشی بر تن خود
دگرکس را چرا خواهی تو دربد

لئیمان را مکن اکرام و اعزاز
کریمان را مدار از پیش خود باز

چو خشم‌آری مشو چون‌آتش تیز
کز آتش بخردان را هست پرهیز

کسی کو با تو نیکی کرد یك بار
همیشه آن نکوئی یاد می‌دار

سوی پیران بحرمت گر گرائی
تو در پیری ز پیران بر سرآئی

گنه بخشا و عفو اندوز می‌باش
بخوشخوئی‌چو روشن‌روز می‌باش

سخنهای نکو را یاد می‌دار
وزان درپیش خویش استاد می‌دار

دل اهل دل است آن کعبهٔ داد
مکن ویران مر او را دار آباد

که حق را شد دل مردان نظرگاه
ترا کردم ز حال کعبه آگاه

مده بر عیب کس نادیده اقرار
وگر بینی بپوشان بهتر ای یار

•

بدان خود را که گر خود را بدانی
ز خود هم نیك و هم بد را بدانی

شناسای وجود خویشتن شو
پس آنکه سرفراز انجمن شو

یکی بیدار شو تا چند خفتی
ببین خود را که چیزی بس شگفتی

تو زینسان آفریده بهر کاری
دریغ آید که مهمل در گذاری

ملك فرمان بر شیطـان دریغ است
ملك در خدمت دربان دریـغ است

•

تو عزلت جوی ودور از انجمن باش
رفیق خویشتن هـم خویشتن باش
بـود راز تـو را کی چون تو محرم
که باشد بهتر از تو یار و همدم
بـرو دامن کش از اهـل زمـانـه
اگر خواهی کـه خـوانندت یگانـه
بکاری مـی نیایـد خویش و پیوند
بریـدن بهتر است از خویش پیوند

•

چه خوش زد داستان آن موبد پیـر
سخنهـای چنان در گوش جان گیر
هر آن کس را که باشد راهبر بوم
نباشد جز که ویرانی بر و بـوم

•

رفیقـی مـن دریـن منزل نـدیـدم
حقیقت دوستـی یکـدل نـدیـدم
ازیـن مشتی رفیقـان ریـائـی
بریدن بهتـر است از آشنـائی
عزیزی تـا کـه داری زر و دینـار
چـو دینارت نماند آنکه شوی خوار
چـو مالت کاست از مهرت بکاهنـد
زیانت بهـر سود خویش خـواهنـد
کسی را مـرد عاقل دوست خـواند
کـه او در نیك و بد با دوست ماند
فـرو بنـدد کمـر در مهـربانـی
بـرای دوست خواهـد زنـدگانـی
جـدا از خـود نداند دوستـان را
کنـد یکـرنـگ دل را و زبـان را
دو نادان گرچـه باشد یار و همـدم
ز ناکـه دشمنی جـویند با هـم
دو دانا چونکـه با هم یـار باشند
همیشـه محـرم اسرار بـاشنـد
دمـی آزار یکـدیگـر نجـوینـد
دروغ و فحش و هذیان خود نگویند

•

مکن باور سخنهای شنیده
شنیده کی بود هرگز چو دیده
اگر با دیده‌ای تا دیده مشنو
بو برهان خواه بر تقلید مگرو
جهان دان گر هزاران سال گونی
گهر هرگز نیابی تا نجونی
ببینش گوش هان تا چند گفتن
حجاب از پیش بر باید گرفتن

•

هرآن خشتی که ایوان سرانی است
بدان کان از سر کشور خدائی است

•

چو خواهد بودنیها بی‌گمان بود
ندارد خوردن تیمار و غم سود
همان بهتر که دایم شاد باشیم
ز هر درد و غمی آزاد باشیم

سعادت‌نامه

چو در نیکی رضای کردگار است
به از نیکی نگه کن تا چه کار است
دلت را راست کن از راستکاری
که هست از راستکاری رستکاری

•

فزون خواهی بقا دلها میازار
که دایم دیر زی باشد کم آزار
همیشه نیك خواه مردمان باش
بنیکی کوش و آنکه در امان باش
چو به خواهی به کس از غم بکاهی
نبینی هیچ بد گر نیك خواهی
مروت نیست گر افتادگانی
بره بینی و خود مرکب برانی
ز نیکان باش و اندر نیکوئی کوش
مکن نیکی کس از دل فراموش

•

به‌کس مپسند آنچت ناپسند است
که واجب کشتن مار از گزند است
مشو کس را به کین خانه برانداز
که هرکس بد کند یابد بدی باز
گذر از تندی و از تند خوئی
تواضع پیشه‌گیر و تازه روئی
حلیمی کن چو دانا درگه تنگ
گرت بر سر بگردد آسیا سنگ
مشو غره به زور بازوی خویش
که باشد زور بازوها ازین بیش

•

ببر از جاهل ارچه خویش باشد
که رنج وی ز راحت بیش باشد
مکن دلخوش بسود بی‌کرانش
که صد سودش نیرزد یك زیانش
مباش ایمن زدست و چشم طرار
همه کس دزد دان کالا نگه‌دار
مکن همراهی کس نازموده
تفاوت دان ز دیده تا شنوده

•

سخن بشنو ز لفظ هر هنرجوی
از آنسانی که خوش آید چنان‌گوی
مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید
به کوه آواز خوش ده تا خوش آید
همیشه مشورت با دوستان کن
ز دشمن راز دل دایم نهان کن

•

چو خواهی کرد باکس دشمنی ساز
میفکن دوستی با او ز آغاز
فکندن دوستی با کس سلیم است
وفا بردن بسر کاری عظیم است
مرنجان‌کس مخواهش عذر ازآن پس
که بدکاری بود رنجاندن کس
چو نتوانی علاج درد کس کرد
میفزای از جفایش درد بر درد
سنان جور بر دلریش کم زن
چو مرهم می نسازی نیش کم زن

ز مردم زاده‌ای با مردمی باش
چه باشد دیو بودن آدمی باش

*

طمع در هرچه بستی پای بستی
چودست ازجمله شستی روکه رستی
طمع آرد به روی مرد زردی
طمع را سر ببر گر مرد مردی
بر آن سختی که با تو روی بنمود
چو آسان گیریش آسان شود زود
به هر بادی مجنب از جای چون بید
به تمکین باش همچون ماه وخورشید
چو مردان پای محکم نه درین راه
ز آز و آرزو کن دست کوتاه
برآور حاجت درویش دل ریش
بترس از روز حاجتمندی خویش
جوان مردی سعادت را دلیل است
هرآن‌کس‌کو شقی باشد بخیل است

*

بهین کاری که اندر زندگانی است
نکوکاری به‌کس راحت‌رسانی است
توگر توفیق داری هم بر آن باش
نکو خواه و به‌کس راحت‌رسان باش
بلطف و مرحمت دلها نگه‌دار
کس از دست و زبان خود میازار
بکار افتاده کار آموز می‌باش
به هر دل سوخته دلسوز می‌باش
علاج دردمندان کن به هر درد
که هرکس کو جراحت کرد بد کرد
چو مرهم خسته را راحت رسان باش
بسختی چارهٔ بیچارگان باش
بپیری خدمت مادر پدر کن
جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه بر ایشان از دل سیر
که گریابی زمان گردی تو هم پیر
که برورد است مادر در کنارت
پدر بد سالها تیمار دارت
بجو دلشان بخلق و خوب روئی
که این است ای برادر نیک‌خوئی

■

سعادت اختلاط زیرکان است
ز نادان گر رسد سودی زیان است
ز دانایان نبی ارزد جهانی
نیرزد صد تن نادان بنانی
بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار
که بر کس نیست از آموختن عار
بشاگردی هر آنکو شاد گردد
بود روزی که او استاد گردد

■

چه خوش گفت آن خردمند سخندان
که روی از صحبت نادان بگردان
درخت انس نادان بر نیارد
حضورش جز که درد سر نیارد

■

دو روز عمر در دنیای فانی
نکو کن خلق و خوی و زندگانی
به هر کاری سر رشته نگه‌دار
عنان یکبارگی از دست مگذار
به هر جائی که خواهی در شدن را
نگه کن راه بیرون آمدن را
بپیران زبون کن دستگیری
که در پیری بدانی قدر پیری
نشان داری که گل از خار خیزد
بکن کاری که کار از کار خیزد
بدان ره را و آنگه رهبری کن
ندیده راه ترك داوری کن
اگر خود طالبی مردی طلب کن
بدرد خویش همدردی طلب کن
مزن بر دست و پای دزد دین بوس
که دربار تو بندد زرق و سالوس

●

چو یابی دوستی سختش نگه‌دار
بسستی دامنش از دست مگذار
چو کس را یار یکدل یار گردد
به هر آزارکی بیزار گردد

•

بباید فرق کردن دشمن از دوست
که دانستن زدشمن دوست نیکوست
وگرچه دوست بینی راز از او پوش
که دارد به ز تو راز ترا گوش
چه دانی تو که دشمن گردد آن دوست
به عمد از مغز اسرارت کند پوست

•

ز تو کیسه مکن هرگز درم وام
که رسوائی و جنگ آرد سرانجام
مده زر بی گرو گر پادشاهی
که دشمن گرددت گر باز خواهی
بود یک رنجش از نادادن زر
دو صد رنجش چو گوئی زر بیاور

■

به از صانع به گیتی مقبلی نیست
ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
به روز اندر پی سامان خویش است
چو شب درخانه شد سلطان خویش است
به بازو حاصل آرد قوت فرزند
خورد خوش با عیال و خویش و پیوند
چو شب شد خفت ایمن در شب تار
چو روز آید رود باز از پی کار
ز کسب دست نبود هیچ عاری
به از مکسب نباشد هیچ کاری
سر صانع بگردون بس فراز است
سلاطین را به صناعان نیاز است
اگر جویای قحط نان نباشد
کسی را پایهٔ دهقان نباشد
بکار اندر همه مردان کارند
عرق ریزند و قوت خلق کارند
کلید رزق و قسمت سخت درمشت
چراغ دلفروزی در ده انگشت

۳۰ــ ابوحنیفهٔ اسکافی

طهور شاعری او درحدود سنهٔ ۴۵۱ بوده چهار قصیده از اشعار او در تاریخ بیهقی مسطور است و از آن مایه معلوم می‌شود که

ابوحنیفه فکر بحثه‌ای ندانسته و کار او شاعری نبوده زیرا آن ابیات به اشعار علما و فضلا شبیه‌تر است تا به گفتار شعرا. لیکن مراتب فضل او را بیهقی ستوده و به‌فضایل او اذعان دارد. بوحنیفه بدون مشاعره یعنی معانی درس ادب و علم می‌گفته و از فقه بهره داشته و در حدود سنهٔ ۴۵۱ جوان بوده است خودش گوید:

از آنکه هستم از غزنی و جوانم نیز
همی نبینم مر علم خویش را بازار

بیهقی می‌گوید: «و مگر بیابد که هنوز جوان است» در اوائل جلوس سلطان رضی‌ابراهیم‌بن‌مسعود ۴۵۱ ـ ۴۹۲ بوحنیفه بخواهش آن شاه به دربار اوراه یافت و قصیده‌ها گذرانید که دو قصیده از آنها در بیهقی مضبوط است و بر اثر آن شغل اشراف ترمك بدو مفوض گردید[1] غیر از آنچه نوشتیم از احوال او اطلاع صحیحی در دست نیست و سنهٔ وفات او نیز معلوم نیست صاحب مجمع‌الفصحا او را با ابوالقاسم اسکافی[2] دبیر نوح‌بن نصر ۳۳۱ ـ ۳۴۳ و عبدالملك بن‌نوح ۳۴۳ ـ ۳۵۰ اشتباه کرده و متعاقب این سهوهای عجیب نموده که آقای قزوینی به تمام آنها اشاره فرموده‌اند.[3]

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
ز خاك تیره نماید به خلق زر عیار
فلك به چشم بزرگی کند نگاه در آنك
بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
سوار کش نبود یار اسب راه سپر
بسر درآید و گردد اسیر بخت سوار

۱. برای اثبات این فقرات رجوع شود به بیهقی صفحات ۲۷۶ و ۲۸۱ و ۳۸۷ و ۳۹۱ و ۶۳۳ و ۶۳۶.

۲. ابوالقاسم علی‌بن محمد اسکافی از اهل نیشابور است و در همان شهر پیش حسن‌بن مهرجان ادب آموخت و به تحریر پرداخت تا صیت او پراکنده گشت و در آغاز جوانی ملازمت ابوعلی چغانی اختیار کرد و پس از شکست ابوعلی در سنهٔ ۳۳۴ از امیر حمید نوح‌بن نصر ابوالقاسم گرفتار و در حصن قهندز محبوس شد و پس از تجربه و اختبار امیر حمید او را از حبس آزادکرده خلعت پوشانید و در دیوان رسائل به‌منصب ابوعبدالله‌کله منتخب گردید و چون ابوعبدالله درگذشت اسکافی متولی دیوان رسائل گردید تا در اوائل سلطنت عبدالملك‌بن نوح ۳۴۳_۳۵۰ وفات یافت. اسکافی در نثر استاد بوده مهارت داشت لیکن نظم او سست بود و همچنین مراسلات خصوصی او به‌پایهٔ مراسلات سلطانی نمی‌رسید، ثعالبی گوید امیرحمید نوح‌بن نصر به اسکافی فرمان داد که نامه‌ای به یکی از اطراف نویسد و خود به شکار رفت و اسکافی به عیش پرداخت چون امیرحمید برگشت اسکافی را بخواست و بخواندن نامه امر فرمود اسکافی نامه نوشته بود طوماری سپید برداشت و به خدمت امیرحمید رفت و دورتر نشست و نامه‌ای بلیغ و مفصل بخواند و امیر آن را بپسندید و پنداشت که از مسوده فرو می‌خواند اسکافی بازگشت و نامه را بنوشت و بفرستاد (یتیمة‌الدهر ثعالبی جلد چهارم صفحهٔ ۲۹ و ۳۳ و حواشی چهارمقاله صفحهٔ ۱۰۱ و ۱۰۲).

۳. حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۴۰.

به قاب دوستی آن را برد خدای که او
سبک شمارد درچشم خویش وحشت‌غار

بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار
که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار

بلند حصنی دان دولت و درش محکم
بعون کوشش بر درش مرد یابد بار

زهر که آید کاری در او پدید بود
چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار

بگاه خاستن آمد نشان تهمت مرد
که روز ابر همی باز به رسد به شکار

شراب و خواب ورباب وکباب‌بره و نان
هزار کاخ فزون کرد باز می هموار

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
هم او بد آمد خود بیند از به آمد کار

به دادکوش وبشب‌خسب‌ایمن از همه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار

•

ملکا خسروا خداوندا
یك سخن گویمت چو در نظیم

پادشا را فتوح کم ناید
چون زند لهو را میان به دونیم

کار خواهی به کام دل بادت
صبر کن بر هوای دل تقدیم

تیغ بر گیر و می ز دست بنه
گر شنیدی‌که هست ملك عقیم

با قلم چونکه تیغ یار کنی
درنمانی ز ملك هفت اقلیم

نه فلان جرم کرد و نه بهمان
نه به‌کس‌بود امید و نزکس بیم

هرچه بر ما رسد ز نیك و زبد
باشد از حکم کردگار قدیم

مرد باید که مار گرزه بود
نه نگار آورد چو ماهی شیم

مار ماهی نبایدش بودن
که نه‌این و نه‌آن بود درخیم

دون‌تر از مرد دون‌کسی بمدار
گرچه دارند هرکسش تعظیم

*

آفرین باد بران عارض پاکیزه چو سیم
وان دو زلفین‌سیاه‌تو بدان‌شکل دوجیم
از سراپای توام هیچ نیاید در چشم
اگر از خوبی تو گویم یك هفته مقیم
دوستدارتو ندارد به‌کف ازوصل توهیچ
مرد با همت را فقر عذابیست الیم
ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام
ماه دید است کسی نرم‌تر از ماهی شیم
به یتیمی و دو رونیت همی طعنه زنند
نه‌گل‌است‌آنکه‌دوروی‌و نه‌دراست‌آنکه‌یتیم
دژم و ترسان کی بودی آن چشمك تو
گر نگردیش بدان زلفك چون زنگی بیم
زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا
یا کنی تو که کنی بیم کسی را تعلیم
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر
گر شنیدستی نام ملك هفت اقلیم
خرد از بی‌خردان آموز ای شاه خرد
که به تحریف قلم گشت خط مرد قویم
تیغ بردوش نه و از دی و از دوش‌مپرس
گر بخواهی‌که رسد نام‌تو تا رکن حطیم
مرد کورانه گهر باشد و نه نیز هنر
حیلت‌اوست خموشی‌چو تهی‌دست غنیم

*

شاه چو دل برکند زبزم گلستان
آسان آرد به چنگ مملکت آسان
وحشی چیزیست ملك ودانم ازآن این
کو نشود هیچگونه بسته به انسان
بندش عدل است وچون‌به عدل‌ببندیش
انسی گیرد همه دگر شودش سان
کیست که گوید ترا مگر نخوری می
می خور و داد طرب زمستان بستان
شیره خور و آنچنان مخور که به آخر
زو نشکیبی چو شیر خواره زپستان
شاه چو در کار خویش باشد بیدار
بسته عدو را برد زباغ به زندان
مار بود دشمن و به کندن دندانش
زو مشو ایمن اگرت باید دندان

نامهٔ نعمت زشکر عنوان دارد
بتوان دانست حشو نامه ز عنوان

غره نگردد به عز پیل و عماری
هر که ندیده است ذل اشتر وپالان

مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن
گربی کاری شده است گردون گردان

مامون آن کز ملوک دولت اسلام
هرگز چون او ندیده تازی و دهقان

جبه‌ای از خز بداشت بر تن چندانك
سوده و فرسوده گشت بروی وخلقان

مر ندما را از آن فزود تعجب
کردند از وی سؤال از سبب آن

گفت زشاهان حدیث ماند باقی
در عرب و در عجم نه توزی و کتان

شاه چو برخز و بز نشیند و خسبد
بر تن او بس گران نماید خفتان

ملکی کان را بدرع گیری و زوبین
دادش نتوان به آب حوض و به ریحان

چون دل لشکر ملك نگاه ندارد
درگه ایوان چنانکه درگه میدان

کار چو پیش آیدش بود که به میدان
خواری بیند زخوار کردهٔ ایوان

دار نکو مر پزشك را که صحت
تات نکو دارد او بەدارو و درمان

۳۱ـ ازرقی هروی

ابوبکر زین‌الدین بن‌اسمعیل وراق[1] طبعی توانا و مقدر دارد تشبیهات[2] بدیع اختراع می‌کندکه بعضی پسندیده و بعضی ناپسندیده

---

۱. آقای میرزامحمدخان قزوینی از این بیت ازرقی:

گر مرد جعفری دستم بگیری خسروا   بی‌نوائیها و سرماها خورم من جعفری

که اصل آن در نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصریه نمرهٔ ۳۷۶ اینطور است: «بی‌نوائیها و سرماها خورم بی‌جعفری» نام او را جعفر حدس زده‌اند (حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۴) ولی بنده هرچه اندیشیدم ازکجای این بیت به‌نسخهٔ ایشان معلوم می‌شود نام او جعفر است به قصور خود معترف‌تر شدم.

۲. رشیدالدین وطواط در حدائق‌السحر گوید «والبته نیکو و پسندیده نیست اینکه جماعتی از شعرا کرده‌اند و می‌کنند چیزی را تشبیه‌کردن به چیزی‌که در خیال و وهم موجود باشد نه در اعیان و اهل روزگار از قلت معرفت ایشان به تشبیهات ازرقی مفتون و معجب شده‌اند و در شعر او هم تشبیهات ازین جنس است و بکار نیاید»←

است و همینطور ترکیبات و اسالیب مطبوع و نامطبوع که مخصوص به خود اوست در دیوانش دیده می‌شود در طریقهٔ شعر گرد سبک عنصری می‌گردد و به جواب قصائدش نظر دارد و معانی و زمینه‌های او را[1] با الفاظ آنها و بدون آنها بکار می‌برد و با این همه خود را از عنصری[2] برتر می‌داند از معانی علمی و مخصوصاً ریاضی[3] شعرش خالی نیست ولی بر دعاوی خود دلیل نیاورده و اگر احیاناً استدلال کند خوب از عهده بر نمی‌آید و به همین جهة و به سبب تصنعات بسیار و تکلفات بیشمار و خطاهای معنوی که دیوانش بدان انباشته و بعدها سبب تضییع شعر گردیده برخلاف ادعا و توقع خودش عنصری را از او برتر گرفته ترجیح می‌دهیم.

ازرقی از علوم متداولهٔ آن عصر مطلع و از همان جوانی به‌شعر گوئی پرداخته و بلندی همت[4] و بسیاری فضل و اندك سالی خود را قطع نظر از غرور جوانی که غالب مواقع در خواتم قصائدش ظاهر و مصدق این قضیه است مکرر اظهار داشته است.

اخلاق اوـ ازرقی منیع‌الطبع است به‌کهنه[5] سرهی می‌سازد و در مدح ناکسان تن کهنه نمی‌کند کفن می‌کشند و می‌پوشند و به جامه‌ای که از صلت لئیمان بدست آید تن را آرایش نمی‌دهد به‌فضائل و کمالات نفسانی معجب و خود را از بزرگترین شعرا می‌داند.

آثار او: ۱ـ دیوان شعری به‌شرح سابق باقی‌مانده و نسخه‌ای

→(نقل از حدائق‌السحر با اختصار) آقای قزوینی هم این قسمت را در حواشی چهارمقاله نقل‌کرده‌اند (حواشی چهارمقاله ص ۱۷۵).

۱. مثل این قطعه:

خود خاتم را در اخبار و شعر خوانم همی — بیت امثال حکمی بیست جاری در شعر
خود او را من به‌چشم سر همی بینم عیان — آن عیان بردیشم و شلتراست ارصدخبر

که از این قطعهٔ عنصری گرفته است:

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر — بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر
دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان — اگر دروغ چه نکهت راست منکوس

۲. عنصری درخدمت محمود دائم فخرکرد
زانکه دادش درهم و دینار و خلعت برسری
اندرین میدان شعر اکنون سبق مربنده راست
گو درین میدان درآید گر تواند عنصری

۳. قمر ز اسب توآموخت سیر ازین‌معنی — سریع‌تر بود از هرستاره سیر قمر
وگوید:
هلال شکل زنعل سمند او گیرد — ازین‌سبب رخسوف‌ایمن‌است‌شکل‌هلال
و نیز گوید:
چون کمان در دست‌گیری مایهٔ سعدی شها
مایهٔ سعد است چون در قوس باشد مشتری

۴. جهان ببین چو من‌یك جوان فرون‌دارد — بلندهمت وبسیار فضل واندك سال
۵. در مدح ناکسان نکنم کهنه تن‌ستیر — زان بیك نامدم که بود کهنه سرهی
آراسته به جامه تن از صلت لئیم — به زان کفن کشیدن و پوشیدن کفن

از آن بیش نبوده است و از دو هزار بیت بیش نیست.

۲ــ سندباد منظوم. تألیف این کتاب همانطور که آقای قزوینی تحقیق فرموده‌اند[1] قبل از اسلام بوده و ازاین قطعهٔ ازرقی:

هر که سند شهریارا پندهای سندباد
نیك داند کاندر او دشوار باشد شاعری

من معانیهای او را یاور دانش کنم
گر کند بخت تو شاها خاطرم را یاوری

استنباط کرده‌اند[2] که ازرقی خیال داشته این کتاب را منظوم سازد ولی ظاهراً پاره‌ای از موضوعات کتاب مذکور را پراکنده گفته و درصدد نظم مجموع نبوده است زیرا در ضمن یکی از قصایدش می‌گوید:

داستان طرفه کز اخبار و از امثال او
برگشاید طبع دانا را هزاران داستان

از معانی اندر او برکنده لختی گفته‌ام
از ره فرهنگ و دانش از ره سود وزیان

گر به‌پرداختن خداوند جهان فرمان دهد
بنده اندر آتش اندیشه نگدازد روان

خدمتی سازم که جان مرد دانش پیشه را
چون بقای شاه جاویدان بماند درجهان

ظاهراً این داستان طرفه همان سندباد باشد ولی نسخهٔ آن به نظر نرسیده و همانطور که باز آقای قزوینی اظهار نموده‌اند نشانی از آن موجود نیست[3].

۳ــ الفیه و شلفیهٔ منظوم. این کتاب هم به حسب تحقیق آقای قزوینی قبل از ازرقی معروف بوده و نیز در دیوان منوچهری[4] اسم آن آمده است[5] پس محققاً این کتاب از موضوعات ازرقی نیست آقای قزوینی عقیده دارند که ممکن است ازرقی در آن دستی برده و برای طغان شاه اصلاح و تهذیب نموده باشد. امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم گوید ازرقی به نظم الفیه و شلفیه پرداخت از این قطعهٔ ازرقی:

اگر سخای تو گردد به بنده پیوسته
زمن گسسته شود دست سختی‌وحدثان

۱. حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۵.
۲. حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۷.
۳. حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۷.
۴. از حد نیکو رای تو وزهمت والای تو
رسواترند اعدای تو از نقشهای الفیه
«منوچهری»

۵. حاشیهٔ چهار مقاله ص ۱۷۷ و ۱۷۸.

به‌نام فرخ تو قصـه‌ای تمام کنـم
که تا به‌حشر معانی از او دهند نشان
دلیل قـوت طبع من انـدرین معنی
بس آن‌کتاب‌که من‌گفته‌ام بخواه وبخوان
کسی که راه کژ اندرسخن چنان‌راند
چو راه راست بود جادوئی کند به‌میان

برمـی‌آید کـه الفیه را منظـوم کـرده و سبب تصحیف و اصـلاح آن قطعاً باطل است.

سلاطین معاصر: در نسخهٔ دیوان ازرقی که پیش بنده است اسمی از سلاطین معاصر او هست و عمدهٔ مدایح آن راجع است به دو شاهـزادهٔ سلجوقی: ۱ـ شمس‌الدوله طغان شاه‌بن‌محمد الب ارسلان حاکم خراسان است، ازرقی بدین شاهزاده اختصاص داشته و دربـارهٔ او قصائد غرا گفته است.

۲ـ امیرانشاه‌بن‌قاورد از سلاجقهٔ کرمـان کـه به سلطنت نرسید و قبل از سنهٔ ۴۷۶ وفات یافت[1].

شعرای معاصر اوـ عبدالله‌قرشی، شجاع نسوی، حقیقی‌سیمی، با ازرقی معاصر ولی نام منجیک در دیوان او نیست و به قول‌صاحب هفت اقلیم ازرقی و این شعرا ندیم طغان شاه بوده‌اند.

وفات اوـ صاحب مجمع‌الفصحا وفات او را در سنهٔ ۵۲۶ و تقی‌الدین کاشی در ۵۲۷ دانسته است و به حسب تحقیق آقای قزوینی قبل از سنهٔ ۴۶۵ وفات یافته[2].

به دربند سجستان آنچـه او کـرد
مثالـی کـرده بـد حیـدر به خیبر
زبانگ کـوس غـران چشم کودک
همـی احول شد انـدر بطن مـادر
زبیم جان همی تـن کـرد پنهـان
چو دراج از پس خسهـا کبـوتـر
زمین دریای موج افکن شد از خون
در او کشتی سوار و کشته لنگـر
اجل بازو زنان هر سو همی شد
بـه‌خون اندر چـو مـرد آشناور
جهـانی دیـده بر خسرو نهاده
به تیر و نیزه از دیـوار و از در
زشه بـرجـی قضا را چـرخ داری
ملـك را یافت در میدان بـرابـر

۱. حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۴.
۲. حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۵.

زخون شمشیر هندی درکفش لعل
زخوی خفتان رومی بر تنش تر
چو آتش چرخ را بر کرد و بشتافت
کز آتش بیند او باداش و کیفر
بزد بر بارهٔ برگستوان دار
خدنگی راست‌رو برگستوان در
از آن جانب بدانسان تیر بگذشت
که از تیزی نیالودش به خون پر
ز زخم تیر تا پای خداوند
بدستی مانده بد یا نیز کمتر

•

بار دیگر بر ستاک گلبن بی‌برگ و بار
افسر زرین برآرد ابر مروارید بار
گاه مینا زینت آرد بر نگار بوستان
گاه مرجان زیور آرد بر عروس مرغزار
دست سوسن نقرهٔ باکیزه آرد دستبند
گوش گلبن لؤلؤ ناسفته ارد گوشوار
درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان
برک مرجان‌کوکب از خارا برآردکوهسار
خرمن مرجان و مینا هرکجا چشم افکنی
ر شکمه‌است‌ازچمن‌یا بردمیداست‌ازچنار
گربرابراهیم‌ریحان‌گشت‌آتش‌طرفه‌نیست
طرفه کزریحان همی‌آتش فروزد نوبهار
بوستان ازچشم ابر ودست‌باداندر چمن
حلقه‌دارد در شقایق دست دارد در نگار
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن
وز سرشک عدل دارد لاله پر لؤلؤ کنار

•

بهار تازه زسر تازه کرد لاله ستان
به رنگ‌لاله می از یار لاله‌روی ستان
به شادکامی امروز داد خویش بده
کجا کسی‌که‌به‌فردا پذیرد ازتوضمان
مرا شراب‌گران‌ده‌که عاقبت‌مستی‌است
اگرشراب‌سبک نوشم از شراب‌گران
همی‌بخندد نو نو به سبزه بر لاله
همی بگریدخوش‌خوش‌به‌لاله برباران
بسان غالیه دانی است لاله یاقوتین
نشان غالیه اندر میان غالیه دان

بامدادی زبی‌صید برون رفت‌به‌دشت
به می و مطرب و نابرده به‌برخاش گمان
می‌همی‌خورد بشادی که بیامد دوسه‌تن
از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان
شه‌سوی شیر بپیچد وبرون‌آمدشیر
سر به‌هامون زده‌ازبیشه‌خروشان ودمان
از بلندی و زبهنی و بزرگی که نمود
راست‌گفتی که نه‌شیر یست‌هیو نیست کلان
راست‌گفتی که زپولاد بد او را چنگال
راست‌گفتی که ز الماس بد او را دندان
مرد هرسوی‌پراکند و برآمد به‌سپهر
از دلیران شغب و نعره و ازشیر فغان
تیر بگزید وبپیوست وکمان‌بربکشید
شاه‌و چون‌شیر سوی‌شیر بپیچید عنان
شیراگر چند همی‌سخت‌بکوشید ولی
خوردن زخم‌همان بودو شدن‌سست‌همان
برسر دست فروخفت زمانی که مگر
گردد آسوده و باز آید و سازد جولان
بیلکی شاه برآورد و بپیوست و بزد
در بن گوشش و برجای بیفکند ستان

ای گلرخ سرو قـامت ای مایهٔ نـاز
بر تو زنماز و روزه رنجی‌است‌دراز
چندین به نماز و روزه تن را مگداز
بر گل نبـود روزه و بر سرو نماز

تا ز ابـر فراق تـو ببارید تگـرگ
بر شاخ امید ما نه بر ماند و نه‌برگ
دیدم نه به اختیـار خـود هجر ترا
مـردم نه به اختیار خود بیند مرگ

۳۲ ـ مسعود سعد سلمان لاهوری

نام و نسب مکرردر ابیات خودش‌ذکر شده پدرش سعد سلمان از اکابر عمال و محتشمین عصر خود بوده و مدتی متمادی پنجـاه یا شصت سال سلاطین غزنوی را خدمت کرده است.

منشأ و مولد مسعود همان شهر لاهور و اظهار میل و اشتیاق

مسعود بدان‌ولایت بهترین دلیل است اما اصل خانوادهٔ ایشان چنانکه آقای قزوینی[1] و دیگران متذکر شده‌اند و از این بیت مسعود:

گر دل به‌طمع بستم شعر است صناعت (بضاعت)
ور احمقی کردم اصل از همدان است

استفاده می‌شود از شهر همدان بوده است.

مسعود به فصاحت بیان و سلاست الفاظ وحسن تنسیق[2] و تناسب جمل از اغلب شعرا ممتاز و در فصاحت[3] بزرگ ناورد و در بلاغت فراخ میدان است[4] عبارات ساده در قوی‌ترین نظم و اسلوب[5] و جمله‌های موصول با دقیق‌ترین جهة اتصال که از مهمات ارکان بلاغت و آرایندهٔ منظومات اوست نهایت براعت و جودت فکر او را نشان می‌دهد[6] الفاظ مختار و مفردات متمکن با حسن‌تنظیم و ترتیب و ندرت سیاق و بلاغت سبك قدرت او را در پرورش سخن و انحاء تعبیر ثابت می‌کند تعبیرهای تازه و ترکیبهای بدیع[7] اختراع کرده طرق دیگر در عرصهٔ ادب ممهد ساخته و قوت طبعش[8] هرچه ازباب شعر دشوار شد آسان و اسباب هامون نورد کوه‌گذار ایجاد کرده و هر در که ضرورت برآن مسمار زده گشاده است. طریقهٔ بیانش از دو

---

۱. حواشی چهارمقاله ص ۱۴۲.

۲. مثل این بیت:

به ملك زیبد بی‌او به چرخ بر خورشید　　به حلق ماند می او به کشت میساران

اقتران این چهارجمله به‌یکدیگر بسیار بلیغ است، و این بیت:

سعادت ملك او را فروگشت رخش　　زمل دو دست و همی خواست زینهار و امان

این عطف در بلاغت مرتبهٔ بلندی دارد که هرکسی به‌آن نمی‌رسد.

۳. اشاره است به‌این بیت مسعود:

در فصاحت بزرگ ناوردم　　در بلاغت فراخ میدانم

۴. مثل این قطعه:

ما را به صبح مژده همی داد　　آن راستگو خروس مجرب
برزد دوبال خود را برهم　　از چیست آن ندانم یارب
هست از نشاط آمدن روز　　یا از تأسف شدن شب

۵. مانند این بیت:

دریغ روی تو از فر و نور چون خورشید　　دریغ قد تو از مرز و زیب چون عرعر

اگرچه قافیهٔ عرعر چندان پسندیده نیست ولی‌فصل این‌جمل بلاغت عجیبی به‌شعر بخشیده.

۶. مثل این بیت:

ای باد بروب راه را یکسر　　وی ابر ببار بر زمین گوهر

۷. مثل این بیت:

جدائی نبینی چو به بنگری　　میان شرف وان خسرو ملك

گنجانیدن کلمهٔ آن به جای میان تعبیر تازه و بدیعی است.

۸. اشاره به‌این قطعه است:

در زمانه زگفته‌های من است　　شعر هامون نورد کوه گذار
قوت طبع من کند آسان　　هرچه از باب شعر شد دشوار
نشود جز به من گشاده دری　　که ضرورت برآن زند مسمار

شاعر استاد مایه دارد جمل را به‌روش فردوسی[1] استاد طوس پیوسته و روش او را در انتظام آنها کاملا مراعات می‌کند و همچنانکه او به اسلوبهای نادرالترکیب و ابداع تراکیب مائل است مسعود هم تمام همت خود را بدان جانب معطوف ساخته و در اینها آثار بسیار ظاهری از مراجعات بیانی و متداول او به شاهنامه در غالب قصائدش دیده می‌شود. اساس معظم قصائد و ورود و خروج مقاصد را از عنصری اقتباس کرده و طرزهای او را نصب‌العین دارد لیکن طریقهٔ عنصری را در ابداع معانی و غرائب اسالیب پیروی نکرده یا نمی‌تواند از عهده برآید[2] از چند مسمط که به طریقهٔ منوچهری ساخته و نسبةً متوسط خوبی است تعرضش به دیوان منوچهری ثابت می‌شود آثار کمی[3] از طریقهٔ ناصرخسرو و فرخی نیز دارد که چندان قابل اعتنا نیست و آخرین سخن اینکه مسعود در مهمات دیوان خود یعنی قصاید و متوسطات آن یعنی مسمطات و قطعات و رباعیات و قسمت پست اشعارش یعنی مثنویات که اگر نمی‌ساخت بهتر بود به ابداع معانی دقیق و خیالات عمیق متوجه نیست و عمدهٔ تعرضش اختراع وجوه وطرق تازه در نظم و تعبیر است و دیوانش از الفاظ مختار و اسالیب بدیع به مثابهٔ دریای بی‌پایانی است که ابصار نهایات آن را درنیافته و بدان محیط نمی‌گردد و چنانکه خود وصف شعرش کرده بود که نه لفظ مکرر[4] و معار است و نه معنیش مثنی از عهده برنیامده و معانی و الفاظ دیگران (از قبیل منوچهری[5] و عنصری) و مضامین مکرر[6]

۱. اگرچه صحیحاً نمی‌توان این قسمت را اینجا شرح داد زیرا لازم است که قوانین خصوصی و عمومی شاهنامه را مفصل دهیم لیکن ناچار به‌یک قسمت آن اشاره می‌کنیم مثلا طریقهٔ فردوسی در ترجمهٔ ادبیات عرب این است که به‌اصول مضامین توجه نکرده به‌اسالیب وکنایات و استعارات متوجه می‌شود و در ترجمهٔ آنها لازم نمی‌داند یا ملتزم است که با اصل مطابق باشند به خلاف عموم شعرا، چه اینان اسالیب و معانی را کاملا بااصل مطابق می‌کنند مسعود هم در ترجمه به‌کردن افکار چندان نظر ندارد و عمدهٔ نظرش ترجمهٔ اسالیب است چنانچه این بیت:

مبارزت را برمایه سود باشد لیک   بلی وبددلی آنجا زیان‌کند بازار

۲. مانند مسمطی که ابتدای آن این بیت است:

هجران تو ای شهره صنم باد خزان است   لیکن رویم از هجر توچون برگ زراست

۳. برای آثار فکر ناصرخسرو رجوع شود به قصیده‌ای که مطلعش این است

چو سوده دوده به‌روی هوا برافشاند   فروغ آتش روشن زدوده بنشاند

۴. گوید:

اشعار من آنست‌که درصنعت نظمش   نه‌لفظ معار است ونه معنیش مثنی

۵. مثل این بیت:

تو شاه‌بسنده‌ای جهان را   حاجت نبود به‌شاه دیگر

که از این بیت منوچهری است:

بردار تو از روی زمین قیصر و خان را   یك شاه بسنده بود این مایه جهان را

و این بیت:

روز نقصان‌گیرد اکنون همچو عمر بدسگال   شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران

که از این بیت عنصری است:

بسیار آورده است استدلالات زشت[۱] حصرهای بی‌موقع[۲] و تعبیرات ناپسند[۳] و حشوهای قبیح[۴] و عبارات سست[۵] که مایهٔ انقلاب غرض است در ابیاتش کم نیست مسعود از علوم ادبی عصر کاملا بهره‌مند بوده و خود به عربی شعرهای عالی داشته که اندکی از آن باقی‌است[۶]

---

* روز هر روزی بیفزاید چو بخت شهریار — شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود

۶. مثل مضمون این بیت:

از زمانه نکرده‌ام گله‌ای — تا ندانسته‌ام که مجبور است

که در اینجا مکرر شده است همچون ما روزگار مخلوق است (مجبور است ن‌ب) گله کردن از روزگار چرا است، و مضامین دیگر که اگر نیز مطول شود می‌نوشتیم.

۱. مانند این بیت:

همیشه تیغ تو بی‌نصرت و ظفر مباد — که هست تیغ تو با نصرت وظفر همزاد

دلیل باید از مدعی روشنتر و مسلم باشد و در این بیت دلیل بیشتر محل نزاع است تا اصل قضیه.

۲. مثل این بیت:

مدح خدایگان و ثنای خدای عرش — جز بر زبان نراند وجز اندر دهان نداشت

مگر جز زبان و دهان چیز دیگر ممکن است واسطهٔ مدح باشد که نسبت بدان حصر کند، این می‌بود، و عبارت صحیح این است: بر زبان راند و در دهن داشت.

۳. مانند این بیت:

تا مانده بنده‌ای ثناگوی — درمدح تو ای شه ثناخر

۴. مانند این بیت:

به نوبهاران غواص گشت ابر هوا — که می‌برآرد ناسفته لؤلؤ از دریا

کلمهٔ هوا حشو است.

۵. مثل این بیت:

وصف همی‌کنم به زبانی که هم بدان — برشاه شرق وغرب همی دون ثنا کنم

معلوم نیست مدح کدامیک است، زیرا ممکن است او را مهمتر فرض کرده و شاید ممدوح را بزرگتر فرض کنم و در هرصورت با ممدوح یا معشوق هجا شده.

۶. تاکنون جز ابیات معروفهٔ عربی که در دیوانش موجود است هشت بیت دیگر بنظر رسیده که در سبحةالمرجان مضبوط است و هی‌هذه:

فی الحساب قهدة میمون — و ارکب وقل للنصر کن فیکون

و این قطعه در توریة:

و لیل کان الشمس ضلت ممرها — ولیس لها نحوالمشارق مرجع
نظرت الیه و الظلام کأنه — علی‌العین غربان من‌الجو وقع
فقلت لقلبی طال‌لیلی ولیس‌لی — من‌الهم منجاة وفی‌الصبر مفزع
اری ذنب‌السرحان فی‌الجوطالعا — فهل ممکن ان‌الغزالة تطلع

و این قطعه که دارای دو قافیه است:

یا لیلة اظلمت علینا — لیلاء قاریة الدجنة
قدرکضت فی‌الدجی‌علینا — دهما خداریة الاعنة
فبت اقاسیها فکانت — حیلی نهاریة الاجنة

خود مسعود در موارد مختلف به اشعار عربی خویش اشاره کرده است، چنانکه گوید:

زبان دولت عالی به بنده داد پیام — که ای ترا دو زبان پارسی وتازی رام

و نیز گوید:

کس ار به‌پارسی وتازی امتحان کردی — مرا مبارز میدان امتحان شدمی

و به همین مایهٔ اندک تسلط او در آن زبان معلوم می‌گردد. آثار[1] اطلاع از علوم فلسفی و ریاضی در اشعارش موجود است[2] بلکه به تحصیل هیئت و نجوم تصریح دارد و این دو فن را در پیش بهرامی نام که گویا بایکدیگر محبوس بوده‌اند تحصیل کرده و به حسب اظهار خودش وعده می‌دهد که سال دیگر به‌همراهی اشعار بدیع صنعت تقویم خویش را نیز با آن به خدمت ممدوح فرستد. غلامعلی آزاد اشعار هندی هم به‌او نسبت می‌دهد ولی در اشعار مسعود به آن اشارتی نیست.

اخلاق اوـ مسعود در خانوادهٔ محتشمی بزرگ شد و اخلاق بزرگی و صفات امیرانه در دماغ او ممکن بود شجاعت و شهامت داشت. رزمها کرده و شجاعتها نموده ممدوح فضلای عصر و در پیش سلاطین احتشام داشت قانع و صابر بود[3] نه به‌حرص کرم شکم طمع در اسباب نمی‌بست[4] و تقاضا[5] و هجا نمی‌گفت منت از هیچکس نمی‌برد و اگر از خورشید[6] روشنی می‌خواست دیدگان را از بیخ و بن می‌کند و هیچوقت[7] در خور همت یسار نیامد با همت ساز[8] و کبر پلنگ بود به پاکی دامن کار کرده و از هیچ عمل[9] نواله نخورد اینها دعاوی اوست ولی این اندازه بی‌تقاضا و خواهش نیست بلکه زبان به‌تقاضا

۱. مثل این بیت:

بسان نقطهٔ موهوم دل ز هول بلا   چو جزء لایتجزی دل از نهیب خطر

و این بیت:

وگر زعزم و زحزم توآفریده شدی   به‌طبع راجع و هابط نیامدی اختر

۲. گوید:

اگر نبودی بیچاره نیز بهرامی   چگونه بودی احوال من در این زندان
گهی صفت کندم حالهای گردش چرخ   گهی بیان دهدم رازهای چرخ کیان
مرا زرحمت او شد درست علم نجوم   حساب شد همهٔ هیئت زمین و مکان
چنان شدم که بگویم به‌در گمان به‌یقین   که چند باشد یک‌لحظه چرخ را دوران
چنان کنم که دگرسال اگرفرستم شعر   بدیع صنعت تقویم من بود باآن

۳. گوید:

به‌حرص کرم شکم نیستم که کرد مرا   ادب وصبر وقناعت زمانه سخت استاد

۴. گوید:

من از آن بندگانم ای خسرو   که نبندند طمع در اسباب

۵. گوید:

گرچه پیوسته شعر گویم من   عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده‌ام زکیسهٔ کس   نه‌تقاضاست شعرمن‌نه‌هجاست

۶. گوید:

گر ز خورشید روشنی خواهد   دیدگان را ز بیخ و بن بکنم

۷. گوید:

هرگزنبود همت من درخور یسار   هرگزنبود درخور همت یسارمن

۸. گوید:

من همت ساز دارم و کبر پلنگ   زان روی مرا نشست کوه‌آمد وسنگ

۹. گوید:

نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم   نز هیچ قباله باقئی دارم

هم می‌گشاید[1] اما الحاح و اصرار نمی‌کند.

سلاطین معاصر او: ۱ـ ابوالمظفر ظهیرالدوله ابراهیم‌بن‌مسعود ۴۵۰ـ۴۹۲. مسعودسعد درابتدا مداح این‌سلطان و پسرش سیف‌الدوله محمود بود که از طرف پدر در سنهٔ ۴۶۹ به‌حکومت هندوستان منصوب گردید[2] و مسعود سعد سمت منادمت او داشت درحدود سنهٔ ۴۸۰ سلطان ابراهیم به پسر خود محمود بدگمان شد و او را به‌تهمت قصد ملکشاه سلجوقی گرفت و محبوس کرد و ندماء او نیز هریك در قلعه‌ای محبوس شدند از جمله مسعود سعد بود که مدت ده سال؛ هفت سال آن در قلعهٔ سو و دهك و سه سال در قلعهٔ نای به حبس ماند. پس از این مدت به شفاعت ابوالقاسم خاص از ارکان دولت سلطان ابراهیم مستخلص شده به هندوستان بر ضیاع و عقار پدر بنشست. مسعود در این مدت حبس قصائد غرا در معذرت و شکایت از حبس گفت که نظیر آن کم دیده می‌شود.

۲ـ سلطان علاءالدوله مسعودبن ابراهیم ۴۹۲ ـ ۵۰۸. سلطان مزبور در اولین سنهٔ سلطنت خود حکومت هندوستان را به‌پیشکاری و سپهسالاری قوام‌الملك ابونصر هبةالله پارسی به پسر خود عضدالدوله شیرزاد واگذار کرد. بونصر پارسی با مسعود دوستی سابق داشت او را به حکومت جالندر برگماشت اندکی بعد بونصر پارسی به سعایت ابوالفرج نامی[3] مغضوب و گرفتار گردید و مسعود که از عمال او بود دوباره به حبس افتاد و قریب به هشت یا نه سال محبوس بود تا به شفاعت طاهر ثقة‌الملك‌بن علی‌بن مشکان از حبس خلاص و دارالکتب سلطانی بدو مفوض گردید[4].

۳ـ عضدالدوله شیرزادبن مسعود ۵۰۸ ـ ۵۰۹

۴ـ ابوالملوك ارسلان‌بن مسعودبن ابراهیم ۵۰۹ ـ ۵۱۱

۵ـ سلطان یمین‌الدوله بهرامشاه‌بن مسعود ۵۱۱ ـ ۵۵۲

شعرای معاصر او ـ راشدی که مسعود قصیدهٔ او را جواب گفته و او را ستوده و بعد میانهٔ آنها کدورت حاصل شده، محمدبن ناصر علوی که مکرر او را می‌ستاید، اختری (معلوم نشد کیست) در مدح او نیز قصیده‌ای دارد، معزی که در مدح مسعود شعر دارد، سنائی که

---

۱. در تقاضا گوید:

خزائن تو گشاده است بر همه شعرا — جواهر تو بدیشان رسیده از هرحال
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه — رسیده‌اند ز انعام تو به‌آب زلال

۲. برای تحقیق این قسمت رجوع شود به حواشی چهارمقاله صفحات ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۱۴۷.

۳. دور نیست ابوالفرج نصربن رستم باشد.

۴. راجع به‌این موضوع در چندجا اشاره‌کرده ازآن جمله در قصیده‌ای که به مدح سلطان مسعود گفته می‌گوید:

دارالکتب امروز به بنده است معوض — این عز وشرف گشت مرا رتبت والا
بس زود چو آراسته گنجی کنمش من — گر تازه مثالی شود از مجلس اعلی

دیوان او را جمع کرده، عثمان مختاری قصیدهٔ بسیار خوبی در مدح مسعود ساخته، محمد خطیبی غزابی، ابوالفرج رونی[۱] که احتمال داده‌اند و شاید که سبب حبس مسعود[۲] شده لیکن مسعود اورا مـی‌ستاید و گله می‌کند، عطاءبن یعقوب[۳] که با مسعود دوستی داشته.

وفات او ــ بعضی وفات اورا در ۵۲۵ وبعضی در ۵۱۵ دانسته‌اند و قول اخیر را آقای قزوینی اصح و ولادتش را مابین سنهٔ ۴۳۸ و ۴۴۰ و عمر او را قریب هشتاد سال گرفته‌اند.

گـر گـرد من بگردد چـون آسیـا فلـک
از جای خـود نجنبم چـون قطب آسیـا
آن گوهـری حسامم در دست روزگـار
کاخـر بـرونـم آرد یـک روز در وغـا
خودرو چو خس‌مباش‌به‌هر سرد وگرم‌دهر
آزاده سرو بـاش به هر شدت و رخـا

•

دوش در روی گنبـد خضـرا
مانـده بوداین دوچشم من‌عمدا
لـون‌انقاس[۴] داشت پشت‌زمین
رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبه‌ای بود پـر ز در یتیـم
پـرده‌ای پـر ز لـؤلـؤ لالا
آینـه رنـگ عیبـه‌ای دیـدم
راست بالاش در خـور پهنـا
مختلف شکلهـا همی دیـدم
کامد از اختـران همی پیـدا
افسری بـود بـر سر اکلیل
کمری داشت بـر میان جوزا
راست‌پروین‌چوهفت‌قطرهٔ شیر
برچکیـده بـه جامـهٔ خضرا

۱. حواشی چهارمقاله صفحهٔ ۱۴۵ و ۱۴۷.

۲. احتمال ما ناشی از اینجاست که مسعود می‌گوید:

ز من بترسد ای شاه خصم ناقص من — که کار مدح به من بازگردد آخر کار

درآن عصر از ابوالفرج شاعر درباری معروفتر نیست.

۳. عطاءبن یعقوب معروف به ناکوك از فضلاء بزرگ قرن پنجم و او را به‌هردو زبان پارسی و تازی دیوان بوده و از دوستان مسعود است و در سنهٔ ۴۹۱ وفات یافت و مسعود در مرثیت او گفت:

از وفات عطاءبن یعقوب — تازه‌تر شد وقاحت عالم

تاآخر قصیده، برای تفصیل حالش رجوع شود به لباب‌الالباب جلد اول صفحهٔ ۷۲ و ۷۳ و ۷۴.

۴. نقس، مرکب است.

فرقدان همچو دیدگـان هزبر
شد پدید از کران چرخ دو تا

همچو من در میان خلق ضعیف
در میـان نجـوم نجـم سهـا

گاه‌گفتم‌که مانده شد خورشید
گاه گفتم کـه خفت مـاه سما

که نه این می‌برآید از پس خاك
که نـه آن می بجنبد انـدروا

من بلا را نشانده پیش و بدو
شده خرسند اینت هـول بلا

همت من همـــه در آن بسته
کـه مرا عمر هست تا فـردا

موسها بر سم جو سحهٔ شیر
بند بر پای من چـو اژدرهـا

نالـهٔ زار کـــرد سوانـم
که همـه کوه پر شود ز صدا

اشك راندم ز دیدگان چنـدان
کـز دل سنگ بـر دمید گیـا

*

مکر مشاطـهٔ بستان شـدنـد باد و سحـاب
که ایـن بستتش بیرایـه وان گشاد نقـاب

به در و گـوهـر آراستـه پـدیـد آمـد
چـو نوعروسی در کلـهٔ از میـان حجـاب

بـرآمـد ابـر بکـردار عـاشق رعنـــا
کشیده دامـن و افراختـه سر از اعجـاب

گـهـی لئالی پـاشد همـی و گـه کافـور
گـهـی حواصل پوشد همـی و که سنجاب

ز چـــرخ گـــردان دولاب‌وار آب روان
بگـاه و بـی گـه آری چنین بـود دولاب

گـل مـورد خنـدان دو دیـده بگشـاده
که طبع مختلـفش داده فعـل باد و سحاب

بسان دوست کـه یابد وصال یـار عـزیـز
پس از فـراق دراز و پس از عنا و عـذاب

بـه بـوی نـافـهٔ آهوست سنـبـل بـویـا
بـه روی رنـگ تذرو است لالـه سیـراب

از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدنـد
یکی چو دیدهٔ چرخ و یکی چـو چنگ عقاب

ز شاخ خویش سمن تافت چون ستارهٔ روز
ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
هزار دستان با فاخته گمان بردند
که گشت باران در جام لاله بادهٔ ناب
به رسم زخمه چو رامشگران و خوشدستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل
بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
به پیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا
که همچو عیسی مریم بزاد گل زتراب
کنون مگر دم عیسی است بوی گل به سحر
که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب

•

شد مشك شب چو عنبر اشهب
شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ
لرزان شده ز گردون کوکب
ما را به صبح مژده همی داد
آن راست گو خروس مجرب
بر زد دو بال خود را بر هم
از چیست آن ندانم یا رب
هست از نشاط آمدن روز
یا از تأسف شدن شب

•

محمدت خر که روز اقبال است
مکرمت کن که روز امکان است
نه همه سال کار هموار است
نه بهر وقت حال یکسان است
بر جهان چند نوع نیرنگ است
بر ملك چند گونه احزان است
پر جفا چرخ سخت پیکار است
بی‌وفا دهر سست پیمان است

▪

به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست
مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست

به هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست
به لطف آب روان است طبع من لیکن
بگاه کثرت وقوت چو آتش است و هواست
اگر چه همچو گیا سرد هر کسی خوارم
وگرچه همچو صدف غرقه گشت تن بی کاست
عجب مدار ز من نظم و نثر خوب و بدیع
نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین ز گیاست
به نزد خصمان گر فضل من نهان باشد
زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمی‌دانند
که طبع ایشان پست است و شعر من والاست
به چشم جد و حقیقت مرا نمی‌بینند
که نزد عقل مرا رتبت و شرف به کجاست
اگرچه چشمهٔ خورشید روشن است و بلند
چگونه بیند آن کس که دو چشم نابیناست
به هیچ نوع گناهی دگر نمی‌دانم
مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشاست
اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم
جز این نگویند آخر که کودك و برناست
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید
چنین نگوید آن کس که عاقل و داناست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
ستوده نسبت و اصلم زدودهٔ فضلاست
اگر به زهد بنازد کسی روا باشد
ور افتخار کند فاضلی به فضل سزاست
به اصل تنها کس را مفاخرت نرسد
که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی
چو هست دانشم از زر و سیم نیست رواست
خطاست گونی در نیستی سخا کردن
ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
به جود و بخل کم و بیش کی شود روزی
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
اگر به نیك و بد من میان ببندد خلق
جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل
که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

تا توانی مکش ز مردی دست
که‌بسستی‌کسی زمرگ‌نجست
ماهی ار شست نگسلد در آب
بسته اورا به‌خشکی‌آرد شست
هرکه او را بلند مردی کرد
تا به روز اجل نگردد پست
هرکه با جان نایستاد به‌رزم
دان‌که درپیشگه بحق‌ننشست
سر فرازد جو سر هر مردی
که‌میان‌جنگ راچونیزه ببست

ای بسا رزمگاه چون دوزخ
که قضا اندر او درست نرست
دل مردان ز ترس چون دل طفل
سرگردان ز حمله چون سرمست
چرخ گردان ز گرد آن چو شبه
تیغ بران ز خون چو شاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن
گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای
که بسی‌دل به‌تو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست
ورکنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون
یا بلرزی همی ز بیم شکست

گه وداع بت من مرا کنار گرفت
بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا
بدان زمان‌که مرا تنگ در کنار گرفت
چو وصل او را عقل من استوار نداشت
دودست من سر زلفینش استوارگرفت

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست
بر خلق دهر و دهر جز اوکامکار نیست
قسمت چنانکه باید کرد است در ازل
واندیشه‌را برآنچه‌نهاد است‌کار نیست

نیک درخت هست دو شاخ بزرگ و این
می‌بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست

چون این کثیف جرم زمین است برقرار
چون کان لطیف چرخ فلک را قرار نیست

انبها که برشمردم گونی به‌ذات خویش
از بود بسته‌اند کشان کردگار نیست

دانی که بی‌مصور صورت نیامده است
دانی که این سخن برعقل استوار نیست

شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد
آن‌کس کش از سپهر وجهان اعتبار نیست

ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر
زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست

شادی مکن ز خواسته و آز کم نمای
کان‌هرچه هست جز زجهان مستعار نیست

بدهای روزگار چو می بشمری همی
چون نیکهای او بر تو در شمار نیست

از روزگار نیک و بد خویشتن مدان
کز ایزد است نیک‌وبد از روزگار نیست

•

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
به هر دیار ز من قصه‌ای دگر دارد

عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند
هزار نامهٔ جنگ و جفا ز بر دارد

نه هرکه شاهش خوانند شاهی آید ازو
نه هرچه ابر بود در هوا مطر دارد

نه دست سرو چو هر دست کارگر باشد
نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد

نه هرکه بست کمر راه سروری ورزد
نه هرکه داشت زره نهمت خطر دارد

•

ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
تیری که بینداخته بودیم خطا شد

گیرم که گنه کردم و والله که نکردم
عفوی که خداوندان کردند کجا شد

•

زیور آسمان چو بگشایند
کله‌های هوا بیارایند

کوه را سر بسیم در گیرند
دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت به صیقل خورشید
همچو آیینه پاك بزدایند
صبر ز اندوه من فرار کند
این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند
زان بدو روی هیچ ننمایند
بینی اندر سپیده‌دم بنهیب
که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همی ز بهر گریز
رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او
هرچه دریافتند بربایند
ای عجب گوهران نیك و بدند
نه بیك طبع و نه بیك رایند
طالع از ارتفاع شب گیرند
همه را همچو شب همی‌زایند
پدر عقل و مادر هنرند
پس چرا سوی هردو نگرایند
گرچه ما را چو مار مهره دهند
روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جست ازآنچه پیش آرند
کرد باید هرآنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند
تازگانند و عمر فرسایند
گاه در روی این همی خندند
گاه دندان بر آن همی خایند

*

جاهم چو بکاهد خرد فزاید
کارم چو ببندد سخن گشاید
زین‌گونه نکوهیده‌باد از ایزد
آن کس که مرا بر هنر ستاید
آن را که خردمند بود هرگز
زین گونه مذلت کشید باید
گوئی فلکم بر جهان که ایدون
هر آتش سوزان به من گراید

سمله است مگر جان من که چندین
در تن بکشد رنج و برنیاید

مردم خطر عاقبت چه دانند
تا بند بلا را نیازماید

ترسم که شود طبع تیره گرچه
زو دیر همی روشنی فزاید

ای پخته نگشته ز آتش عقل
امید تو بس خام می‌نماید

چون دوستی تو نکرد سودم
کی دشمنی تو مرا گزاید

چون عز من و ذل تو نپایست
هم ذل من و عز تو نپاید

گر در دل تو خرد می‌نمایم
خرد است دلت جز چنین نشاید

در آینهٔ خرد روی مردم
هم خرد چنان کاینه نماید

•

دلم ز انده بی‌حد همی نیاساید
تنم ز رنج فراوان همی بفرساید

بخار حسرت چون برشود زدل به سرم
ز دیدگانم باران غم فرود آید

زبس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
از این‌پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست
از آن به خون دل او را همی بیالاید

که گر ببیند بدخواه روی من باری
به چشم او رخ من زرد رنگ ننماید

زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد
چو نوعروسی در چشم من بیاراید

چومن به مهر دل خویشتن در او بندم
حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید

فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید

زمانه بربود از من هرآنچه بود مرا
بجز که محنت من نزد من نمی‌پاید

لقب نهادم زین روی فضل را محنت
مگر که فضل من از من زمانه نرباید

فلک چو شادی می‌داد مر مرا بشمرد
کنون که می‌دهدم غم همی نپیماید
چو زادسرو مرا راست دید در همه‌کار
چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
تنم ز بار بلا زآن همیشه ترسان است
که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
که دوستدار من از من گرفت بیزاری
نبی و دشمن بر من همی ببخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم گویند ژاژ می‌خاید
غمین نباشم ازیرا خدای عز وجل
دری نبندد تا دیگری بنگشاید

•

گرچه اسلاف من بزرگانند
هر یک اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر
نه چو خاکسترم کز آتش زاد

•

تو ای برادر خود را میفکن از ره‌راست
ز چرخ و اختر هرگز نه‌خیردان و نه شر
همه قضا و قدر کردگار عالم راست
مدان تو دولت ومحنت جز ازقضا و قدر
زمانه نادره بازیچه‌ها برون آرد
ز بازی فلک مهره‌باز بازی‌گر
بدان یقین که بدینگونه آفرید فلک
به حکمت‌آنکه بدینگونه ساختش چنبر
ز بهر شیون مردم کبود پوشش کرد
ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
بدید باید عبرت، نبود باید کور
شنید باید پند و نبود باید کر
جهانت عبرت و پند است رفته و مانده
تو مانده بازشناس و تو رفته باز نگر
اگر ز مانده نداری خبر عجب نبود
ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
نه هرکه باشد چیره براندن خامه
دلیر باشد بر کار بستن خنجر

کسی که خنجر پولادکار خواهد بست
دلش چو آهن و پولاد باشد اندر بر

تنی‌چو خارا باید سری‌چو سندان‌سخت
که پای دارد بادار و کیر حمله مکر

در آن زمان که شود زیرگرد لبها خشک
بدان مکان که شود زیر خود سرها تر

دلاوران را دل گردد از هراس دو نیم
مبارزان را خون گردد از نهیب جگر

حولاله‌گردد پشت زمین به‌طعن و به‌ضرب
شود چو خیری روی هوا ز گرد نفر

خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود
حدیث کلک دگر دان و کار تیغ دگر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
که عاقبت ز گل و چوب گرددش بستر

چه‌فایده ز زره با گشاد شست قضا
چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر

به روشنی و به خوشی عیش غره مشو
که‌ظلمت‌ازپس‌نور است وزهر زیر شکر

دری که بر تو گشاید در هوا مگشای
رهی که بر تو نماید ره هوس مسپر

دم تو ناگه خواهد گسست سخت مرم
بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر

سپهر کشت دایه گریز ازین دایه
زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر

به‌راحت اندر چاه است سر نهاده متاز
به جامت‌اندر زهر است ناچشیده مخور

عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین
بساط طمع بپیچ و لباس آز بدر

گمان یقین شد طبع ترا میار مثل
خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر

■

مکن ملامت و بر سوخته نمک مفکن
ز چنگ دست بدار و مرا عذاب مدار

ز چوب خشک چرا بود بایدم کمتر
که ناله گیرد چون او جدا شود از یار

همی چه نالم چندین ز هجر آن دلبر
چو روز ناله کند دیر به شود بیمار

*

ای چون مه چهارده در کاهش و کمی
مه را زکاستن نبود هیچ ننگ و عار
مه گر همه تمام نکاهد هرآنچه هست
آخر برآید از فلك ارچه نزار و زار
آخر فزون شودکه فزونی زکاستی است
وز پستی آردش ببلندی ده و چهار
جوئی که آب رفته بود روزی اندر او
آخر هم اندر او کند آن آب رهگذار
آخر به کام دل برسی و هوای دل
آخر زمانه با تو کند باز افتخار

*

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز
رسد به فرجام آن کارکش کنم آغاز
شبی که از برآرد کنم به همت روز
دری که چرخ ببندد کنم به دانش باز
اگر ندارم گردون نگویدم که بدار
وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز
نه خیره گردد چشم من از شب تاری
نه سست گردد پای من از طریق دراز
فزونت رنج رسد چون به‌برتری کوشی
که مانده‌تر شوی‌آنکه‌که برشوی به‌فراز

*

چند گوئی که نشنوندت راز
چند جوئی که می نیابی باز
بد مکن خو که طبع گیرد خو
ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك به‌نشیب
رنج بینی که بر شوی به فراز
بیشتر کن عزیمتت چون برق
در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز
گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو
سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاك صرفی به قعر مرکز دو
نور محضی بر اوج گردون تاز

تا نیابی مراد خویش بکوش
تا نسازد زمانه با تو بساز

گر عقابی مگیر عادت جغد
ور پلنگی مگیر خوی گراز

به‌کم از قدر خود مشو راضی
بین که گنجشک می نگیرد باز

بر زمین فراخ ده ناورد
بر هوای بلند کن پرواز

گر تو سنگی بلای سختی کش
ور تنی سنگ‌بشکن و بگداز

چند باشی به این وآن مشغول
شرم دار و به خویشتن پرداز

•

دلا چه داری انده به شادکامی زی
بیا به غم چه گرازی به ناز و لهو گراز

اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز

•

از پی یک نور مبین صد ظلام
وز پی یک نوش مخور صد شرنگ

سات نبرسد همی ساش کمک
سات نخواهد همی باش لنگ

•

ز خون دلها خطی نبشت خامهٔ حسن
که آن به حلقه و خال است معرب و معجم

شکیب و صبرم‌در دل‌نگرکه روزوشب‌است
یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم

•

روزی که راحتی نرسد از من
مر خلق را ز عمر نپسندارم

گر هیچ آدمی را بدخواهم
از مردی و مروت بیزارم

•

دوش تا صبحدم همه شب من
عرضه می‌کرده‌ام سپاه سخن

بیشتر زان سپاه را دیدم
از لباس هنر برهنه بدن

امرای سخن بسی بودند
این تفحص نکرده بد یک تن

زین سپس کار هر یکی بسزا
سازم ار خواهد ایزد ذوالمن
بنخفتم چو شمع تا ننشست
زرد شمع اندر این سپید لگن
همه‌شب زین دوچشم تیره‌چوشب
پر کواکب مرا شده دامن
بعجب بر سرم بنات‌النعش
جمع گشته بسان نجم پرن
دم من همچو باد در آذر
چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس و گل شدم که نگشایم
جز به باد و به آب چشم و دهن
سخنم نیست بر زمانه روان
همچو بر روی سنگ سخت ارزن
ناروانی سخن همی‌ترسم
که زبان مرا کند الکن
خط موهوم شد ز باریکی
اندر این حبس فکرت روشن
تار مزهر شد است اندیشه
در دل همچو چشمهٔ سوزن
بس شگفتی نباشد ار باشد
رنج و تیمار من ز دانش من
خیزد از آهن آتشی که چو آب
می‌شود زو گداخته آهن
آهنم بی‌خلاف زانکه همی
در دل خویش پرورم دشمن
بخت من زیر فضل شد ناچیز
زانکه بسیار گشت در هر فن
بحقیقت چراغ را بکشد
اگر از حد برون شود روغن
نشوم خاضع عدو هرگز
گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان
شیر روباه را نهد گردن

•

تا نبود نعمتی باش تو مهمان خویش
چو نعمت‌آری بدست مباش جز میزبان

رای شرف خیزدت بر سر همت‌نشین
بار ثنا بایدت نهال رادی نشان

■

از درختان دیگران بر چین
وز پی دیگران درخت نشان
در بناهای مردمان بنشین
داد شادی و خرمی بستان
کز پس‌تو نشست خلق شود
این همه خانه و همه بستان

■

گوش بر لا به معجز چو نیست
مذهب مردمان نعم کردن
کرم از هیچکس مجوی‌که نیست
عادت هیچکس کرم کردن
با نصیبی که داری از روزی
ممکنت نیست هیچ ضم کردن
نیست از عقل گر بیندیشی
تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی
چارهٔ این شمرده دم کردن

■

آسان گذران کار جهان گذران را
زیرا که جهان خواند خردمند جهان را
پیراسته می‌دار بهر نیکی تن را
آراسته می‌خواه بهر پاکی جان را
میدان طمع جمله فراز است و نشیبست
ای مرکب بر حرص فرو گیر عنان را
جانست و زبانست و زبان دشمن جانست
گر جانت بکار است نگه‌دار زبان را
دی رفت و جز امروز مدان عمر که امید
بسیار بفرساید و بر ساید جان را

■

عذر بی منفعت نهادن چیست
پیش‌دانش برایستادن چیست
مرگ را زاده‌ایم و مردنی ایم
خویشتن‌را غرور دادن چیست
در رنجی که منفعت نکند
بر تن خویشتن گشادن چیست

روزی خویشتن خورد هر کس
خلق‌را درهم اوفتادن چیست
دیگران چون پس‌از تو بردارند
این به‌کف‌کردن ونهادن‌چیست

•

ایمنی را و تن درستی را
آدمی شکر کرد نتواند
درجهان‌این‌دو نعمتی‌است بزرگ
داندآن کس‌که نیك و بد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل
روزگارت عزیز ننشاند
آنچه بدهد ترا فلك بستان
بازده پیش از آنکه بستاند
تو چه دانی که چند بد هر روز
بخت نیك از تو می‌بگرداند
راستی کن همه‌که در دو جهان
بجز از راستیت نرهاند
سخت بیدار باش در همه کار
پیش از آن کت قضا بخسباند
نیك رو بدمروکه نیك وبداست
که ز ما یادگار می‌ماند

•

نرسد دست من به چرخ بلند
ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار
بیش و کم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس
وان نپوشد همی ز ناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود
وانکه اندك ربود ناخرسند
گر جفا بینی ازفلك مگری
ور وفا یابی از زمانه مخند
کاین‌زمانه نشدکسی‌را دوست
دهرکس را نگشت خویشاوند

•

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار
شادان همی نشیند و غافل همی‌رود

دل بستهٔ هواست گزینـد ره هـوا
تن بندهٔ دل آمد و با دل همی رود
گر باطلی ببیند گویـد که هست حق
حقی که رفت گویـد باطل همی‌رود
ماند بران‌که باشد بر کشتئی روان
پندارد اوست ساکن وساحل‌همی‌رود

•

کام دل بایدت چو گرگ بدر
بی‌غمی بایدت چو خـر بستیز
نانت ندهند تـا نباشی سگ
بشکنندت اگـر نـداری چیز
تن بده قلب را کـه در گیتی
زر همه روی‌گشت وسیم ارزیز
آنچـه یابی بشکر باش بشکر
وانچه یابی عزیز دار عـزیـز
وانچه کم شد چنان نیابی بیش
وانکه گم شد چنان نیابی نیز

•

راز در گرمـی سخن زنهـار
تا نجوشد ز لفظ تـو بیـرون
گـرت کتمان آن بکـاهد تن
به کت اظهار آن بریزد خـون

•

نو بهاری عروس کردار است
سرو بالا و لاله رخسار است
باغ پـر پیکران کشمیر است
راغ پر لعبتان فـرخار است
کسوت این ز دیبهٔ روم است
زیـور آن ز در شهوار است
حـلهٔ دست بـاف نیسان را
بسدش‌پود و زمردش‌تار است
چمن و طبع را به‌ذات و به‌طبع
نقش دیبا و مهر دینار است
آب تیـغ زدوده داشت چـرا
چهرهٔ خاك پر ز زنگار است
عاشق گـل هـزار دستان شد
پس چراشب‌شکوفه بیداراست

زار بلبل از آن همی نالد
که‌گل زرد زار و بیمار است
باغ پرکار کرد شد شاید
که به‌هر حال طبع پرکار است

•

طبع چون دستبرد بنماید
زینت بوستان بیفزاید
تخت گلبن چو افسر کسری
به جواهر همی بیاراید
ابر بر گل گلابها ریزد
باد بر مل عبیرها ساید
بی‌فسان ابر تیره صیقل وار
زنگ تیغ از مجره بزداید
طبع بی‌داس هر زمان گوئی
سرو آزاد را بپیراید
آهوی مشك نافه گشت نسیم
که ز جستن همی نیاساید
گرد طبعش نگشته عشق چرا
روی لاله به خون بینداید
از مه و مهر بارور شد باغ
زهره و مشتری ازآن زاید
هرچه جانی است بزم را زیبد
هرچه جامی‌است باده‌را شاید

•

سودای‌تو آتش دلم افزون کرد
نادیدن‌رویت‌آب‌چشمم خون‌کرد
هردر که‌لبت‌درصدف‌گوشم‌ریخت
هجران توام زدیدگان‌بیرون‌کرد

•

اندیشه مکن‌به‌کارها در بسیار
کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار
کاری‌که‌برایت‌آید آسان بگذار
ور نتوانی به‌کارداتان بسپار

•

ای‌یارچو صبرهیچ‌یاری‌مشناس
با فایده تر ز رفق‌کاری‌مشناس
دلجوی‌تر ازشکرشکاری‌مشناس
بهتر زسخن‌تو یادگاری‌مشناس

■

با همت‌باز باش و با کبر پلنگ
زیبا به‌گه‌شکار و پیروز به‌جنگ
کم‌کن بر عندلیب و طاووس درنگ
کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ

●

در آرزوی بوی گل نوروزم
در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه گونه‌کار می‌آموزم
می‌گریم و می‌گدازم و می‌سوزم

●

ایزدکه همی‌کرد مرکب‌تن‌وجان
در هرعضوی مصلحتی‌کردنهان
گر مفسده‌ای‌ندیده بودی‌به‌زبان
محبوس‌نکردیش به‌زندان دهان

۳۳ـ معزی

ابوعبدالله محمدبن عبدالملک معزی نیشابوری نام و کنیه و نسب را محمد عوفی ضبط کرده و تخلص معزی[1] که از لقب معزالدین ملکشاه به امر خودش گرفته شده در اشعار او مکرر دیده می‌شود پدرش عبدالملک برهانی تخلص داشته و گذشته از نقل نظامی عروضی که به خدمت معزی رسیده[2] در اشعار خود او هم بدین‌مسئله تصریح شده[3] در نسبتش به نیشابور نیز هیچ‌جای شبهه نیست و سمرقندی بودنش اشتباه است زیرا گذشته از تصریح عوفی و امین احمد رازی در ابیات خود معزی بدین قضیه اشاراتی هست که کم از تصریح نیست.

معزی از معاریف شعرای ایران است ارباب تذکره و قسمتی ازشعرا او را ستوده و ازبزرگان سخن و امرای‌کلام می‌دانند و برحسب دعوی خودش[4] شعر شاعران دیگر قافله و شعر او پیشاهنگ و در

---

۱. چهارمقاله صفحهٔ ۴۳.

۲. چهارمقاله صفحهٔ ۴۱.

۳. گوید:

خسروا شاها گرآمد عمر برهانی بسر
تا شدت وارث عمر چنان چاکر توئی
جان او هرساعتی‌گویدکه ای‌فرزندمن
پیش سلطان‌جهان حق مرا حقور توئی

۴. اشاره است به‌این ابیات:

وگر قیاس کنی شعر شاعران دگر
بود چو قافله و شعر او چو پیش آهنگ

شعر آب لفظ و آتش خاطر است وگرچه شعرش به آب ماند لیکن آتش‌وار همیشه سوی بلندی همی‌کند آهنگ و چون در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را، معانی‌را به‌الفاظ آسان منظوم می‌کند.

معزی شاعری ظریف طبع و متوسط‌البیان است ولی طبع و فکرش پخته نیست استدلالات[1] و عبارات سست و کلمات و جمل زائد که گاهی به‌معنی خلل وارد می‌کند در ابیاتش بکثرت موجود است معنی تازه و فکر نو کم دارد می‌خواهد از دو شاعر بزرگ عصر غزنوی عنصری و فرخی تقلید کند لیکن به منزلات این نرسیده و به مدائح آن نزدیک هم نمی‌شود. مضامین[2] و عبارات این دو را انتحال کرده بدون

آب زآتش برکشد چون آفرین گوید ترا
زانکه درشعر آب لفظ است او وآتش خاطر است

به‌آب ماند شعرم وگرچه آتش‌وار
همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ

کنم منظوم مدح تو به لفظی کان بود آسان
که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را

۱. گوید:

خداوندی که تاج دین و دنیاست — به دولت دین و دنیا را بیاراست
از آن تاج است در دنیا و در دین — که رمل مرکب او تاج حوراست

ادعای دوم که دلیل ادعای اولست و باید روشن‌تر و به‌تصدیق نزدیکتر باشد از اصل مخفی‌تر است و بیش از آن محل نظر و تردید است و می‌گوید:

کو فریدون کو بیا تیغ ملکشاهی بین — تا ببیند خردهٔ الماس را بر برنیان

دعوت فریدون و آرزوی زندگانی وی تا از تیغ ملکشاه خردهٔ الماس را بر برنیان ببیند آرزوی عجیبی است و گویا این شاعر والامقام عنصر بملاحظهٔ بیت مزبور را در مقابل این قطعهٔ عنصری سروده است:

گر سکندر برگذار لشکر یاجوج بر — بست سد آهنین آن بود دستان آوری
سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو — کو سکندر کو بیا تا سد مردان بنگری

و باز گفته است:

نه بود و نه هست و نباشد دگر — چو سلطان ملکشاه بپرورگر

که مصراع اول آن بسیار سست و ناپسند است و گوید:

برتن وجان تو هر مؤمن دعا گوید همی — وآن دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب

کلمهٔ وقتی دراینجا زائد است و خلاف مقصود را می‌رساند.

۲. مانند این ابیات:

ایا نبشته هنرنامه‌ها فزون ز هزار — ویا شنیده ظفرنامه‌ها برون زشمار
چو رزم شاه هنرنامه‌ای شگفت بخوان — چو فتح شاه ظفرنامه‌ای بدیع بیار
مشافهت به همه وقت بهتر از ماضی — معاینت به همه حال بهتر از اخبار
چنین بماند ز تائید ایزدی تاثیر — چنین بماند ز شمشیر سنجری آثار

که از این ابیات عنصری اقتباس شده:

ایا شنیده هنرهای خسروان به خبر — بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر
دروغ زیرخبردان و راست زیر عیان — اگر دروغ چه نیکوست راست نیکوتر ←

تصرف، پاره‌ای از این و قسمتی از آن به هم آمیخته به مجموع دو سبک قصیده می‌پردازد و چون در این کار توانا و در انتحال هم مقتدر نیست راه خیال خودرا به‌دست خواننده داده و از عبارات بی‌تغییر آن دوشاعر دلیلی روشن اقامه کرده[1] یا خون آن دو دیوان را صریحاً به گردن او می‌داند. معزی از علوم لفظی بی‌بهره نبوده و چند بیت و مصراع عربی پراکنده در متن شعرهای فارسی او به‌نظر می‌رسد ولی آثار علوم عقلی بحدی که ما بتوانیم به اطلاعش معتقد شویم در دیوان فعلی او نیست و در قصیده‌ای[2] که خواسته است فیلسوفانه بگوید فکرهای سادهٔ عرفی بکار برده و اصول عقاید عامه را منظوم کرده است خلاصه اینکه معزی شاعری سطحی و مقلد است و به اندازهٔ شهرت مقام ادبی ندارد.

اخلاق او.– معزی شاعر دربار است وشعر نه به‌حسب‌عقیده بلکه به اقتضای وقت می‌گوید و برای تحصیل معاش وابقاء جاه‌همه‌کس را می‌ستاید و عطا می‌خواهد و با همهٔ اینها حشمت خود را نگاه‌داشته اصرار ندارد و اگر ابرام و الحاح کرد[3] در پایان کار خجالت می‌کشد رفتار او با شعراء معاصر نیز خوب بوده و نسبت به نظامی عروضی بزرگیها کرده پس از تیر خوردن[4] از مدح‌سرائی اظهار پشیمانی می‌کند هرچند در همان موقع و به‌همان وسیله مدحها و تقاضاها دارد.

سلاطین معاصر او: ۱– معزالدین ملکشاه‌بن الب‌ارسلان ۴۶۵–۴۸۵ معزی پس از وفات پدرش امیرالشعرا برهانی که او را به ملک شاه سپرده بود به مدت یك سال ظاهراً در ۴۶۶ یا ۴۶۷ به توسط امیر علاءالدوله علی‌بن ظهیرالدین ابی‌منصور فرامرزبن‌علاءالدوله ابوجعفر کاکویه مقتول سنهٔ ۴۸۸ به دربار ملکشاه راه یافته به‌سمت

—و:

چنین نماند ز شمشیر خسروان آثار / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان / که راستگوی‌تر از نامه تیغ او بسیار

و مانند قصیده‌ای که مطلعش اینست:

رمضان شد چو غریبان به‌سفر بار دگر / ایمن فرخ شدن و ایمنت به‌هنگام سفر

چه تمام قسمت قبل از مدح آن از این قصیدهٔ فرخی گرفته شده که مطلعش اینست:

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر / ای خوش آنکو رمضان‌را بسزا برد بسر

۱. اشاره است به‌این بیت انوری که گویا به‌انتحالات معزی ایراد کرده است:

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم / کورا صریح خون دودیوان به‌گردن است

۲. ابتدای آن این است:

مرد کس نشود توحید یزدان / هرآن مؤمن که او باشد مسلمان
که چون باشد مسلمان مرد مؤمن / دلش بگشاید از توحید یزدان

۳. گوید:

اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط / شرم دارد گه‌گاه از سکه ابرام آورد

۴. گفته است:

ای معزی تاکی از عصیان بیارائی دلت / گاه آن آمد که از طاعت بیارائی خصال
دل زکژی چون کمان کردی وبیفرمان شدی / لاجرم یزدان به زخم تیر دادت گوشمال

منادمت سرفراز و به معزی ملقب کردند و سلطان اورا[۱] از همه‌مادحان زیرك و شاعران دانا برگزید و بدین جهة کارش بالا گرفت و بر شعرای عصر ازحیث جاه وجلال مقدم شد ومانند عصری در حضرت محمود مال و منال حاصل کرد[۲].

۲- رکن‌الدین برکیارق‌بن‌ملك شاه ۴۸۵ - ۴۹۸

۳- غیاث‌الدنیا و الدین محمدبن ملکشاه ۴۹۸ - ۵۱۱

۴- ارسلان ارغون‌بن الب‌ارسلان که پس از برادرش ملکشاه از ۴۸۵ تا ۴۹۰ مالك خراسان بود.

۵- سنجربن ملکشاه ۵۱۱ - ۵۵۲ معزی درخدمت‌سنجر مکانت و مرتبت داشته و گویا[۳] سنجر اورا پدر می‌خواند. و در واقعهٔ فتح غزنین ۵۱۰ به جایزهٔ قصیده‌ای که گفته بود دهانش را پرگوهرکرده[۴] و از بعضی ابیات معزی[۵] به‌نظر می‌رسد که اواخر به حرمت سابق نبوده و سلطان نسبت به او چندان نظر خوبی نداشته است.

۶- بهرام شاه بن مسعود ۵۱۱ - ۵۵۲. موقعی که بهرام شاه برای استمداد به خدمت سنجر آمده بود معزی او را مدح کرد.

۷- مغیث‌الدین محمودبن محمدبن ملکشاه ۵۱۱ - ۵۲۵ معزی مایل بوده است[۶] که از خدمت سنجر کناره‌گیری کرده و برای مدح او به‌ری برود و خود محمود را در این قضیه واسطه می‌کند.

۸- اتسزبن محمد خوارزمشاه ۵۲۱ - ۵۵۱ اتسز وقتی که[۷] معزی به‌خوارزم رفته بود از یك فرسنگ راه نیمه‌شب به پرسش او آمده و گویا این واقعه در زمان جناب محمد پدر اتسز بوده که هنوز اتسز سلطنت نداشت.

شعرای معاصر او- مسعود سعد، سنائی، سوزنی، محمدبن

---

۱. اشاره است به‌این بیت:

بگزید من رهی را سلطان ملك بخدمت | از مادحان زیرك وز شاعران دانا

۲. مجمع‌الفصحاء ج ۱ صفحهٔ ۵۷۰.

۳. گوید:

تا قیامت فخر من باشد که اندربزم خویش | در سر مجمع شاهی و پدر خوانی مرا

۴. گفته است:

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری | کرد پرگوهر دهانم پادشاه گوهری

۵. وهم گوید:

خدمت سی سال را آخر بباید حرمتی | خدمت سی‌ساله درخدمت نباشد سرسری

۶. گوید:

از معزالدین معزی را بخدمت خواستن | جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
گرچه دور است او به‌چشم‌دل همی‌بیند ترا | دور نبود هرکه او را چشم دل بینا بود
ورچه پیر است او شود برنا چوآید نزدتو | زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود

۷. گوید:

زمن صواب بود در پرستش تو شتاب | زمن محال بود در ستایش تو درنگ
تو گر درنگ نکردی و آمدی بشتاب | زبهر پرسش من نیم‌شب به‌یك فرسنگ
سزد که نقمت خوارزم را بهم تحصیل | چه بر نواحی روم و چه برنواحی زنگ

ناصر علوی، سید حسن غزنوی، انوری، ادیب صابر، رشیدالدین وطواط، عمعق، رشیدی سمرقندی.

وفات او— معزی در سنهٔ ۵۴۲ وفات یافت محمد عوفی وآقای فرویس معتقدند که معزی به تیر سنجر کشته شد. در دو مرثیه‌ای که سنائی معزی راگفته هم بدین قضیه تصریح دارد. صاحب مجمع‌الفصحا به استناد این مطلع قصیدهٔ معزی.

منت خدای را که به تیر خدایگان
من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان

وفات او را به تیر سلطان منوط نمی‌داند معزی در موارد دیگر هم[1] به تیر خوردن و نمردن اشاره کرده و معلوم می‌شود مدت یک سال بستری بوده و آنگاه عافیت یافته و به گفتهٔ خودش نوجان شده اما اینکه عافیت کلی یافته و مردن در اثر تیر نباشد مسلم نیست زیرا در یکی دو محل[2] باز به رنجوری خود از آسیب پیکان و باقی بودنش در سینه اشارت دارد و دیگر سنائی که معاصر اوست مردنش را به تیر[3] ملکی می‌داند و به حدی جای شبهه باقی نمی‌گذارد. بنابراین طریق جمع این است که وفاتش را در اثر تیر سنجر گرفته اما بدون فاصله ندانیم.

دربارهٔ وفات معزی مرحوم عباس اقبال تحقیقی درخورکرده است، مطابق گفتهٔ وی تیرخوردن معزی پیش از سال ۵۱۱ و وفاتش براثر همین حادثه مابین سال ۵۲۱ ـ ۵۱۸ واقع شده است[4].

•

اگر چه خرمی هرکس از بهار بود
همیشه خرمی من ز روی یار بود
به‌جویبار شوم‌پیش سرو سجده‌کنم
اگر چو قامت او سرو جویبار بود

---

۱. گوید:

پوشیده نیست واقعهٔ تیر شهریار
وان روزگار تیره که بر من گذشت پار
گر تار روزگار من امروز تیره بود
امسال روشن است ز خورشید روزگار

۲. می‌گوید

اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست
هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
علاج سینهٔ من گرچه صعب و دشوار است
برآنکه خالق خلق است سهل وآسانست

و در خطاب به سنجر گوید:

منم نوجوان به فر دولت شاه
نشسته ساکن اندر مرو شهجان
به دستوری به خانه رفت خواهم
که رنجورم هنوز از زخم پیکان

۳. سنائی گوید:

تا چند معزای معزی که خدایش
زینجا به فلک برد و قبای ملکی داد
چون تیر فلک بود قرینش بهره آورد
پیکان ملک برد و به تیر فلکی داد

۴. مقدمهٔ دیوان معزی، طبع طهران، ص ح، ط، ی، ك، ل.

بنفشه‌گرچه بدیع‌است ازوچه‌اندیشد
کسی که بستهٔ آن زلف تابدار بود

•

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد
تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی کـه شیرینـی فزاید عیش را
آب دیدستی که رخ را گـونهٔ آذر دهــد
آفتاب است او که مجلس گرم می‌دارد همی
خاصه آن ساعت که ساقی ساتکینی در دهد
جان پاکش خاور است و جام روشن باختر
نور که از باختر بخشد کـه از خاور دهد
گر خوش آید می حریفان را به هنگام صبوح
خوشتر آید چون نگاری چابك و دلبر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا
ماه دیبا روی مشکین موی سیمین بر دهد
آنکه چون داند که جانم را به قوت آید نیاز
قوت جان من از آن یاقوت جان پرور دهد

•

پیام دادم نزدیك آن بت کشمیر
که‌زیر حلقهٔ زلفت‌دلم چراست‌اسیر
جواب‌دادکه دیوانه‌شد دل‌تو زعشق
به ره نیارد دیوانه را مگر زنجیر

•

آن زلف مشکبار برآن‌روی چون‌بهار
گر کوته‌است کوتهی‌ازوی‌عجب‌مدار
شب‌در بهار میل‌کند سوی کوتهـی
آن‌زلف‌چون‌شب‌آمدوآن‌روی‌چون‌بهار

•

دو چیز را به دو هنگام لذتی دگـر است
سماع را به صبوح و صبوح را به بهـار
خوشا سماع صبوحی چو باتو باشد دوست
خوشا صبوح بهاری چو با تو باشد یـار
صبوح ساز و دگرباره عشرت از سرگیر
که باغ بازگـی از سر گـرفت دیگر بـار
گرفت لاله بـه صد مهر سبـزه را دربر
کشید سبزه به صد عشق لاله را به کنار
برآن صحیفه که یك‌چند زرگـران خـزان
به چرب دستی بـردنـد زر و سیم بـکار

مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
به لاله بنگر کورا چه مایه بهره رسید
ز باد مشك فشان و ز ابر لؤلؤ بار
مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز
بریده‌اند سر زاغ در سر کهسار
درست گوئی دینار های بی‌سکه است
چو بنگری به گل سرخ و زرد در گلزار

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
خوشا نام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا
به روز بیم فراق و به شب امید وصال
وصال آب زلال است پس‌چراست‌حرام
فراق بادهٔ تلخ است پس‌چراست‌حلال
مگر به رخصت دهرگزاف‌کار شداست
حلال بادهٔ تلخ و حرام آب زلال
ترا گرامی چون دیده داشتم‌همه روز
کنار من وطن خویش داشتی همه‌سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلك
زدیده خالی و از خون دیده مالامال

نوروز بساط نو گسترد به گلزاران
وزباغ بساط دی بربود چو عیاران
شگفت بهار نو شرط است نگار نو
ما و می و یار نو بردامن کهساران
از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل
گلزار زبوی گل چون کلبهٔ عطاران
بر طالع فرخنده باغ از گهر آکنده
وز ابر پراکنده لؤلؤ بدل مرجان

یکی منم‌که مرا دیده همچوجیحون‌کرد
جفای آن صنم تا گذشته از جیحون
چرا به جیحون‌کردم قیاس‌دیدهٔ خویش
که اندران‌همه‌آب‌است واندراین‌همه‌خون

۳۴ــ عمعق بخارائی

شهاب‌الدین امیرالشعراء عمعق بخارائی ازشعراء معروف ماوراءالنهر است شعرهای مصنوع و دلپذیر از او باقی مانده. شعراء بزرگ معاصر او مانند انوری و سوزنی او را استاد سخن خوانده[1] و به او اهمیت داده[2] و وی را ستوده‌اند. عمعق در دربار خضرخان از ملوك خانیهٔ ماوراءالنهر مکانتی عظیم داشت وبسیار محترم بود وازآن‌دولت حظی تمام گرفت و تجملی قوی یافت چون غلامان ترك و اسبان راهوار و ساختهای زر و جامه‌های فاخر و ناطق و صامت فراوان[3] و تا ۵۲۴ که سال وفات ماه‌ملك‌خاتون دختر سنجر زن محمود بن محمد بن ملکشاه است زنده و در این موقع پیر و شکسته و عاجز و نابینا بوده و سلطان سنجر او را برای گفتن مرثیت احضار کرده و او به واسطهٔ عجز و فرط پیری معذرت خواسته و مرثیتی فرستاده که این دوبیت در ابتداء آن معروف است:

هنگام آن که گل دمد از صحن بوستان
رفت آن‌گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی‌آب ماند نرگس آن تازه بوستان

وفاتش به قول تقی‌الدین کاشی به نقل آقای نفیسی در سنهٔ ۵۴۳ اتفاق افتاده.

بلاست جستن بیشی و پیش دستی و باز
همیشه همت ما مبتلای این دو بلاست
به جد و جهد نگردد زیادت و نقصان
هر آنچه بر من و بر تو زکردگار قضاست
کمال جوئی و دانی که مر وراست کمال
ز راستی و درستی چنین کی آید راست
به هیچ حال من از زیر بند تو نجهم
به هر صفت که بدارد مرا خدای سزاست
جز آنکه طعنه و تعریض دوستان نشاط
بر این دلم بتر از صد هزار تیر جفاست
به پیریم همه کس سر زنش کنند همی
گناه من چه دراین از خدای باید خواست

---

۱. انوری او را استاد سخن خوانده آنجا که گوید:

هم برآنگونه که استاد سخن عمعق گفت — خاك خون‌آلوده ای باد به اصفاهان بر

۲. سوزنی این مطلع عمعق را تضمین کرده:

خیز ای بت بهشتی وان جام می بیار — کاردبهشت کرد جهان را بهشتوار

۳. چهارمقاله ص ۴۶.

به اختیار من است این که اختیار کسی است
که هرچه بر من و تو حکم کرد حکمرواست

نماز شام شب عید چون طلایهٔ ماه
بر آمد از فلك و نور شمع روز بکاست

سپهر تیره بیاراست رخ به مروارید
چنان که گفتی دریای لؤلؤ لالاست

مه وثاق من از بهر دیدن مه نو
کرم نموده سر زلف از برم برخاست

دو دیده چون دو گهر بر رخ فلك بر دوخت
رخ سپهر به شمع رخان همی‌آراست

چو دید ماه بعادت بگفت آنك ماه
بشرم گفتمش ای ماه چهره ماه کجاست

به نوك آن قلم سیم کند اشارت کرد
بگفت آنك در زیر زهرهٔ زهراست

نگاه کردم نی ماه دیدم و نه فلك
براینچه گفتم و گویم همی خدای گواست

نگار من ز سر کودکی و نیك دلی
چه گفت گفت که بینائی از خدای عطاست

حقیقت اینست که پیری رسول عاقبت است
همیشه از بر پیری نهایت است و فناست

به شوخ چشمی بگذاشتی جوانی و عمر
کنون که پیر شدی در دلت همان سوداست

جهان بمان به جوانان و درد سر بگسل
که کار عالم تا هست خار با خرماست

چو پردهٔ حرم حرمت از میان برخاست
دهان ببستم چونان که عادت حکماست

ز راه این سخن تلخ او نمودم نوش
از آنکه در سخن راست راستی پیداست

•

خیز ای بت بهشتی وان جام می بیار
کاردیبهشت کرد جهان را بهشت‌وار

نقش خورنق است همه باغ و بوستان
فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار

این چون بهارخانهٔ چین پر ز نقش چین
وان چون نگارخانهٔ مانی پر از نگار

آن افسر مرصع شاخ سمن نگر
وان پردهٔ موشح گلهای کامکار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن
و ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
آن لاله بین نهفته در او آب چشم ابر
گونی که جامهای عمیق است بر عمار
یا شعله های آتش تیز است اندر آب
یا موجهای لعل بدخشی است در بهار
یک باغ لعبتان بهشتی شدند باز
آراسته به در و گهر گوش و گوش‌وار
یک کوهسار نعرهٔ نخچیر جفت جوی
یک مرغزار ناله و الحان مرغ زار
هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش
صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره بار
ای نوبهار عاشق آمد بهار نو
من بنده دورمانده از آن روی چون بهار
گرد وداعگاه تو ای دوست روز و شب
داوود وار مانده خروشان و سوگوار
پیرامنم زآب دو دیده چو آبگیر
پیراهنم ز خون دلم همچو لاله زار
نی بر وصال روی تو ای دوست دسترس
نی بر دریغ و حسرت هجران تو قرار
که لاله بردمد ز رخم پر زخون دل
که سبزه بر دمد ز نم دیده بر کنار
هر قطره‌ای کز آب دو چشمم فرو چکد
گردد زآتش دلم اندر زمان شرار
روزی هزار بار به پیش خیال تو
دیده کنم به جای سرشك ای صنم نثار
از تو به یاد روی تو خرسند گشته‌ام
زان پس که می‌بداشتمت در دل استوار
گر یك نفس فراق تو اندیشه کردمی
کشتی زبیم هجر تن و جان من فکار
اکنون تو دوری از من و من زنده مانده‌ام
سختا که آدمی است بر احداث روزگار
شرطی است مر مراکه نگیرم بجز تو دوست
عهدی است مر مرا که نخواهم بجز تو یار
گر کالبد به خاك رساند مرا فراق
در زیر خاك باشمت ای دوست دوستدار

۳۵ ـ ادیب صابر

شهاب‌الدین ادیب صابر بن ادیب اسماعیل ترمذی در اشعار خود به اسم و لقب اشاره می‌کند[۱] اصلا از ترمذ و گاهی در بلخ و خوارزم بوده است شعرش لطیف و خیالش ساده و طبعش روان است و روانی شعر خود را می‌ستاید[۲] و زیبائی و تناسب آن را چون نشاط در شراب و شراب در شباب[۳] و خود را مسلم اهل خراسان[۴] و سرآمد شعرا و شعر آبدار را مخصوص خود می‌شمارد[۵] و مدعی است که هرکس در جهان بمحض احوال شعر کرد تنها شعر او را آبدار یافت[۶] و طراوت این غزلهای آبدار را از عشق که از عالم اختیار اوست می‌داند[۷] در شعر به سبک فرخی مایل و غالب غزلیاتش به‌روش اوست ولی تکلفات بیجا مثل حذف الف و التزام ردیف از آن بیان شیرین فرخی او را دور می‌کند. باز می‌خواهد به‌لطافت‌بیان‌فرخی جزالت و حسن استدلال عنصری را آمیخته سبکی اختراع کند، لیکن به‌مقصود نرسیده هردو را از دست می‌دهد معانی عنصری را گرفته[۸] ونمی‌تواند

۱. گوید

وگرچه در حوادث عصر مهتر ... منم بس تو چو نام خویش صابر

گوید:

امید ادیب از سر اخلاص و اعتقاد ... دانیکه نیست صنعت او شعر و شاعری

۲. گوید:

به شعر روان گفت مدحت توانم ... روانی فزون است شعر روان را

۳. گوید:

شعر من زیبا چنان آمد همی بر نام تو ... چون نشاط اندر شراب و چون شراب اندر شباب

۴. گوید:

نه از بنده مگویند خلق مدح مجلس عالی ... بدین معنی مسلم کرده‌اند اهل خراسانش

۵. گوید:

شعر صابر ز بحر خاطر و طبع ... غصهٔ در و رشک مرجان است

گفتهٔ او شنو که گفتهٔ او ... به رغم فلان و بهمان است

در قصیدهٔ دیگر گوید:

خداوندا در این ابیات بنگر ... که هر لفظیش گنج شایگان است

بدین خدمت مرا از عالم ببر ... امید دولت از بخت جوان است

۶. گوید:

وان کز جهان بمحض احوال شعر کرد ... در مدحت تو شعر مرا آبدار یافت

۷. گوید:

طراوتی که غزلهای آبدار مراست ... ز عشق تست که ازعالم اختیار من است

۸. مانند این بیت:

اگرچه روز نویسند مردمان تاریخ ... شب وصال تو تاریخ روزگار من است

مصراع اولش از بیت عنصری مأخوذ است که گوید:

زسال و ماه نویسند مردمان تاریخ ... متو نویسد تاریخ خویشتن مه وصال

و مانند این بیت:

ثنا گفتن که دشوار است بر نام تو آسان شد ... چو افعال آنچنان داری ثنا دشوار کی باشد ←

تغییر و تبدیل بدهد و به همین جهة در نظر اول منشأ فکر و خیال او از ابیات عنصری در پیش چشم مجسم می‌گردد. بعضی آثار از مراجعهٔ دیوان منوچهری که یکی از قصایدش‌را جواب گفته ولی بسیار مختفی در قصائدش دیده می‌شود به مسعود و معزی[1] معتقد و ایشان را بر شعرای عصر مقدم می‌دارد و به روش ایشان دست‌اندازی می‌کند نتیجهٔ تمام این سنجشها چنین شد که ادیب شاعری مخترع نیست و از همه بهتر سبك فرخی را می‌تواند از کار درآورد.

آثار اطلاع از فنون ادبی و اشعار عرب[2] و ترجمهٔ شعر عرب[3] و مبادی ریاضی و فلسفه[4] در شعرش ظاهر است از شعراء عرب

—که ازین قطعهٔ عنصری گرفته شده:

هرکه ناشاعر بود چون‌کرد قصد مدح او   شاعری‌گرددکه شعرش روضهٔ رضوان بود
زانکه مدح او پدیدآورد معنیهای نیك   چون معانی جمع‌گردد شاعری آسان بود

۱. گوید:

زبان و طبع معزی و رودکی است سزا   ثنای دولت سلجوق و آل سامان را
به عهد خود شعرا را تقدمی ننهم   مگر معزی و مسعود سعد سلمان را

۲. به‌شب روشی سکالشهای اعدا   کلام اللیل یمحوه النهار است

جای دیگر گوید:

مثل زنند که در مهتری عصا می‌باش   که فضل داد براحل عصام نفس عصام

و در مدح علی‌بن جعفر گوید:

دربحر مدح توام ایمن ز بیم بلا   اناالغریق فما خوفی من‌البلل
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن   اعلی‌الممالك مایبنی علی‌الاسل

۳. گوید:

دیگران درمال و نعمت‌کسب‌کردن مایلند   او به‌نام نیك ونعمت بذل‌کردن مایل‌است

که گویا ازین بیت ترجمه شده:

عشق‌المکارم فهو مشغول بها   والمکرمات قلیلة العشاق

۴. همیشه تاسوی‌حکمت مسلم‌است‌این‌قول   که حکم رب نبود بر ارادت مربوب

تا بود در بوستان سرو وسمن   تا بود در آسمان راس و ذنب

و گوید:

تا نام جوهر و عرض است اندرین جهان   نام جلال وجاه تو باقی چو جوهر است

و گوید:

گردون ز خلل مسلم آمد   زیراکه چوعزم تو متین است

نیز گوید:

هست از نتیجهٔ کف وکلك تو فضل وبذل   چونین بود نتیجهٔ چونان مقدمات

دیگر گوید:

تا تو خورشید ملوکی بندگان درگهت   در منابت برتر از خورشید درجوزا شدند

دیگرجای گوید:

چو نفس ناطقه با دوستان بمان باقی   چو ابر صاعقه بردشمنان ببار آتش

دیگر گوید:

آفتاب اهل بیتی چون عطارد زآفتاب   مانده‌ام من زاشتیاق صدر تو در احتراق

مثل اخطل[۱] و حسان[۲] و اعشی[۳] و رؤبه[۴] و عجاج[۵] و بحتری[۶] و ابوتمام[۷] و قس‌بن‌ساعده[۸] و نابغهٔ ذبیانی[۹] و از نحاة مثل زجاج[۱۰] و اخفش[۱۱] و ابوالاسود دئلی[۱۲] و از رجال مثل خصیب[۱۳] و احنف[۱۴] و حاتم[۱۵] اسم می‌برد و دو بیت از ابوالطیب متنبی تضمین کرده است[۱۶].

اخلاق او ـ ادیب صابر عاشق‌پیشه و عیش طلب و دست و طبعش از همه جهان با جام شراب و تیمار عشق الفت گرفته و پیش چشمش روز تا شب و شب تا روز داستان هند و اسما و قصهٔ دعد و رباب است[۱۷] ولی رسوم مذهبی را هم نگاه می‌دارد و هرگاه ماه رمضان رسد به اعمال نیک رضای ایزد و غضب شیطان را می‌افزاید[۱۸] در انجام هر قصیده دست طلب پیش آورده است و دایم از دست

۱. اخطل غیاث‌بن‌غوث تغلبی نصرانی متوفی سنهٔ ۹۵.

۲. حسان‌بن ثابت انصاری شاعر حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم متوفی سنهٔ ۵۴.

۳. در عرب اعشی متعدد ولی هرگاه مطلقا ذکر شود مقصود میمون بن جندل‌بن قیس است. متوفی سنهٔ ۶۲۹ م.

۴. از راجزین عرب و اواخر امویین است.

۵. پدر رؤبه و نیز از راجزین است.

۶. بحتری ابوعباده ولید بن عبید طائی متوفی سنهٔ ۲۸۴ ه.

۷. در عنصری گذشت.

۸. قس‌بن ساعدهٔ ایادی خطیب معروف جاهلیت متوفی ۶۰۰ م.

۹. زیاد‌بن معاویه شاعر و حکم شعرا در عکاظ متوفی ۶۰۴ م.

۱۰. ابواسحق ابراهیم‌بن محمد زجاج نحوی استاد ابوعلی فارسی صاحب کتب متوفی در سنهٔ ۳۱۰ یا ۳۱۱ یا ۳۱۶.

۱۱. در عرب سه نحوی به نام اخفش است (۱) ابوالخطاب عبدالحمیدبن مجید استاد سیبویه (۲) ابوالحسن سعیدبن مسعدهٔ بلخی شاگرد سیبویه صاحب تصانیف که بر بحور عروض بحر متدارک را افزود متوفی سنهٔ ۲۱۵ یا ۲۲۱ ه و اخفش مطلق اوست. (۳) ابوالحسن علی‌بن سلیمان معاصر ابن رومی شاعر و متوفی ۳۱۵ یا ۳۱۶ ه.

۱۲. ابوالاسود ظالم‌بن عمرودئلی واضع نحو متوفی سنهٔ ۶۹ یا بین ۹۹ و ۱۰۱ ه.

۱۳. خصیب والی مصر و ممدوح ابونواس‌بن هانی الحکمی.

۱۴. احنف ضحاک‌بن قیس تمیمی معروف به حلم یکی از سادات تابعین است متوفی سنهٔ ۶۹ ه.

۱۵. ابوسفانه حاتم‌بن عبدالله طائی جواد معروف متوفی سنهٔ ۵۰۶ م.

۱۶. در حاشیهٔ سابق گذشت.

۱۷. دست و طبعم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت
طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا به روز
داستان سعد و اسما قصهٔ دعد و رباب

۱۸. گوید:

موکب ماه مبارک در رسید ـ ـ ـ ـ بار بفرستند شعبان و رجب

آن کنیم اکنون که یزدان را رضاست ـ ـ ـ ـ تا بیفزائیم شیطان را غضب

روزگار می‌نالید[1] و اگر به فضل و هنر به کام دل نرسد به دیوانگی و طنز جحی حاضر است کام جوید[2] به خرد و فضائلش مغرور و همواره به شعر خود می‌بالد.

سلاطین معاصر وی – اول معزالدین سنجر بن ملکشاه ۵۱۱–۵۵۲ دوم اتسز بن محمد خوارزمشاه ۵۲۱ – ۵۵۱

بیشتر قصائد ادیب صابر در مدح مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر موسوی نقیب ترمذ است که در سنهٔ ۵۵۵ وفات یافته و مردی سخت محتشم بوده است ابوالحسن بیهقی شرح حال بالنسبه جامعی از مجدالدین در لباب الانساب آورده و در ضمن آن از اختصاص ادیب صابر به وی سخن رانده است بدینگونه:

«وله شاعر یقال له الامام ادیب صابر خاطره کالبرق لمعا والسیف قطعا یمدحه بقصائد ترکت شعراء فارس بعدها اذنابا لارؤوسا و اجسادا لانفوسا»

و این داوری و ثنای بلیغ از ابوالحسن بیهقی که خود از علما و ادبای بزرگ آن عصر بشمار می‌رود دلیلی قاطع است بر شهرت ادیب صابر پیشقدم در فصاحت و بلاغت.

شعرای معاصر وی – انوری، معزی، مسعودسعدسلمان، رشیدالدین‌وطواط، خاقانی، (که رشید را براو ترجیح می‌نهاد) نظامی عروضی، سنائی، عمعق بخارائی، سوزنی سمرقندی.

وفات او – در سنهٔ ۵۴۶ اتفاق افتاد، گویند سلطان سنجر ادیب صابر را به خبرنگاری نزد اتسز فرستاده بود و اتسز دو نفر را برای قتل سنجر نهانی به مرو روانه ساخت ادیب صورت واقعه را به سلطان اعلام کرد سنجر آن دو نفر را گرفته کشت اتسز مطلع گردید ادیب را گرفته دست و پا بسته به جیحون افکند. سنهٔ ۵۴۶.

شب آدینه و من مست و خراب
عاشقی در سر و در دست شراب
هرکجا بزمکی از می بینم
بر سرش خیمه زنم همچو حباب

---

۱. در قصیده‌ای که در مدح علی بن جعفر گفته، گوید:

نیست احوالم نکو هرچند اشعارم نکوست — روی نیکو هست لیکن نیست درخوردش نقاب

در قصیدهٔ دیگر که وی را ستوده گوید:

منم که با همه اوصاف دوستداری تو — چو دشمنان تو دارد مرا زمانه نکیب
ز قول چرخ همه ساله خط من تخلیط — ز لفظ دهر همیشه نصیب من تضریب

نیز در قصیده‌ای که وی را ستاید گوید:

به یک سخن برهان مرمرا از این کربت — به یک سخا برسان مرمرا بدین موهوب

تیره‌روزم زآفتاب و تنگ عیشم زآسمان — چون تویی هردو ندانم از که خواهم زینهار

۲. در چکامه‌ای گوید:

اگر به فضل و هنر کام دل نخواهم یافت — از این سپس من و دیوانگی و طنز جحی

مر مرا شنبه و آدینه یکی است
که چنین دیده‌ام از عشق صواب
پیش من شمع ومن از عشق چوشمع
رنج او ز آتش و رنج من از آب
صحبت من همه با عشق و نبید
الفت من همه با جام شراب
عاشق و مست و خرابم چه کنم
عاشق آن به که بود مست و خراب
می‌خورم سرخ‌تر از چشم خروس
در شب تیره‌تر از پر غراب
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام
عشق آن نرگس آلوده به خواب
چه کنم گر نکنم عیش و نشاط
چه خورم گر نخورم جام شراب
نتوان خورد غم کار جهان
که جهان سایهٔ ابر است و سراب

•

لبت به‌رنگ شراب است ومیل من به‌شراب
مرا شراب تو تا کی دهد غرور سراب
ز چشم تا به دل من رسیده نامهٔ عشق
به چشم من نرسیده است نیز نامهٔ خواب
مخواه طاقت و تاب ازدلم به‌فرقت خویش
که تاب زلف تو از من ببرد طاقت و تاب
حجاب زلف ز رخ دور کن یکی ساعت
ز شب چه ساخته‌ای پیش آفتاب حجاب

•

مال و جمال و خرمی و صحت و شباب
عشق و وصال و بی‌غمی و عشرت و شراب
شغلی بود به وجه و نشاطی بود به شرط
عیشی بود به‌رسم و مرادی بود صواب
تاریخ عهد عشق وصال است کو وصال
فهرست روز عمر شباب است کو شباب
ای آنکه با شراب و شبابی و گوش تو
هم لحن چنگ دارد و هم نغمهٔ رباب
گر گلستان عارض معشوق پیش تست
از گردش زمانه تونی در گل و گلاب
در راه وصل پای امید از طلب مبر
با تاب زلف دوست عنان از طرب متاب

بگذار در صلاح تن و عز او طلب
میسند در میان دل و کام او حجاب
در کوی دوستان که بود دهشت فراق
بر روی دوستان چه کند هیبت نقاب

■

خوش همی‌خند و هیچ باك مدار
که ز ظلم تو خلق گریان است
همه کارت حوز است و آسایش
بخور آسان که خوردن آسان است
می ندانی که از خدای جهان
با تو در روز و شب چه فرمان است
عدل و انصاف و رحم عادت کن
گر مرادت رضای یزدان است

•

گران جانی به ما با آنکه دانی
که ما را با تو جان‌اندر میانست
ندانم تا وصال تو چه مرغی است
که بیرون از جهانش آشیان است

•

تو ئی‌که مهر تو در مهرگان بهار من است
که چهرهٔ تو گلستان و لاله‌زار من است
بهار و سرو وگل و سوسن ای بهار بتان
چو در کنار منی جمله در کنار من است
قرار من همه در زلف بی‌قرار تو باد
که تاب و حلقهٔ او منزل قرار من است
طراوتی که غزلهای آبدار مراست
ز عشق تست، که در عالم اختیار من است

•

اگر مروت و جود است در جهان موجود
چرا ز هر دو بحاصل نمی‌شود مقصود
گمان برم که درین روزگار تیره چو شب
بخفت چشم مروت بمرد مادر جود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد به عدم
که یك کریم نمی‌آید از عدم به وجود
درین زمانه بجز مبخل و حسود نماند
بریده باد سر مبخل و زبان حسود

•

اگرچه عشق بتان سر بسر بلا باشد
دلم به عشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دلست
بلا که دید که همواره در بلا باشد
جفای او به دلم از وفا عزیزتر است
نشان عشق پسندیدن جفا باشد
رخش چولالهٔ سیراب و عارضش چوگلست
از آن قبل چو گل و لاله بی‌وفا باشد

•

پند دهی کز بلای عشق حذر کن
مردم دلداده را چه سود کند پند
صبر مرا فرقت تو دست فرو بست
عقل مرا عشق تو ز پای درافکند

•

آمد آن فصل که مستان همه جز مل نخرند
و آمد آن روزکه مرغان همه جز گل‌نچرند
سبب خنده ندانم مگر از شادی جان
لاله و گل ز چه خندند مگر جانورند
خبر آرد همی از زلف بتان باد سحر
عاشقان از پی این فتنهٔ باد سحرند
عجب این است که بی می نتوانند شکیب
اندرین فصل کسانی که ز می بر حذرند
اندرین فصل خوش آید می آسودهٔ لعل
وین ندانند کسانی که ز می بی‌خبرند
می به‌گل ماند وگل نیز به می ماند راست
هردو گونی به گهر ساخته از یکدگرند
من ندانم که درین فصل منم عاشق‌تر
یا درین فصل بتان طرفه‌تر و خوب‌ترند

•

باد سحر که در سر زلفت گذر کند
تا شب نسیم مشك دهد خاك را نثار
بس هوش و عقل بر سر زلف تو بسته‌اند
ترسم به بادشان دهد آن زلف بادسار

•

روزه رفت و رسید عید فراز
عود پیش آر و کار عید بساز

رمضـــان را پـدید شد انجام
خیــز تـا خرمی کنیم آغـاز
آتش محتسب فرو مرده است
ای مغنـی بلنـد کـــن آواز
علم عیـد بـر فـراشتـه‌انـد
علـم شادی و طـرب بفـــراز
نـوبت روزهٔ دراز گــذشت
زین سپس ما و زلفکان دراز
جبر یك مـاه تا به یازده مـاه
ما و رود و می و نشاط وگراز
گر زما این گنه بود چـه کنیم
در تـوبـه نکـرده‌انـد فـراز

•

دلم عاشق شدن فـرمود و من برحسب فرمانش
دراُفتادم بدان دردی که پیـدا نیست درمانش
همی جستم به عمر اندر درازی در شب وصلـش
نبود آن را که من جستم مگر در روز هجرانش
به پیرایش اگر در زلف او ره یافت نقصـانـی
جمـال او و عشق من زیادت شـد ز نقصانش
ز رشك آن کـه بـا زلفین مشکینش نیامیـزد
ز آب دیـده بنشاندم سراسر گـرد میـدانش

•

اگر رخسار او باشد شفای درد بیماران
چرا برروی‌او بهتر نگردد چشم بیمارش
اگرچه با ستمکاران نیامیزند جان و دل
مرا آرام جان آمد سر زلف ستمکارش

•

گویند که هـرچیز بهنگام بـود خـوش
ای‌عشق چه‌چیزی‌که خوشی درهمه‌هنگام

•

زبان لاله اگر چه سخن نـدانـد گفت
به لفظ حال دهد سوی باده‌خـوار پیـام
که بلبل آمد و گل را سلام گفت به باغ
ز گل به باده رسانید هر درود و سلام
ز عمر عیش طلب‌کن نه‌گردش شب‌وروز
ز گل گلاب گرامی بود نه خار و زکام
همان به‌است‌که بر روزگار چاشت‌خوریم
ز پیش آنکه خورد روزگار بر ما شام

•

ای دو چشم اجل به تو نگران
چند خندی به گریهٔ دگران

چند نازی که معتبر شده‌ای
به نخواهند مرد معتبران

بینم از بهر مال عاریتی
پدران اوفتاده در پسران

بی خطر نعمتی بود که رسد
پسران را ز مردن پدران

مال و ملکی که برگذر باشد
نکند عاقل اعتماد بر آن

گر همی ملك بی‌گذر طلبی
دل منه بر زمانهٔ گذران

•

نسید روشن و آواز رود وروی چو ماه
موکلان صبوحند بامداد پگاه

سپیده‌دم چه به آید چو باد صبح دمید
نبید روشن و روی چو ماه و زلف سیاه

ز دام وسمه و بند که چه آگاه است
که‌نیست جان ودل او ازین‌سه‌چیزآگاه

چو آفتاب برآمد تو باده بر کف نه
چو شب ز صبح بکاهد توغم ز باده بکاه

در آفتاب که روشن بود نباید کرد
ز حرمت رخ ساقی به آفتاب نگاه

•

ای با تو دلم همه وفا کرده
با من دل تو همه جفا کرده

نه عهدهٔ عاشقی بسر برده
نه وعدهٔ مردمی وفا کرده

ما را به‌میان عشق ره داده
وانگه به میان ره رها کرده

اول نظر وصال فرموده
واخر به فراق مبتلا کرده

نه‌حجت عشق‌من فروخوانده
نه حاجت جان من روا کرده

اقرار نمی‌کنی به دل بردن
من برتو خدای را گواه‌کرده

*

تنم به عشق اسیر است و دل به مهر فدی
همی به‌گوش من آید ز لفظ عشق ندی
دلم فدا شد و چشمم ندید روی خلاص
خلاص نیست اسیران عشق را به فدی
ملامت همه دنیا مراست از پی عشق
نه رسم عشق من آورده‌ام درین دنیی

*

نیکوئی بر تست عاشق دیگران بر نیکوی
نیکوی بدخو کند معذوری اندر بدخوی
ای عجب نوها کهن گردد زگشت روزگار
عشق تو با من چرا هر روز بفزاید نوی

*

ای زلف دلبر من دلبند و دل گسلی
که در پناه مهی گه در جوار گلی
گر در پناه مهی چون چرخ بد چه کنی
ور در جوار گلی چون خار دل چه خلی
برگل همی‌گذری بر مه همی سپری
دل را همی گسلی وز دل نمی‌گسلی
از اصل لاله نئی بر لاله معتکفی
از جنس زهره نئی با زهره متصلی
دودی بر آتش رخ لرزان از آن سببی
درعی ز مشك سیه پر حلقه زان قبلی
آسایش نظری آرایش قمری
پیرایهٔ شکری همسایهٔ عسلی
گرچه بریده سری بی‌نقص و بی‌گنهی
ورچه شکسته تنی بی‌عیب و بی‌خللی
بر نام تست غزل بر کام تست طرب
هم حجت طربی هم حاجت غزلی
همراه جان و دلی وز جان و دل عوضی
همرنگ‌مشك وشبی وز مشك‌وشب‌بدلی
کردی تو قصد دلم وز بی‌دلی خجلم
گر قصد جان بکنی از من به دل بحلی

*

گر نه بدان روی چو دیباستی
عاشقی و عشق نه زیباستی
سرو سهی گرچو تو بودی به قد
هیچ کسی سرو نپیراستی

روی تو گر جلوه نکردی خدای
روی زمین را به چه آراستی

■

کرا نیست دل در کف دلبری
نیاید به کام دل از دل بری
براز دل به کام دل آن‌کس برد
که دایم بود در برش دلبری
ولیکن چه درمان که اندر جهان
نماند همی دلبری در بری
نگه کن بدان باغ دلبر که بود
گشاده در او هر دلی را دری
به هر سوی او خرمن لاله‌ای
به هر گام او تودهٔ عنبری
به پا هر درختی چو یک خسروی
به سر هر یکی را بدیع افسری
به سامان هر افسری ملکی
به فرمان هر خسروی لشکری
ز بی مهری لشکر مهرگان
نبینی کنون افسری بر سری
بهار از زمرد همی بر درخت
بیاویخت چون دلبری زیوری
خزان ز آن زمرد همی زر کند
زهی من غلام چنین زرگری
بدیدار این طرفه صنعت رواست
که بینا شود چشم هر عبهری
هم‌اکنون خزان بینی از شرم سر
درآرد به کافورگون چادری
به‌باغ اندر از میوه چندین بتان
ندانم که آراست بی‌آزری
درخت آنگهی آسمان گونه بود
ندیدم چو اختر بر او پیکری
کنون کاسمان رنگ‌او بازخواست
پدید آمد از هر سویش اختری
به گوهر بماند همی سیب سرخ
شنیدی چنین کم بها گوهری
گر آبی به اختر بماند رواست
که او مادری بود و این دختری

چـرا نار ماننـدهٔ اخگـر است
که نایـد چنین سودمند اخگری
چو انگـور مر باده را مادر است
روان را بـراحت بهیـن رهبـری
فدا داد از بهـر فرزند جـان
چنین مهربان کـم بـود مـادری
به فرزند اوجان بپرور که نیست
جز او در جهان هیچ جان‌پروری

•

زهی زقدورخت سرو و لاله را خجلی
به سرو عقل ربائی بـه‌لاله دل‌گسلی
به سرو برگذری سرو را بود خواری
به لاله در نگری لاله را بـود خجلی
به باغ اگر نبود سرو سرو زا عوضی
به راغ اگر ندمد لاله لاله را بـدلی
چو در غزل‌صفت‌سرو ولاله‌خواهم‌گفت
غزل به نام تو گویم که اصل آن غزلی
سیه نبود دلت تا رخت چولاله نشد
مگـر ز لالـه بیاموختی سیاه دلـی

•

ای به قامت چو سرو بستانی
قیمت حسن خویش مـی‌دانی
سر زلف ترا هـمـی مـانـد
سر کـار من از پـریشانـی

یك بند از ترجیع

پیوسته گشت سوی دل من پیـام عشق
پیوسته باد خطبهٔ دلهـا به نـام عشق
گل بشکفد که سوی گل آید پیام ابر
دل بشکفد که سوی دل آید پیـام عشق
ما را سلام عشق رسانیـد نـو بهـار
بر لفظ نـو بهار بـه آیـد سلام عشق
دل بود وبس‌که در بر ما وام عشق داشت
دیـدیـم روی دلبر و دادیـم وام عشق
بر هیچ طبع نام لطافت درست نیست
بی‌نام عشق و عاشقی ای من غـلام عشق

چون مرمرا زعشق ملامت رسد همی
تنها نه ایستاده منم در مقام عشق

مقطعات

همه از عشق زندگانی عشق
دوست می‌داشتم جوانی را
پیری آمد وز او بتر به جهان
دشمنی نیست زندگانی را

•

ز روزگار مرا خار هست خرمانیست
مثل خطاست که گویند خار با خرماست
زخاك نزد فلك کمترم که از خورشید
نصیب او همه گنج و نصیب من گرماست

•

حق بین و بگو به چشم و زبان
تا به صحرای دین رسی ز نهفت
کور نادان که حق نخواهد دید
گنگ نادان که حق نیارد گفت

•

مگردان روی خود در مکسب بد
که بد کردن نه کار بخردان است
بدی اندیشه کردن در حق خلق
بدی کار تو در وی نهان است
کسی کو نیکی اندیشد به هرکس
به نیکی در جهان صاحبقران است
برو نیکی کن و از بد بپرهیز
که بد کردن نه کار زیرکان است
اگر نیکی کنی پنهان نه ظاهر
به نزد نیک مردان نیکی آن است

•

ز روزگار حذر کن ز کردگار بترس
وگرت بر همه آفاق دسترس باشد
چو روزگار برآشفت و کردگار گرفت
زوال دولت تو در یکی نفس باشد
نه کردگار به تدبیر خلق کار کند
نه روزگار به فرمان هیچ‌کس باشد

چو شمشیرم انــدر نیام هنر
به قیمت بلند و به گوهر تمام
سزد گر نظیرم نیـابـد فلك
نگنجد دو شمشیر در یك نیام

دلـداری و دل را زسر عشوه فریبی
جانانی و جان را همه در وعده گدازی
هرگز نرسد از تو دل من به نوازش
یا عادت خوبان نبود بنـده نـوازی

رباعیات

چون گردش آسمان نکوخواه من است
دیدم رخ اوکه بر زمین ماه من است
وصلش‌که به راه عشق همراه من‌است
تاثیـر دعـاهای سحـرگاه من است

چون در دل تو نیست‌وفا دریك پوست
درچشم تو یك‌رنگ‌بود دشمن‌ودوست
بس بس‌که شکایت تو ناکرده به‌است
رو رو که حکایت تو ناگفته نـکوست

گفتم کـه به عاشقی نشایـد پیوست
چون روی تو دیدم دلم از گفته بخست
بر گفتهٔ خود گر نروم عـذرم هست
رفته است مرا عنان تدبیر از دست

آن به که شب و روز به می پیوندیـم
بر گردش روزهای چون شب خندیم
تـا چند دل اندر غـم عـالم بندیـم
پیداست که ما ز اهـل عالم چندیـم

زلفی است ترا که عاشقی زاید از او
حسنی است ترا که طبع بگشاید ازاو
رونی است ترا که روح بفزاید از او
دانی کـه مـرا چه آرزو آبـد از او

۳۶ـ سنائی غزنوی

کنیت و نام[1] او به نقل تذکره نویسان ابوالمجد مجدودبن آدم

۱. دربارهٔ نام اصلی سنائی «حسن» اشکال ما به‌قوت خود باقی است زیرا لفظ «همام» و «همامی» در قصیده‌ای که به‌مدح خواجه اسعد هروی گفته است (دیوان سنائی، طبع طهران به‌اهتمام مدرس رضوی ۱۳۴۱ ص ۵۴۵ـ۵۴۳) وما دو بیت آن‌را نقل کرده‌ایم بصراحت دلالت دارد برآنکه وی «حسن» نام داشته است.

بیت حدیقه:

زانکه جد را بش شدم مثبت   کرد مجدود ماصیم کنیت

حدیقه طبع طهران ص ۷۱۷

حاکی است که «مجدود» لقب او بوده است به‌دلیل آنکه کنیت در زبان پارسی به‌معنی لقب است (آنندراج) مولانا نیز آن را به‌معنی عنوان و لقب استعمال می‌کند:

زاهدی در غزنی از دانش‌مزی   بد محمدنام و کنیت سررزی

مثنوی، نیکلسن، ج ۵، ب ۲۶۶۷

علاوه برآنکه معلوم نیست چرا او را «مجدود ماصی» گفته‌اند و آیا مقصود ازین تعبیر، جد اوست که بنابر نقل فاعل فعل «کرد» است ویا آنکه مقصود خود اوست که برین فرض تعبیر مذکور مفعول فعل است و فاعل معلوم نیست و برفرض نخستین هیچ سندی نداریم که جد او مجدود نام بوده است و برفرض دومین این اشکال بجاست که لفظ «ماصی» که جزو لقب بوده چرا حذف شده است.

بهرصورت نزدیک به‌یقین است که «مجدود» لقب اوست لقبی که ازغایت اشتهار بر نام اصلی وی غلبه یافته است. در تاریخ اسلام بسیار کسان می‌شناسیم که دارای دونام یکی پارسی و دیگری عربی بوده‌اند و یکی بر دیگری غلبه کرده است مثلا سیبویه نحوی معروف که نامش عمروبن عثمان‌بن قنبر بوده و به نام یا لقب سیبویه شهرت یافته و یا عضدالدوله فناخسرو دیلمی که لقب او چنان شهرتی دارد که نام اولین را در کتب تواریخ و یا دیوان احمدبن‌الحسین معروف به‌متنبی که خود شاهد دیگر است می‌توان یافت وبا آنکه دو نام داشته‌اند که یکی ترکی بوده است و دیگری عربی و نام ترکی برعربی غالب شده است مانند سنجربن ملکشاه که نام عربی او احمد بوده و عجب آنکه نام اصلی پدرش ملکشاه نیز (سهل) بوده ولی ما او را تنها به نام (ملکشاه) می‌شناسیم، این هردو نکته را کمال‌الدین عبدالرزاق مشهور به (ابن‌الفوطی) از قول سمعانی در کتاب انساب که سندی معتبر است نقل می‌کند. (ملخص مجمع‌الآداب، طبع لاهور، ص ۵۷۳) و ازین قبیل است شهرت اخفش و فراء و زجاج از نحویان مشهور به عناوین والقاب نه به اسامی اصلی خود و یا شهرت بایزید طیفوربن عیسی بسطامی و ابوالحسن علی‌بن جعفر خرقانی و ابوسعید فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر میهنی و ابوعلی حسین‌بن عبدالله‌بن سینا به کنیت و نه به نام اصلی خود و از اینگونه می‌توان صدها تن را بیاد آورد که یا دونام و یا کنیت و لقب و اسمی داشته‌اند ولی به‌یکی از آنها شهرت یافته‌اند، هم‌اکنون نیز اشخاص بسیار هستند که نامی در شناسنامه و نام دیگر درخانوادهٔ خود دارند و بنابراین می‌توان گفت که نام اصلی سنائی «حسن» و لقب او مجدود بوده ولی لقب جایگزین نام اصلی شده است چنانکه تخلص او در شعر مانند تخلص بسیاری از شاعران مانند رودکی و دقیقی و فردوسی و عنصری و منوچهری و خاقانی و نظامی و سعدی و حافظ برکنیت و لقب و نام غلبه یافته و آنها را تحت‌الشعاع خود قرار داده است. دربارهٔ شاعری سنائی اضافه می‌کنیم که شعر صوفیانه از اواسط قرن چهارم هجری آغاز شده و اشعار ابوالفضل بشربن یاسین و دیگران که ابوسعیدبن ابی‌الخیر در مجالس خود خوانده و در اسرارالتوحید نقل شده و یك رباعی از ابوعلی دقاق (متوفی ۴۰۵) و رباعی ←

بوده و او خود در کتاب حدیقه خویش را به همین نام خوانده گوید.

زانکه جد را به تن شدم بنیت
گرد مجدود ماضیم کنیت

ولی در بعضی قصائد خود را حسن نامیده و گفته است:

حسن اندر حسن اندر حسنم
تو حسن خلق و حسن بنده حسن

و به قصیدهٔ دیگر که در مدح قاضی اسعد هروی است می‌گوید:

پسری داری همنام وصی
از تو می خدمت او جویم من
زانکه نیکو کند از همنامی
مدحت خواجه حسن بنده‌حسن

لیکن تا حدی مسلم است که وی در عصر خود نیز به‌مجدود بن آدم معروف بوده و در هیچ جا جز قصائد خود به نام حسن خوانده نشده و ازاین‌رو اگر نسبت این قصائد به وی صحیح باشد باید گفت که نام اصلی او حسن بوده و بعد به مجدود چنانکه ظاهر بیت حدیقه است ملقب و معروف گردیده است.

کلمهٔ سنائی که ظاهراً از سنا به معنی روشنائی گرفته شده نام شعری اوست که در غالب قصائد و غزلیات او وارد شده و در مواقع خطاب همین کلمه را استعمال کرده و معاصرینش هم اورا غالباً

—دیگر منسوب به یوسف عامری که ظاهراً مقصود ابوالحسن محمد بن یوسف عامری است (متوفی ۳۸۱) با ذکر نام پدر به‌جای نام پسر که معمول قدماست و این هردو رباعی در تمهیدات عین‌القضاة (مقتول ۵۲۵) مذکور است (تمهیدات، انتشارات دانشگاه طهران ص ۱۵۲، ۲۲۸) وجود شعر صوفیانه را در آن قرن ثابت می‌کند و پس از آن در قرن پنجم عبدالله انصاری (متوفی ۴۸۱) اشعار زهد مایل به‌تصوف می‌سرود و شعرایی بوده‌اند که ترانه‌های صوفیانه سروده‌اند و آن ترانه‌ها در کشف‌الاسرار و سوانح احمد غزالی و آثار عین‌القضاة بدون ذکر قائل آمده و بعضی هم از آن احمد غزالی و عین‌القضاة است که هم‌عصر سنایی بوده‌اند و در حقیقت سنائی مبتکر این طریقه در شعر فارسی نیست ولی بدون‌شک بسط و تکمیل آن در ضمن مثنویهای مفصل و کوتاه و قصائد و غزلیات فصیح و شیوا و شورانگیز با تعبیرها و ترکیبهای تازه ودلنشین و بخصوص نوع شعر قلندری که نمودار آزادی فکر و نوعی سرکشی نسبت به رسوم و عادات و عقاید معمول و ارجمند نزد عامهٔ آن عصر بشمار می‌رود و حدقه آن را به اوج کمال رسانیده است، دستکار صنعت فکر و طبع معنی‌آفرین و فصاحت‌گستر حکیم سنائی است هرچند که او در گسترش حقائق وتفصیل اندیشه‌های صوفیانه چندان توانا نیست و درحدود معلومات آموخته از دیگران محدود و زندانی است و بوزینه باب آخر از کتاب حدیقه و هجوهای زشت ونابسند از قیمت اخلاقی بلکه عرفانی او می‌کاهد و نشان می‌دهد که تحول فکری او تمام وکامل نبوده است.

برای اطلاع مفصل از احوال حکیم سنائی و آثار مسلم وی از نظم و نثر و راجح‌ترین قول در تاریخ وفات او یعنی سال (۵۳۵) رجوع فرمایید به مقدمهٔ فاضلانهٔ دانشمند محترم آقای مدرس رضوی بر دیوان حکیم، طبع طهران ۱۳۴۱ و بر مثنویهای حکیم سنایی انتشارات دانشگاه طهران.

به همین اسم خوانده‌اند. سنائی از گویندگان واستادان بی‌نظیر فارسی است که لفظ و معنی را به درجهٔ کمال رسانیده و دشوارترین معانی را از جهت تعبیر در جزل‌ترین عبارات پرورانیده و مایهٔ حیرت بزرگان معاصر و متأخرین گردیده و سخن شناسان و دقیقه یابان را در برابر قدرت طبع و قوت فکر خود خاضع نموده است تا اینکه دانائی بزرگ چون استاد حقیقت بین شرق جلال‌الدین مولوی بلخی رومی به حسن شأن و پختگی فکر وی اذعان و اعتراف نموده فرماید:

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این
آن حکیم غیب و فخرالعارفین

چنانکه از ملاحظهٔ قصائد سنائی برمی‌آید وی ابتدا پیرو سبک فرخی و منوچهری بوده و در دیوان این دو بسیار نظر داشته و از ابیات[۱] ایشان تضمین کرده و از میانه[۲] به فرخی عقیده اظهار نموده است و غزلیات او به سبک فرخی بسیار شبیه و بعضی اشتباه پذیر است و نیز گاهی به اقتفا و در روش مسعود سعد قصیده می‌سراید لیکن این قصائد برای وی چندان عظمتی نیست زیرا درین روشها مؤسس نبوده و عظمت شاعر وقتی معلوم می‌گردد که در فکر و انتظام معانی یا در نظم و اسلوب، سبک و طریقه‌ای اختراع نماید نه اینکه به تقلید دیگران فکر کند یا سخن گوید، چه این کار هرچند در حد خود مشکل و به نقطهٔ نظر در باب فکر محالست، فائده‌ای ندارد تنها می‌رساند که گوینده دارای غریزه و ملکهٔ تقلید است و بر خلاف طبیعت خود می‌تواند حرف بزند.

اما عظمت بی‌نظیر و ابتکار ناپذیر سنائی که او را در صف اول گویندگان پارسی قرار می‌دهد از آنگاه شروع شده که او به عالم ظاهر پشت پا زده و از تقلید فکری دست کشیده و خود به مدد خاطر روشن‌بین و فکر حقیقت‌یاب آزادوار در صدد تحقیق برآمده است از این موقع به بعد که دورهٔ تفکر با زندگانی حقیقی و منشأ حیات جاودانی سنائی است افکار وی سراپا عوض شده و سخنان او غور و عمق عجیبی یافته و آن میوهٔ نارسیده که جز تلخ کامی سودی نداشت و رنگ و بار ظاهری و گونهٔ دل ناپذیر آن گواه تلخی و ناپختگی بود

---

۱. از فرخی مصراعی تضمین کرده می‌گوید:

مگر رسم درین عالم زمین‌آزی و کم عقلی | چورای عاشقان گردان چوطبع بیدلان شیدا

مصراع ثانی از آن فرخی است. در قصیده‌ای می‌گوید:

درد دین خود بوالعجب دردی است کاندر وی چو شمع | چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن

مصراع ثانی از آن منوچهری است.

۲. در حالی که آرزوی خود را در محالس عیش شرح می‌دهد گوید:

حال ما شعر فرخی آریم | رقص بر شعر بوالفتوح کنیم

یکباره به گونهٔ دیگر شده و طراوت مخصوص به‌خود گرفته دیدار فرزانه فریبش بر شیرینی و خوش‌ادائی و پختگی گواهی داده ثمر صحت و عافیت و پایداری اصل و ریشهٔ خود را به ثبوت می‌رساند.

این تحول فکری که بالاخره به سرحد نفی و بی‌زاری کشیده در سبک و نظم سخن نیز تأثیر و تقلید را به اختراع تبدیل نموده و به سنائی سبک مخصوصی بخشیده که تاکنون دست هیچ گوینده بدان نرسیده و اگر هم ادعای غیب نبود می‌گفتم نیز نخواهد رسید.

شعر این دوره از عمر سنائی به پرمغزی و درستی و صحت معانی ممتاز و گذشته از مسائل توحید و مطالب علم الهی حاوی پندها و اندرزهائیست که با لهجهٔ صادقانه و زبان تعلیم برای نمایاندن راه تربیت و سلوک جادهٔ تحقیق و بدست آوردن زندگانی حکیمانه و فوز اکبر یا خیر اکمل که آرزوی بشر است گفته شده و با بهترین سبک تعبیر گردیده، و هر بیتی از آن اقلیمی حتی هر هزلی تعلیمی است[1] و همین دلیل بس در بلندی فکر سنائی که مولوی بلخی رومی با همهٔ جلالت و وسعت ذهن ابیات اورا متن کتاب معروف خود مثنوی که شاید اگرش قرآن پارسی خوانند، قرار داده و آنها را در سخن خود شاهد آورده است.

اخلاق او- سنائی در آغاز حال از مدح سرایان بود و گاهی نیز سخنان هزل آمیز می‌گفت و از راه مدح‌گوئی نزد سلاطین عصر مرتبت می‌جست و منزلت می‌خواست و اگر بدین آرزو دست نمی‌یافت شاهد مقصود را به تیغ هجا برخویش مسلم می‌داشت و لذت الم‌انگیز حسی را که پس پاانداز است بر لذت عقلی و نفسی که بی‌تکلف و تعب و تحمل هزار گونه خطر میسر نمی‌شود ولی با این‌همه پیوسته همراه است و پیوند گسستنی نیست ترجیح می‌نهاد و یک‌چند[2] اورا همچنین دیو آز در گداز داشت و گرد آفاق به‌هوس چون پرگار می‌گشت تا از طلاب مال ملول و از جهان و جهانیان معزول شده و شاه خرسندیش جمال و منع و طمع محال نمود لاجرم از مدح روی بتافت و از درگاه شاهان دل بگسست و همت بلند داشت و در کنج خانه بنشست و دست در دامن طلب زد و دل به لذت عقلی مشغول کرد تا به خود غنی گشت و استغناء او بدانجا رسید که مواصلت[3] شاهان را ننگ‌شمرده گفت:

---

۱. اشاره است به‌این بیت حدیقه:

هزل من هزل نیست تعلیم است — بیت من بیت نیست اقلیم است

۲. اشاره است به‌این ابیات حدیقه:

حسب حال آنکه دیو آز مرا — داشت یک‌چند در گداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار — گردگردان ز حرص دائرموار
شاه خرسندیم جمال نمود — جمع منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول — از جهان و جهانیان معزول

۳. مشهور است بهرامشاه خواهر خود را می‌خواست به او دهد و او قبول نکرد.

من نه مرد زن و زر و جاهم
بخدا گر کنم و گر خواهم
ور تو تاجی دهی ز احسانم
به سر تو که تاج نستانم

آثار او: ۱ـ حدیقة الحقیقه: این کتاب که از جهة معانی والفاظ همتا ندارد و در آن سنائی تمام قدرت خود را به خرج داده گنج گرانبهائیست که نظیر آن کمتر دیده شده و شاید گفت که در جزالت و حسن سبک و ارسال امثال و اشتمال بر معانی سودمند و تمثیلات روی‌هم‌رفته هوس کتاب نظیر نیافته است.

کتاب حدیقه از قدیم بار منظور ادبا و سخنگویان پارسی بوده و مخصوصاً نظامی گنجوی و خاقانی در مخزن‌الاسرار و تحفة‌العراقین بدین کتاب و معارضهٔ آن نظر داشته‌اند.

این کتاب مشتمل بر ده باب و ده هزار بیت است[1] باب اول در تقدیس و تمجید و تعظیم حق تعالی، باب دوم در نعت نبی و آل واصحاب، باب سوم در صفت عقل، باب چهارم در فضیلت علم، باب پنجم در عشق، باب ششم در صفت افلاک و بروج، باب هفتم در حکمت وامثال، باب هشتم در عشق و محبت، باب نهم در احوال خود و مرتبهٔ کتاب، باب دهم مدح بهرام شاه غزنوی و صدور و قضاة. این کتاب در آذر ماه سنهٔ ۵۲۴ آغاز شده و در دی ماه سنهٔ ۵۲۵ انجام گرفته است[2].

چون کتاب حدیقه تمام شد علمای غزنین بر سنائی طعنه زده اعتراض کردند. ناچار کتاب را به دارالسلام بغداد که آن روز مرکز خلافت عباسیه و محط رحال علما و افاضل بود فرستاد و برهان‌الدین ابوالحسن علی‌بن ناصر غزنوی را که با وی سابقهٔ مؤالفت و مواخاة داشت در عرض واسطه نمود تا بر صحت عقیدهٔ خود فتوی حاصل کرد و از تکفیر ظاهربان رها گردید.

۲ـ طریق التحقیق: این کتاب را که قریب هزار بیت است در سنهٔ ۵۲۸ یعنی سه سال پس از نظم حدیقه به اتمام رسانیده هرچند این رساله خود در عالم ادب مقامی منیع دارد لیکن بی‌پروا می‌توان اظهار داشت که پس از کتاب حدیقه (نه از حیث مطلب و نه از جهت سبک و اسلوب) چندان بدیع نیست بطوری که هر کس در ابتدا حدیقه را نظر کند وآنگهی این رساله را تصدیق خواهد کرد که سنائی اطلاعات اخلاقی و فلسفی خود را در حدیقه به ودیعت نهاده وتوانائی طبع خود را بحدی که از شاعری مانند او ممکن و شایسته است بروز

---

۱. چنانکه در آخر این کتاب گوید:
عددش هست ده هزار ابیات — همه امثال وپند ومدح وصفات

۲. چنانکه خود گوید:
شد تمام این کتاب در مه دی — که در آذر فکندم این را پی
پانصدوبیست‌وچار رفته زعام — پانصدوبیست‌وپنج گشت تمام

داده و این کتاب را نمونهٔ غیرکاملی از حدیقه خواهد شمرد، بلی اگر سها طریق التحقیق دیده و به سایر کتب جز حدیقه مقایسه شود بسیار مهم و نادرالاسلوب به‌نظر خواهد رسید. اما میان این دوکتاب این فرق موجود است که احساسات سنائی دراین کتاب لطیف‌تر و عاشقانه‌تر و آن روح تجبر و خشمگینی که در هریك ازصفحات حدیقه مجسم است اینجا دیده نمی‌شود و در حقیقت آنجا معلمی قاهر و اینجا پدری مهربان است.

۳ــ رسالهٔ سیرالعباد: این رساله مختصر و در حدود پانصد بیت و مبنای آن تمثیل قوی و اخلاق است ابتدای آن لغزی است به نام باد که بدون تحمید رساله بدان شروع می‌شود، بعد صفت روح نامی و روح حیوانی و عقل مستفاد و تمثیل بعضی اخلاق رذیله است و در انجام تخلص به نام محمدبن منصور[1] که رساله بدان ختم می‌گردد این نتیجه نسبت به آن مقدمات نامبهم و کتاب را بی‌اهمیت می‌کند ولی اساس شعری و اسلوبی آن متین و از آن جهة که تخییل این‌گونه تمثیلات و ابداء آنها در قالب شعر با آن استحکام مخصوص و حرالت خاص خالی از اشکال نیست بر قدرت قریحهٔ این شاعر استاد برهانی واضح و دلیلی روشن است.

۴ــ دیوان قصاید و غزلیات: این مجموعه تقریباً مشتمل بر بیست‌هزار بیت و تاریخ تحولات فکری سنائی است از همین‌مجموعه می‌توان دانست که ابتداء و انتهاء فکر سنائی چه اندازه تفاوت دارد، سبك و اسلوب چقدر مختلف شده بطوری که خواننده تعجب می‌کند و شاید اگر قرائن (از قبیل اختلاف افکار به واسطهٔ اختلاف احوال) مساعدت نکند این افکار مختلف را به شعرای متعدد نسبت دهد زیرا در این دیوان می‌خواند:

هرگز نیافتم به‌چنین شعرهای نغز
از هیچ رادمرد به‌ده شعر یك شعار
تا پنج گانه‌ایم دهند از دویست‌شعر
اندر هزار روز دوچشمم شود چهار

و باز چهار صفحه بعد ازاین می‌بینند:

پیش هردون مکن چو چنبر پشت
پای هر سفله را مگیر چو در
همچو تکبا از این و آن مربای
همچو نرگس در این و آن منگر

و همچنین اسلوب بیان در قصاید و غزلیات اختلاف کلی دارد یك‌جا می‌گوید:

۱. ابوالمفاخر محمدبن منصور ملقب به مفتی شرق اهل سرخس و ممدوح سنائی بوده. رجوع شود به حواشی راحةالصدور طبع لیدن صفحه ۴۷۳.

ونحك ای بردهٔ پرده‌در ما نگران
بیش از این پردهٔ ما پیش‌هرابله‌مدران

و دیگر جای گفته است:

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه‌اینجا باش نه آنجا

اما آن سه کتاب دیگر این حال را ندارند چه همه در یك بحر و سبك و به یك نظم فکری منظم یافته‌اند. آثار دیگر هم در کتب به او نسبت داده‌اند به تفصیل ذیل:

عقل‌نامه، کارنامهٔ بلخ، عشق‌نامه، یك رسالهٔ نثر در مقدمهٔ حدیقه چاپ بمبائی املاء آن را به سنائی نسبت داده و می‌گوید قبل از وفات در حال نزع املاء کرد و ابوالفتح فضل‌الله بن طاهر حسینی نوشت ولی در آخر این رساله وفات سنائی را در ۵۲۵ نوشته با اینکه مسلم بعد از آن بیست سال دیگر در حیات بوده و همین‌مطلب در اصل رساله تردید وارد می‌کند.

سلاطین معاصر: ۱ـ سلطان علاءالدوله مسعودبن ابراهیم‌بن مسعود غزنوی از سنهٔ ۴۹۲ تا ۵۰۸، ۲ـ یمین‌الدوله بهرام شاه‌بن مسعودبن ابراهیم غزنوی ۵۱۱ ـ ۵۵۲ ۳ـ سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی ۵۱۱ ـ ۵۵۲. ۴ـ ایرانشاه‌بن تورانشاه‌بن قاورد از سلاجقهٔ کرمان ۴۹۰ ـ ۴۹۴، لیکن از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چنین استفاده می‌شود که سلطان ابراهیم بن‌مسعود غزنوی را هم مدح کرده. ۴۵۰ ـ ۴۹۲

شعرای معاصر اوـ مسعود سعد سلمان، عثمان مختاری، میان او و سنائی‌رابطهٔ مودت مستحکم‌بوده یکدیگر را ستوده‌اند. سیدحسن غزنوی، معزی که سنائی او را مرثیت گفته است، انوری، سوزنی که سنائی را تعریضا و تصریحا هجا کرده‌اند.

وفات اوـ جامی در نفحات الانس وفات اورا در سنهٔ ۵۲۵نوشته لیکن این‌باطل است به‌دو جهت یکی‌آنکه سنائی نظم‌کتاب‌طریق‌التحقیق را به‌نفس خود در۵۲۸ انجام داده[1] دوم آنکه سنائی معزی را که درسنهٔ ۵۴۲ وفات یافته چند مرثیت گفته. دولتشاه سمرقندی وفات او را در سنهٔ ۵۷۶ گرفته است و این از صواب دور است و اصح اقوال تاریخ وفات او این است که در ۵۴۵ وفات یافته باشد.

از باب اول

پایــه بسیار سوی بـــام بـلند
تو به یك‌پایه چون شوی خرسند

---

۱. درکتاب طریق‌التحقیق گوید:
بودکاین نظم نغز یافت کمال — پانصدوبیست‌وهشت وآخرسال

از پی کارت آفریدستند
جامهٔ جمعی بریدستند
تو به خلقان[۱] چرا شوی قانع
چون نکردی بدان حلل[۲] طامع
ملک[۳] ملك از کجا به دست آری
چون مهی شصت روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی
کی رسی بر سریر ساسانی
تاج و تخت ملوك بی‌نم میغ
دستهٔ گرز دان و قبضهٔ تیغ
آل برمك ز جود کس گشتند
با سخاوت چو شمس کشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند
ورچه گردون فنای ایشان خواند

•

ابلهی دید اشتری به چرا
گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار
عیب نقاش می‌کنی هشدار
در کژی من مکن به عیب نگاه
تو ز من راه راست رفتن خواه

•

بوم کو گرد کاخ شه گردد
شوم و بد روز و پر گنه گردد
چو قناعت‌کند به ویران جای
بر او به بود که فر همای

•

میر چون جفت دین و داد بود
خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد
ملك خود داد سربسر بر باد
سر که آن بندهٔ کلاه بود
همچو بیژن اسیر چاه بود
ور همی بایدت کله ناچار
همچو شمع آن کله زآتش دار

---

۱. کهنه.
۲. جمع حله.
۳. به‌کسر اول دارائی و داشته.

کانکه در عشق شمع ره باشد
همچو شمع آتشین کله باشد

غافلی سال و ماه مغروری
دد و دیوی وز آدمی دوری

آدمی کی بود گزنده چو تو
دیو ودد کی بود درنده چو تو

سال و مه کینه‌جوی همچو پلنگ
خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

تو مرا دل ده و دلیری بین
روبه خویش خوان وشیری بین

یار آنی که بیخرد نبود
وآن آنی که آن خود نبود

هیچ خود بین خدای بین نبود
مرد خود دیده مرد دین نبود

توچو بط باش و دنیی آب روان
ایمن از قعر بحر بی‌پایان

از باب دوم

داعیانی که زادهٔ زمنند
بیشتر در هوای خویشتنند

همه چون از کتاب فهرستند
جز ترا سوی خویش نفرستند

تو بگفتار غره‌ای شب و روز
لیک معلوم تو نگشت امروز

بیش مشنو زنیك و بد گفتار
آنچه بشنیده‌ای به کار در آر

دانشت هست کار بستن کو
خنجرت هست صف شکستن کو

علم با کار سودمند بود
علم بیکار پای بند بود

چون نباشد به راه پیچا پیچ
عاقل از چشم بد نترسد هیچ

خضری از غول چشم چون دارد
آنکه او خضری از درون دارد

از باب سوم

هرچه در زیر چرخ‌نیك و بدند
خوشه چینان خـرمـن خردند
جسم را جان و بردبـاری ده
نفس را علم بخش و یاری ده
عقل در راه حق دلیل تو بس
عقل هر جاکه حامل تو بس
عقل خود کارهـای بـد نکند
هرچه آن ناپسند خود نکنـد
عقل بر هیـچ دل ستم نـکند
بطمع قصد مدح و ذم نکنـد
خرد از تو تونی برد جـاوید
آب را در هوا کشد خـورشید
منکر آن تات بد چه فرماید
آن نکر کت خرد چه آرایـد
کند ار عاقلت بحـق در خشم
به ازآن کت ببندد ابلـه چشم
در سخاوت چنانکه خواهی ده
لیکـن انـدر معاملت بسته[1]
ستد و داد را مباش زبـون
مرده بهتر که زنـده و مغبون
مرد چون عقل را پنـاه کنـد
جرم و شکل‌سهـا[2] چوماه کند
پادشاهی شود ز مـایـهٔ عقل
آفتابـی شود ز سایـهٔ عقل
نطق زیبا زخـامشی بهتر
ورنه در جـان فرامشی بهتر
در سخن در بیایـدت سفتن
ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حـدیث کـم آواز
به که بسیار گوی بیهـده تاز
چهـره‌ای را که خوی بد نبود
هیچ مشاطه چون خـرد نبود
ملك عقل از عقود[3] کانی بـه
پادشاهـی ز پـاسبانـی بـه

۱. لجاج کن و نافرمان باش، ستهیدن لجاج و نافرمانی کردن.
۲. یکی از بنات نعش است که به‌نظر بسیار کوچك می‌آید.
۳. جمع عقد گردن‌بند.

من که با تو دمی بگفتم غم
به همه عمر ندهم آن یك دم

عمر با دوستی که او یکتاست
یك‌دمش را هزار ساله بهاست

منگر اندر بتان که آخر کار
نگرستن گرستن آرد بار

اول آن یك‌نظر نماید خرد
پس‌ازآن‌باشه رفت ورشته‌ببرد

هرکرا روی خوب‌کم خرد است
روی نیکو دلیل خوی بد است

روی نیکو بقدر خود بدخوست
زان خرد خوب‌را ندارد دوست

هر کرا با جمال بد نیتی است
دانکه‌حسنش‌چوماه عاریتی‌است

چون چراغند لیك پژمرده
به نمی زنده وز دمی مرده

شاهد ببیج را چه کنی
ای کم از هیچ، هیچ‌راچه‌کنی

شاهدان زمانه خرد و بزرگ
دیده را یوسفند و دل را گرگ

نقش پسر آفتند چینی وار
چشم بر گل دهند دل را خار

گرچه بر چهره عالم افروزند
از شره[1] دل درندوجان‌سوزند

•

دید وقتی یکی پسراکنده
زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده[2]

گفت‌کین جامه سخت‌خلقانست
گفت‌هست آن من چنین‌زانست

چون نجویم حرام و ندهم دین
جامه لابد بود چنین و چنین

کم نشین با مقامر و غماز
که برهنه‌ت کنند همچو پیاز

که تو اندر جهان بد سازان
همچو رازی به دست غمازان

---

۱. غلبهٔ حرص.
۲. کهنه پاره.

مالت آن دان‌که کام راند از تو
کانچه ماند ازتو آن نماند ازتو
آنچه دادی بماند جاویدان
وانچه بنهی ورا به مال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست
برود مال، به زجان تو نیست
هر کرا هست انده بیشی
همره اوست کفر و درویشی

از باب چهارم

جان بی علم تن بمیراند
شاخ بی‌بار دل بگیراند
علم باشد دلیل نعمت و ناز
خنك آن را که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر
سینه‌شان چرخ ونکته‌شان‌اختر
گوش سوی همه سخنها دار
آنچه زو به درون جان بنگار
حجت ایزد است در کردن
خواندن علم و کار نا کردن
آنچه دانسته‌ای به کار در آر
پس دگر علم جوی از پی‌کار
نیك نادان در اصل نیك منه
بد دانا ز نیك نادان به
چه کنی علم در میانهٔ کنج
کار باید که کار دارد خنج[1]
ناطق عقل صدق دانا به
مستمع در عمل توانا به
کار بی‌علم بار و بر ندهد
تخم بی‌مغز بس ثمر ندهد
علم کز بهر باغ و راغ بود
همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی
حاصلش رنج دان و بد روزی
از مقلد مجوی راه صواب
نردبان پایه کی بود مهتاب

۱. سود وشادی.

هر که از علم صدق‌جست ببرد
هر که از وی دها[1] گزید بمرد
آن جوانی که گرد غفلت گشت
آن‌نه‌عمر، آن‌فضول‌بودوگذشت
مرد عاقل ز لهو برهیزد
زین چنین عمر عقل بگریزد
جز به تدبیر پیر کار مکن
پیر دانش نه پیر چرخ کهن
در جهانی که عقل و ایمانست
مردن جسم زادن جانست
تن فداکن که در جهان سخن
جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تن‌است خاکش‌دار
قبلهٔ حق دلست پاکش دار
چند باشد ببند نان با تو
دو جوان مرد عقل و جان با تو
خشم وشهوت‌به‌زیر پای درآر
تا مگر آدمی شوی یك بار
چون تو با آفتاب و مه‌خویشی
بر تو سایه چرا کند پیشی
مردم از نور جان شود جاوید
گل شود زر زتابش خورشید
بی‌روانی شریف و جانی پاك
چه بود جسم جزکه مشتی خاك
بدو نیك تو بر تو باشد مه
از بدونیك کس کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زآن
وربدم من ترا از آن چه زیان
آدمی گر چه بر زمانه مهست
زآدمی خام دیو پخته به است
کادمی زاده تا نشد مردم
گه پری گه ددست و گه کژدم
در زمانه ز هرچه جانور است
تا نشد پخته آدمی بتر است
مرد مردانه کم ضرر باشد
دود تیره ز چوب تر باشد

---

۱. زرنگی.

مرد بددل خیانت اندیشد
راز خود پیش خلق بپریشد
مرد را کو ز رزم بی‌مایه است
دامن خیمه بهترین سایه است
هرکرا علم و حلم نبود یار
مرد را در جهان بمرد مدار
چیست حاصل‌سوی‌شراب‌شدن
اولش شر و آخر آب شدن
در دل از سوز او سروری نه
هرچه او داد جز غروری نه
چون‌کند عربده ولی شکن‌است
ور سخاوت کند دروغزن است
تو بدو دین و بخردی داده
او به تو دیوی و ددی داده
تو از او آن‌خوری که‌مستی‌تست
او زتوآن خوردکه‌هستی تست
شب سرخواب وروز عزم‌شراب
نکند جز که دین و ملك خراب
از پی پنج روزه راهگذر
آبروی حیات خویش مبر
شیر مردان که رخ‌به خاك‌آرند
به ره‌آورد جان پاك آرند
تو ره‌آورد چون بخواهی مرد
دد و دیو و ستور خواهی برد
عز طلب کردنم زهمت خوست
که‌نیم همچوسفله‌خواری‌دوست
زیرکان را درین سرای کهن
هیچ‌غمخواره‌ای مدان چو سخن
عقل‌را گر سوی تو هست‌قرار
حکمت جانفزای را مگذار
آز خود را به زیر پای در آر
عقل را جوی و جهل را بگذار

از باب پنجم

هر شبی‌کان زمانه برتو شمرد
روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد
که ازو سود و مزد بر بندد

پس تو باری چرا نگرپی خون
کت ازو جان کمست و وام افزون

از باب ششم

بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست
مرد را نام مرد مطلق نیست
چون فسانه است حال چرخ کبود
سر افسانه هرچه بود نبود
پای در نه به راه بی‌فریاد
بر خرد خوان که هرچه باداباد

از باب هفتم

مردم از زیرکان دژم نشود
مهر کز عقل بود کم نشود
مرد جاهل چو مهره گردانست
مهر کز عقل بود مهر آنست
تو و من کمرهیست زو پرهیز
در من و تو به ابلهی ماویز[1]
تو تونی من منم سر رنگ است
تو چنان من چنین سر جنگ است
با خودی هردو دیووش باشیم
بی من و تو من و تو خوش باشیم
دشمن از دوست گاه آز و نیاز
جز به سود و زیان نبینی باز
بدکسی دان که دوست کم دارد
زو بتر چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دوصد، دویار بود
دشمن ار چه یکی هزار بود
از تقی دین طلب ز رعنا[2] لاف
از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین ار زهیچ خواهی پر
از صدف مشک جوی و ز آهو در
آنکه از حس چشم و بینی و گوش
زان ببین زین ببوی زین بنیوش

۱. مخفف میاویز.
۲. احمق عشوه کار.

نابد از گوشها جهان بینی
نچشد چشم و نشنود بینی
که بدید است در جهان باری
کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ندامت پر
ببری از فریق تنگ مر
گرچه صد بار باز گردد یار
سوی او باز کرد چون طومار[1]
تا[2] نباشی حریف بیخردان
که نکو کار بد شود ز بدان
بادگز لطف اوست جان پرکار
زهر گردد همی به‌صحبت مار
با بدان کم نشین که درمانی
خوپذیر است نفس انسانی
صحبت نیك را ز دست مده
که مه و به شوی زصحبت به
گر کسی جفت جسته که جوانی
دوستی باخلاص کم یابی
پس تواکنون‌نه‌به نه‌بد را باش
دامن خویش‌گیر و خود را باش
خلق جز بهر بند و پیچ نه اند
همه را آزمودم ایچ نه اند
چون نه‌ای‌همچو مه به‌نور گرو
همچو خورشید باش تنهارو
در دهان دار تا بود خندان
چون گرانی‌کند بکن دندان
هر که مارا نخواهد از همه دل
گر همه دل بود زبر بگسل
چه کنی با حریف سمعی
پس ندیم تو شعر چون شعری
بس کتابی خلیل با خردت
تا نگوید به خلق نیك و بدت
هر کرا هست دوستی دمساز
بشنهی در جهان دهد آواز
صحبت‌ابلهان‌چودیگ‌تهی است
ازدرون‌خالی‌ازبرون‌سیهی است

۱. صحیفه.
۲. یعنی زنهار تا.

چون کم آید براه توشهٔ تو
نگرد با کلاه گوشهٔ تو

گرد بیش آر و کمت کوته کن
با چنین کمت گرد همره کن

تو ز احوال عاقلی چه کنم
بر خود و اصل جاهلی چه کنم

تو به گوهر ورای دو جهانی
چه کنم قدر خود نمی‌دانی

تو که در بند آبی و نانی
کی جهان و نهان او دانی

رادمردی گزین تو بادل خوش
همچو سفله مباش خواری‌کش

مرد کز حب مال و جاه برست
رفت و در مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد
مرغ راحت به باغ رنج پرد

رنج بردار تا بیابی گنج
رنج ماریست خفته بر سر گنج

هرکه با جهل وکاهلی پیوست
پایش ازجای‌رفت‌وکار از دست

با همه خلق روی نیکو دار
خو نکودار رای چون خودار

خوی نیکو ترا چو شیر کند
خوی بد عالم از تو سیر کند

خردهمت همیشه خوار بود
عقل باشد که شادخوار بود

اندرین راه گر چه آن نکنی
دست و پائی بزن زیان نکنی

رنج‌کش را نتیجه چه‌بود گنج
بستر خواب راحت آمد رنج

همچو احرار سوی دولت پوی
همچو بدبخت زادو بود مجوی

تا تو دربند آن و این باشی
سایه پرورد و نازنین باشی

نشود کس به کنج خانه فقیه
کم بود مرغ خانگی را پیه

بتمنا تو مرد ره نشوی
پاس خود دار تا تبه نشوی

بطلب یابی از بـزرگان جـاه
کز طلب خوبروی گـردد ماه
معرفت آفتاب و هستی ابـر
راه تو آسمان و مـرکب صبر
راه را یار جلد باید و چست
خانه‌را به رفیق‌خوشدل‌وسست
جنس از جنس باز دارد رنج
کـه تـرازو بود ترازو سنـج
با گران‌جان مکوی هرکـز راز
کاسیا چون دو شد شود غماز
دوستان در ره صلاح وصواب
یکدگر را مدد بوند چـو آب
*
آن شنیدی که گفت دمسازی
با قـرینی از آن خـود رازی
گفت کین راز تا نگوئی بـاز
گفت خودکی شنیده‌ام زتو راز
شرری بود کـز هوا پژمـرد
از تو زاد آن زمان و درمن مرد
بـاطـن تـو حقیقت دل تست
هرچه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ
دل‌چو روزآمد و خرد چو چراغ
دین ندارد کسی که انـدر دل
مر ورا نیست مغـز دل حاصل
آفتابـی ببـایـد انجـم سوز
به چراغ تو شب نگردد روز

از باب هشتم

عاشقی را یکی‌فسرده بـدیـد
که همی مرد وخوش‌همی‌خندید
گفت کاخر به وقت جان دادن
چیست‌این‌خنده وخوش‌استادن
گفت خوبان‌چو پرده بر گیرند
عاشقان پیششان چنین میرند

از باب نهم

گردنانی که با خدای خوش‌اند
حکم را بختیان بارکش‌اند

چون چراغند گر چه در بندند
زانکه جان می‌کنند و می‌خندند

بد شود تن چو دل تباه بود
ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

بر و بال خرد زجان زاید
از تن تیره جان و دل ناید

اصل حرص و نیاز دل نبود
مایهٔ دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین امانی دوست
نه‌دلست‌آنکه‌هست پارهٔبوست

فلکی گرد نیک و بد می‌گرد
حون‌شدی‌قطب گردحود می‌کرد

از باب دهم

آسمان از سفر نمود جلال
قمر اندر سفر گرفت کمال

ملک میراثیان نماینده است
ملک شمشیر ملک پاینده است

شاه بارافت آشنا باشد
متهور چه پادشا باشد

متهور تباه دارد ملک
وز تهور سیاه دارد ملک

میر کز حرص و ظلم دارد تیر
خوان‌مراورا تومور ومار، نه‌میر

جود وعدلی که‌درشه‌خوشخوست
بازوی ملک را قوی نیروست

گر که انصاف ازو جدا باشد
دد بود دد نه پادشا باشد

باری[۱] ازبنده‌راستی‌درخواست
دولت‌راست راستکاران راست

کشت‌شد خشک اگر نبارد میغ
ملک پژمرد اگر نخندد تیغ

۱. باری خالق حق‌تعالی مراد است.

بازکی کشت اسـر کرباست
بازکی ملک نیم خداست
گر شبی در همه جهان رنجور
هست یک‌تن تو نیستی معذور
عدل رفت و بجز فساد نماند
در همه عـالم اعتماد نمانـد
هیچ کس را تو استوار مـدار
کار خود کن کسی باز مـدار
آنت خواهم که هر کجا بوند
همه نیکانت نیکو گویند

•

آن شنیدی که بود چون درخورد
آنچه با میر ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود
که ازو زنده‌گشت رادی و جود
کان زن اورا جواب داد درشت
که به‌دندان‌گرفت ازو انگشت
عاملی در نسا[1] و در باورد[2]
قصد املاك اینچنین زن کرد
خانـهٔ زن بغصب جملـه ببرد
چون برد جامـهٔ عرابی کـرد
زن گرفت از تعب ره غـزنین
بشنو این قصه و عجـائب بین
کرد انهی[3] بقصه سلـطان را
بـه‌شفیـع آوریـد یـزدان را
که ز مـن عامـل نسا امـلاك
بستد و طفلکان شدند هـلاك
شاه چون حال پیر زن بشنید
پیر زن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامه‌ای گر هست
که ز املاك وی بـدارد دست
نامه بستد زن و سبك آورد
شادمانه بـه عامـل بـاورد
که به‌زن جمله ملك باز دهـد
زن بیچـاره را جـواز دهـد

۱. نسا یکی از شهرهای قدیم خراسانست.
۲. باورد یا ابیورد یکی از بلاد خراسان است واقع میان سرخس و نسا.
۳. انهی کردن، رسانیدن.

با خود اندیشه کرد عامل شوم
که‌کنم حکم زن چو حکم‌سدوم[۱]

زن دگرباره سر ره عزنین
نرود، من ندارمش تمکین

زن دگر باره رای غزنین کرد
بنگر تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر
خواست از بارگاه شاه نظر

بتظلم ز عامل بساورد
بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه‌ای بدهید
رسم و آئین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده‌ام یك‌بار
لیك بر نامه می‌نراند کار

بود سلطان در آن زمان‌مشغول
سخن پیر زن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد
که دهم نامه تا روان باشد

گر بر آن نامه[۲] مرد کار نکرد
آن عمیدی که هست درباورد

زار بخروش و خاك بر سر کن
پیش ماور[۳] حدیث‌بی‌سر و بن

زن سبك‌گفت ساکن‌ای سلطان
چون نبردند مر ترا فرمان

خاك بر سر مرا نباید کرد
نبود خاك مر مرا در خورد

خاك برسر کند شهی که ورا
نبود در زمانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان
شد پشیمان‌زگفت خود به زمان

گفت کای پیر زن خطا گفتم
کز حدیث تو من برآشفتم

خاك بر سر مرا همی باید
نه ترا کین چنین همی شاید

---

۱. سدوم به‌دال مهمله یا دال معجمه اسم شهر یا قاضی شهر لوط است که بناشایست حکم داد.
۲. گر بدان نامه هیچ کار نکرد، (ن. ب).
۳. مخفف میاور.

که مرا مملکت بود چندان
پس برایشان نباشدم فرمان
به ایاز آن زمان‌چنین فرمود
که سخن بیش ازاین‌ندارد‌سود
زین غلامان ما یکی بگزین
که رود زی نسا چوباد بزین
که بود مر ورا غلامی بیست
بنگرد کین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت
پس مر اورا فرو کند به‌درخت
نامه در گردن وی آویزد
تا زبد هر کسی بپرهیزد
پس منادی زند به شهر درون
کانکه از حکم شاه شد بیرون
سر بپیچید‌وضال‌وعاصی‌گشت
گرد خودرائی و معاصی گشت
مر ورا این سزا بود ناچار
تا ندارد حدیث سلطان خوار
رفت میری بدین مهم در حال
کشت مرد فساد جو بنکال
عامل ابله از چنان کردار
جان به بیهوده کرد در سرکار

■

احنف قیس بهر جمعی اسیر
گفت کاین بستگان برتوامیر
گر بحق بسته‌اند حلمت کو
ور خود از باطل‌اند علمت‌کو
عفو کان هست بهر دین داری
از برای چه روز میداری
تو ظفر خواستی خدایت داد
او زتو عفو خواست ناری‌یاد
هست نزد خدا و خلق ای شاه
شکر قدرت قبول عذر گناه
هر که اندر جهان ستم جویند
دد و دیوان آدمی رویند
خلق پایه‌است و شاه بد سایه
پایهٔ کژ کژ افکند سایه

هر که او بی‌گناه ترساند
دان که درجای خوف درماند

شاه غمخوار نائب خرد است
شاه‌خونخوار مردنیست‌دد است

خلق‌ازو او زخلق‌دلریش است
هرکرا خشمش‌ازخرد بیش‌است

خشم خود بر خرد سوار مدار
خرد خویش را تو خوار مدار

طالب شاه عادلست جهان
تو نیت خوب کن جهان بستان

•

روزی از روزها به وقت بهار
رفت محمود زابلی[۱] به شکار

دید زالی نشسته بر سر راه
رویش از دود ظلم‌گشته سیاه

بتن از جور و ظلم پیراهن
از گریبان دریده تا دامن

هر زمان‌گفت کای ملك فریاد
بر همه داد و بر زنی بیداد

چاوشی رفت تا کند دورش
دید از دور شاه و دستورش

راند محمود اسب را بر زال
زال را گفت بازگو احوال

کین‌چه‌آشوب‌و بانگ‌وفریاداست
بازگو کز که بر تو بیداد است

گنده پیر ضعیف تیره روان
آب حسرت زدیده کرد روان

گفت زالی ضعیف و درویشم
کس نیازارد از کم و بیشم

پسری دارم و دو دختر خرد
باب‌ایشان دو سال شدکه بمرد

در غم نان و جامهٔ ایشان
می‌دوم بر طریق درویشان

خوشه‌چینم به وقت‌کشت‌ودرو
ارزن و باقلی و گندم و جو

سال تا سال ازین بود نانم
تا نگوئی که من تن آسانم

---

۱. مراد سلطان محمود غزنوی است.

بر من این‌چیست جور تو پیدا
آخـر امروز را بـود فـردا
چنـد ظلـم و رعیت آزردن
مال و ملك یتیمکان بـردن
بودم انـدر دهی مهی مزدور
از بـرای یـکی سبد انـگـور
دی سر ماه بزد و من بنشاط
بستدم مزد تا روم به رباط
پنـج تـرك آمد از قضا پیشم
خواند زیشان یکی بر خویشم
آن سبد را ستد ز گردن من
مـن بر آوردم از عنا شیـون
دیگری آمـد و زدم چـوبـی
تا ز من بر نخیـزد آشوبـی
گفت‌جانـدار[1] شاه‌محموداست
زین‌جزع مرترا چه مقصوداست
برخود و جان خودمخور زنهار
ره خود پیش‌گیر و بانگ مدار
مـن ز گفتارشان بتـرسیـدم
راه بحجـر تـو ببرسیـدم
بر سر راه تو دویـدم تفت[2]
از من آرام و صبر جمله برفت
چون به‌توحال‌خویش‌کردم درس
از دعـای مـن ضعیفه بترس
گـر نیابـم زدست تو من داد
در سحر نزد او کنم فـریـاد
آه مظـلـوم در سحـر بیقین
بتر از تیـر و ناوك و ژوبیـن
در سحرگه دعای مظـلومـان
نالـهٔ زار و آه محـرومـان
بشکند شیر شرزه را گـردن
درکش از ظلـم خسروا دامـن
آنچـه در نیمشب کند زالـی
نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد
روزی از ملك خود نباشی شاد

۱. نگاهبان و سلاح‌دار.
۲. تعجیل و شتاب.

بگـذرد زود ملك تـو ناگـاه
بر سر دیگری نهنـد کـلاه

خورد او مال و تو حساب دهی
اندر آن روز چه جواب دهـی

مانـد محمود زابلـی حیـران
اندر آن گنده پیر چیره زبـان

زار زار از حدیث او بگریست
گفت مارا چنین چه باید زیست

کـه نیارد کـه از رهی انگور
سوی خانه بـرد زنی رنجـور

زال رابیش خواند وگفت‌بگوی
آنچه باید تـرا مراد بجـوی

زال‌گفت ار دهی مرا صد گنج
بر نخیزد ز جان من این رنـج

خسرو از بهر عدل باید و داد
ور نه هرکس زپشت آدم زاد

تاچه باشدکه چون‌تو باشی‌شاه
باد از پیش من ربایـد کـاه

خورد سوکند شهریار جهـان
بخـدای و پیمبر و قـرآن

گفت هر پنـج را بیـاویـزم
اسب ازینجای پس بر انگیزم

زود هر پنج را بیـاوردنـد
حلقشان سوی ریسمان بردند

هر یکی‌را به گوشه‌ای آویخت
لشکر ازدیده‌ماهمی‌خون ریخت

باغی از خاص‌خود بدو بخشید
تا ازو عدل و جود هر دو بدید

خسرو کامـران چنیـن بایـد
تا ازو ملك و دین بیـاسایـد

هرکه در ملك ودین‌چنین باشد
در خور حمد و آفریـن باشد

•

گفت یك روز کوفئی به هشام
کای زما همچو شیر خون آشام

زنده باشیم جان مـا تو بری
چون بمیریم مال ما تو خوری

شد ازین دست جورسخت‌کمان
عالمی سست پای و سرگردان
تو درین دور جور سلطانی
کار بر وفق طبع می‌رانی
شهرازین‌جور وظلم‌گشت‌خراب
خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و پره بنهادند
تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر زبینوائی تست
هرکجا مسجدی گدائی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست
پس بدین پنج‌روزه‌ملك‌این‌چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق
سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری
زین تکبر به خلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو
مه‌تو و مه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای
کار ساز و نگاهبان خدای
گر توئی پس زمامکش‌رگ‌وپی
ور خدایست شرم دار از وی
مر ترا بر جهان‌بدان بگماشت
که بد ظالمان ز ما برداشت
چون تو بر خلق ظلم وجورکنی
بیخ عدل از میان ما بکنی
زآب چشم چو من‌گدای بترس
ور نه از آتش خدای بترس
دل درویش ناشکیبا شد
تا لباس تو خز و دیبا شد
در دل بیوه نالش کشکین
تو پس پشت بالش مشکین
خوان ماشد زتو سیاه چو شب
نان تو گر سفید شد چه عجب
این‌چه‌مستی‌است‌ازبخار دو درد
که‌نه چون‌دیگران‌نخواهی مرد
چندخواهی به‌درد مارا سوخت
نه‌که مارا خدای زی‌تو فروخت

پیش هشام کوفـی ازضجری[1]
این بگفت و بـه‌هایهای‌گـری[2]

گرم شد زان‌حدیث‌سرد هشام
لیکن از حلم نوش کرد آن جام

گفت خواهند کهتران انصاف
لیك نزروی جهل و استخفاف

ایـن شنیدم من ازتـوآن‌دیدم
اینت بخشودم آنت بـخشیدم

•

همه خلق آنچه‌ماده وانچه‌نرند
از درون خازنان یـکدگـرنـد

گر دهی نیك نیك پیش آرند
ور کنی بد بـدی نکه دارنـد

زانکه از کوزه بهرعادت وخوی
نترابد گـلاب و سرکه دروی

گر کسی عیب تو کند بشنو
وانچه عیب‌است جملکی بدرو

باغ دل‌را تو از بدی کن پاك
تا بر آیـد نهـال تو چالاك

گرکند عیب‌از دوبیرون‌نیست
یا بود یا نه،بردو رای بایست

گر تو معیوبی آن‌شنو تو به‌گوش
ورنیی ژاژ او میـــار به‌هوش

خلق اگر در توخست ناکه خار
تو گل خویش ازو دریـغ مدار

وانکه دشنام دادت‌از سرخشم
خاك پایش گزین‌چوسرمهٔ چشم

آنکه زهرت دهد بدو ده قند
وانکه از تو برد بـدو پیوند

وانکه بد گفت نیکوئی گویش
ور نجویـد تـرا تـو می‌جویش

وانکه سیمت نداد زر بخششش
وانکه پایت برید سربخششش

از رعیت شهی که مایه ربـود
بی دیوار کند و بام انـدود

۱. ملالت.
۲. مخفف گریست.

ملک ویران و گنج آبادان
نبود جز طریق بیدادان
ملک آباد به ز گنج روان
شادی تن نداد رنج روان
شاه را خواب خوش نباید جفت
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
کم ز نرگس مباش اندر حزم
چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس ازخواب ازآن حذر دارد
که همی پاس تاج زر دارد
شه چوغواص وملک چون دریاست
خفتنش در درون آب خطاست
هر که بر خشم و آز قاهرتر
اوست بر خصم خویش قادرتر
شاه‌را درخوراست حزم درست
ورنه عزمش بود زغفلت سست
همچو دریاست شاه خس پرور
گهرش زیر پای و خس برسر
شه که دون را بلند و والاکرد
مر بلا را بلند بالا کرد
زشت زشتست در ولایت شاه
گرگ برگاه ویوسف اندر چاه
شاه بی‌بخشش آفت‌سپه است
بی‌نیازی سپاه ذل شه است
چاکرت‌گربداست وگربدنیست
بدونیکش زتست از خودنیست
رعیت از تو چو بایسار شود
از برای تو جان سپار شود
شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل
ملک بیرون‌برد ز روزن عزل
ملک‌وملت‌چوبودوچون‌تار است
این بدان‌آن‌بدین‌سزاوار است
عادل وکم طمع به ملک سزاست
طامع و ظالم از مراد جداست

■

سال قحطی یکی به‌کسری‌گفت
کابر باخلق شد به‌باران زفت[1]

۱. ممسك و بخیل.

گفت کانبـار خانه بگشادیـم
ابر اگر زفت گشت ما رادیـم

صبح وار از پـی ضیا بدمیم
که نه ما در سخا زابر کمیم

دیم[۱] ماهست اگر دم‌او نیست
نام ماهست اگر نم او نیست

ابـر وار از بـرای ایشانیـم
تا بر ایشان گهر بر افشانیم

گرسنه مردمان و کسری سیر
سگ بود اینچنین امیرنه شیر

ما سخی‌تـر ز ابـر بارانیـم
بـه کـه قحط معـطی نـانیم

گنج و انبار ما برای شماست
وین خزائن همه عطای‌شماست

روی خندان و عفو گستر باش
بخروش وبه سرزنش مخراش

کار آن پادشا گـزیده بـود
که حکیم و گـذار دیـده بـود

شاه را چون سداد نبود یـار
ملك او باددان به ملك مـدار

هرکجاصدق‌دین ودل‌زنده است
هرکجا عدل ملك‌پاینده است

نه بمانده است زنده جاویدان
ظلم مروان و عدل نوشروان

•

داشت شاهی کنیزکـی دلکش
شاه را آن کنیزك آمد خوش

هم در آن‌لحظه اندر آب افکند
گفت شه خوب ناید اندربند

گفت‌شه‌دست‌برده بردل‌خویش
نگذارم دو پای در گل خویش

ایـن کنیزك روان من بـربود
در زیانم درآرد از پـی سود

بیش تا غرقه گردد از وی تن
غرقه گردانمش بـه دریـا مـن

---

۱. مخفف دیم به‌کسر اول و فتح دوم جمع دیمه به معنی باران است اینجا مجازاً به معنی عطا استعمال شده. ممکن است به معنی روی و چهره فرض شود، بدین معنی پارسی است.

هر کجا هست پادشاهی دل
چه بود ملك و ملك مشتی‌گل
ستم و زور بر گدائی چند
لاف و گفتار بینوائی چند
ظلم و بیدادها بسی کرده
خویشتن ز ابلهی کسی کرده
شادمان زانکه نان بیوه زنان
کرده در نیك‌وبد قضیم[۱] خوان
نان گاورس و زره بربانی
خوان خود را بدان بیارائی
مال ایتام و غزل دوك[۲] عجوز
بستده حرص پیش‌کرده هنوز
باش چون آفتاب تا غماز
به‌زبان کوته و به تیغ دراز
از مخالف بشوی در یك دم
هم به خون مخالفان عالم
چه کشی تیغ بهر مشتی خس
باد رعب تو تیغ ایشان بس
شاه چون آفتاب و میغ بود
حرز و تعویذ رمح وتیغ بود
حرز و تعویذ و سایهٔ خانه
بابت کودکست و دیوانه
بکن از خون دشمن آلوده
تیغهای نیام فرسوده
کین دیرینه در دل آر تمام
کان قوی باعثی است بر اقدام
دین نگوید که تیغ بر دون زن
گردن گردنان گردون زن
دلشان جز نیام تیغ مدار
این شرف ز آسمان دریغ مدار
پایهٔ قدر آن جهانی جوی
سایه و فر آسمانی جوی
دل چه بندی درین سرای مجاز
همت پست کی رسد به فراز
همت اندر نهاد عالی دار
دل ز کار زمانه خالی دار

۱. خوراك.
۲. مصدر به معنی اسم معول یعنی ریسیده.

مرد را در لباس خلقان جوی
گنج در جایهای ویران جوی

چه کند عقل جامهٔ دیبا
نفس دیبا چه داند و زیبا

چه کشی از بی هوس تن را
گرمی عشق جامه بس تن را

پردهٔ تو حجاب دیدهٔ تست
تن به رنج از دل رمیدهٔ تست

دل تیره چو تن به کار در آر
تا نگیرد ز تو ره انکار

از رسالهٔ سیرالعباد

مرحبا ای برید سلطانوش
تختت از آب و تاجت از آتش

ای نه از خاك و خاك را فراش
وی نه از آب و آب را نقاش

ای به هنگام خوبی و زشتی
سائق ابر و قاید کشتی

با تو از قوت هیولانی
ستد و داد روح حیوانی

آتش از تو چو بسدین خرمن
آب با تو چو زمردین جوشن

باغ را هم تو بشت و هم روئی
شاخ را هم تو دایه هم شوئی

کنیاز جنبشی که خواهی تو
روی دریا چو پشت ماهی تو

روح را مانی ارچه پستی تو
کس نبیند ترا و هستی تو

برشوی تا اثیر و بر نشوی
بگذری تا محیط و تر نشوی

با تو هم گام تست پای همه
بی تو هم نام تست جای همه

جنبش تو چو مرگ بیباکست
زان بههر خانهاترهی پاکست

از گلین گور و آتشین تابوت
جان ما را زتست قوت و قوت

گاه تاجی و گه سریر شوی
گاه اخضر گهی اثیر شوی

گاه خورشید بر غدیر زنی
که کله گوشه بر اثیر زنی
تیر گل چند بر نشانه زنی
زلف شمشاد چند شانه زنی
چند فراش کویها باشی
چند نقاش رویها باشی
چند گردی بسان بی‌ادبان
گرد هنگامه‌های بوالعجبان
تا کی از قوت خسان بودن
تا کی از نیك ناکسان بودن
گرچه سیاح کوه و جیحونی
ورچه مساح ربع مسکونی
ورچه پیموده‌ای ز چالاکی
شیب و بالای کرهٔ خاکی
برهان یك ره ای فریشته‌وش
خویشتن را ز آب وز آتش
لگدی بر اثیر و دریا زن
خیمه بر تارك ثریا زن
یك زمان از زبان بینش من
گوش کن رمز آفرینش من
تا بدانی که هرچه رام نه‌اند
همه‌جز چون تو باد نام نه‌اند

•

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا
به هرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
به‌هرچ از دوست وامانی چه‌زشت آن نقش و چه زیبا
سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق‌جوئی چه جابلقا چه جابلسا
ببین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
جهان هزمان[۱] همی‌گوید که دل در ما نبندی به
تو خود می‌بشنوی نتیوشی از این گویای ناگویا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی‌گمان رستی
وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

۱. مخمس هزمان.

ترا بس ناخوش است آواز لیکن اندرین گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

ولی آنگه سخن کردی که استادی ترا گوید
که با داود پیغمبر رسیلی[1] کن درین صحرا

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا[2]

چو تن جان را مزین کن به علم دین که زشت آید
درون سو شاه عریان و برون سو کوشک پر دیبا

به حکمت جامهٔ نو کن ز بهر آن جهان ورنه
چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

برای دین نگهداری حرام از گفتهٔ یزدان
ولیک از بهر تن مانی[3] حلال از گفتهٔ ترسا

گرت یوسف همی باید به صحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و وا[4] در وا

گر از رحمت همی ترسی ز نااهلان ببر صحبت
که از دام زبون گیران به عزلت رسته شد عنقا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همی گویم به هر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی به رشک افتد روان بوعلی سینا

مگردان عمر من چون گل که در طفلی شوم کشته
مگردان حرص من چون مل که در پیری شوم برنا

به حرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

•

ای سنائی ز جسم و جان تا چند
برگذر زین دو بینوا دربند

چه کنی بود خودکه بود تو بود
که ترا در امید و بیم افکند

این‌همه‌از حرص‌و شهوت‌من‌و تست
علم و اقرار و دعوی و سوگند

دین به دنیا مده که هیچ همای
ندهد پر به پرنیان و پرند

۱. رسیل کسی است که برآهنگ ساز باآواز دیگری آوازه‌خوانی کند.
۲. اسباب و متاع.
۳. ماندن، گذاشتن.
۴. محتمل است مخفف و مبدل بازه باشد یعنی دره.

عفلتت حوش همی نمایاند
مهر جاه و زر و زن و فرزند
کی بود کاین نقاب بردارند
تا بدانی تو طعم زهر از قند

*

مرد باید که سخندان بود و نکته‌شناس
تا چو می‌گوید از آن گفته پشیمان نشود

*

طلب ای عاشقان خوشرفتار
طرب ای نیکوان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا
تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد از این گوش ما و حلقهٔ یار
در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
چرخ و اجرام، چاکران تواند
تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن
تا دهندت به بندگی اقرار
کلبه‌ای کاندرو نخواهی ماند
سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
از ورای خرد مگوی سخن
وز فرود فلك مجوی قرار
خویشتن را به زیر پی بسپر
چون سپردی بدست حق بسپار
زه رها کرده‌ای از آنی گم
عز ندانسته‌ای از آنی خوار
علم کز تو ترا به نستاند
جهل ازآن علم به‌بود صدبار
آب حیوان چو شد گره درحلق
زهر گشت ارچه بود نوش گوار
دولت آن را مدان که دادندت
بیش از ابنای جنس استظهار[1]
تا ترا بار دولست نیی
در جهان خدای دولتیار

۱. قوت و قدرت.

چون ترا از تو پاك بستانند
دولت‌آن دولتست وکار آن‌کار

چون دو گیتی دونعل‌پای‌تو شد
بر سر کوی هردو را بگذار

گرت باید که مرکزی گردی
زیر این چرخ دایره کردار

پای برجای باش و سرگردان
چون سکون و تحرك پرگار

عالمت غافل است و تو غافل
خفته را خفته کی کند بیدار

غول باشد نه عالم آنکه ازو
بشنوی گفت و نشنوی کردار

برخودآن‌راکه پادشاهی نیست
بر گیاهیش پادشا مشمار

بیخ کان را نشاند خرسندی
شاخ او بی نیازی آرد بار

عاشقان را ز درد نبود رنج
دیدگان را ز نور نبود بار

ملك‌دنیا مجوی و حکمت جوی
زانکه این اندکست وآن‌بسیار

خدمتی کز تو در وجود آید
هم ثنا گوی و هم گنه پندار

گر سنائی ز یار ناهموار
گله‌ای کرد ازو شگفت مدار

آب را بین که چون همی نالد
هر دم از همنشین ناهموار

■

بیش از آن کاین جان عذرآور فرو ماند زنطق
بیش از آن‌کاین چشم عبرت بین فرو ماند زکار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند
عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار[۱]

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار

تا به جان این جهانی زنده چون دیو و ستور
گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودك شمار

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز
نیستند از خشم حق جز راستکاران رستگار

---

۱. گرداگرد روی که موی بدرازا برآن روید.

تا به جان لهــو و لغوی زنده اندر کوی دیــن
از قیامت قسم تو نقش است و از قرآن نگار
از نگـــارستان نـــقاش طبیعـــی بـرتـر آی
تا رهـــی از ننگ جبر و طمطراق اختیـــار
پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیشدست
سروری آن را رسد کـز عقـل باشد پایدار
وای از آن علمی کـه از بیعقل گـردد منتشر
وای از آن زهـدی کـه از بیعلم یابد انتشار

•

پیش هر دون مکن چـو چنبر پشت
پـای هر سفلـه را مگیـر چـو در
یار دونان همـی بوی چون جهـل
عـاقـلان زان کننـد از تـو حـذر
ز آب انگـــور نـــار طبـع مکـش
زآتـش بـــاده آبـــروی مبـــر
ســوی بالا گـرای[۱] همچــو شرار
گـرد پستی مگـرد همچـــو مطـر
جامه هر جـای چـون فنـا بمبـاز
پـرده هر جـای چـون قضـا بمدر
همچـو نکبـا[۲] از این و آن مربـای
همچـو نرگس در ایـن و آن منگـر
ز انــدرون کژ مباش چـــون زنجیر
تا نمانـی بـرون چـو حلقـهٔ در
هـــر بنـان را مباش همچـو قلـم
هر میـان را مبـاش همچـو کمـر
گـرد حران در آی همچـو سخـای
سوی مـردان گـرای همچـو هنـر
چـه شد ار هست ظـاهرت عـریان
بـاطنت دارد از هنـــر زیـــور
بصـــر حکمـــی برهنـه بهـی
زانکـه پـوشیده نیست هیچ بصر

•

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر
گرچـه پژمرده شود بار قبول آرد بـر
دولت با هنران را فلـك مـرد افکـن
زند آسیب ولیکـن نکنـد زیـر و زبر

۱. گرائیدن، قصد کردن.
۲. باد چپ.

گوشمالی دهد ایام ولیکن نه به خشم
تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر[1]

کی ز دوران فلک طعمهٔ صد سر شود
هر کرا بهر هنر بخت بپرورد ببر

از قفا خوردن ایام چه‌ننگ آید و عار
که هم اسباب بزرگیست هم‌آیات خطر[2]

کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام
از چنین حادثه‌ها مردان گردند سمر[3]

ثمر برزوز نه از مایهٔ خوارست به بند
سنگ طماع نه از بهر عزیزیست به در

•

تابجان‌آسوده‌باشی هیچکس‌را دل‌مسوز
تا زبند آزاد باشی باکسی مکری مباز

پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر
رنج‌تا بر‌تنت ننهی‌کی‌شود جان‌جفت‌ناز

•

گرچه خوبی به سوی زشت به خواری منگر
کاندرین ملک چو طاوس به‌کار است مگس

ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو نیارند زد از علم نفس

کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خس

•

ای جان جانها روی تو، آشوب دلها موی تو
واندرخم‌گیسوی‌تو، پنهان هزاران صبحدم

رویت بنامیزد چو مه، زلفت بنامیزد سیه
هم عنبر با تو هم کنه، هم نور با تو هم ظلم

بر رویت از بهر شرف، باماکه خشم‌ولطف[4]
که لعل گوید لاتخف که جزع[5]گوید لاتنم

---

۱. جمع عبرت به معنی عجب.
۲. آیات، علامات. خطر، ارجمندی.
۳. حدیث و افسانه است لکن دراینگونه موارد مجازاً در انتشار اسم استعمال می‌شود زیرا افسانه بر زبانها سائر است.
۴. لطف به فتح اول و دوم به معنی لطف است.
۵. مهرهٔ یمانی وخرمهره است که سیاهی و سپیدی باهم دارد و چشمها را به‌آن تشبیه می‌کنند.

•

کجائی ای همه هوشت به سوی طبل و علم
چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم
چرا غرور دهی تنت را به مال و به ملک
چرا فروشی دین را به ساز و اسب و درم
تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند
کمال یافت همه کار تو به باد و به دم
به ذات ایزد اگر دست گیردت فردا
غلام و اسب و سلاح وسوار وخیل‌و حشم
چو برزنند برآن طبل عزل خواجه دوال
تو خواه میر عرب باش و خواه شاه عجم
ازین غرور تو تا کی ایا زبون قضا
وزین نشاط تو تا کی ایا سرشته به غم
ز کردگار نترسی و بس خراب کنی
هزار خانهٔ درویش را به نوك قلم
ز بهر ده درم قلب را نداری باك
که برکنی و بسوزی هزار بیت حرم
سنائی ار تو خدا ترسی و خدای شناس
ترا ز میر چه باك و ترا ز شاه چه غم

•

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن
هرچه بینی‌جز هوا آن‌دین‌بود برجان نشان
هرچه یابی جز خدا آن بت بود درهم‌شکن
سر برآر از کلشن تحقیق تا در کوی دین
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
درد دین‌خودبوالعجب‌دردیست‌کاندروی‌چوشمع
چون شوی بیمار خوشترگردی ازگردن‌زدن
هر خسی از رنگ‌گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید مرد سوز و مرد باید کامزن
نفس تو جویای نانست وخرد جویای دین
گر بقا خواهی به دین‌آی ارفنا خواهی به‌تن
گر همی خواهی که پرها رویدت‌زین دامگاه
همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن

•

هرکه چون بی‌بصران صحبت دونان طلبد
سخت بسیار بلاها کشد از بی بصران

•

ای همیشه دل به‌حرص و آزکرده مرتهن[1]
داده یکباره عنان خود به دست اهرمن

هیچ مدنشی که آخر چون بود فرجام کار
اندران روزی‌که خواهدبود عرض‌ذوالمنن[2]

گربی حاجت نگیری بر پی حجت مپوی
ور سر میدان نداری طعنه بر مردان مزن

یا ز بی‌آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز
یا ز رعنائی چو گل بر تن بدران پیرهن

همت عالی بباید مرد را در هر دو کون
تاکند قصر مشید ربع[3]و اطلال[4] و دمن[5]

بگذر ازگفتار ما و من‌که لهو است ومجاز
عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من

باز را دست ملوك از همت عالیست جای
جغد را بوم خراب ازطبع‌دون‌شد مستکن[6]

ناسزایان را ستودی بیکران از بهر طمع
گسترانیدی بجد و هزل طومار سخن

در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید
راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن

گر خدا جونی چرا باشی گرفتار هوا
گر صمد[7]خواهی جرا باشی طلبکار وثن[8]

صدق و معنی‌گر همی‌خواهی‌که بینی مردوار
سوز دل بنگر یکی مر شمع را اندر لگن

نیست جز اخلاص مر درد قطیعت[9] را دوا
نیست جز تسلیم مر تیر بلیت را مجن[10]

از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی
در مصاف نیستی هرگز نبیند کس شکن

---

۱. گرو.
۲. ازنظرگذرانیدن، رژه. ذوالمنن: صاحب منت‌ها، خدا.
۳. مطلق منزل و منزل بهاری.
۴. آثار شاخصهٔ منزل خراب.
۵. جمع‌دمنه، اثر خانه.
۶. محل سکون و آرامش.
۷. آنکه در طلب حوائج مقصود باشد و درایمجا حق تعالی مراد است.
۸. بت.
۹. قطع دوستی، جدایی.
۱۰. سپر.

در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
قوت معنی نداری حلقهٔ دعوی مگیر
طاعتی زیبا نداری تکیه بر عقبی مزن

•

بسکه شنیدی صفت روم و چین
خیز و بیا ملك سنائی ببین
تا همه دل بینی بی‌حرص و بخل
تا همه جان بینی بی کبر و کین
زر نه وکان ملکی زیر دست
جونه و اسب فلکی زیر زین
پای نه و چرخ به زیر قدم
دست نه و ملك به زیر نگین
رخت کیانی نه و ارواح وار
تخت برآورده به چرخ برین
عافیتی داری و خرسندئی
اینت حقیقت ملك راستین
گاه ولی گوید هست او چنان
گاه عدو گوید هست اینچنین
او زهمه فارغ و آزاد و خوش
چون گل‌وچون‌سوسن‌وچون‌یاسمین
خشم نبوده است براعداش هیچ
چشم ندید است بر ابروش چین

•

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود
بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
عقل ناکس روی را مصحف در آب انداختن
عشق برنا پیشه را شمشیر بران داشتن
چون جمال زخم چوگان‌دیدی اندر دست‌دوست
خویشتن را پای کوبان کوی میدان داشتن
کی توان از خلق متواری شدن پس برملا
مشعله در دست و مشك اندر گریبان داشتن
باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنك
خاك را جز باد نتواند پریشان داشتن
بی‌طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت
خویشتن را زین گران جانان تن آسان داشتن

•

رستگاری هر دو عالم در کم آزاری بود
از بد اندیشان بترس و باکم‌آزاران نشین

شاه را گوئی که مال این و آن غارت مبر
بس ز شاه افزون طمع‌داری به‌مال آن واین

•

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن
جان نگین مهر مهر شاخ بی‌بر داشتن

از پی سنگین دل نا مهربانی روز و شب
بر رخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن

چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او
برتو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن

هرکه چون‌کرکس به مرداری فرودآورد سر
کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت
تا توان افلاك زیر سایهٔ پر داشتن

بندگان را بندگی کردن نشاید تا توان
پاسبان بام و در، فغفور و قیصر داشتن

علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی
نی کتاب زرق شیطان حمله از بر داشتن

•

دلی از خلق عالم بیغمی کو
برون از عالم دل عالمی کو

دراین‌عالم دم و غم جفت باید
مرا غم هست باری همدمی کو

نگوئی تا که درد عاشقی را
بجز مرگ از دواها مرهمی کو

حکایت حسد از ابلیس و آدم
همه ابلیس گشتند آدمی کو

•

ای راحت تو همه فنای ما
وی شادی ما همه بقای تو

این دست که‌مرتراست درشوخی
اندر دو جهان کراست پای تو

من بندهٔ زندگانی خویشم
لیکن نه برای خود برای تو

•

جهان پر درد می‌بینم دوا کو
دل خوبان عالم را وفا کو

بهشت عدن را بتوان خریدن
ولیکن خواجه‌را در کف بهاکو

•

خانه خریدی و ملك، باغ نهادی اساس
ملك به مال ربا، خانه به سود غله
فرش تو در زیر پا، اطلس وشعر ونسیج[۱]
بیوهٔ همسایه را، دست شده آبله
او همه شب گرسنه، تو ز خورشهای خوب
کرده شکم چارسو، چون شکم حامله
دزد به شمشیر تیز، گر بزند کاروان
بر در دکان زند، خواجه به زخم پله[۲]
مال یتیمان خوری، پس چله‌داری کنی
راه مزن بر یتیم، دست بدار از چله[۳]
گر بخوری شکر کن، ور نخوری صبر کن
پس مکن از کردگار، از پی روزی گله

•

تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی
فسانهٔ خوب شو آخر چو می‌دانی که پیش از تو
فسانه نیك و بد گشتند سامانی و ساسانی
تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه می‌خواهی
به سوی خویش دردی، گر به‌سوی خلق درمانی
زبان دانی ترا مغرور خود کرد است لیکن تو
نجات اندر خموشی دان زیان اندر زبان دانی

•

آنچه اینجا ماند خواهد چند پوئی گرد آن
گرد آن گرد ار خردمندی‌که آن با خودبری
مر امل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ
مر طمع را پر بکن تا هرکجا خواهی پری

•

ای سنائی بی‌کله شو گرت باید سروری
در میان سروران تا با کلاهی بی سری
چند گوئی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی
رو تو و اقبال سلطان ما و دین و مدبری
حرص وشهوت خواجگان را شاه ومارا بنده‌اند
بنگر اندر ما و ایشان گرت باید باوری

---

۱. شعر: جامهٔ نازك ابریشمی. نسیج: حریر زربفت.
۲. کفهٔ ترازو.
۳. چهل روزی که درویشان درگوشه‌ای نشینند و روزه دارند و عبادت کنند.

بس تو گوئی این‌گره را چاکری‌کن، چون‌کنند
بندگان را پادشاهان چاکری

تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم
پادشاه خود نه‌ای چون پادشاه کشوری

در سری کانجا خرد باید همه کبر است وظلم
با چنین سر مرد افساری نه مرد افسری

ای دریده پوستین یوسفان را از راه ظلم
باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری

هر دوکس را نظام‌از راستی دان زانکه هست
راستی میخ و طناب خیمهٔ نیلوفری

•

ای ازل دایه بوده جان ترا
وی خرد مایه بوده کان ترا

از برون تن تو بتوان دید
از لطیفی درون جان ترا

•

ای ز عشقت روح را آزارها
بر در تو عشق را بازارها

ای ز شکر منت دیدار تو
دیده را بر گردن دل بارها

فتنه‌را درعالم‌آشوب وشور
با سر زلفین تو اسرارها

•

بنده گر خوبست گر زشت آن تست
عاشق ار دانا و گر نادان تراست

صورت ار با تو نباشد گو مباش
خاک بر سر جسم را چون جان تراست

من ترا هرگز بنگذارم و لیک
گر تو بگذاری مرا فرمان تراست

•

عشق بازیچه و حکایت نیست
در ره عاشقی شکایت نیست

حسن معشوق را چو نیست کران
درد عشاق را نهایت نیست

به هدایت نیامد است از کفر
هر که را کفر چون هدایت نیست

کس بدعوی به دوستی نرسد
چون ز معنی درو سرایت نیست

•

ماه رویاگردآن رخ زلف چون‌زنجیر چیست
واندر آن زنجیر چندان پیچ‌وتاب ازقیرچیست
گر بود زنجیر جانان از پی دیـوانگـان
خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست

•

گوئی ببـر از صحبت ناهل بر من
ازجان ببرم‌گر همه مقصود تواینست
امید وصـال تو مـرا عمر بیفـزود
خودوصل‌چه‌چیزاست که‌امیدچنین‌است
گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی
نوك مژه برهم‌زد یعنی‌که چنین است

•

منم‌که دل نکنم ساعتی ز مهرتو سرد
ز یاد تو نبوم فرد اگر بوم زتو فرد
اگر زمانه ندارد تـرا مساعـد مـن
زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا
همی گذارم با آب چشم و با رخ زرد
من آن‌کسم‌که مرا عالمی پراز خصمند
همی برآیم بـا عالمی به‌جنگ ونبرد
گر از تو عاجزم این حال‌را چگونه‌کنم
به پیش‌خصمان‌مردم‌به‌پیش‌عشق‌نه‌مرد
روان و جانی و مهجورمن زجان وروان
به‌یك دل‌اندر زین بیشتر نباشد درد
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید
به‌نیم ذره نیاید به روی من برگرد
دریغم آنکه به فصل بهار و لاله وگل
به‌یاد روی تو درد و دریغ باید خورد

•

سؤال‌کرد دل‌من‌که دوست باتو چه‌کرد
چرات بینم با اشك سرخ و بارخ زرد
دراز قصـه نگویم حـدیث جملـه کنم
هرآنچه‌گفت نکرد وهرآنچه‌کشت‌نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد
وفا بگفت و نکرد وجفا نگفت و بکرد
نه چاره‌ای که دل از دوستیش بازکشم
نه حیله‌ای کـه توانمش باز راه آورد

بر انتظـار میان دو حـال مـانـدستم
کشید باید رنج و چشید بایـد درد

■

هـزار سال به امید تـو توانم بود
هرانگهی که بیایم هنوز باشد زود
مرا وصال نباید همان امید خوشست
نه‌هر که‌رفت رسید ونه‌هر که‌کشت‌درود
مرا هوای‌تو غالب‌شد است بریک‌حال
نه‌از جفای‌تو کم شد نه از وفا[۱] افزود
من از تو هیچ‌ندیدم هنوز خواهم دید
ز شیر صورت او دیدم و زآتش دود
همیشه صیدتو خواهم‌بدن‌که چهرهٔ‌تو
نمودنی بنمـود و ربـودنی بربـود

■

مرا باری چو من کم یار باید
ازین به مر مرا تیمـار باید
اگر ممکن نباشد وصل باری
به سالی در یکی دیـدار باید

■

نور تا کیست کـه آن پردهٔ روی تو بود
مشك خود کیست‌که آن بندهٔ موی تو بود
ز آفتابم عجب آیـد که کند دعـوی نـور
در سرائی که درو تابش روی تـو بود

■

عاشق مشوید اگر توانیـد
تـا در غم عـاشقی نمانیـد
این عشق به اختیار نبـود
دانم که همین قـدر بدانید
معشوقه به‌کس وفا نجویـد
هرچند ز دیده خون چکانید

■

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود
سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش
آدم میان حلقـهٔ آن دام، دانـه بـود
می‌خواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا
کرد آنچه خواست‌آدم‌خاکی بهانه‌بود

۱. بروفا ظ.

بـود معلم ملـکوت انـدر آسمـان
امید من به خلدبرین جاودانه بـود
آدم ز خاك بود من از نـور پاك او
کمتر یگانه من بوم و او یگانه بود
جانا بیا و تکیه به طاعات خود مکن
کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن به جانبشان بیرضا نبـود

•

ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تـن مباش
خاك‌راگر دوست‌بودی پاك‌را دشمن‌مباش
گرد پاکی‌گر نگردی‌گرد خاکی هم مگرد
مرد یزدان‌گر نباشی جفت اهریمن مباش
خاص را گر اهل نبوی‌عام را منکر مشو
جام را گر می نباشی دام را ارزن مباش
در میان تیرگی از روشنائی چاره نیست
در جهان تیره‌ای بی‌بادهٔ روشن مباش

•

ای بس قدح درد که کرده است دلم نوش
دور از لب و دندان شما بی‌خبران دوش
کـه عقل همی گفت که ائی طبع تو می‌نال
که صبر همی گفت که ای آه تو مخروش
درد آمده پاداش که هین ای سر و تن داد
عشق آمده با نیش‌که هان ای‌دل‌وجان‌نوش
دردی که به افسانه شنیدم ز همـه خلق
از علم بـه عین آمـده و از گوش به‌آغوش

•

وز زلف تو دادند نگارا خبر دل
معذورم اگر آمده‌ام بـر اثـر دل

•

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم
عشق بر من پادشا شد پادشائی چون کنم
بر سر دریا چو از کاهـی کمم در آشنـا
با گهر در قعر دریا آشنائی چـون کنم
اوکه بررخ حسن‌دارد جز وفاکاریش نیست
من که در دل عشق دارم بیوفائی چون کنم

•

نه سیم نه دل نه یار داریم
پس ما به جهان چه کار داریم
غفلت زدگان پر غروریم
خجلت زدگان روزگاریم
ای دل تو ز سیم و زر چه‌گوئی
ما جمله ز بهر یار داریم
از دست بداده دستهٔ گل
در پای هزار خار داریم

•

روا داری که بی‌روی تو باشم
ز غم باریك چون موی تو باشم
همه‌روز و همه‌شب معتکف‌وار
نشسته بر سر کوی تو باشم
اگر چشمم ز رویت باز ماند
بجان جویندهٔ روی تو باشم

•

خورشید توئی و ذره مائیم
بی‌روی تو روی کی نمائیم
تا کی به نقاب و پرده یك ره
از کوه بر آی تا بر آئیم
آخر نه ز گلبن تو خاریم
آخر نه ز باغ تو گیائیم
گر دستهٔ گل نیامد از ما
هم هیزم دیگ را بشائیم
آب رخ ما مبر ازیراك
با خاك در تو آشنائیم
یك روز نپرسی از ظریفی
کاخر تو کجا و ما کجائیم
با سینهٔ چاك همچو گندم
گرد تو روان چو آسیائیم
بر در زده‌ای چو حلقه ما را
ما رقص کنان که در سرائیم

•

نظری کرد سوی چهرهٔ تو دیدهٔ ما
از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
رازهاست زعشق تو که آن نتوان گفت
خاصه اکنون که درین محنت و عزم سفریم

یادگاری به تو بدهیم دل تنگ و بـه راه
یادگـار از تو بجـز انده عشقت نبـریـم

•

نی‌نی به از این باید بـا دوست وفـا کردن
ورنه کم ازین بایـد آهنگ جفا کـــردن
یا زشت بود گـونی در کیش نکو رویان
یك عهد بسر بردن یك قـول وفا کـردن
هم گفتن و هم کردن از سوختگـان آیـد
نه از چو شما خامان ناگفتن و نـاکـردن
حـاصل نبود کس را از عشق تو در دنیا
جز نامه سیه کردن جـز عمر هبا کـردن
خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت
یك تـار عطا دادن یك تیر خـطا کــردن
تا چند بطـراری مـا را بـه زبـان و دل
یك باره بلی گفتن صد باره بـلا کـردن
تا چند بچـالاکـی مـا را بـه قـبول و رد
یك ماه رهی خوانـدن یك سال رهـا کردن
گر فـوت شود روزی بـد عهدی یـکروزه
واجب شمری اورا چون فرض قضا کردن
یا خوب نبایـد شد تـا کس نشود فتنـه
ور نـه چو شدی باری خوبی به سزاکردن

•

جانا زلب آمـوز کنون بنده خـریدن
کـز زلف بیاموخته‌ای پـرده دریدن
ما رخت غریبانه زکوی تو کشیدیـم
ماندیم به تو آن‌همه کشی و چمیدن
رفتیم به یاد تو سوی خانه و بردیـم
خاك سر کویت زپی سرمـه کشیدن
آرامش و رامش‌همه‌درصحبت خلق‌است
ای آهوك از سر بنه این خوی رمیدن
ما بندگـی خویش نمودیـم ولیکـن
خوی بد تو بنده ندانست خریـدن

•

ای باد به کوی او گـذر کن
معشوق مـرا ز من خبر کـن
با دلبـر من بگـو که جانـا
در عاشق خود یکی نظر کن

صد دفتر هجر حفظ کردی
یك صفحه زوصل هم زبرکن

■

ای کعبهٔ من در سرای تو
جان و تن و دل مرا برای تو
چشم من و روی دلفریب تو
دست من و زلف دلربای تو
دل هست سزای خدمت عشقت
هرچند که من نیم سزای تو
ای جان جهان مکن‌به‌جای من
آن بدکه نکرده‌ام به جای تو

•

گسر به کوی عاشقی با ما هم از یك خانه‌ای
با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه‌ای
هرکجا صحراست گرم و روشنست از آفتاب
تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه‌ای

•

گر نخواهی که در تو پیچد غم
رنج بر طبع شادمانه منه
بد و نیك زمانه گردانست
بر بد و نیك او بهانه منه
بخردان بر زمانه دل ننهند
پس تو دل نیز بر زمانه منه

•

زلف تو بر دل من بندی نهاد محکم
گفتم که بند دارم گفتا گناه داری
دل جایگاه دارد اندر میان آتش
تو در میان آن دل چون جایگاه داری

■

به مار ماهی مانی نه این تمام و نه آن
منافقی چه کنی مار باش یا ماهی
به نوك غمزهٔ ساحر مباش غره چنین
که هست خصم ستم ناوك سحرگاهی

•

دلم بردی و جان پرکار داری
تو خود جای دگر بازار داری

نباشد عاشقت هرگز چو من کس
اگر چه عاشق بسیار داری
دو چشمم هر شبی تا بامدادان
ز هجر خویشتن بیدار داری
ترا دارم عزیز ای ماه چون گل
چرا بس قیمتم چون خار داری

•

ای کاشکی ز مادر گیتی نزادمی
وانکه که زاده بود مرا جان‌بدادمی
چون زادم و نمردم حالی گزیدمی
کاندر دهان خلق به نیکی فتادمی
نیکی چو نیست یافتمی باری از جهان
آخر کسی که رازی با او گشادمی

•

نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرم
که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
منه بر خط‌گردون سر زعمر خویشتن برخور
که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی
مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده
دل از غم دار آسوده به کام خود بزن کامی

•

چه آفتی تو که شبها میان دیده چو روزی
چه فتنه‌ای تو که تنها میان روح چو رازی
چو من ز آتش غیرت نهاد کعبه بسوزم
تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی
بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت
که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق درازی

•

مال هست از درون دل چون مار
وزبرون یار همچو روز و چو شب
او چنان است کاب کشتی را
از درون مرگ وز برون مرکب

•

قدر مردم سفر پدید آرد
خانهٔ خویش مرد را بند است
چون به‌سنگ‌اندرون بودگوهر
کس نداندکه قیمتش چنداست

•

با همه خلق جهان گرچه ازآن
بیشتر بیره و کمتر برهند
تو چنان زی که بمیری برهی
نه چنان چون تو بمیری برهند

•

مشمس با بدان که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشنست او را
پاره‌ای ابر ناپدید کند

•

چون خاك باش در همه احوال بردبار
با چون هوات بر همه‌کس قادری بود
چون آب نفع‌خویش به‌هرکس‌همی‌رسان
با همچو آتشت زجهان برتری بود

•

زجمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست
درست‌گرددت‌این چون بپرسی ازبیمار
نکارت اندر چون نادرستی بینی
چو تندرست بوذهیچ‌دل شکسته مدار

•

نکند دانا مستی نخورد عاقل می
در ره پستی هرگز ننهد دانا پی
حه خوری چیزی‌کز خوردن‌آن‌چیز ترا
نی چنان سرو نماید به‌مثل‌سرو چو نی
کر کنی بخشش‌گویند که می کرد نه او
گر کنی عربده گویند‌که اوکرد نه می

▪

غم حوردن این حهان فانی هوسست
از هستی ما به نیستی یك نفس است
نیکونی کن اگر ترا دسترسست
کاین عالم یادگار بسیار کس است

•

ای گل نه به سیم اگر به جانت بخرند
چون بر تو شبی گذشت نامت نبرند
گه نیز عزیز و گاه خوارت شمرند
بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

•

هر چند بود مردم دانا درویش
صد ره بود از توانگر نادان بیش
این را بشود جاه چو شد مال از پیش
وآن شاد بود مدام از دانش خویش

×

گفتم که مگر دل زتو برداشته‌ایم
معلوم شد ای صنم که پنداشته ایم
امروز که بی روی تو بگذاشته‌ایم
دل را به بهانه‌ها فرو داشته ایم

•

غمهای تو در میان جان دارم من
شادی ز غم تو یك جهان دارم من
از غایت غیرتت چنان دارم من
کز خویشتنت نیز نهان دارم من

•

غم کی خورد آنکه شادمانیش توئی
یا کی مرد آنکه زندگانیش توئی
در نسیهٔ آن جهان کجا بندد دل
آن را که به نقد این جهانیش توئی

مثنوی طریق‌التحقیق

یا خضر شو گذر به دریا کن
یا چو عیسی سفر به بالا کن
زآن سوی چرخ تکیه جای طلب
برتر از عقل رهنمای طلب

•

دو قدم بیش نیست این‌همه راه
راه نزدیك شد سخن کوتاه
یك قدم بر سر وجود نهی
وآن دگر دربسر ودود نهی

•

ای شنیده فسانه بسیاری
قصهٔ کوزه‌گر شنو باری
کوزه‌گر سال وماه درتك وپوی
تا کند خاك دیگران به سبوی

چونکه خاکش نقاب روی کنند
دیگران خاك او سبوی کنند

•

بزبان سر عشق نتوان گفت
آنچنان در بگفت نتوان سفت
هرچه گوئی که آنچنان باشد
صفت عشق غیر از آن باشد
دل که از بوی عشق بیرنگست
نه دلست آن که پارهٔ سنگ است
بزبان قال و قیل عشق مگوی
خیز و دل را به آب صدق بشوی
دل ز خبث هوا نمازی کن
چون شدی پاك عشقبازی کن
عشقبازی و عشق، بازی نیست
هوسی به ز عشقبازی نیست

•

چون تمنای روی دوست کنند
حالی آهنگ کوی دوست کنند
مرکب جهد زیر ران دارد
رخ بدان فرخ آستان دارد
سفر او نه زآب و گل باشد
رفتن او به پای دل باشد
چون سخن‌گوید از محبت‌دوست
از طرب بر تنش بدرد پوست
در میان زحمت بیان نبود
نکته را راه بر زبان نبود

•

خوبروئی تو زشت خوی مباش
راست بشنو دروغگوی مباش
چون ز نخوت کنی دماغ تهی
پای بر تارك سپهر نهی
اگر از کبر بر تری طلبی
سر فرازی و سروری طلبی
کبرت از چرخ بر زمین فکند
در دل مردم از تو کین فکند

•

صفت آنکه داردش حق دوست
هرکه جز حق بود همه بت اوست

نیست‌شو در رهش که راه اینست
دربن چاه شو که جاه اینست
ره روان را روش چنین نبود
در طریقت طریق این نبود
دل که او ضرب دار عشق ندید
روی اخلاص و نعش صدق ندید

جهد آن کن که سر فراز شوی
وز در خلق بی‌نیاز شوی
بر در این و آن بهرزه مپوی
وز در خلق آب روی مجوی

قصهٔ جام جم بسی شنوی
واندر آن بیش و کم‌بسی شنوی
بیقین دان که جام جم دل تست
مستقر نشاط و غم دل تست
گر تمنا کنی جهان دیدن
جمله اشیا در آن توان دیدن
چشم سر نقش آب و گل بیند
آنچه سر است چشم دل بیند
دیدهٔ دل نخست بینا کن
پس تماشای جمله اشیا کن

تو چه پنداشتی که ایزد فرد
از پی بازیت پدید آورد
عمر ضایع مکن به بی‌خردی
دور شو دور از صفات بدی
چیست علم از هوا رهاننده
صاحبش را به حق رساننده
حکمت آموز تا حکیم شوی
همره و همدم کلیم شوی

تو اگر نیک نیکی ار بد بد
بد و نیک تو با تو باشد خود
چون بدی پس بدان که بیخردی
که خرد نیست رهنمون بدی

هر که پرورده خرد باشد
کی در و فعل نیک و بد باشد

•

راه رو راه کرد گفت مکرد
که بگفتار ره نشاید کرد
زین نشیمن سفر به بالا کن
خویشتن را چو عقل والاکن

•

نیک و بد نفع‌وضر و راحت ورنج
کز تو بگذشت در سرای سپنج
یا چو افسانه ایست یا خوابی
یا چو در جویها روان آبی
حاصل عمر جز یکی دم نیست
وآن دم از رنج و غم مسلم نیست
نفسی کز تو بگذرد آن رفت
در پی آن نفس بنتوان رفت
کوش تا آن نفس که آید پیش
نشود از تو فوت ای درویش

•

راستی شغل نیک بختانست
هر که راهست نیک‌بخت آنست
دل ز بهر چه در کجی بستی
راستی پیشه کن زغم رستی
هر که او پیشه راستی دارد
نقد معنی و راستی دارد

•

طلب صحبت خسان نکنی
تکیه بر عهد ناکسان نکنی
گر رخ ناکسان نبینی به
با خسان هرچه کم نشینی به
گر تو نیکی بدان کنند بدت
کم کند صحبت بدان خردت
از برون و درون مردم بد
صورت آدمیست سیرت دد
عدل بازوی شه قوی دارد
قامت ملک مستوی دارد
عدل شمعی بود جهان افروز
ظلم شه آتشی ممالک سوز

شه چو ظالم بود نپاید دیر
زود گردد بر او مخالف چیر

۳۷ـ عبدالواسع جبلی

نام او به همین طریق در همهٔ تذکره‌ها نقل شده و او را بدیع‌الزمان نیز می‌خوانند جز این لقب به‌فرید[۱] (شاید فریدالدهر یا فریدالزمان) هم ملقب بوده بسبب جبلی که بدان معروف است و همهٔ تذکره نویسان می‌نویسند و در اشعار خود بدان اشاره می‌کند از مشتقا او که غرجستان[۲] است کرفته شده عبدالواسع پسر[۳] عبدالجامع بن عمران بن ربیع است که از خاندان محتشمی[۴] بوده و نسب او به رسول اکرم(ص) می‌رسیده است.

عبدالواسع از شعرای زبردست است در شاعری توانا بوده لکن قدرت طبع و قوت قریحهٔ خود را در اعمال صنایع بدیعی صرف کرده به هر قیمت که باشد هرچند به فداکردن اساس فکر محسنات بدیعی را خریداری می‌کند و بدین‌جهت ابیاتش سراپا موازنه و مقابله و لف و نشر و ایهام و توضیح شده و زیبائی معنوی و حسن حقیقی را از دست داده به پیرایه‌های مجازی که درنظر صاحب‌نظران بی‌قیمت است و کوته‌بینان را مایهٔ حیرت، آرایش یافته و از این‌رو به نظر بعضی بزرگ آمده و از طراز اول شعرای فارسی محسوب گردیده است.

فکر عبدالواسع هرچند در ترکیب الفاظ و تنظیم کلمات در نهایت قدرت بوده و هرچه ازین باب دشوار است آسان نموده، لیکن در استخراج معانی و اختراع مضامین توانائی فراوان نداشته و ازین گذشته در بسط آنها نیز مقتدر با منظور او نبوده است از مضامین و موضوعهای محدود و بسیار مختصری که در هر قصیده همانها و اغلب بدون تغییر صورت و تبدیل وضع تکرار یافته نگذشته یا ارادهٔ گذشتن نکرده، چه او زیبائی شعر را بدین دانسته که دارای صنایع بدیع باشد و عظمت گوینده را درین می‌داند که تا ممکن است الفاظ

۱. گوید:

پیش ازینم فرید خواندندی	خاصه و عامه از ره تقلید
شدکنون این لقب به‌من لائق	که بماندم ز خدمت تو فرید

۲. غرجستان یا غرشستان ولایتی است پروسعت که از طرف مغرب به هرات و از مشرق به غور و از جنوب به غزنه و از شمال به مروروود محدود می‌گردد. غرج به‌معنی کوه و غرجستان کوهستانست. معجم‌البلدان ج ۶ ص ۲۷۷ چاپ مصر.

۳. مجمع‌الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۱۸۵.

۴. گوید:

ز خاندان قدیمم من وشما دانید	که واجبست مراعات خاندان قدیم
نکرد باید با من به قصد جباری	که من زنسل رسول خدای جبارم

مصنوع پرداخته موازنه و مقابله را از دست ندهد. این عقیده باعث فساد و تباهی شعر و همچنین بر قدرت طبع او دلیل است زیرا با مراعات این فکر شعر ساختن و ابیات متین اگر چه محدود، از کار درآوردن اینقدرها آسان نیست و مانند طبع عبدالواسع طبع مقتدری لازم است که از عهدهٔ آن برآید.

عبدالواسع در فنون ادبی مهارت کاملی داشته و به هر دو زبان پارسی و عربی شعر می‌سروده و نثر می‌نوشته. از ابیات عربی او چیزی به‌نظر نرسیده جز دو ملمع که در لباب الالباب[1] ضبط شده و چندان خوب نیست ولی اینکه از علوم دیگر هم مطلع بوده آثارش دلالت نمی‌کند.

اخلاق او- عبدالواسع در غالب قصائد بی‌طمعی خود را ستوده و اگرچه[2] پیشهٔ مداح جز طمع نبود بر او طمع از کبائر اعمال است در طلب مال مدحت ارذال نمی‌گوید و به تملق و خوش‌آمدگوئی صدور نمی‌پردازد به گوشهٔ خالی از دنیا و به توشهٔ خالی از اموال قناعت می‌کند و یک‌ذره قناعت را از ملک عظیم و ملک کبیر بهتر و مهتر می‌شمارد و برای اینکه نزد ممدوح لئیم و مخدوم حقیر نرود منزوی کردار در خانه می‌نشیند ولی گاهی هم در تقاضای یخ شعر می‌فرستد و چون لمس حبلی و کیمیای ثقل درین لقب مندرج است از تخفیف مواجب دلتنگ می‌شود و با همهٔ اینها باید گفت که تقاضای او نوعی ظرافت و ملاحت دارد و با مناعت نفس توأم و از ابرام و الحاح برکنار است.

سلاطین معاصر: ۱- معزالدین سنجر بن ملکشاه ۵۱۱ - ۵۵۲ حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید عبدالواسع معاصر سلطان سنجر بود گویند در اول برزگری بود. سلطان در پنبه زاری اورا دید که می‌گفت:

اشتر دراز گردنا دانم چه خواهی کردنا
گردن دراز می‌کنی پنبه بخواهی خوردنا

سلطان در او بوی لطف یافت؛ او را تربیت کرد و ملازم گرداند. ولی حکایت درست نیست زیرا عبدالواسع درمدح طغرل‌تکین محمد قماروی‌بن ابکنجی که پدرش فرمانفرمای خوارزم و به‌خوارزمشاه موسوم و در سال ۴۹۰ به دست قودن و بارقطاش از امراء سلجوقی

---

۱. لباب‌الالباب ج ۱ صفحات ۱۰۸ و ۱۰۹ چاپ لیدن.

۲. اشاره است به‌این ابیات:

اگر چه پیشهٔ مداح جز طمع نبود ... به نزد من طمع است از کبائر اعمال
نه در صدور تملق کنم ز مهر طمع ... نگویم از جهت مال مدحت ارذال
کنم به‌گوشهٔ خالی کفایت از دنیا ... کنم به‌توشهٔ خالی قناعت از اموال
*
مروی باشم همیشه تا نباید رفتنم ... نزد ممدوح لئیم و پیش مخدوم حقیر
زانکه یك ذره قناعت نزد ارباب هنر ... مهتر ازملك عظیم و بهتر از ملك‌کبیر
*
نخست چشم داشتن از من بود محال ... تا کیمیای ثقل مرا در لقب بود

کشته گردید قصیده‌ای گفته و او را به فتح خوارزم تهنیت‌کرده گوید:

وارث گنج و نگین میر اجل طغرل‌تکین
پهلوان ملک ایران شمس شاهان بشر

میر فرزانه قماروی‌بن ایکنجی که داد
ایزد او را فضل بر شاهان عالم سر بسر

چون مدینه از حضور خاتم پیغمبران
یافت خوارزم از حضور تو فضیلت برکور

و طغرل تکین در سنهٔ ۴۹۰ بر خوارزم استیلا یافت و در همین سال سنجر از طرف برادر خود برکیارق به امارت خراسان منصوب گردید پس در آغاز حکومت سنجر عبدالواسع از شعراء ممرز بوده و به مدح امرا قصائد می‌پرداخته و توان گفت که به واسطهٔ ترغیب و تشویق سنجر به شاعری همت گماشت.

چنانکه از اشعار عبدالواسع برمی‌آید سنجر به او علاقه داشته و وقتی که از حضرت او دور شده بدو نامه نوشته و اختصار کرده و گویا این قصه بعد از وقوع زحل در برج میزان یعنی ۴۹۲ تا ۵۲۲ بوده زیرا در ضمن قصیده‌ای که در تشکر از لطف سلطان سروده به وقوع زحل در برج میزان اشاره کرده است.

۲ـ بمین‌الدوله بهرامشاه بن مسعود ۴۱۱ ـ ۵۵۲. دولتشاه سمرقندی می‌نویسد[۱] که عبدالواسع در اوایل حال از غرجستان به هرات افتاد و از آنجا به غزنین رفت و به خدمت سلطان بهرامشاه بن مسعود که سلطان غزنین و از آل محمودبن سبکتکین بوده است مشغول شد و مدت چهار سال مدائح او گفته چون سلطان سنجر به مدد و تقویت بهرامشاه لشکر به غزنین کشید عبدالواسع این قصیده در مدح سلطان سنجر گفت:

ز عدل کامل خسرو ز امن شامل سلطان
تذرو و کبک و گور و مور درگشتند درکیهان، الخ

و اگر این سخن درست باشد عبدالواسع در سنهٔ ۵۰۶ به غزنین رفته، چه به گفتهٔ دولتشاه از رفتن او تا حملهٔ سنجر به غزنین چهار سال فاصله بوده و سنجر در سنهٔ ۵۱۰ به غزنین تاخته است.

۳ـ ارسلانشاه‌بن کرمانشاه از سلاجقهٔ کرمان ۴۹۴ ـ ۵۳۶ .

شعرای معاصر ـ مسعود سعد، انوری، معزی، ادیب صابر، سوزنی، سنائی غزنوی، عثمان مختاری، سیدحسن غزنوی.

وفات اوـ چنانکه گویند وفات او در سنهٔ ۵۵۵ اتفاق افتاد اینقدر مسلم است که وی تا سنهٔ ۵۴۴ زنده بوده زیرا در حرکت سنجر به طرف عراق در زمستان و فتح آن بلاد قصیده‌ای سروده و این در سال مذکور[۲] واقع شده است.

---

۱. دولتشاه چاپ لیدن ص ۷۳.

۲. تاریخ‌السلجوقیة لعمادالدین‌الاصفهانی طبع مصر صفحهٔ ۲۰۴.

دقیق‌ترین و درست‌ترین ترجمهٔ حال عبدالواسع را در انساب و منتخب مشیخهٔ ابوسعد عبدالکریم بن محمد بن منصور سمعانی (متوفی ۵۶۲) می‌توان یافت. وی دو نوبت عبدالواسع را یاد می‌کند، یکی در مشیخهٔ خود بدین صورت: ابوبکر عبدالواسع بن عبدالجامع بن عمر بن الربیع الجبلی الغرجستانی الهروی من اهل هراة کان من مشاهیر الفضلاء بخراسان و کان لطیف الطبع، رقیق الشعر باللسانین، حسن النظم و النثر سمع اباسهل محمد بن میمون بن سهل الواسطی و اباعبدالله الحسین بن محمد الکتبی و غیرهما سمعت منه بهراة و کانت ولادته فی حدود سنة ثمانین و اربعمائة بهراة فیما اظن و وفاته بها ضحوة یوم الاحد الخامس من شهر ربیع الاول سنة خمس و اربعین و خمسمائة (منتخب مشیخه نسخهٔ عکسی).

دیگر در کتاب «الانساب» در ذیل: «جبلی» و کسانی که به کوهستان هرات منسوب بوده‌اند: و عبدالواسع بن عبدالجامع الجبلی الشاعر المفلق روی لنا عن ابی عبدالله محمد بن علی بن العمیری بهراة و سمعت شیئا من شعره بمرو. (الانساب، طبع حیدرآباد دکن، ج ۳، ص ۱۹۱) ازین دو سند نکات ذیل بدست می‌آید:

۱ــ کنیهٔ عبدالواسع، ابوبکر بوده است.

۲ــ نام نیای مهین او عمر است نه عمران.

۳ــ وی از اهل برزن از توابع هراة و ظاهراً از قرای غرجستان بوده است، نسبت «برزنی» در انساب و لباب الانساب مذکور نیست.

۴ــ عبدالواسع علاوه بر شعرگفتن به دو زبان (پارسی و تازی) در نثر هم شهرت داشته است.

۵ــ وی از رواة حدیث بشمار است و سمعانی مشایخ او را ذکر کرده و در هراة از وی حدیث شنیده است.

۶ــ زمانی در مرو بوده و درین شهر بعضی از اشعار خود را برای سمعانی خوانده است.

۷ــ ولادت او در حدود سال (۴۸۰) و وفاتش چاشتگاه روز یکشنبه پنجم ربیع‌الاول سال (۵۴۴) اتفاق افتاده و بنابراین به هنگام مرگ در حدود شصت و چهار سال داشته است.

روایت حمد مستوفی دربارهٔ آغاز کار عبدالواسع به احتمال قوی خالی از صحت نیست به‌دلیل آنکه مولانا جلال‌الدین محمد بیت مذکور را بدینگونه در شعر خود آورده است:

پیش بسجده می‌شدم پشت خمیده چون‌شتر
خنده زنان گشاد لب گفت «درازگردنا»
بین که چه‌خواهی کردنا بین که چه‌خواهی کردنا
گردن دراز کرده‌ای پنبه بخواهی خوردنا

کلیات شمس، انتشارات دانشگاه طهران، ج ۱ ص ۳۸.

نکتهٔ قابل توجه اینست که هرگاه قول سمعانی را در تاریخ ولادت عبدالواسع بپذیریم آنگاه سمت قصیده‌ای که چند بیت آن را در صفحهٔ ۳۱۱ نقل کرده‌ایم سخت دشوار است زیرا لازم می‌آید که او در حدود ده سالگی آن قصیدهٔ غرا را سروده باشد که به‌حسب عادت مشکل است مگر آنکه سمعانی در تاریخ ولادت او سهو کرده باشد.

چون شد از باد خزان ای شمسهٔ خوبان چین
باغ چون رویم برنگ و آب‌چون زلفت بچین
سوی کاشانه خرام و عذر مستانه مگوی
گرد پیمانه بگرد و یار فرزانه گزین
حبذا عشرت به روی دلبران غمگسار
فرخا نزهت به یاد دوستان راستین
گاه نوشیدن برغبت بادهٔ لعل کهن
گه نیوشیدن بعشرت نالهٔ چنگ حزین
خورد باید بادهٔ همرنگ و بوی گل کنون
چون چمن‌خالی شد ازگلهای‌ماه فرودین
ورتهی شد بوستان از لعبتان چین همی
خانه باید کرد از آتش چون نگارستان چین
برگسست و برکشید و برگرفت و برنشاند
تا سپاه مهرگان کردند بر بستان کمین
حلقهٔ گوش ارغوان و حلهٔ شخص بوستان
خیمه و قد نوبهار و یاره دست یاسمین
باد پاشد بر شمر هر ساعتی زر عیار
ابر بارد بر شجر هر لحظه‌ای در ثمین

*

جانا به هجر خویش دلم مبتلا مکن
یکباره راه دوستی من رها مکن
تا پای من گشاده نگردد زدام عشق
دست مرا ز دامن صحبت جدا مکن
بیگانه وار روی مگردان ز مهر من
با انده فراق مرا آشنا مکن
گیرم که شادمان نکنی هر نفس مرا
هر ساعتم به رنج دگر مبتلا مکن
هر دم زدن مپوش بعمدا قبای راه
پیراهنم ز درد جدائی قبا مکن
ای فخر دلبران زمانه ز نیکوئی
همچون زمانه با من مسکین جفا مکن

هر ساعتی کمان خصومت مکن بزه
جان مرا نشانهٔ تیر عنا مکن
بختم چو چشم خویش زمحنت دژم مدار
پشتم چوزلف خویش بحسرت‌دوتا مکن
گر بایدت که قبلهٔ آزادگان شوی
باناکسان همیشه چو گردون وفامکن

•

منسوخ شد مروت و معدوم شد سخا
وز هردو نام ماند چو سیمرغ وکیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه
شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته است بازگونه همه رسمهای‌خلق
زین عالم نه بهره و گردون بی‌وفا
هر عاقلی به زاویه‌ای مانده ممتحن
هر فاضلی به داهیه‌ای گشته مبتلا
و آن‌کس‌که‌گوید از ره‌معنی‌کنون همی
اندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار
بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه
آگاه نه کزان نتوان یافت کبریا
هرگز به سوی کبر نتابد همی عنان
هر که آب نخست نخواند ز هل‌اتی
با این همه که کبر نکوهیده عادتیست
آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
گر من نکوشمی به تواضع نبینمی
از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
با جاهلان اگر چه بصورت برابرم
فرقی بود هر آینه آخر میان ما
آمد نصیب من زهمه مردمان دو چیز
از دشمنان خصومت و از دوستان ریا
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن
بر دوستان همی نتوان کرد متکا

▪

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین
آبدان چون حوض کوثرگلبنان چون حورعین
سنبل مشکین شود سوزندهٔ عود قمار
بلبل مسکین شود سازندهٔ عود حزین

همچو اشک مهر جویان ژاله بارد از هوا
همچو خد ماه رویان لاله روید از زمین
چون شود آن هردو ضم بایکدگر باشد بشکل
لاله چون درج عقیق و ژاله چون در ثمین
ابر نقاشی کند هر ساعتی در بوستان
باد جماشی کند هر لحظه‌ای با یاسمین
این کند پر لؤلؤ خوشاب آن را بادیان
وآن کند پر عنبر نایاب این را آستین
زاغ را گوئی به رسم بوستان ببرید سر
بلبل اندر بوستان بر مهر ماه فرودین
وز شماتت کرد لاله بر فراز کوهسار
خون او بر رخ طلی و پر او در دل دفین

۳۸ ــ سوزنی سمرقندی

تاج الشعرا محمد بن علی سوزنی[۱] در تذکره‌ها نام و نسب او را اینطور ضبط می‌کنند ولی او خود نام پدرش را مسعود گفته[۲] نژادش به حسب ادعای خودش به سلمان فارسی صحابی معروف می‌پیوندد[۳] پدرش نیز چنانکه خود گوید شاعر بوده ولی در تذکره‌ها نامی از وی نیست[۴] مولد او در شهر نسف بوده[۵] برای تحصیل به بخارا رفت و

۱. در یکی از قصاید گوید:
نامم محمد است ومرا حمزه جد ...ه‌ای   ور نام حمزه فال گرفتم من از محمست
۲. از این ابیات چنان برمی‌آید که نام پدرش مسعود است نه علی:
مداح تو صد هزارکس هست   هرسو به یکی زبان دیگر
زیشان چو محمدبن مسعود   نی کهتر و مدح خوان دیگر
هرلحظه فزون خوهد ز مدحت   از خاطر خود توان دیگر
وز جود کف تو هر زمانی   یابد صلت گران دیگر
۳. در نژاد خود گوید:
به زهد سلمان اندر زمان مرا ملکا   چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم
در جای دیگر گوید:
گرچه نسبت سلمانیم ز روی پدر   نسب چه سود که گویند ملک‌فلا اسباب
و به‌دیگر جای گوید:
تو از نژاد و تخمهٔ سگبان قیصری   من از نژاد سلمان یار پیمبرم
بازگوید:
هم مرآن ورن سنائی کسب سلمانی بچه   حل و حاسم برد شوخی آمی عاره‌ای
۴. ای دفتر شعر سدرت آنکه نه هر نسب
راوی زفرو خواندن او چون دفتر ماند
از تیغ هجای پدر من پدر تو
صد ره به هزیمت شد سر برد و سبی ماند
باز گوید:
به‌شاعری پدر خویش را نه فرزندم   اگر نه معتقد محلس خداوندم ←

ظاهراً از علوم دین ازقبیل اخبار و تفسیر و حدیث تجاوز نکرد پس به شاعری پرداخت.

سوزنی دارای بیانی سهل و سبکی ساده و شیرین است در تمام دیوان او شاید یك بیت معقد نباشد. روح مذهب در غالب اشعارش جلوه‌گر و معانی حدیث و تفسیر بدانست[۱]. سبك بیانش همان سبك فرخی است همان حلاوت و سهولت وخیال ساده را نمایش‌می‌دهد ولی سوزنی حد را به هزل مبدل کرده حمل و مفردات عربی را که در شعر فرخی کم است بسیار استعمال می‌کند. طرز عنصری را دوست دارد و به او معتقد و استادش می‌شمارد[۲]، ولی به اسلوب او کاملا اقتفا نمی‌کند. در هزل چنانکه ظاهر اشعار اوست پیرو طیان معروف به ژاژخای است. دیوان سوزنی برلغات‌فارسی بی‌شمار مشتمل و مفردات لغوی[۳] که شاید لهجهٔ محلی باشد در آن دیده می‌شود و بدین جهت یکی از منابع فرهنگ فارسی بشمار می‌رود.

اخلاق او- سوزنی در آغاز عمر از هیچگونه ناشایست ابا نداشت هرچه توانست کرد و هرچه خواست گفت، قریحهٔ خود را به هزالی و گزافه‌گوئی انداخت و معاصرین را به زخم زبان آزرد وشاید کمتر کس از تیغ هجای او سالم ماند و قسمت مهم اشعار او بهرهٔ باطل و نصیب فساد گردید. در قصایدش روح تقاضا کم و مبالغه در اوصاف ممدوح اندك است بلکه در غالب قصاید سلاطین و امرا را به حسن سلوك و مراعات رعیت و بسط عدل و نصفت می‌خواند، در انجام زندگانی توبه کرد و در این موضوع قصیده‌ای چند ساخته و تقریباً از شصت سالگی رو به صلاح نهاد. اینکه گویند شرف صحبت سنائی یافت خالی از اشکال نیست زیرا سوزنی سنائی را هجاها گفته و اینك در دیوان او موجود است و در تمام زهدیاتش بدین معنی اشارتی نیست و نیز در یکی از قصاید خود که در هجو خمخانه و مدح نظام الدین میرانی گفته گوید:

سوزنی مدح گوی مجلس او
کو سری داشت بر سر اصحاب

---

۵. عوفی مولد او را شهر نسف گفته (لباب‌الالباب جلد دوم صفحهٔ ۱۹۱) ونسف به فتح اول و دوم معرب نخشب و آن شهریست بزرگ و دهات بسیار دارد میان جیحون و سمرقند معجم‌البلدان چاپ مصر جلد ۸ ص ۲۸۲.

۱. پدرت را ملك‌العرش به‌قرآن مادح — هفده آیت بینی مدح وی اندر مصحف

*

هرکه در دنیا برآرد مسجدی از بهر حق — باشدآن مسجد اگرچون‌آشیان سنگ‌خور
حق‌تعالی خانه‌ای سازد مر اورا دربهشت — هست برگفتار من ناطق شده نص خبر

۲. مثل این بیت:
عنصری بایستی اندر مجلس تو شعرگوی — من کیم اندرجهان یاخود چه باشد شعرمن

۳. مانند کلمهٔ جوهد که در افزون از ۵۰ مورد استعمال کرده است.

با سنائی بدی مطایبتش
خوشتر از داستان دعد و رباب[1]

از مصراع سوم بعد می‌رسد که این قصیده را پس از وفات سنائی گفته و اگر به دست سنائی از هجا توبه کرده بود پس از وفاتش خمخانه را هجا نمی‌گفت.

سلاطین معاصر او: ۱ـ ارسلان خان محمد بن سلیمان از ملوک ترك خانیه ۴۹۵ ـ ۵۲۴.

۲ـ محمود بن محمد خان فرزند محمد خان سابق‌الذکر و خواهرزادهٔ سنجر که پس از فتح سمرقند به دست سنجر در ۵۲۴ خاقانی سمرقند بدو رسید ۵۲۶ و پس از وفات سنجر ۵۵۲ به‌حسب وصیت او نام‌سلطنت خراسان یافت و در ۵۵۶ از طایفهٔ غز که نام فرمانبرداری او داشتند گریخت و در رمضان ۵۵۷ به دست مؤید حاکم نیشابور مکحول و مخلوع گردید.

۳ـ طمغاج خان مسعود بن حسن. نام این شخص و ابتداء و انتهاء سلطنتش را تاکنون نیافته‌ام فقط در ترجمهٔ تاریخ بخارا از او نام برده گوید در شهور سنهٔ ۵۶۰ خاقان عادل عالم رکن‌الدین و الدنیا مسعود قلج طمغاج خان نورالله مضجعه فرمود تا بیرون ربض قدیم بخارا ربضی زدند و باز ویرانه شد در این خانواده شخص دیگر به‌همین اسم دیده می‌شود و آن رکن‌الدین مسعود است که در تاریخ کامل ابن اثیر در ضمن حوادث سنهٔ ۴۸۸ از او نام می‌برد که پس از قتل احمدخان بن خضرخان به فتوای فقها در همان سال سلطنت یافت و در حواشی چهار مقاله انقضاء سلطنت او در سنهٔ ۴۹۴ شمرده شده[2] لقب و اسم همان است که سوزنی نام‌می‌برد ولی تا اندازه‌ای دورمی‌نماید که این شخص ممدوح سوزنی باشد زیرا برای او باید عمر درازی ادعا کنیم.

۴ـ سنجر بن ملکشاه ۵۱۱ ـ ۵۵۲.

۵ـ اتسز بن محمد خوارزمشاه ۵۲۴ ـ ۵۵۱.

شعرای معاصر او ـ سوزنی با عمعق و انوری و وطواط و نجیبی و دهقان‌علی‌شطرنجی و سنائی و معزی و ادیب‌صابر و نظامی عروضی معاصر است. شعرای معاصر سوزنی از بد زبانی او به بلائی بزرگ مبتلا بودند. قصاید و غزلهایشان را جواب می‌گفت و ایشان را هجا می‌کرد و ناسزا می‌گفت و از همه فزونتر جواب غزلهای سنائی و

---

۱. در نسخهٔ خطی که بعضی از قصاید و غزلیات سوزنی درآن است این بیت بدینگونه است:

داستانی بدی مطایبتش — خوشتر از داستان دعد و رباب

ولی این دو بیت که بعداز این قطعه است:

خر خمخانه شد منازع او — از جمای زمانهٔ قلاب

این نسخه را رد می‌کند چه مقصود سوزنی شکایت از نداشتن کموکریمی است.

۲. حواشی چهارمقاله صفحهٔ ۱۵۵.

معزی است که از بزرگان آن عصرند و مخصوصاً با یکی از شعراء آن عصر «خمخانه» نام مهاجات داشت و این خمخانه به جلالی موسوم و ظاهراً خود یا اجدادش مسیحی بوده‌اند[1] و همان کس است که عوفی او را به اسم حکیم حلال ضبط کرده می‌گوید حکیم جلال در زبان سوزنی افتاد و به بلای هجای او مبتلا شد[2] دولتشاه در تذکرةالشعراء می‌نویسد: علمای مدرسه اتفاق کردند و پسر خمار را بران داشتند تا سوزنی را هجا گوید و او سوزنی را هجوهای رکیك گفته و سوزنی نیز با او معارض شده[3] این پسر خمار همان خمخانه است و این مهاجات طول کشید و تقریباً ثلث دیوان سوزنی هجاء این شاعر است.

وفات او – سوزنی پیر و شکسته گردیده و عمر ممتدی کرده و از پنجاه سالگی تا هشتاد سالگی خود را تصریح می‌کند[4] و مسلماً تاسنهٔ ۵۶۰ زنده بوده زیرا می‌گوید:

رسید ماه مبارك به سال پانصد و شصت
به بارگاه وزیر خدایگان بنشست

وفاتش به قول تقی‌الدین کاشی ودولتشاه در ۵۶۹ و به روایت مجمع‌الفصحا در ۵۶۲ اتفاق افتاده است.

در این جهان که سرای غم است و تاسه و تاب
چو کاسه بر سر آبیم و تیره دل چو سراب

---

۱. خمخانه شاعری است که سوزنی وی را هجو گفته و اینکه تخلص او جلالی و خود یا اجدادش مسیحی بوده‌اند از کنیه‌های سوزنی مفهوم است چنانکه گوید:

همه سوداش آنکه نقش کند — به جلالی جریدهٔ القاب

و در اینکه اهل کتاب بوده در همین قصیده گوید:

تا گرفته در او کند بریان — خوك بچگان مارآمده تاب
تا من اهل کتاب را مهمان — کند آن خرترین اهل کتاب

۲. لباب‌الالباب جلد دوم صفحهٔ ۱۹۸ و ۱۹۹.

۳. تذکرهٔ دولتشاه صفحهٔ ۱۰۰.

۴. در پنجاه سالگی گوید:

سال برآمد مرا به پنجه و او را — پنجه فرو ریخت ورشکار فروماند

پنجاه و یك سالگی وی «سال تو به پنجاه و یك آمد که یکی روز» در زهدیات اشاره به سنین عمر خود کرده صریحاً گوید:

چو شست گشت کمان قامت چو تیر مرا — چو شست راست برآمد بهار و تیر مرا

جای دیگر گوید:

صیاد پیری آمد و بر اصطیاد من — دام و کمند و تیر گشاد از چهار تیر
یك تیر او زمستان یك تیر او بهار — یك تیر او تموز و دگر تیرماه تیر
از دام بی زد و به کمندم به بند کرد — وانگاه ازکمان به من انداخت شست تیر

در شصت وهشت سالگی: «به شصت و هشت رسیده است سال عمرم وبسته»

در هفتاد سالگی:

در باغ عمر سوزنی ای صدر روزبه — هفتاد شد خزان و تموز و دی و بهار

هشتاد سالگی:

جز مدح شاه بیهده گوئی است شاعری — هشتاد سال بس که بدی بیهده سرای

خراب عالم و ما جغدوار از این نه عجب
عجب از آنکه نمانند جغد را به خراب
به خواب غفلت خفتیم خورده شربت جهل
که تا شدیم ز بیداد فتنه بی خور و خواب
کباب آتش حرصیم و آن ز خامی ماست
حقیقت است که هر خام را کنند کباب
کتاب خویش نخوانیم و زو عمل نکنیم
که ناگزیر شناسندمان ز اهل کتاب
بحرص خواسته ورزیم تا شود بر ما
وبال خواسته چونانکه موی بر سنجاب
تقی و عاقبت اندیش نیست از ما کس
ازین شدیم سزاوار گونه گونه عقاب
عقاب طاعت ما باز مانده از پرواز
شدیم صید معاصی چو کبك صید عقاب
همه طریق خطا از صواب می‌دانیم
گرفته راه خطائیم و باز مانده صواب
عنان ز طاعت حق تافتیم و از باطل
بر اسب معصیت آورده پای را به رکاب

•

چرا نگفتی با من بتا به روز نخست
که عهد ووعده وپیمان من‌مدار درست
به من‌مده دل و ازمن وفامجوی بدانك
جفای آخر باشد زمن وفای نخست
زتیغ جور تو دل را به‌خون‌دل شستم
دل از امید وصال‌تو می ندانم شست
برای‌خویش رو اکنون‌که عاجزم از تو
همه مراد تو بنده بندهٔ تست

•

هنر ز بی‌هنری به اگر چه مرد هنر
خطر ندارد و دارد هزارگونه خطر
کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش
اگر ندارد گوهر اگر ندارد زر
خطر بود هنری را، ز بی‌هنر لیکن
هم از هنر هنری را فزاید آب وخطر
چو زر وگوهر باشد عزیز خلق جهان
جهان بگیرد روزی به دانش و گوهر

رسان بود کرم دست او به دشمن و دوست
ندارد آگهی از پایگاهی[1] و سرور
همـــه معاملت او مجـاملت بـاشد
به اهل دانش و فرهنگ واهل عقل و بصر
ثنا و مـدح نیوشد سخا و جود کند
به نیکنامی کوشد بدی نورزد و شر

•

اندر جهان چو بی‌هنری عیب و عار نیست
با فخر و با هنر زی و بی‌عیب و عار باش
فخر از هنر نمای و به اهـل هنـر گرای
وز عیب و عار بی‌هنـری بـرکنار باش

▪

تاکی ز گردش فلك آبگینه رنگ
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما
تهمت نهاده بر فلك آبگینه رنگ
رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست
آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ[2]
کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار
کز کبر پایمال شود پیکر پلنگ

•

تا بسته‌ام بدان دو رخ لاله‌فام دل
مانند لاله سوخته دارم مدام دل
در هجر آن ز دیده و دل دوست‌تر، مرا
بی‌خواب گشت دیده و ناشاد کام دل
گوئی مرا که صبر کن و دل به جای دار
آخر چگونه صبر کنم با کـدام دل

•

راست آنست که جز با تو به دل راست نیم
جز بر آن راه که رای دل تو خـواست نیم
گر کجم با تو بتـا یك نفس انـدر همه عمر
با خـداوند جهـان هم نفسی راست نیـم
زانکه در حسن برافـزونی و برکاست نئی
من به عشق تـو بر افزونم و برکاست نیم
هرکسی در ره سودای تو بنشست و بخاست
من کسی کـز سر سودای تـو برخاست نیم

---

۱. پایگاهی: رائض ستور و چرنده، منسوب به پایگاه: اصطبل و طویله.
۲. رنگ: بز کوهی.

گـر دل از عشق رخ خوب تـو نـاراسته‌ام
بنـدهٔ آنکـه رخ خـوب تـو آراست نیـم

ز هر بدی کـه تو دانـی هزار چنـدانم
مرا نداند ازیـن گونه کس کـه من دانم
ز آشکـار بـدم در نهـان ز بـد بـترم
خـدای دانـد از آشکـار و پنهـانـم
تن من است چو سلطان معصیت فرمـای
[illegible]
غلام نیست به فرمان خواجـه رام چنـان
که من به هرزه تن خـویش را بفرمـانـم
به یك صغیره مرا رهنمـای شیطـان بود
به صد کبیره کنـون رهنمـای شیطـانم
هواست دانه و من دانه‌چین و هـاویه دام
اگر نـه دانـه بمـانـم به دام درمـانم

به هنگام گل بادام می نوش
ز دست ساقیان چشم بادام
ازآن‌خورشیدبخت‌خام‌کز وی
پدیدآید حریف پخته از خام

به دست خاطر من داده شد عنان سخن
زمانه داد زبـان مـرا بیـان سخـن
بیان کنم صفت حسن آن کمـان ابرو
اگر به بازوی طبع آیدم کمـان سخن
سخن بلند به و راست چون به‌قامت‌او
نگه کنم همه بینم در او نشان سخـن
چو بنگرم به رخ چون گل شکفتـهٔ او
ز طبع گل شکفانم به گلستان سخـن
حدیث تنگ دهانت کنم کـه از تنگـی
کسی نیارد بردن بـدو گمان سخـن
بـه خاطـر آیـد شکل میـان نازك او
وی از میان نکوئی من از میان سخـن
همه‌جهان سخن من شد از نکوئـی تـو
چگونه عرضه خوهم کرد بر جهان سخن

شکسته زلفا عهد و وفای من مشکن
چو زلف خود مکن از تار شعر قامت من

ز دوستی به دل و دیده بر نشاندمت
بدان کزاین دو پسندیده‌تر نبود وطن
ز آب و آتش چشم و دلم رمیده مشو
که آب و آتش من دوست داند و دشمن
از آتش دل من بوی ده چو مشک تبت
وز آب دیدهٔ من تازه شو چو برگ سمن
چوسرو و ماه خرامان یکی به‌نزد من آی
که‌ماه و سرو منی مشک زلف و سیم‌بدن
بتی پری رخ و آهن دلی و بی رخ تو
چنین پری‌زده‌کردار وشیفته است شمن
به من نمای رخ و اندکی به من دل ده
کـه با پـری‌زده دارنـد اندکی آهـن
شکار جان مرا در شکاف ابروی تـو
بس آن دونرگس هشیار مست ناوک‌زن

•

چگونه گویم با سرو همسری که سری
چگونه گویم با مـاه همبری کـه پری
اگرت گویم مشک و گلی شوی به گله
گران کنی دل وگوئی به‌من سبک‌نگری
چوسرو خوانم وماه وچومشک‌خوانم‌وگل
چگونه خوانم کـز من بهانـه‌ای نگری
اگر صفات جمال تو بـر تو بر شمرم
گمان مبر که‌کسی‌را همال خود شمری
چنانکه من‌زدل وجان خـویش بی‌خبرم
تو از جمال خود ای دلربای بـی‌خبری

■

هزار بار بگویم که راز عشق تـرا
نهـان کنم نکنم بیـدلی و پرده‌دری
چو بیدلان به سرکار خویش باز روم
چو ناگهان به سرکوی‌بنده درگذری
فراق تو اسفا گوی کـرد خلقی را
بدان‌سبب‌که زیوسف بسی‌توخوبتری

۳۹ ــ رشید وطواط

نام او و پدرش هردو محمد است و نسب او به خلیفهٔ ثانی[۱]

۱. تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن صفحهٔ ۸۷ که درآنجا به جای پدر نام جد او را ذکر کرده است.

عمر بن الخطاب می‌رسد و از این روی در کتب او را عمری می‌گویند لقب رشید که در اشعار معاصرین[۱] خود نیز بدان خوانده شده از لقب او رشیدالدین تحقیق یافته و گویا رشید به سعد تملک نیز ملقب بوده است. وطواط که به معنی خطاف واکثر خفاش استعمال می‌شود[۲] لقبی است که بر رشیدالدین به‌واسطهٔ صغر و حقارت جثه اطلاق و در اشعار معاصرین خود[۳] بدین اسم یاد شده است.

وطواط از افاضل شعراء و نویسندگان عصر خویش بوده و به هر دو زبان عربی و پارسی نثر می‌نوشته و شعر می‌گفته و نظم و نثر پارسی و عربی خود را با گفته و نوشتهٔ بزرگترین شعرا و نویسندگان برابر یا برتر می‌شمرده است.

شعر پارسی وطواط که به ادعای[۴] خود او غیرت عقود لؤلؤ لالاست و تا آئین شاعری نهاده‌اند هیچ شاعر چنان نگفته و نپرداخته، مجموعه‌ای از صنایع بدیعی است که با کمال استادی در عین تکلف اعمال شده و سلاست بیان و سلامت الفاظ را از دست نداده و منشا این صفات همان طبع روان و فکر پخته و ممتاز اوست که اعمال این صنایع به‌واسطهٔ کثرت ممارست برای آن طبیعی است و ازین رو به اساس شعر وطواط هرچند اشعار دیگران را از اطلاق اسم شعر بی‌بهره ساخته است نرسانیده و نیز به گسوت زیبای شعر طبیعی جلوه داده است و با وجود قدرت طبع و سلامت ذوق و استادی، او در به‌کار بردن محسنات بدیعی بازهم تکلف در بعضی ابیات او بی‌تأثیر نمانده و بدین جهت بر حشوها[۵] و استعارات ناپسندیده

۱. ادیب صابر گوید:

شعری که تو را رشید گفته است … گفتند که بحر او چنین است

۲. حیوة‌الحیوان دمیری ج ۱ چاپ مصر صفحهٔ ۵۲۹.

۳. سیدحسن غزنوی گوید:

خدایگانا شعری زکعبهٔ وطواط … که کرده بود بدوش ز امتحان آتش

۴. اشارت بدین ابیات:

ببرد نثر مرا سجده نجوم گردان … ببرد نظم مرا غیرت عقود لؤلؤ لالا

•

تا که آئین شاعری آمد … هیچ شاعر چنین نگفت دگر
شو ز ابیات رفتگان برخوان … یا در اشعار ماندگان بنگر

۵. گوید:

من الوفم چو گربه با اعدا … گرچه با من چو سگ شوند عقور
ما عیال توئیم و آن به شاه … که بود با عیال خویش غیور

قطع نظر از سستی شعر و زشتی تشبیه خود به گربه استعارهٔ عیال بی‌اندازه نامناسب است و گوید:

جسم ولیت کعبهٔ تأیید ایزدی … چشم عدوت جعبهٔ پیکان روزگار

که استعارهٔ جعبه و کعبه برای چشم و جسم با تشبیه آنها به یکدیگر غیرمناسب است و جناس مصحف جسم و چشم و مقابلهٔ اجزاء بیت که منظور اصلی وطواط است او را ازنظر بدین دقائق محجوب گردانیده است و گوید:

اسلام را ز فتنهٔ یاجوج حادثات … سدیست خشم تو ولیکن سکندری ←

[illegible] اغلب ابیات او از معانی دقیق و احساسات
[illegible] حقیقی است و قیمت شعر را بدان معیار
[illegible] عاطل مانده و به هیچ قیمت در دل خوانده [illegible]
[illegible] است که رشیدالدین تمام همت خود
[illegible] دانسته و همیشه می‌خواسته است که اشعار
[illegible] بدیعی مشتمل باشد، چنانکه در کتاب
[illegible] از این جنس در سخن بی‌شمار است
[illegible] بوده است که معانی فلسفی را نیز در
[illegible] دقیق به کار برد، اما شیوهٔ اصحاب او
[illegible] روی انکار نتوان کرد. سبک و
[illegible] است که در قصاید خود از
[illegible] معانی و غرائب الفاظ کاسته و به جای
[illegible] را استعاره و اغراق کرده است.

[illegible] به تحصیل اشتغال ورزیده و
[illegible] به شمار می‌رفته چنانکه در
[illegible] و معروف اعتراضاتی
[illegible] است و گذشته از علوم ادبی که
[illegible] است و در اشعار پارسی او هم تأثیرات
[illegible] هم بی‌اطلاع نبوده و آثار
[illegible] دیده‌ام[3] که او برای برهان

[illegible]
[illegible] استعمال کرده است.

۱. رجوع شود به رسائل‌البلغاء چاپ مصر صفحات ۲۹۶ و ۲۹۷ و ۲۹۸.

۲. گوید:

[illegible] کلی عکس ساز آمد
[illegible] مثنوی گوید السالبه
[illegible] آتش نیست و این قضیه
[illegible] هم تصدیق کنم
[illegible] صادق خواهد بود،
[illegible] که بعضی از آتش
[illegible] بعض عکس باشی
[illegible] باشد به عقید:
[illegible] این است که عکس
[illegible] و قیاس که از
مؤلفات نگارنده می‌باشد تقریر یافته است.

۳. [illegible] پیشاوری نقل کرده‌اند و برهان سلّم
[illegible] متمسک می‌شوند. مرحوم ادیب پیشاوری
[illegible] که این مطلب در یکی از شروح مواقف که جزو کتابخانهٔ مدرسهٔ فاضلیه
[illegible] نسخه‌ای به خط خودشان بدست آمد و آن
[illegible] مسئلهٔ [illegible] ابعاد دیده شد، این شرح همانست که در جزو فهرست مدرسهٔ ←

مسلم نثر و نظم مخصوصی دانسته است بیش از آنجا که تعصب مفرط
دامنگیر وی بوده در رسائل عربی خود از فلسفه و آراء حکماء سخت
بری جسته و اظهار عجب می‌کند و با وجود این بیش به حسن[1]
آواز و ترنم‌های لحن خود ... شده و فخر نموده است.

اخلاق او – رشیدالدین چنانکه معلوم است به علوم و فضائل رغبت بسیار داشته و از فضلا و دانشمندان دستگیری کرده فضلا و علما را از نظر خوارزمشاه می‌گذرانیده و واسطهٔ خیر بوده و احسان خود را از عامهٔ خلق دریغ نمی‌کرده و اموال خویش را در وجوه و خیرات بر صرف می‌کرده چنانکه[2] غیر از چند کتاب که با دقت تمام در تصحیح و مقابلهٔ آن کوشیده ... کتابخانه‌ها وقف نموده است و با اینکه او مداح و دبیر اتسز بوده و می‌دانسته ... اندازه‌ای مورد حسد خوارزمشاهیان را در قصائد خود رعایت ... نفس و عظمت علمی خود را به درجه ... و ... خوارزمشاه در سلطنت رسید ... کرده است و با این همه به قصائد و به ... خود بی‌اندازه مغرور و معجب بوده و بر اقوال معاصرین خرده‌گیری می‌کرده و ایرادات بسیار می‌گرفته است.

آثار او – رشیدالدین تألیفات و آثار بسیار داشته که در حیات عصر خود او نیز معروف بوده و فضلا به جمع و استنساخ آن می‌پرداخته‌اند مانند رسائل و قصائد عربی و فارسی که به واسطهٔ بلاغت و نیز مقام او نزد اتسز مشهور فضلای عصر شده بود. از آثار او آنچه به نظر رسیده عبارتست از:

۱– دیوان اشعار فارسی که موضوع اکثر آنها فتوحات و مغازی اتسز خوارزمشاه و بقیه در مدح ممدوحین عصر سروده شده و عدهٔ ابیات نسخه‌ای که دیده شد قریباً به ده هزار می‌رسد.

۲– رسائل عربی که در دو مجلد بتاریخ ۱۳۱۵ در مصر به‌طبع رسیده و بر ۱۷۶ رساله مشتمل است و جمله رساله‌آن در زمرهٔ رسائل

* وصلیه، ... شده و ... شاه‌شجاع مظفری ... ۷۶۷ تألیف کرده است.

۱. گوید:

کسی کو نغمه می‌شنید به‌ریزد سحر بابل را ... کسی کز صوت من یابد نخواهد لحن معبد را

هست صوت من و مدائح تو ... صوت داود و سوره‌های زبور

... زلزله ... از لحن ... زلزل که بود ... موصل

نه چون صوت من نغمهٔ عندلیب ... نه چون طبع من ساحت بوستان

۲. در رساله‌ای که به حسن قطان نوشته و جوینی نیز آن را ضبط کرده (جهانگشای جوینی ج ۲ صفحهٔ ۶ و ۷) گوید: و هذا ابن ابی انه من الوجه الحلال فرسا من الف مجلدة من الکتب النفیسة والدفاتر الشریفة و انا وقف الکل علی خزائن الکتب المبنیة فی بلاد الاسلام عمرها الله تعالی لینتفع المسلمون بها.

مخاطبات و اکثر از جوابات است که به‌طریقهٔ نثر مسجع و تکلفات بوقلمونه که در آن عصر هم معمول بوده انشا شده و به جای خود مقامی بلند را حائز است.

۳ــ کتاب حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر که آن را در برابر ترجمان‌البلاغه تألیف کرده و برای هریك از محسنات مثال از نثر عربی و فارسی و بعد از نظم آورده و غالباً به ابیات خود استشهاد می‌کند. کتاب مزبور هرچند بدان جهت که بر اشعار بعضی متقدمین مشتمل و از خامهٔ وطواط و یکی از کتب بسیار خوب نثر علمی پارسی می‌باشد مهم است لیکن از جهت علمی چندان مهم نیست چه وطواط[1] بعضی محسنات را به یکدیگر خلط کرده و گاهی مثال را با تعریف مطابق نیاورده است.

سلاطین معاصر: ۱ ــ اتسز خوارزمشاه ۵۲۱ــ۵۵۱. رشیدالدین نزد این سلطان حشمت تمامه و قربت و منزلت داشته و کاتب مخصوص و وزیر رسائل او بوده است و چون در ضمن قصائدی که به مدح اتسز پرداخته از خدمت[2] سی ساله سخن می‌راند پس لااقل باید در حدود سنهٔ ۵۲۱ بدو پیوسته باشد به هر صورت وطواط در نزد خوارزمشاه به عزت و حشمت روزگار می‌گذاشت و در سفر و حضر و رزم و بزم و شکار ملتزم رکاب بود تا اینکه[3] در سنهٔ ۵۴۷ حاسدان او را به مواضعت کمال‌الدین محمودبن ارسلان والی جند متهم کردند

۱. ازجمله در تعریف استعاره گوید: و این صنعت چنان باشد که لفظی را معنی حقیقی باشد پس دبیر یا شاعر آن لفظ از آن معنی حقیقی نقل کند و به جای دیگر بر سبیل عاریت بکار بندد. بعد گوید مثال از نثر پارسی باید که سایهٔ شفقت والی بر سر فلان گستراند و دامن عفو بر گناهان او پوشاند. اینك قطع نظر از اینکه استعاره اطلاق لفظ مشبه‌به بر مشبه نیست بل اینست که معنی مشبه را ادعاءً درمعنی وجنس مشبه‌به داخل گرفته و آنگاه به اطلاق حقیقی لفظ مشبه‌به را در مشبه استعمال کند گوئیم شك نیست که در مثال مزبور مقصود سایهٔ شفقت و دامن عفو است و تعریف استعاره برآن صدق نمی‌کند زیرا سایه وشفقت و دامن وعفو همه درمعانی حقیقی خودمستعملند و مجاز تنها در اضافهٔ سایه به شفقت و دامن به عفو می‌باشد و بتحقیق این دو از اقسام تشبیه محذوف‌الادات است و اصل معنی این است شفقت چون سایه و عفو چون دامن که شفقت و عفو را در اینکه اول مایهٔ استراحت و دوم پوشندهٔ گناهست به سایه و دامن تشبیه کرده و آنگاه ادات را حذف و مشبه‌به را به مشبه اضافه نموده‌اند چنانکه انوری گوید:

مذکران طیورند بر منابر شاخ   زبیم شب مترصد نشسته امل را

و آنچه ما گفتیم نزد فحول علماء میان مسلم است و در تعریف تشبیه کنایت گوید: این صنعت چنان باشد که از مشبه کنایت کنند بلفظ مشبه‌به بی ادات تشبیه عرضت علی تمثال‌الغادة الحسناء والخریدة‌العذراء. و همه دانند که این تعریف و مثال براستعاره صادق است و بس و پاره‌ای امثله که در ذیل این صنعت آورده از اقسام تجرید است.

۲. مثل

خدایگانا سی سال مدح خوان توام   زمدحت تو شدم در همه جهان مشهور

۳. جهانگشای جوینی ج ۲ چاپ لیدن صفحهٔ ۱۱، روضة‌الصفا جلد ۴ در ذکر حال اتسز خوارزمشاه.

و اتسز بر وی خشم گرفت و از خدمت براند و چنانکه از قصاید[1] رشید برمی‌آید در صدد قتل او نیز بود لیکن رشید برائت ساحت و بیگناهی خویش را ثابت نمود و پس از مدتی اندك ظاهراً در سنهٔ ۵۴۸ به خدمت پیوست و تا موقع وفات اتسز با وی همراه بود.

۲ــ ایل‌ارسلان بن اتسز ۵۵۱ــ۵۶۸اسم او دردیوان‌اشعار رشید موجود نیست لیکن وطواط در زمان او نیز به شغل سابق برقرار بوده است.

۳ــ تکش بن ایل ارسلان ۵۶۸ ــ ۵۹۶ در جهانگشای جوینی[2] آمده‌که چون سلطان تکش در دوم ربیع‌الاخر سنهٔ ۵۶۸ به خوارزم‌ بتخت نشست رشیدالدین وطواط را به محفه پیش او آوردند رشید تهنیت بنیت را وسیلهٔ معذرت ساخته این رباعی برخواند.

جدت ورق زمانـه از ظلم بشست
عدل پدرت شکستها کرد درست
ای برتو قبای‌سلطنت‌آمده چست
هان‌تاچه‌کنی‌که نوبت دولت تست

و دولتشاه[3] سمرقندی وقوع این حکایت را مابیـن رشید و سلطانشاه برادر تکش می‌داند.

۴ــ سنجر بن ملکشـاه ۵۱۱ ــ ۵۵۲ چون سنجر به‌واسطهٔ عصیان اتسز در سنهٔ ۵۴۲ لشکر به خوارزم‌کشید و قلعهٔ هزاراسب را حصار داد، انوری که با سنجر همراه بود این رباعی بگفت:

ای شاه همه ملك جهان حسب تراست
وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز به یك حملـه هـزاراسب بگیر
فردا خوارزم و صد هزاراسب تراست

و بر تیری نوشت و در قلعه انداخت. رشید این بیت[4] درجواب‌رباعی بگفت و به عسکر سلطان افکند:

گــر خصم تو ای شاه شود رستم گرد
یــك خــر ز هزاراسب تو نتوانــد برد

سنجر به واسطهٔ این بیت و ابیات دیگر رنجیده بود قسم یاد کرد که اگر بر رشید دست یابد هفت عضو او را از یکدیگر جدا کند و چون هزاراسب بگرفت در طلب او برآمد رشید چاره ندید نـاچـار

---

۱. گوید:

درخون من شو که به‌خون شستـه‌ام دو رخ — بی‌تو محق چون شهیدان کربلا

۲. جهانگشای جوینی ج ۲ صفحهٔ ۱۸.

۳. تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن صفحهٔ ۸۹.

۴. تذکرهٔ دولتشاه صفحهٔ ۹۰ و در جاهای دیگر رباعی نوشته و فقط یك بیت را نوشته‌اند مگر تاریخ گزیده که بیت اول را چنین نویسد:

ای شه که به جامت می صافیست به درد — اعدای ترا ز غصه خون باید خــورد

به منتجب‌الدین[1] بدیع کاتب متوسل شد و منتجب‌الدین در خلوتی سلطان را گفت وطوطک مرغکی ضعیف است او را همت پاره توان کرد اگر فرمان شود او را دو پاره کنند سلطان بخندید و جان وطواط بخشید. این منتجب‌الدین بدیع کاتب جوینی که خال جد پدر عطاملک یعنی بهاءالدین محمدبن علی است، مؤلف کتاب «عتبة‌الکتبة» [illegible] است و او به پارسی شعر می‌گفت و دبیر دیوان سنجر [illegible] احوالش را در لباب‌الالباب (طبع لیدن ج۱، ص ۸ ـ ۷۸) می‌توان دید. مقدمه‌ای از آن در مقدمهٔ جلد دوم دیوان انوری (انتشارات [illegible] ترجمه و نشر کتاب، ص ۸۶ ـ ۸۲) مذکور است.

سمعانی از شخص دیگر هم به عنوان «منتجب» نام می‌برد که در دستگاه سنجر [illegible] مقرب بوده، بدینگونه: ابوعلی محمدبن ارسلان بن محمد کاتب معروف به منتجب، یکی از ارکان کشور و از [illegible] که در دستگاه سلطان سنجربن ملکشاه و خاتون مادر وی [illegible] و [illegible] بدانجا رسید که نامزد وزارت گردید و او مردی [illegible] و [illegible] و خوش‌خلق بود و نظم و نثر نیکو می‌گفت و [illegible] و از [illegible] بسیار مواظبت داشت، و منزلش مجمع علما و فضلا، شعرا و غربا بود ولی به‌مذهب معتزله و تشیع گرایان بود. و از ابوعلی [illegible] احمد [illegible] و ابوبکر حسن‌بن یعقوب‌بن احمد ادیب و ابوعلی اسماعیل‌بن احمد بیهقی سماع حدیث کرده بود من از [illegible] حدیث شنیدم و دو روز نزد او و به خانه‌اش رفتم و بر او حدیث می‌خواندند و من صحیفه‌الرضا را ازوی شنیدم و نسخه گرفتم، ولادت او [illegible] در سال چهارصد و (عدد بعد از چهارصد محو شده است) و وفاتش در سال پانصد و سی و اند و بقولی به‌سال ۵۳۵ بود (منتخب مشیخهٔ سمعانی نسخهٔ عکسی) و چون حادثهٔ شفاعت منتجب‌الدین بدیع کاتب بعد از سال ۵۴۲ بوده و وفات این منتجب در حدود سال ۵۳۵ واقع شده است بی‌گمان دو تن در دستگاه سنجر بوده‌اند که هردو به‌عنوان «منتجب» شهرت یافته‌اند که یکی در منتخب مشیخهٔ سمعانی و دیگری در لباب‌الالباب و جهانگشای جوینی مذکور شده‌است.

زمخشری در ربیع‌الابرار (باب‌الوحوش من‌السباع) از این منتجب دوم یعنی محمدبن ارسلان یاد می‌کند و یک بیت عربی از اشعارش می‌آورد.

۵ـ سپهبد غازی نصرةالدوله والدین رستم بن علی‌بن شهریار از اعاظم ملوک آل باوند که برحسب نقل محمدبن اسفندیار در تاریخ طبرستان خواجه امام رشیدالدین وطواط رحمه‌الله که در حق او قصاید بسیار انشاء کرده هر سال پانصد دینار و اسب و ساخت و جبه و دستار او را مقرر بود و سه قصیدهٔ عربی که در مدح سپهبد

۱. جهانگشای جوینی، ج ۲، ص ۹.

مربوط است در همان کتب نقل شده و مطلع قصیدهٔ اول اینست

جـلالك باد فـی‌خـراسان باهـر
و ذکرك سار فی العراقین سـائر

و مطلع دوم اینست:

جبینك کـالبـدر المضیء یلـوح
و خلقك کالمسك الـذکی یفـوح

و مطلع سوم اینست:

ایا من الی نادیه تـاوی الاماجد
لارائه شهب الدیا جـی سواجـد

سعرای معاصر— ادیبی، معزی، سنائی، ادیب صابر، سوزنی، خاقانی، مختاری، سید حسن غزنوی، که از معاصرین رشیدالدین با انوری معارض بوده و با سنائی در جواب مکاتبه با خاقانی و انوری مشاعره داشته و بالاخره با خاقانی به هم زده و از معزی در حدائق‌السحر نام برده و سوزنی و سید حسن غزنوی او را در شعر خود یاد کرده‌اند.

وفات او— یاقوت حموی و جلال‌الدین سیوطی وفات او را در سنهٔ ۵۷۳ ضبط کرده، دولتشاه و امین احمد رازی و صاحب شاهد صادق و مجمع‌الفصحا در سنهٔ ۵۷۸ می‌نویسند و ظاهراً قول یاقوت به واسطهٔ قرب عهد ارجح است.

نه رخ است آن‌که زهره و قمر است
نه لبست آن‌که سر بسر شکر است
حالم از بد بتر شده است و رواست
کان نگارین ز خـوب خـوبتر است
سـیم و زر پـاك رفت در عشقت
جـان و دل نیز هر دو بر اثر است
باچنان‌رخ چه جای جـان و دلست
با چنان لب چه جای سیم و زر است
خبـر رنـج مـن بـه عـالم رفت
ای دریغا کـه یـار بیخبـر است
نیکوئـی کن شهـا کـه در عـالم
نام شاهان به نیکوئـی سمر است
وز رضا دادن بـه بـدی
هم حذر کن کـه موضع حذر است
ناصحـی کـان تـرا بـد آمـورد
نیست ناصح که از عدو بتر است
گنـج و رنـج تـوانگـر و درویش
هرچه در عالم است درگـذر است

داد کن داد کن که دارالخلد
مسکن خسروان دادگر است
یک صحیفه ز نام نیک ترا
بهتر از صد خزانهٔ گهر است

■

بهار چهرهٔ جان را همی بیاراید
جمال چهرهٔ بستان همی بیفزاید
سحاب روی شکوفه همی بیفروزد
شمال جعد بنفشه همی بپیراید
یکی به کوه و به صحرا گلاب می‌ریزد
یکی به‌باغ و به‌بستان عبیر می‌ساید
گل‌است شاه و ریاحین‌همه‌سپاه ویند
چنین سپه را لابد چنین شهی باید
گلست آری شاه و به نام او اینک
ز خطبه کردن بلبل همی نیاساید
دهان سوسن آزاد را به مدحت گل
زبان‌ده‌است‌وگر اضعاف ده بود شاید
گشاده نرگس حشم امید را همه‌شب
که صبح بر دمد و گل جمال بنماید
گرفته لاله‌بکف جام‌لعل ومانده بپای
مگر به بزم خودش‌گل شراب فرماید
بنفشه‌پیش درافکنده سر مسخروار
ز خط طاعت گل نیم خطوه نگراید
مگر منازع گل گشت ارغوان ورنه
چرا سپهر تن او به خون بیالاید

■

عاقل نباشد آنکه تواند به عز رسید
آنکه زمام نفس بدست هوان دهد

■

چون تارهای زلف تو گشته است روز من
ای تارهای زلف تو همچون شبان تار
بگذشت روز وصل و مرا ز آن همه نعیم
آمد شد خیال تو مانده است یادگار

■

چون به تو ایزد زمام جملهٔ عالم سپرد
تو به‌عالم درطریق بخشش ونیکی سپر
بر خلائق دادکن زیراکه در آفاق نیست
نزد ایزد کس گرامی تر ز شاه دادگر

سیم‌و زر در وجه نام نیك نه‌کز روی‌عقل
هست گنج نیکنامی به زگنج سیم و زر

•

مر ملك را به عدل ثباتست و انتظام
مر عدل‌را به‌علم‌ظهور است واشتهار
بی عدل نیست کنگرهٔ ملك مرتفع
بی‌علم نیست قاعدهٔ عدل پایدار
اعلام عدل را به معالی بلند کن
و ارباب علم را به ایادی نگاه دار

•

همه کار گیتی شود برقرار
چو باعدل‌ودانش‌بود شهریار
هرآن‌کس که در دست‌فرمان‌او
زمام خلائق نهد کردگار
همان به که کوشد به نام نکو
که‌آن ماند ازخسروان‌یادگار
تو اصلاح‌گیتی ازآن‌کس مجوی
که برنفس‌خودنیستش‌اقتدار

•

یا رب آن نرگس است یا جادو
یارب آن سوسن است یاگلنار
گفتم از جان به عشق بیزارم
گفت عاشق ز جان بود بیزار
وصل خواهم ندانم آنکه به‌کس
رایگان رخ نمی‌نماید یار
ور نماید زبس صفاکه دروست
راز من در رخش شود دیدار

•

ای بیقرار کرده دل ما چو زلف خود
آخر شبی به زاویهٔ ما قرار کن
باروی چون شکفته گلی در بهار حسن
از روی خویش خانهٔ ما چون بهار کن

•

جانا لب چون شراب داری
رخسار چو آفتاب داری
در پیش ضیاء آفتابت
از ظلمت شب نقاب داری
پیوسته ره فراق پوئی
همواره سر عتاب داری

ای روی تـو رحمت الهـی
تا چند مـرا عـذاب داری
ای نـامـه زلف یـار آخر
تا کی دل من به تاب داری

•

ای خجل گشته آفتـاب از تو
خانهٔ صبر مـن خـراب از تو
ز سر مهر چون سـؤال کنم
نشنوم جز به‌کین جواب از تو
و همه راحتی چه معنی راست
بهرهٔ من همـه عـذاب از تو

۴۰ ـ انوری

[illegible] محمدبن‌محمد یا علی‌بن‌اسحاق انوری ابیوردی، این [illegible] که خود از معاصرین انوری است مستفاد می‌گردد:

حجة‌الحقی و مدروس ز تو شد باطل
اوحدی‌الدینی و در دهر نداری ثانی

[illegible] محمد یا علی و نام پدرش محمد یا اسحاق [illegible] محمد عوفی نام او و پدرش را محمد نوشته[1] [illegible] نام او را علی و نام پدرش را اسحاق می‌داند[2] از این بیت انوری:

زنده اسلاف تو به تو چو به من
جدم اسحاق و جـدت اسماعیـل

[illegible] از اجدادش و ظاهراً نزدیکترین جد او اسحاق نام داشته است.

[illegible] تخلصی است که پس از تخلص اول یعنی خاوری [illegible] بزرگان عصرش بدان لقب خوانده‌اند چه گوید:

دادند مهتران لقبم انوری و لیك
چرخم همی چه‌خواند خاقـان روزگار

[illegible] ابیورد [illegible] محـل خـلاف نیست[3] لیـکن بـه گفتـهٔ [illegible] خود قصبهٔ ابیورد نبوده بلکه مولدش قریهٔ بدنه از [illegible] ابیورد است. انوری مهم‌ترین شاعر قصیده‌سرای قرن ششم و [illegible] استادان زبان فارسی است. اساس طریقهٔ شعری خود را

---

۱. لباب‌الالباب جلد دوم صفحهٔ ۱۲۵.
۲. مجمع‌الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۱۵۲.
۳. ابیورد [illegible] از شهرهای خراسان بوده بین نسا وسرخس. معجم‌البلدان جلد اول صفحه ۱۰۲.

از ابوالفرج رونی که بدو اعتقاد [illegible] دارد [illegible] او ۲ چند قصیده در دیوانش موجود است و اگر [illegible] و طرز عنصری [illegible] معانی [illegible] به طرز عنصری در [illegible] می‌بود [illegible] سرومند دانسته و [illegible] در [illegible] و [illegible] مفاد [illegible] و ما ۶ از عهدهٔ [illegible] این دعوی [illegible] به واسطهٔ [illegible] و اسانش اگر [illegible] از اسباب [illegible] شعر [illegible]

۱. گوید:

باد معلومش که من خادم به شعر بوالفرج تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

۲. مانند این قصیده.

باز این چه جوانی وجمال است جهان را وین حال که نوگشت زمین را و زمان را

۳. گوید:

لیکن از انصاف خواهی هیچ‌حاجت‌نیستت تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری

۴. مانند این بیت:

مدبری است به ملک‌اندرون چنان صائب که در جنیبت تدبیر آورد تقدیر

که از این بیت عنصری گرفته:

چنان براند تدبیرها که پنداری همی برابر تدبیر او رود تقدیر

و مثل این قصیده:

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر که‌کس نشان ندهد درجهان‌چنان‌کشور

۵. گوید:

خاطری دارم منقاد چنان کاندر حال گویدم‌گیر هرآن علم‌که‌گویمش بیار

۶. گوید:

چون من به ره سخن فراز آیم خواهم که قصیده‌ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را تا چند عنا و رنج فرمایم
صد باره به عقده در شوم تا من از عهدهٔ یك سخن برون آیم

۷. در فن بلاغت ثابت کرده‌ایم که هریك از محاوره و خطابه و کتابت و شعر [illegible] آن را استعمال کرد.

۸. مثل این بیت:

[illegible]

۹. چون مقصود شاعر تخییل است و معانی فلسفی سبق ذهنی لازم دارد و با وجود این [illegible] منصرف می [illegible] هر چه معنی شعر [illegible] باشد مؤثرتر خواهد [illegible]

۱۰. مانند این بیت:

پایهٔ قدرت نشان می‌خواست‌گردون از قضا گفت آنك از آفرینش اندکی آنسوترك

و این بیت:

دوش خوابی دیده‌ام گو نیك دیدی‌نیك‌باد خواب‌نی بل حالتی‌کان ازکرامت برتراست

جا افتاده و دقیق و شیرین لطافت و حلاوت مخصوصی به‌خودگرفت[1] و همین سبک پس از یک قرن سیر تکاملی در بهترین صورت و خوشترین اسلوب بر زبان سعدی شیرازی جلوه‌کرد. اشعار انوری[2] اغلب عربی‌الاسلوب و در حقیقت بدان ماند که مفردات فارسی را در قالب عربی ریخته باشند و نیز بر جملهای عربی مشتمل است[3] و اینگونه کارها که مایهٔ از میان رفتن تعادل زبان و لغت می‌شود اگر چه اساساً بد و مردود است ولی شاعر ما گاهی این جمل را[4] چنان بکار می‌برد که گوئی، عبارت پارسی و تازی را چون دو فلز مختلف با یکدیگر گداخته و در یک قالب ریخته، امتیاز ایشان را برده‌اند چنانکه گاهی[5] به جهت این تخلیط و اضطراب جمل خارجی رونق‌وجمال‌سخن خودرا از دست داده خواننده را متنفر می‌سازد (و از اینجاست که تعریب اشعار فردوسی مشکل و از آن انوری آسان است یعنی تا تقدیم و تأخیری در مفردات ابیات فردوسی ندهیم آن‌را نمی‌توانیم تعریب کنیم و در اشعار انوری همینکه مفردات را بدل ساختیم جملهٔ عربی منتظم خواهد شد و پس از تعریب مفردات تقدیم و تأخیر لازم نیست) انوری از علوم ریاضی[6] و فلسفه و موسیقی بهره‌ور و در

---

۱. این قضیه را مفصل در حال سعدی بحث خواهیم کرد.

۲. مثل این بیت:

شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود   ابتداشان امرءالقیس انتهاشان بوفراس

۳. مثل این ابیات:

[illegible]   ملک تأیید تو ملک لایزال

شکل درگاه رفیعت را دعا گفت آسمان   شکل او شد احسن‌الاشکال وهوالمستدیر
لون رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب   لون او شد احسن‌الالوان و هوالمستنیر

چه روی راه تردد قصی‌الامر فقم   چه کنی نقش تخیل بلغ‌السیل زباه

۴. مانند کلمهٔ یعنی در این ابیات:

سوگند به جان تو خورد عقل   یعنی که بجان آفرینش

اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی   روز پنجشنبه یعنی دوم بهمن ماه

درمان دل که زاقبال تو درد وحسد است   داروی بازپسین باد برو یعنی کی

و مثل کلمهٔ علی در این بیت:

چرخ می‌گفت که برکیست تلافی‌وجود   همتت دست ببر برزد وگفتا که علی

۵. مثل این بیت:

من برآنم که مدیح تو برانم برحک   تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار

۶. خود او گوید:

کمینه چاکر علمت هزار افلاطون   کهینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجز هزار بطلمیوس   ز حکمهای تو قاصر روان بومعشر

منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی   راستی باید بگویم با نصیبی وافرم←

احکام نجوم[1] به زبان خود مرجع بوده در فلسفه به‌شیخ‌الرئیس افتخار

•

غزلکهای خود همی خواندم　　در نهاوند و راهوی و عراق

۱. اگرچه گاهی احکام غلطی به او نسبت می‌دهند مانند واقعهٔ قران کواکب. دولتشاه گوید حکایت کنند که در روزگار انوری و به عهد سلطان سنجر چنین اتفاق افتاد که هفت کوکب سیاره در برج میزان اجتماع کردند و حکیم انوری حکم کرد که در آن ماه اکثر بناها و اشجار قدیم را باد بر کند و شهرها را خراب کند. عوام‌الناس از این حکم متوهم و ترسناک شدند و سرابه‌ها کندند و روز قران بدانجا خزیدند. اتفاقاً در آن شب که انوری حکم کرده بود شخصی چراغی بر سر منارهٔ مرو برافروخت چندان باد نبود که چراغ را بنشاند. پادشاه سلطان سنجر انوری را حاضر کرد و با او عتاب کرد که چرا چنین حکم غلط می‌کنی؟ انوری معذرت آغاز کرد که آثار قران فوت نمی‌باشد بلکه بتدریج ظاهر می‌شود. اتفاقاً در آن سال چندان باد نبود که خرمنهای مزارع مرو را پاک کنند و تمامی تخم‌ها در تبنها دیگر در صحرا بماند. انوری از این مشوش، بگریخت و به بلخ افتاد. (تذکرهٔ دولتشاه صفحهٔ ۸۵ و ۸۶) میر احمد رازی نیز به همین ترتیب این حکایت را نقل کرده و انوری چون این تشنیع ابلغ ... سلطان نمود ترک ملازمت کرده به نیشابور سفر می‌برد. صاحب آتشکده نیز با دولتشاه موافقت کرده حکایت را همچنین می‌نویسد. در این سخن چند اشتباه است: ۱ـ حادثهٔ قران به‌گفتهٔ حمدالله مستوفی در سنهٔ ۵۸۱ واقع شده چنانکه در تاریخ گزیده در ضمن شرح سلطنت طغرل‌بن‌ارسلان نوشته که در رجب سنهٔ احدی و ثمانین و خمسمائه هفت کوکب سیار در ششم درجهٔ میزان در یک دقیقه جمع شدند و آن اول قران بود در مثلثهٔ هوائی. با قران منجمان حکم کردند که در ربع مسکون اثر آبادانی نماند بلکه کوهها خراب شود و از زمین یکدیگر گرد برداشته و طوفان باد نشستند و غلو در این معنی انوری بیش می‌گیرد. بعد حکایت ... اتفاق ابیه نقل می‌کند. و به‌گفتهٔ ابن‌الاثیر در سنهٔ ۵۸۲ واقع شده در کتاب کامل‌التواریخ در ضمن حوادث سنهٔ مزبور گوید: کان المنجمون قدیماً و حدیثاً قد حکموا ان هذه السنة السبع والعشرین من جمادی الآخره تجتمع الکواکب الخمسه فی برج المیزان و یحدث بقرانها ریح شدیدة فلم یکن لذلک صحه ولم یهب من الریاح شیئی البته حتی ان الغلال الحنطه والشعیر تأخر ... بحارها لعدم الهواء الذی یذری به الفلاحون فکذب الله احدوثة المنجمین واخزاهم. صاحب تقویم‌التواریخ هم این حادثه را در سنهٔ ۵۸۲ ضبط کرده بنابراین این حادثه درست سی سال بعد از وفات سنجر واقع شده پس چگونه سنجر انوری را حاضر کرد و به او عتاب کرد. ۲ـ همهٔ اینها اتفاق دارند که واقعهٔ بلخ بعد از حادثهٔ قران بوده و حمیدالدین عمربن محمود ولوالجی انوری را خلاص کرده و حمیدالدین در سنهٔ ۵۵۹ وفات یافته و قران کوکب ۲۲ تا ۲۳ سال بعد از وفات او بوده. ۳ـ دولتشاه سمرقندی وفات او را در سنهٔ ۵۴۷ دانسته پس واقعهٔ قران ۳۴ یا ۳۵ سال بعد از وفات او بوده. مضطرب ارباب تذکره و اینکه بعضی وفات او را بیش از سنهٔ ۵۸۱ می‌دانند در اصل قضیه تردید واقع می‌کند. از این طرف ابیات فرید کاتب که همه نوشته‌اند و اتفاق مورخین که انوری در این قضیه حاضر بوده از انکار جلوگیری می‌نماید و اشکال مهم این است که سنجر در این سنه حیات نداشته، آنچه به‌نظر بنده می‌رسد این است که اینجا دو حادثهٔ تاریخی به هم مخلوط شده یکی وقوع زحل در برج میزان که مطابق حساب آقای رهنما از علماء ریاضی در سنهٔ ۵۲۲ اتفاق افتاد و منجمین می‌گفتند انقلابی عظیم برخواهد خاست و قحط و غلا پدید خواهد شد. عبدالواسع جبلی در سه جای دیوان خود بدین قضیه اشاره کرده گوید

شدی شوریده از قحط و حوادث جملهٔ عالم　　هر آنگاهی که کیوان آمدی ناچار در میزان

شد اندر روزگار تو بحمدالله کنون باطل　　اثر هرنیک که در میزان نمودی پیش از این کیوان

در جای دیگر گوید:

[illegible] انوری [illegible] سینا معتقد است[1] و در اشعار خویش او را می‌ستاید [illegible] شعر او [illegible] است[2]. معلوم می‌شود [illegible] این معلومات در شعر [illegible] بوده یا ممارست بسیار داشته [illegible] معانی [illegible] شده در بین اینکه مدح یا [illegible] یا فلسفه یا معانئی راکه منشأ آن [illegible] معلوم می‌سازد. ما تصور می‌کنیم دماغ انوری غیر [illegible] معلومات [illegible] نمی‌تواند این معانی [illegible] شعر [illegible] یا لااقل اصطلاحات آنها را عوض کند و [illegible] را در [illegible] به کار نبرد

[illegible] همهٔ آنها [illegible] بزرگان [illegible] غالباً به مخاطبهٔ ممدوح و [illegible] شروع کرده و [illegible] شرح داده [illegible] می‌کند. در [illegible] معانی را[3] [illegible] مکرر می‌نماید، گاهی برای

—تا منزه باشد از تحویل حکم کردگار / بود خواهد ایمن از تبدیل ملك شهریار
خسرو عادل معزالدین والدنیا که هست / اهل دین و خلق دنیا را معین و مستجار
متفق بودند یك چندی همه اهل نجوم / کاضطرابی در جهان آید به‌حکم کردگار
شد همه احکامشان باطل ز فر پادشاه / شد همه اقوالشان بهتان زفضل کردگار

باز می‌گوید:

همی‌گفتند یك‌چندی منجم‌پیشگان کو را / نماید آفتی گردون رساند نکبتی اختر
ولیکن شد علی‌رغم بداندیشان این دولت / ز یمن رایت اعلی ز صنع خالق اکبر
همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان / همه تخمینشان ناقص همه تقویمشان ابتر

[illegible] مرجع خواهد بود. [illegible] ۵۸۲ واقع شده و ما اگر به نقل مورخین و ابیات فرید کاتب اعتماد کنیم انوری در این قضیه نیز حاضر بوده است اگرچه شاید قبلا حکم کرده باشد.

۱. گوید:

دیدهٔ جان بوعلی سینا / بوده از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او / تافت از مشرق ولوشتنا

و باز گوید در شکایت شخصی که یکی از کتب بوعلی را از او گرفته و باز نداده:

کتابتی است مثمن به خط من خادم / چو اشك وچهرهٔ من‌جلدش از درون‌وبرون
سه‌گونه علم در او کرده بوعلی تقریر / به اختیار همایون و طالع میمون
ز من بغصب جدا کرده‌اند و کرده مرا / ز غصه با دل پردرد و دیدهٔ پرخون

۲. مانند این ابیات:

آنکه از کنه کمالش قاصر است ادراك عقل / راست چونان کزکمال عقل ادراك حواس

•

روی بنمود مه عید بشکلی که کنند / قوسی از زر طلا برکره‌ای از زنگار

•

ماه ز آسیب سقفش از پس از این / بگذرد بر سپهر معذور است
که ز مخروط ظل او همه سال / خائف است از کسوف و رنجور است

۳. مثل زمینهٔ این قصیده:

اظهار قدرت طبع خود را به‌قوافی مشکل انداخته[1] حلاوت بیان و بر مغزی اشعارش را از دست می‌دهد. انوری به قطعه سرائی نزد ادبا معروف است قطعه‌های خوب که بعض آنها در دواوین شعرا کم به‌نظر می‌رسد بسیار دارد و قسمتی از این قطعه‌ها اخلاقی و قسمت دیگر در سایر اغراض گفته شده است. [illegible] در مقطعات او به‌نظر می‌آید هرچند شامل همه [illegible] ابتدا [illegible] نمی‌نماید به‌این معنی که آخر قطعه [illegible] ابتدا [illegible] و مادهٔ قطعه‌ای که باید در آخر به ظهور رسد در ابتدا موجود نیست.

غزلیات او که بیشتر آنها را عشقی تصور کرده و بعضی را جواب گفته است اگرچه نسبت به‌غزلیات متأخرین[2] فوق‌العاده مهم نیست اما از این حیث که اول مرحلهٔ رقت شعر و لطافت غزلی است باز هم دارای اهمیت است. رباعیات او که قسمتی از آنها مدح و قسمت دیگر در معانی غزل مشتمل است هم [illegible] چندان بلند پایه نیست با این‌که جمال [illegible] از انوری این راه را کوبیده و طرزی را ممهد کرده است پس می‌توان گفت که انوری استاد قصیده و قطعه است نه‌غزل و رباعی.

اخلاق او — برای این شاعر در عصر اول نمی‌توان یک حد اخلاقی معین کرد زیرا مختلف سخن می‌زند یک روز قانع است[3] و قناعت را کیمیا و [illegible] را [illegible] می‌داند یک‌جا به‌تقاضا[4] مائل

مست شبانه بودم و [illegible]   [illegible] که دلبر [illegible]
که در چندجا مکرر شده، و معنی این بیت:

در جهانی و از جهان بیشی   همچو معنی که در بیان باشد

این مضمون بسیار مکرر شده و پاره‌ای معانی است که در بیشتر از سی مورد مکرر شده.

۱. مانند این قصیده:

ای زرین نعل آهنین سم   وی سوسن‌گوش وخیزران دم

و در همینجا گوید:

خالی نگذاشته است هرگز   ای عزم تو ساکنی از تلعثم

قافیهٔ تلعثم بسیار درشت و ثقیل است و طبع از آن نفرت می‌کند، و مثل قصیده‌ای که مطلعش این است:

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات   از بلای غزّ خاک ره گرگانج و کات

و در اواخر قصیده ناچار می‌گوید:

هیچ‌کس در این قوافی نیده را بازی نکرد   هرکه دشی شعر دانست از زعت ور رعات
در جلال‌الدین خطیب‌ای که برخواند ازین   مسلمات مؤمنات قانتات عابدات

۲. انوری به غزلسرائی می‌نازد و در موارد متعدد عقیدهٔ خود را اظهار می‌کند در انجام یکی از غزلیاتش می‌گوید:

انوری این چه شیوهٔ غزلست   که بدان گوی نطق بربودی
دامن از چرخ درکشید سخن   تا تو دامن بدو بیالودی

۳. اشاره است به‌این قطعه:

کیمیائی ترا کنم تعلیم   که‌در اکسیر ودرصناعت‌نیست
رو قناعت گزین که در عالم   کیمیائی به از قناعت نیست

۴. می‌گوید:

وکمترین چیز را[1] از ممدوحان خود با تمام الحاح مطالبه می‌کند، گاهی به‌فلسفه متوجه[2] و از شعر گریزان، خواستار حسن اخلاق و نکوهش‌کن عهدگسلی و بی‌وفائی است لیکن یکباره برمی‌خوریم شخصی‌راکه مکرر مدح کرده و او را فوق تمام موجودات شمرده به‌واسطهٔ تأخیر صله هجای دلخراش و جانکاه می‌کند و بدزبانی را به‌جائی می‌رساند که نزدیکترین اشخاص به‌او[3] (از جهت قرابت و تماس زندگانی) ازشر زبانش مصون نمی‌ماند ولی اگر تمام این عقاید مختلف را روی هم ریخته به‌نظر دقت و بی‌طرفی محاکمه کنیم شاید این نکته را تصدیق نمائیم[4] که انوری از معلومات بی‌کران خود سودی ندیده و اشخاص پائین را به‌واسطهٔ عرافی و یاوه‌سرائی و تملق در بهترین وضع و خوشترین زندگانی ملاحظه کرده ناچار[5] از معاصرین و معلومات خود متنفر گردیده بدبین شده است و از این‌طرف برای‌تنظیم امورمعیشت با کمال کراهت[6] به‌شاعری پرداخته و راه زشت هجا و تقاضارا پیش

گیرم که گوسپند کاه نخورد — گر علفها همه آماده است
گفت چو گفتمش ندارم گفت — درکدیه خدای بگشاده است

۱. ارزن برای مرغ خواسته می‌گوید:

نیك پی این بندمات ای بندگانت نیك پی — از تجملها بکف کرد است جفت فاخته
چون حواصل هیچ‌سیری می ندانند ازعلف — وین غلامت وجه‌گنجشکی ندارد ساخته
مردمی کن پاره‌ای ارزن فرستش کزشره — چون‌دو زاغند این‌دوشهرآشوب کشورتاخته

و جای دیگر به‌اندك پنبه و روغن ساخته و گفته
بس این سردی و تاریکی که در من هست بازم خر
ازین سردی و تاریکی به اندك پنبه و روغن

۲. گوید:

غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار — بس‌که بانفس جفا کردم وبا عقل ستم
اسپ کی لاف زدن مسرت مردان سود — چون زدی ماری مردانه بیفشار قدم
گوشه‌ای گیر و سر راه بحمی بطلب — که به‌بس‌درسرآمدبه‌تو این‌یك‌دوسه‌دم

۳. خود و زنش را هجا گفته. انوری از این جهت به حطیئه شاعر عرب بسیار شبیه است چه او نیز شعر را وسیلهٔ استرزاق ساخته به مدح یا هجا هرکدام باشد پول می‌خواهد و خرده‌خرده بدین خلق زشت معتاد شده خود و مادرش را هجا می‌کند.

۴. گفته است:

هرکس‌که جگرخورد وبه‌مردی هنرآموخت — در دور قمر گو بنشین خون جگر خور
نزدیك کسانی که بصورت چو کسی‌اند — باصورت ایشان نفسی برزن و برخور
پیغام زنی آر و همه اطلس و خزپوش — یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

۵. گفته است:

ربع مسکون آدمی را بود دیو و ددگرفت — کس نمی‌داندکه در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشك‌سال دین وقحط دانش‌است — چندگویی فتح‌بابی کو و بارانی کجاست
خاك‌را طوفان اگرغسلی‌دهد وقت‌آمدماست — ای دریغا داعئی چون نوح وطوفانی‌کجاست

۶. مسلم است‌که انوری برای تحصیل جاه و معاش شاعری اختیارکرده وگرنه حقیقتاً از شاعری ننگ داشته و خود را بالاتر از حد شاعری رتبت می‌نهاده است چنانکه گوید:

چو آبروی نیفزایدم به مدح و غزل — چرا به‌آتش فکرت همی بکاهم روح
بیاد بوسك و مکر بیست سال بردادم — مرا خدای نداده است زندگانی نوح←

گرفته است، انوری عشرت پسند و به‌انتظام امور معیشت از هر طریق که میسر باشد معتقد و به‌لذائذ مادی علاقه‌مند و از کیفیات روحانی برکنار است دلش می‌خواهد که چشمش به‌معشوق و گوشش به‌آواز دلنواز چنگ و رود داده سر از بادهٔ ناب گرم کند او چه می‌داند لذت نفسانی چیست اتصال به عالم جان[1] و وصول به جهان عقل و ایمان کدام است اگر اظهار می‌کند به تکلف و تقلید می‌کند نه به‌وجدان و اعتقاد.

سلاطین معاصر: ۱ـ معزالدین سنجر بن ملکشاه ۵۱۱ ـ ۵۵۲ انوری در حق این سلطان مدائح غرا گفته و مورد او بسیار محتشم شده[2] و حرمتش چنان بالا گرفته که سلطان دو مرتبه به‌منزل او رفته این که می‌گویند انوری اول قصیده‌ای که ساخته این قصیده است:

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد

محالی عجیب است زیرا ممکن نیست که شاعری از ابتدا شعری بدین خوبی و استحکام و پرمغزی تواند ساخت و عجیبتر آنکه دولتشاه می‌نویسد انوری هیچ خیال شاعری نداشت تا به خرج النجوم فروماند و موکب سنجری در اثناء این حال بحوالی رادکان نزول کرد. انوری بر درمدرسه نشسته بود، دید که مردی محتشم با ساز و برگ تمام می‌گذرد. پرسید این کیست گفتند مردی شاعر است. گفت من با این فضل و حسن بی‌چیز، و این با شیوهٔ پست شاعری بدین احتشام. قصد شاعری کرد و در آن شب به نام سلطان آن قصیده را پرداخته کرد چه انوری در همین قصیده می‌گوید:

خسروا بنده را چو ده سال است
که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان حضرت ار نبود
از مقیمان آستان باشد

پس درست شد که انوری ده سال بیشتر آرزوی اقامت درآستان سنجر داشته و خود را یکی از ملازمین رکاب می‌خواسته است با این ترتیب چگونه یک روز به فکر افتاد و در شب قصیده ساخت.

۲ ـ علاءالدین ملک‌الجبال حسین بن حسین از سلاطین غوریهٔ فیروزکوه ۵۴۵ ـ ۵۵۶ این همان کس است که به ملک طوطی[3]

→ و جای دیگر گوید:
جهان نخواست مرا محنت وشاعری فرمود — که هیچ عقل نمی‌کرد احتمال ایندر

۱. اشاره است به‌این ابیات حکیم غزنوی سنائی:
در جهانی که عقل و ایمان است — مردن جسم زادن جان است
تن فدا کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن

۲. تذکرهٔ هفت اقلیم، امین‌احمد رازی.

۳. حاکم هرات، تذکرهٔ هفت اقلیم یا [illegible] مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۳۷۶ ظاهراً مراد طوطی‌بک است که یکی از رؤسای غز بوده.

نوشت تا انوری را به‌حضرت او فرستند و عرض او ایذاء انوری بود زیرا به سمع او رسانیدند که انوری ترا هجا گفته و فخرالدین خالدبن ربیع در نامه‌ای تعریض کرد[1] و انوری را نجات بخشید.

۳ـ اتسز بن محمدبن نوشتکین مؤسس حقیقی سلسلهٔ خوارزمشاهی ۵۲۱ ـ ۵۵۱

شعرای معاصر او ـ سنائی غزنوی، سوزنی سمرقندی، ادیب صابر، رشیدالدین وطواط که با یکدیگر معارض بوده‌اند، معزی[2] که انوری به او اعتقاد نداشته و او را تعریضاً هجا می‌کند[3] فتوحی که می‌گوید در واقعهٔ بلخ دست داشته. محمودبن علی سمانی، عمعق بخارائی که انوری یکی از قصاید او را جواب گفته استاد سخن خوانده

۱. در ابتداء نامه این ابیات را نوشت:

هی الدنیا تقول بملء فیها حذار حذار من بطشی و فتکی
فلا یغررکم طول ابتسامی فقولی مضحك و الفعل مبکی

و انوری از این ابیات استدلال کرد که در ضمن آن ملاطفت با کامی هست. برای بقیهٔ حکایت رجوع شود به لباب‌الالباب جلد دوم صفحهٔ ۱۳۹.

۲. گوید:

کس را رسد که شاعر گردن‌کشان بسیم کو را صرح چون دو دیوان بگردن است

این کس معزی و دو دیوان یکی دیوان عنصری و دیگر از آن فرخی است.

۳. دولتشاه سمرقندی بعد از واقعهٔ قران گوید انوری از من شور بگریخت و به بلخ افتاد و مدتی مدید در بلخ بسر برد و به علم نجوم مشغول بودی و بی‌آنکه آزاری از مردم بلخ بدو رسیده، هجو ایشان کرده بود و آن مردم بر او بیرون آمدند و معجر بر سر او کرده می‌خواستند که از شهرش بیرون کنند قاضی‌القضاة حمیدالدین ولوالجی که وصلت بزرگی بود حامی انوری شد و او را از آن بلیه خلاصی داد و سوگندنامه‌ای در آن باب می‌گوید که مطلعش این است:

ای مسند دین فضل از دور چرخ چنبری در معانی تیر و حسن ماه و کید مشتری

(تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن صفحهٔ ۸۶)

امین احمد رازی نیز به همین ترتیب این حکایت را نقل کرده است و آقای قزوینی در حواشی جلد اول لباب‌الالباب چاپ لیدن ص ۳۴۳ علت شورش بلخ را حادثهٔ قران دانسته و گفته‌اند حکایت خطاء حکم انوری در نجوم و قصد اهالی بلخ دربارهٔ وی و نجات‌دادن قاضی حمیدالدین او را از آن ورطه مشهور است لیکن باید حادثهٔ بلخ قبل از واقعهٔ قران اتفاق افتاده باشد زیرا حمیدالدین در سنهٔ ۵۵۹ وفات یافته و قران کواکب در سنهٔ ۵۸۲ و بنابراین تقریباً ۲۳ سال بعد از وفات حمیدالدین اتفاق افتاده پس باید حادثهٔ بلخ قبل از ۵۵۹ وقوع یافته باشد. صاحب مجمع‌الفصحا (ج ۱ ص ۳۷۲) گوید فتوحی مروزی این‌قطعه سرود و به انوری نسبت داد:

چار شهر است خراسان را در چار طرف که وسطشان به‌مسافت کم صد در صد نیست
مرو شهریست مرتب همه چیزش در او حد و مرکش متساوی و مری هم بد نیست
بلخ را عیب اگر چند به اوباش کنند بر هر بیخردی نیست که صد بخرد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیك معدن زر و گهر بی‌سرب و بسد نیست
حبذا شهر نشابور که در روی زمین گر بهشتی‌است همان‌است وگرنه خود نیست

ابوالحسن فراهانی شارح دیوان انوری، سوزنی رامحرك فتوحی شمرده و این‌مصراع انوری را «چون مرو را واضع خرنامه کبرد ریش گاو» که در قصیدهٔ سابق‌الذکر نقل‌شده دلیل آورده است. زیرا خرنامه کتابیست که بر ابیات سوزنی در هجاء خمخانه مشتمل←

است و در جای دیگر خود را برو ترجیح می‌دهد[۱].

وفات او ــ دولتشاه سمرقندی گوید انوری در سنهٔ ۵۴۷ وفات یافت و این سخن اشتباه است به چند وجه:

۱ــ آنکه انوری در واقعهٔ غز قصیده‌ای مبنی بر شکایت از طرف اهل خراسان گفته و به محمود بن محمدخان خاقان سمرقند فرستاده و واقعهٔ غز در سنهٔ ۵۴۸ واقع شد.

۲ــ مقامات حمیدی در سنهٔ ۵۵۰ تألیف شده و انوری در ستایش آن قطعه‌ای دارد که ابتدای آن این است:

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی
از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات

۳ــ انوری در قطعه‌ای که در ستایش حمیدالدین گفته گوید
دیرمان ای آنکه بعد از پانصد و پنجاه سال
نظم و خطت بر ثبوت حجهٔ پیغمبر است

پس در این سنه یعنی سه سال بعد از تاریخی که دولتشاه نوشته زنده بوده است.

۴ــ انوری پانزده سال[۲] بعد از قتل ابوالحسن عمرانی حیات داشته و ابوالحسن مزبور به‌سال ۵۴۵ به‌دست سنجر کشته شد و بنابراین انوری تا سنهٔ ۵۶۰ مسلماً زنده‌بوده است. صاحب‌مجمع‌الفصحا وفات او را در ۵۷۵ نوشته و اگر انوری در واقعهٔ قران زنده بوده و حکم خلاف کرده حسب‌الاتفاق همهٔ تذکره‌نویسان و از جمله خود اوست و حادثهٔ قران یا در سنهٔ ۵۸۱ یا ۵۸۲ واقع شده پس انوری تا یکی از دو سنهٔ مذکور زندگانی می‌کرده است. امین احمد رازی

ــ است و محمد بن داود شادی‌آبادی که هم شارح دیوان انوری است می‌گوید امیرمعزی محمد تهمت دزدی شعر بست کرده بود و پیش پادشاه وقت تعریض کرده که انوری هجو بلیغ کرده است. خود انوری در قصیده‌ای که به مدح مجدالدین ظاهراً ابوالحسن عمرانی که مکرر با همین لقب انوری او را اسم برده می‌گوید در اشاره به‌همین واقعه

ـ حضرتی خیر مدرش حاضر آمدست | بادسده مرگ در فرع محشر اوفتاد
سمارش از تعرض هر سخرد فرود | دستارش از عقیلهٔ صد ممجر اوفتاد

وچون ابوالحسن‌عمرانی مابین ۵۴۳ و۵۴۸ به‌قتل رسیده پس‌بنابراین باید واقعهٔ ملح لااقل قبل از سنهٔ ۵۴۸ اتفاق افتاده باشد و اگر گوئیم امیرمعزی مسبب بوده پس حدوث این قصه قبل از سنهٔ ۵۴۲ که سال وفات معزی است بوده و به‌هرصورت به‌واقعهٔ قران اصلا مربوط نیست.

۱. گوید:
هم برآنگونه‌که استادسخن عمعق گفت | خاک خون‌آلوده‌ای باد به‌اصفاهان بر
و گوید:
سواد نظم مرا گر شود ز آب گذار | کشد فخر رشیدی و صابر و عمعق

۲. فتوحی شاعر در جواب یکی از قطعه‌های انوری که در ضمن آن گوید.
طرفه بوطالب نعمه است که دارم ز برون | ور درون بوالحسن بوالحسن عمرانی
قطعه‌ای ساخته و در ضمن آن گفته است:
پانزده سال فزون باشد تا کشته شده است | بوالحسن آنکه ز احسانش سخن می‌رانی

وفاتش را در سنهٔ ۵۸۳ دانسته و اگر حضور انوری در سال قران صحیح باشد این قول درست خواهد بود

قاضی حمیدالدین علی معروف به «القاضي الحميد» مصنف مقامات حمیدی اصلا از خاندان محمودی مرو است که از علما و فضلا شمرده می‌شدند و سپس اجداد وی از مرو به طالقان خراسان و از آنجا به بلخ انتقال یافته‌اند، وفات حمیدالدین در سال ۵۵۹ هم در شهر بلخ بوده است. سمعانی شرح حال پدر او را یعنی قاضی ابو سعد عمر بن علی بن حسین بن احمد بن محمد بن ابی‌ذر محمودی مروزی طالقانی بلخی را دو نوبت در ضبط آورده است، یکی در کتاب انساب در ذیل: نسبت محمودی و دوم در منتخب مشیخهٔ خود بدینگونه:

قاضی ابوسعد عمر بن علی بن حسین بن احمد بن محمد بن ابی‌ذر محمودی مروزی طالقانی بلخی مدتی در بلخ متصدی شغل قضا بود باسیرتی پسندیده به‌خلاف پسرش (یعنی حمیدالدین) و او مردی فاضل و با محفوظات بسیار بود از خاندانی که به دانش و شغل قضا و تقدم منسوب بودند و او خود بسیار بر عبادت و نماز شب مواظبت داشت و موی سپید و خوش و طبعی لطیف داشت و حقوق دوستان را رعایت می‌کرد و در شهر خود از قاضی ابوعلی حسن بن علی بن محمد وخشی حافظ و ابوالمظفر منصور بن محمد بن احمد بسطامی سماع حدیث کرده بود و آخرین کسی بود که از آن دو تن روایت می‌کرد. من در بلخ از گفتهٔ او حدیث نوشتم و از جملهٔ مسموعات من از وی جزوی از حدیث به‌روایت ابوعلی وخشی از مشایخ خود اوست و او گفت که ابوعلی شبها در منزل ما می‌خفت و همچنین کتاب زادالمسافرین تألیف ابوالعباس فضل بن عباس صنعانی را به‌روایت بسطامی و به‌اجازهٔ وی سماع کردم و از او تاریخ ولادتش را پرسیدم گفت که من در شب یکشنبهٔ نیمهٔ رمضان سال ۴۵۷ در بلخ متولد شده‌ام و وفات او هم در بلخ و در دههٔ اخیر رمضان سال ۵۴۶ اتفاق افتاد. (منتخب مشیخهٔ سمعانی، نسخهٔ عکسی).

ای داده به دست هجر ما را
خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده‌ای سر زلف
از گوشهٔ دل نهاده ما را
ناری تو به دامن وفا دست
اندر زده آستین جفا را

•

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را
نمونه‌گشت زمین مرغزار عقبی را

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
ببرد آب همه معجزات عیسی را
مذکران طیورند بر منابر شاخ
ز تیمشب مترصد نشسته املی را
چمن مگر سرطان‌شد که شاخ نسترنش
طلوع داده بیك شب هزار شعری را
کجاست مجنون تاعرض داده در یابد
نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی
بنفشه سر چو در آورد این تمنی را
حدیث عارض‌گل درگرفت ولاله‌شنید
بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
چودید نامیه‌کاین یك‌دوتن زلشکر او
متابعت بنکردند عقل و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را
خواص نطق و نظر داد بهر انهی را

•

روز عیش و طرب بستان است
روزبازار گل و ریحان است
تودهٔ خاك عبیر آمیز است
دامن باد عبیر افشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر
راست چون آژدهٔ سوهان است
لاله بر شاخ زمرد به مثل
قدحی از شبه و مرجان است
تا کشیده است صبا خنجر بید
همه گلزار پر از پیکان است
فلك از هاله سپر ساخت مگر
با زمینش به جدل پیمان است
میل اطفال نبات از پی قوت
سوی بالا به طبیعت ز آن است
که کنون ابر دهد روزیشان
هر که را نفس نباتی جان است
باز در پردهٔ الوان بلبل
مطرب بزمگه بستان است
کز پی تهنیت نوروزی
باغ را باد صبا مهمان است

شاهد باغ ز مشاطهٔ طبع
غرقه اندر گهر الوان است
چهرهٔ باغ ز نقاش بهار
بنکوئی چو نگارستان است
ابر آبستن دری است گران
وز گرانیش گهر ارزان است

•

باغ سرمایهٔ دگر دارد
کان‌شدازبس‌که سیم‌وزر دارد
هیچ‌طفلی رسیده نیست‌دراو
که نه پیرایهٔ دگر دارد
می‌نماید که از رسیدن عید
چون دگر مردمان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر
که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست
جام زرین بدست بر دارد
گر زبیجاده تاج دارد گل
زیبدش ملک تاجور دارد
بر ریاحین‌بجملگی ملک‌است
نه سر و کار مختصر دارد
نی‌کدام است وازکجا باری
که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک
بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعای استسقاست
ورنه با او فلک چه‌سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم گشاد
هرشب از هاله مه‌سپر دارد
با بقایای لشکر سرما
گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می‌چکند
وزچه معنی زره شمر دارد

•

سفر مربیّ مرد است و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
درآن زمین‌که‌تو درچشم‌خلق خوار شدی
سبک سفرکن از آنجا برو به جای دگر

درخت اگر متحرك شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم
به‌کان خویش درون بی‌بها بود گوهر
بجرم خاك و فلك در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن‌کجا ز سفر

•

آن‌شنیدستی که‌نهصدکس بباید پیشه‌ور
تاتو نادانسته و بی‌آگهی نانی خوری
در ازای آن اگر از تو نباشد یارئی
آن نه‌نان‌خوردن‌بود دانی‌چه‌باشد مدبری
تو جهان راکیستی‌تا بی معونت‌کار تو
راست می‌دارند از نعلش تا انگشتری
عقل‌را درهرجه‌باشدپیشوای خویش‌ساز
زانکه‌او پیداکند بدبختی از نیك اختری
خود جزاز بهر بقای‌عدل‌دیگر بهرچیست
این سیاستها که موروث‌است ازپیغمبری
مرد را حکمت همی‌بایدکه دامن‌گیردش
تا شفای بوعلی بیند نه ژاژ بحتری
عاقلان‌راضی‌بشعر ازاهل‌حکمت‌کی‌شوند
تا گهر یابند مینا کی خرند از گوهری

•

حکایتی است بفضل استماع فرمایند
به شرط آنکه نگیرند ازین سخن آزار
به روزگار ملکشه عرابیی حج کول
مگر ببارگهش رفت از قضا که بار
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقهٔ در کعبه بگیرم از سر صدق
برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن به‌خازن گفت
که‌آنچه‌خواست عرابی برو دوچندان آر
برفت خازن و آورد و پیش‌شه بنهاد
بلطف گفت شه او را که سید این بردار
سپاس‌داروبدان‌کاین دویست دینار است
صداست زاد ترا و کرای و پاافزار
صد دگر بخموشانه می‌دهم رشوت
نه بهر من ز برای خدای را زنهار

که چون به کعبه رسی هیچ یاد مـن نکنی
که از وکیل‌در بـد تبـاه گردد کـار

•

خدای کـار چو بر بنده‌ای فرو بندد
به هرچه دست زند رنج دل بیفزاید
وگر بطمع شود زود نزد همچو خودی
ز بهر چیزی خـوار و نژند بازآیـد
چـو اعتقاد کند کزکسش نباید چیز
خـدای قدرت والای خویش بنمایـد
به دست‌بنده ز حل و زعقدچیزی‌نیست
خدای بندد کـار و خـدای بگشایـد

•

چهار چیز است آئین مردم هنری
که مردم هنری‌زین‌چهار نیست بری
یکی سخاوت‌طبعی چو دستگاه بود
بنیکنامی آن را ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که‌دوست‌آینه باشدچواندراونگری
سه‌دیگرآنکه‌زبان رابه‌گاه‌گفتن‌زشت
نگاه‌داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم‌آنکه‌کسی‌کو به‌جای‌تو‌بدکرد
چو عذر خواهد نام‌گناه اونبری

•

کدام جان‌که قضاش از ورای‌چرخ‌نبرد
کدام تن‌که‌قضاش ازفرودخاك نهشت
بگـو که خوشهٔ آسانی از کجا چینـم
که گاو چرخ‌ازین تخم وبیخ‌هیچ‌نکشت
بگو کـه جامهٔ آرایش ازکـجا پـوشم
چو دوك‌زهره ازین‌تاروپودهیچ نرشت
مسافران جهان را چونیست‌روی‌مقام
دوروزه‌منزل وآرامگه‌چه‌خوب وچه‌زشت

•

جریده‌ایست نهـاده سیه سپید جهان
که روزگار در او جزقضای بدننوشت
زمانه روزی چند از طریق عشوه‌گری
دهد بهـار بقای تـرا جمـال بهشت
ولیك باد خزانش چو شاخ‌عمرشکست
هموت‌بستروبالین‌کندزخاك و ز خشت

•

چون ترا روزگار داد بداد
تو چرا داد خویش نستانی
تا توانی بگرد شادی گرد
کایدت گاه آنکه نتوانی

▪

برترین مایه مرد را عقل است
بهترین پایه مرد را تقوی است
بر جمادات فضل آدمیان
هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند
آدمي و بهیمه هر دو یکی‌است

•

یا رب بده مرا بدل نعمتی که بود
خرسندی حقیقی و پاکیزه توشه‌ای
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی
نانی و خرقه‌ای و نشستن به‌گوشه‌ای

▪

مکوش تا بتوانی بجنگ و صلح گزین
که‌جنگ وصلح‌برد ره‌به‌سوی‌شادی‌وغم
بکوش نیک که تا از عدو نمانی پس
بجوش سخت‌که تا در جدل نیائی کم

•

کیمیائی کنم ترا تعلیم
که در اکسیر ودرصناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم
کیمیائی به از قناعت نیست

•

آلودهٔ منت کسان کم شو
تا یکشبه در وثاق تو نان است
ای نفس برستهٔ قناعت شو
کانجا همه چیز نیك ارزان است
تا بتوانی حذر کن از منت
کاین منت خلق کاهش جان است
در عالم تن چه می‌کنی هستی
چون مرجع تو بعالم جان است
شك نیست که هرکه چیزکی دارد
وان را بدهد طریق احسان است

لیکن چو کسی بود که نستاند
احسان آنست وسخت آسان‌است
چندانکه مروت است در دادن
در ناستدن هزار چندان است

•

خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد
زین هردو یکی کار کن از هرچه کنی بس
یا فایده ده آنچه بدانی دگری را
یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

•

بیشی ز هنر طلب نه از مال
اکنون باری چو می‌توانی
هان تا بخیال بد چو دونان
در حال حیات این جهانی
افزون نکنی بر آنچه داری
قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن نه آنی
فارغ منشین ز جان که آنی
ورنه چو به مرگ جهل مردی
هرگز نرسی به زندگانی
دانی چه قیاس راست بشنو
بر خود چه کتاب عشوه خوانی
زین سوی اجل ببین که چونی
زانسوی اجل چنان بمانی

•

عادت کن از جهان سه فضیلت را
ای خواجه وقت مستی وهشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی
امید رستگاری اگر داری
با هیچکس نگشت خرد همره
کان هر سه را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید
هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من
رادی و راستی و کم آزاری

•

روز را رایگان ز دست مده
نیست امکان آنکه باز رسد

دست این روزهای کوتاه است
که بدان دولت دراز رسد
آنچه زو چاره نیست آن‌را باش
بسرت گرچه ترکتاز رسد
مستعدان به کام خویش رسند
کارها چون به کارساز رسد
عمر بر ناگزیر تفرقه کن
تا از او چند قسم آز رسد
هرکه را درد ناگزیر گرفت
کی به غم خوردن مجاز رسد

•

من توانم که نگویم بدکس در همه عمر
نتوانم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله به بد گفتن من بر خیزند
من و این کنج و بعبرت به جهان درنگران
جز نکوئی نکنم با همه تا دست دهد
که بر انگشت نپیچند بدم بی‌خبران
نفس من برتر از آنست که مجروح شود
خاصه از کپ زدن بیهدهٔ بی بصران

•

درین دو روزه توقف که بوك خود نبود
درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کس آنکه عاقبتش
ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب
مرا خدای تعالی ز آسیای فراز
که عقل حاصل آن را نیاورد بحسیب
چو می‌دهد همه چیزی بقدر حاجت من
چنانکه بی‌خبر سیب، ماه رنگ بسیب
ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم زکفاف
ز بهر کسب کمال آنچه شایدم ز کتیب
هزار سال اگر عمر باشدم بمثل
مرا نیاز نیاید به آسیای نشیب
دو نعمت است مرا کان ملوك را نبود
به روز راحت شکر و به شام رنج شکیب

•

من چو نیم دستخوش آسمان
کی برم از گردش او دستبرد

نقش طبعی سترد روزگار
نقش الهی سواد سترد

•

ای عارت غمزهٔ تو جانها
بر باد غم تو خانمانها
شد بر سر کوی لاف عشقت
سر ها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت
از جسم پیاده کشته جانها
نظارگیان روی خوبت
چون در نگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند
زینجاست تفاوت نشانها

•

خون چشمت از جفا مژه برهم نمی‌زند
چشمم زخون دل مژه تاکی کندخضاب
هم با خیال تو گله‌ای کردمی زتو
بر چشم من اگر نشدی‌بسته‌راه خواب

•

هرکه چون من به کفرش ایمان است
از همه خلق او مسلمان است
روی ایمان ندیده‌ای بخدا
گر به ایمان خویشتت ایمان است
ای پسر مذهب قلندر گیر
که در او دین و کفر یکسان است
خویش را بر طریق ایشان بند
که طریقت طریق ایشان است

•

غم عشق تو از غمها نجات است
مرا خاك درت آب حیات است
نمی‌جویم نجات از بند عشقت
چه بند است آنکه خوشتراز نجاتست

•

بسا خرمن که آتش در زدی باش
هنوزت آب شوخی زیر کاه است
پی عهدت نیامد جز در آن راه
کز آنجا تا وفا صد ساله راه است
بتیر غمزه آخر انوری را
بکشتند و بر این شهری گواه است

لبت گوید که تدبیر دت کن
سر زلفت مبر کو بی‌گناه است

•

خود وفا را وجود نیست هنوز
آنکه در عالم است گفتار است
دست در کار عافیت نشود
هر کجا عشق بر سر کار است
عشق در خواب و عاشقان در خون
دایه بی‌شیر و طفل بیمار است
آرزو می‌بریم چتوان کرد
سود ناکرده سخت بسیار است

•

معشوقه به رنگ روزگار است
با گردش روزگار یار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست
وآن نیز که هست جفت خار است

•

مرا دانی که بی تو حال چون است
به هر مژگان هزاران قطره خون‌است
تنم در بند هجر تو اسیر است
دلم در دست عشق تو زبون است
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست
چه جای کم‌که هر ساعت فزون است
اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
براین دل جای بخشایش کنون است

•

عشق تو فضای آسمان است
وصل تو بقای جاودان است
آسیب غم تو هر کجا هست
دور از تو بلای ناگهان است
این قاعده گر چنین بماند
بنیاد خرابی جهان است
دل در غم انتظار خون شد
بیچاره هنوز در گمان است

•

کارم ز غمت به جان رسید است
فریاد بر آسمان رسید است
نتوان گلهٔ تو کرد اگر چه
از دل به سر زبان رسید است

این آب ز فرق بر گذشته است
وین‌کارد براستخوان رسید است

•

عشق تو دل را نکو پیرایه ایست
دیده را دیدار تو پرمایه ایست
سر مژگان تو را خون ریختن
در طریق عشق کمتر پایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا
دل ز مادر مهربان تر دایه ایست
زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پی هر آفتابی سایه ایست

•

هرچ از وفا به‌جای من آن بی‌وفا کند
آن را وفا شمارم اگر چه جفا کند
از بس که کبریای جمالست درسرش
بر عاشقان سلام به‌کبر و ریا کند
گر فوت گرددش همهٔ عمر یك جفا
خوی بدش قرار نگیرد قضا کند

•

دوستی، یك دلم همی باید
و گرم خون دل خورد شاید
خود تکیه می‌کنم به مادر دهر
تا به عمری از آن یکی زاید
دست گرد جهان بر آوردم
پای اصلی بدست می‌ناید
با یکی گر وفا کنی عمری
عاقبت جز جفات ننماید

■

عشق تو بر هرکه عافیت بسر آرد
هر دو جهانش به زیر پای درآرد
عقل که در کوی روزگار بیاید
بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است
زلف تو هر ساعتش به رقص درآرد

•

پیوست به عشق تا دگر باره
ببرید ز خاص و عام پیوندم

از مرهم وصل فارغم زیرا
کز یار بدرد هجر خرسندم
آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذارند روزکی چندم

■

صبر کن ای‌دل که آن بیداد هجران بگذرد
راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد
روزگاری می‌گذار امروز هر نوعی که هست
کانچه مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد

●

ناشکفته مرمرا زو هیچ گل
هر زمانی رنج خاری می‌کشم
گر بلائی می‌کشم عیبم مکن
کاین بلا از بهر کاری می‌کشم
زحمت سرما و سردی ماه دی
بر امید نو بهاری می‌کشم

●

عشقت اندر میان جان دارم
جان ز بهر تو در میان دارم
گوئی از دست هجر جان نبری
غافلم گر نه این گمان دارم
بر تو کاحوال انوری پیداست
بتکلف چرا نهان دارم

■

بیا که با سر زلف تو کارها دارم
زعشق روی تو در سر خمارها دارم
بیا که چون تو بیائی به‌وقت دیدن تو
ز دیدگان قدمت را نثارها دارم
بیا که بی‌رخ گلرنگ و زلف گلبویت
شکسته در دل و در دیده خارها دارم
بیا که درپس زانو زچند روز فراق
هزار ساله فزون انتظارها دارم

●

زتو یك درد را درمان نخواهم
اگر صد درد بی‌درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم ولیکن
زبی‌صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را مگر معذور داری
دلی می‌باید و من آن ندارم

•

برآنم کز تو هرگز برنگردم
به گرد دلبری دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم‌وهمه عمر
جفا بینم هم از تو بر نگردم

•

نگارا جز تو دلداری ندارم
بجز تو در جهان یاری ندارم
اگر چه خاطرم آزردهٔ تست
ز تو در خاطر آزاری ندارم
ترا باری بهر غم غمخوری هست
غم من خور که غمخواری ندارم

•

روی خوب خویش را پنهان مکن
دل به‌دست تست قصد جان مکن
هر زمان گوئی بریزم خون‌تو
رغم بدخواهان مگوی و آن مکن

•

زمن حجرهٔ[۱] خویش پنهان مکن
جهان بر دل من چو زندان مکن
سلامی که می‌گفته‌ای تا کنون
اگر بیشتر نیست کم زان مکن

■

به رنجم از تو رنجم را شفا بخش
به‌دردم از تو دردم را دوا کن
چو در عشق تو سخت افتاده کارم
تو نیز این راه بی‌رحمی رها کن

•

ای مردمان بگوئید آرام جان من کو
راحت فزای هرکس محنت رسان‌من‌کو
نامش همی‌نیارم بردن بپیش هرکس
که‌که بناز گویم سرو روان من کو
در بوستان شادی هرکس بچیدن گل
آن‌گل که‌نشکفیده است‌در بوستان‌من‌کو
جانان من سفرکرد باأو برفت جانم
باز آمدن زایشان‌پیداست، آن من‌کو

---

۱. ط: چهرهٔ.

هرکس بخانمانی دارند مهربانی
من مهربان ندارم تا مهربان من کو

•

یاد می‌دار کانچه بنمودی
در جهان بر خلاف آن بودی
ناز تنهات بود عادت و بس
خوش‌خوش اکنون جفا در افزودی
وعده‌هائی دهی بدان دیری
پس پشیمان شوی بدین زودی
راستی باید از لبت خجلم
که بسی خرجهاش فرمودی
انوری این چه شیوهٔ غزل است
که بدان گوی نطق بربودی
دامن از چرخ درکشید سخن
تا تو دامن بدو بیالودی

•

ای دیر بدست‌آمده بس زودبرفتی
آتش‌زدی اندرمن وچون‌دود برفتی
ناگشته‌من از بندتو آزاد بجستی
ناکرده مرا وصل‌تو خشنود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیررسیدی
چون دوستی سنگدلان زود برفتی
آهنگ به جان‌من دلسوخته کردی
چون در دل‌من عشق‌بیفزود برفتی

•

گرد ماه از مشك خرمن می‌زنی
واتش اندر خرمن من می‌زنی
پردهٔ شب را به‌این زودی چرا
بر فراز روز روشن می‌زنی
تیر مژگان را بگو آهسته تر
گر نه اندر روی دشمن می‌زنی

•

همچون سر زلف خود شکستی
آن عهد که با رهی ببستی
بد عهد نخوانمت نگارا
هر چند که عهد من شکستی
کس سیرت و خوی تو نداند
من دانم و دل چنانکه هستی

•

گفتم که چو روزگار برگردد
تو نیز چو روزگار بر گردی
گفتی نکنم چنین معاذالله
دیدی که بعاقبت چنان کردی

•

از من ای جان روی پنهان می‌کنی
تا جهان بر من چو زندان می‌کنی
خون دلهای عزیزان ریختن
گرچه دشوار است آسان می‌کنی

•

بنام‌ایزد بچشم من چنانی
که نیکو تر ز ماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودیم دی
بیا کامروز چون جان و جهانی
اگر با من نیی بی تو نیم من
عجب هم بر کران هم بر میانی
من از تو روی برگشتن ندانم
تو گر برگردی از من آن تو دانی

•

ای کار غم تو غمگساری
اندوه غم تو شادخواری
فقر غم تو ز باغ دلها
برکنده نهال کامکاری
گوئی بی‌من دل تو چون است
چون است بصد هزار خواری

•

من زسودای تو برسر می‌زنم
تو نشسته فارغ و تن می‌زنی
تیر مژگان را بگو آهسته‌تر
کو نه اندر روی دشمن می‌زنی

•

ای غایت عیش این جهانی
ای اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود لطیف روحی
ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه‌ای تو با ما
دور از تو بتا چنانکه دانی

•

اندیشهٔ انتقام چون جزم کنیم
قهر همه دشمنان به یك عزم کنیم
با چرخ چو با اتسز اگر رزم کنیم
گردون بسم اسب چو خوارزم کنیم

•

ای دل بجز آن زلف که دستت نگرفت
جز غمزهٔ آن نرگس مستت نگرفت
می لاف زدی که صبر دستم گیرد
از پای درآمدی و دستت نگرفت

•

دی با توچنان شدم به یك خاست و نشست
کز من اثری نماند جز باد بدست
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا
کان دلشده زنده هست گویند که هست

•

کو آنکه ز غم دست بجائی زدمی
یا در طلب وصل تو رائی زدمی
بر حیله گری دسترسم نیز نماند
آن دولت شد که دست و پائی زدمی

•

چون آتش سودای تو جز دود نداشت
مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم
چون بخت نبود کوششم سودنداشت

•

دل در خم آن زلف چو ساکن بنشست
جان گفت که دل رفت وازین غمکده رست
من هم پی دل روم به هرحال که هست
مسکین چو بدو رسید پایش بشکست

•

نکند با عدو مدارا سود
نه به هر حال دور باید بود
گرچه داری بناز کژدم را
بگزد هر کجا بیابد زود

۴۱ـ امیر فخرالدین خالدبن ربیع

از افاضل کتاب و شعراء خراسان و با سنجربن‌ملکشاه ۵۱۱ـ ۵۵۲ معاصر و عموست که انوری را بکنایت چنانچه در حال انوری مکتوب است از مکیدت علاءالدین جهانسوز ۵۴۵ ـ ۵۵۶ مطلع گردانید و از ایذاء او رهانید. میانهٔ او و انوری مصادقت برقرار بود و به‌یکدیگر شعر می‌فرستادند این ابیات انوری:

و علیك السلام فخـرالـدین
افتخار زمـان و فخـر زمین

دربارهٔ اوست، و در جواب، این بیت فخرالدین است:

سلام علیك انوری کیف حالك
مرا حال‌بی‌تو نه‌خوب‌است‌باری

وفات او مسلما بعد از سنهٔ ۵۴۴ کـه سنهٔ قتل سوری است واقع شده زیرا در آن واقعه خطاب به سنجر کرده گوید:

دور از سر تو سام به سرسام بمرد
و اینك سر سوری به عراق آوردند

سمعانی دربارهٔ وی چنین می‌گوید: ابوسعد خالدبن الـربیـع بن احمدبن ابی‌الفضل‌بن ابی‌عاصم‌بن محمدبن الحسن‌بن طلحة مالکی کاتب طورانی هروی (طوران یکی از قرای هرات است) در نظم و نثر و خط و دبیری یکی از افاضل خراسان و مردی ظریف و مهرورز و با یاران خود خوش معاشرت بود و حقوق دوستی آنها را رعایت می‌کرد و بسیار صدقه می‌داد و کارهای نیك بجا می‌آورد و به هر دو زبـان ـ تازی و پارسی ـ بسرعت شعر می‌سرود وشعرش خوب‌وطبعش‌رقیق بود چه در قطعه و چه در رباعی و در هراة سماع حدیث کرده بود و میان من و او آمیزش و امتزاجی بیرون از اندازه بود و نامـه‌هـای وی همواره به من می‌رسید و من بدانها جواب می‌فرستادم و به حسب اتفاق از من کتاب التنبیه تالیف ابی‌اسحاق شیرازی را درخـواسته بود و من در فرستادن اهمال کرده بودم و او این قطعه به من نوشت:

یا من قد اعتذرالزمان بفضله
عن کـل نذل کالزمـان سفیه

غلبت علی من الجهالة رقـدة
ارسل الـی صحـیفة التنبیه

و سپس قطعه‌ای از ابوالفتح محمدبن علی‌نطنزی که خالدبن‌الـربیـع بر وی املا کرده بود نقل می‌کند.

«منتخب مشیخهٔ سمعـانـی نسخهٔ عکسی با ترجمه بـه فـارسی و اختصار.»

یاقوت حموی نیز در معجم‌البلدان (ذیل طوران از قرای‌هرات) به نقل از سمعانی در کتاب «التحبیر» از وی یاد می‌کند و اورا به فضل و قوت بدیهه در نظم و نثر و هم به سماع حدیث می‌ستاید ومی‌گوید

که سمعانی این قطعه را بدو نسبت داده است:

قالوا تنفس صبح لیلك فانتبه
عن نـوم غیك ان لیلك ذاهب

فحسبت اعوامی فقلت صدقتم
صبح کما قلتم و لکن کـاذب

و این همان قطعه است که سمعانی در مأخذ مذکور در بالا به ابوالفتح نطنزی نسبت می‌دهد و معلوم نیست که کدامیك ازین دو (سمعانـی و یاقوت) سهو کرده‌اند.

عشق را آیتـی است مـن آنـم
حسن را غـایتی است تـو آنـی

یک غمت صد هزار جـان ارزد
در دل مـن به وقت ارزانـی

جـان بگیر و بـرابـرم بنشین
کـه مـرا تـو بـرابـر جـای

بنمانی چـو جـان همی بـا کس
کـز لطافت بجـان همـی مـانـی

مـی‌نخوانی مـرا و طرفه‌ترآنـك
نـامـهٔ نـانبشتـه مـی‌خـوانـی

•

مهرت به‌دل و به‌جان دریغ است
عشق تو به‌این و آن دریـغ است

وصل تو بدان جهان توان یافت
کـان ملك بدین جهان دریغ است

با کس بمگو کـه نام تو چیست
کاین نام به هـر زبان دریغ است

•

امـروز چنانی که تو را بنده تـوان بـود
در وصل تو بـا دولت پاینده تـوان بـود

بی‌عقل بـه نور رخ تـو راه تـوان یافت
بی روح بیـاد لب تو زنـده تـوان بـود

انـدر هوس خاك سر کـوی تو صد سال
چون زلف تو از باد پـراکنده توان بـود

۴۲ـ محمودبن علی سمائی مروزی

ابیات لطیف و غزلهای شیرین از او باقی است کـه نهایت لطافت و سهولت عبارت را دارا‌ست با انوری معاصر بوده و تقریبا در نیمهٔ اول از قرن ششم زندگانی داشته محمد عوفی او را در ضمن

شعراء دورهٔ اول سلجوقی می‌شمارد[۱] امین احمد رازی او را با سنجر ۵۱۱ ـ ۵۵۲ معاصر می‌داند و صاحب مجمع‌الفصحا می‌نویسد که با سوزنی مهاجات داشت[۲] و اکنون در دیوان سوزنی و ابیات سمائی از ین مهاجات اگر واقعی داشته باشد اثری نیست و ظاهراً این مطلب درست نیست.

دل از کار خود آنکه برگرفتم
که با تـو عشقبازی در گرفتم
زجان‌خویش دست‌آنگاه شستم
که‌مهرت‌را چوجان دربر گرفتم
بسا شب کز تو گفتم روبتابم
چو روز آمد غمت ازسر گرفتم

•

معشوقه سر وفـا ندارد
سرمایه بجز جفا ندارد
گر درنگری به‌روی‌زیباش
آن سرو روان روا ندارد

•

تو را در دلبری دستی تمام است
مرا در عاشقی دردی مـدام است
اگر ازمن بری‌صدجان حلال است
وگر بی‌تو زیم یك‌دم حرام است
همـانـا کـاسمـان و روزگـاری
که جور و آفت تو بر دوام است

•

همه جز قصد جفا می نکنی
حاجتم هیـچ روا مـی‌نکنی
نکنی بر من بیچـاره سلام
ور کنی جـز بریا می‌نکنی
تا به‌کی وعدهٔ دیدار دهی
چون بدان هیچ وفا می‌نکنی
می‌توانی که کنی وعده وفا
می ندانم که چرا مـی‌نکنی

•

با که گویم راز چون محرم نماند
می‌زیم با درد چون مرحم نمـانـد

۱. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۴۵.
۲. مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۲۴۸.

توبه اولی‌تر ز عشق شاهدان
درجهان چون شاهدی همدم نماند
دوستان رفتند و زیشان نزد ما
یادگاری بهترین جز غم نماند
مانده بود اندر گل شادی نمی
اندر این ایام ما آن نم نماند

۴۳ - اثیرالدین شرف‌الحکما فوحی مروزی

صاحب مجمع‌الفصحا او را با سنجر بن ملکشاه معاصر نوشته. از فوحی غزلهای خوب در لباب‌الالباب ضبط است[1] و میان او و ادیب صابر دوستی بوده یکدیگر را ستوده‌اند و با انوری معارضه داشته و به‌قول مجمع‌الفصحا قطعهٔ منسوب به انوری در هجای بلخ از اوست[2] وفات فوحی بعد از سنهٔ ۵۶۰ اتفاق افتاده زیرا در جواب انوری گوید

پانزده سال فزون است که تا کشته شده است
بوالحسن آنکه ز احسانش سخن می‌رانی

درینجا مقصود ابوالحسن عمرانی است که مابین سنهٔ ۵۴۴ و ۵۴۸ و به قول سمعانی سنه ۵۴۵ به دست سنجر مقتول گردید و بنابراین لااقل تا حدود سنهٔ ۵۶۰ زنده بوده است.

باز کی گیرم اندر آغوشت
تاکی‌آرم بچنگک چون‌دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم‌دید
یک‌شب دیگر اندر آغوشت

•

از سر بنده نوازی چه شود
گر مرا یک شبی آواز دهی

•

یک دم بمراعات دلم گرم نداری
یک ذره مرا رحمت و آزرم نداری
هرگه‌که‌کنم یاد ترا با نفس سرد
گوئی بفسوسم که دم گرم نداری

۴۴ - شهاب‌الدین ابوالحسن طلحه

از اهل مرو است و به قول امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت

۱. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۴۸ و ۱۴۹ و ۱۵۰.
۲. مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۳۷۳.

اقلیم با سنجربن ملکشاه ۵۱۱ ـ ۵۵۲ معاصر و به قول عوفی[۱] قصاید و قطعاتش کمیاب و اکثر نظم او رباعیات بوده است.

آن دل که بدی ساکن و فارغ پیوست
برخاست چو اندر او هوای تو نشست
آن دست که بند چرخ را بگشادی
بند سر زلف تو به یك موی ببست

•

روزی به گلستان که خرامیدی مست
از رنگ رخ تو گل بیفتاد ز دست
نظارهٔ روی تو بود گل پیوست
گل‌را تو چنان خوشی که ما راکل هست

•

دوش از تو دلم شاد شد ای چشمهٔ نوش
و امشب ز غم فراقت آمد بخروش
چیزی که قیاس آن نشاید کردن
یا محنت امشب است یا راحت دوش

•

ای عشق پر آشوب گناهم تو بسی
وی چهرهٔ یار عذرخواهم تو بسی
بر روز جوانی که سیه شد ز فراق
ای موی سپید من گواهم تو بسی

۴۵ـ فخرالدین اسعد گرگانی

لقب و نام و نسبت او به گرگان که معلوم نیست مولد یا موطن او یا خاندان او بوده محل اتفاق تذکره‌نویسان است و ظاهراً در آن هیچ تردید نیست در کتاب کشف‌الظنون به نام الفخری یاد شده و علت شهرت او بدین نسبت بر فرض صحت آن به تحقیق معلوم نیست.

فخرالدین ازشعرای شیرین‌سخن وساده‌گوی ایران است اشعار او همه طبیعی و از هرگونه تکلف خالی است معانی زیبا را برخی پیرایه‌های لفظی و همت خود را برایجاد نوادر تعبیر (در مفردات یا اسالیب) مقصور نمی‌کند دل او پرشور و فکر وی وسیع و بلند وبدین جهت صنایع و تکلفات ادبا در مدنظر او بی‌ارج و بهاست و در

۱. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۵۳.

تعبیرات[1] و تشبیه و استعاره به‌تقلید گذشتگان پابند نیست و رعایت قواعد علم قافیه را چندان لازم نمی‌شمارد.

غرض او آن است که فکر روشن و شور و سوز دل خود را با ساده‌ترین عبارت و مؤثرترین لفظ به‌زبان آرد تا مگر از اندیشه‌های جانگداز بکاهد تا بر آتش فروزان خیال به‌سبب اظهار، آبی بفشاند. دل او به آذرفشانی مشغول و زبانهٔ فکرش لرزان و از گفتن ناگزیر است، به دلخواه خود نمی‌گوید، قافیه نمی‌اندیشد و رعایت اصول دیگران را واجب نمی‌داند، جمله‌های پیچیده و کلمات درشت را که از رونق معانی عشقی می‌کاهد و با طبع لطیف و خاطر نازک عاشقان سازگار نیست بکار نمی‌برد؛ در سراسر [illegible] دقیق‌ترین احساسات عاشقانه را که به وصف درنیاید و در عبارت نگنجد با بیانی مؤثر و شورانگیز و تعبیری شیرین و ساده، همچون سخنان دلدادگان منظوم می‌سازد. حالات گوناگون عاشقان و معشوقان را از امید و نومیدی و وصال و چشم‌انتظاری و رنجوری هجران و ناآسایی و خرمی روزگار وصال همه به نقشی [illegible] و [illegible] تصویر می‌کند و در تصویر هریک از این احوال لطیفه‌ای دیگر [illegible] می‌بخشد و رشته‌ای از بیخودی به‌گردن فکرش می‌افکند و به هرجا که خاطرخواه اوست می‌کشاند چنانکه وقتی نشاط‌ها و خوشی‌های عشق و کامیابی‌های وصل را می‌نگارد او گمان می‌برد که شادی‌انگیز دلها و فروزان‌کن جانها عشق است و دیگر چیز دل را خرسند نتوان داشت و چون تلخ‌کامیها و دلسوختگی‌های روزگار جدایی را شرح می‌دهد خاطر شکفتهٔ او چون گل از آسیب سرد باد خزانی می‌پژمرد و نه تنها از عشق بلکه

---

۱. می‌گوید

لب طوطی و چشم گاومیشم / بسی نوشید و تازه کرد ریشم

ظاهراً چشم معشوق را پیش از فخرالدین به چشم گاومیش تشبیه نکرده‌اند. وهم گوید:

به پیش مهد زرین خادمانی / بالا هریکی چون نردبانی

تشبیه قد در بلندی به نردبان سابقه ندارد و گوید:

دو زلف انگور عارض آب انگور / غلام هردوگشته مشک و کافور

تشبیه زلف به انگور تازه است و در شعر شعرای که با فخرالدین معاصر است هم [illegible] تشبیه رسیده گوید:

سیاه زلفش برسرخ رخ فتاده مدام / هم‌آنچنانکه به عناب برفتاده عنب

در عربی زلف را در انبوهی به خوشه خرما تشبیه کرده‌اند. امرؤالقیس در معلقه خود گوید:

و فرع یزین المتن اسود فاحم / اثیث کقنو النخلة المتعثکل

و هم گوید:

فروکردم ز سر افسار دانش / نهادم پای در دریای رامش

که این تعبیر ظاهراً سابقه ندارد وهم گوید:

چه کردی آفتاب نیکوان را / چرا بی‌ماه کردی اختران را

اختران و نیکوان جمع است و با هم قافیه نیست اگرچه ردیف از زشتی آن می‌کاهد.

از جهان و هرچه در اوست دلسرد و از وفای یاران و مهرورزی ایام، نومید می‌گردد.

فخرالدین در وصف مناظر حسی هم تواناست و در نمایش آنها پای کم از دیگران ندارد و بر آنین خود اینگونه زمینه‌ها را موبمو وصف می‌کند. لیکن تفصیل همه‌جا بسندیده نیست و گاهی فکر را پراکنده و از بستان مطلب دور می‌کند و حجاب رخ مقصود می‌شود و به بدیهه عقل دماغه‌ی بد رنج تفصیل را بسر نمی‌تابد و اختصار غیرمخل را دوست می‌دارد و بدیهی است که اگر معنی واحد زیاده از اندازهٔ عادت به‌عبارتهای متحدالسیاق تکرار شود جز آزردگی خاطر و رنجش روان، سودی نبخشد و بری نیارد. ویس و رامین باآن همه دلکشی و لطفی دارای این عیب و ناسازی هست و قسمتی از آن به واسطهٔ اطناب، طبع را خسته و فکر را رنجه می‌دارد و توان حدس زد که شاعر به جهت رعایت متن دچار اشکال شده و از اطناب ناچار بوده است زیرا[1] مطابق نقل خود او داستان اصلی تفصیلهای فراوان و اندك معنی داشته است.

فخرالدین از اکثر علوم متداول درآن عصر بهره داشته و در آغاز داستان مقداری از معانی فلسفی و کلامی راجع به توحید یزدان و خلق عالم و تضد عناصر و حکمت اوضاع آن بکار برده که[2] قسمتی از آن با یکی از قطعه‌های خسروی سرخسی و پاره‌ای با خطبةالغراء[3]

۱. گوید
فراوان وصف چیزی برشمارد   چو برخوانی بسی معنی ندارد
که‌آنکه شاعری پیشه نبوده است   حکیمی چابك اندیشه نبوده است

۲. قطعهٔ خسروی اینست
آفرینـنده را نیـابـد وهـم   گر بوهم اندر آوریش خطاست
وهم ما یار جوهر وعرض است   و این دو بر کردگار ناز یباست
کیف گفتن خطاست ایـزد را   کیف چون گوئیش که بی‌اکفاست
ست مانند او مپرس که چیست   ناممکن گیر رامگو که کجاست

و فخرالدین می‌گوید:
خـدای پاك بی‌همتـای بی‌یـار   هم از اندیشه دور وهم ز دیدار
نـه بتواند مراورا چشم دیـدن   نه اندیشه در او داند رسیدن
نشاید وصف اوکردن‌که چونست   که از اندیشه وصف او برونست
کجاگفتن به وصفش هم نشاید   کـه پس پیرامنش چیزی بباید

۳. ابوعلی‌سینا چنانکه در ضمن یکی از رسائل خود اشاره می‌کند خطبی در توحید و اثبات نبوت عامه و خاصه و احوال آسمان و کیفیت خلقت جنین و رد صابئین و قدریه و نصاری داشته و آنها را به سجع آراسته بود. دشمنان ابوعلی که همیشه در صدد آزار وی‌بودند این خطبه‌ها را دیده و برآنها اضافاتی‌کردند و به مردم می‌گفتند که ابوعلی اینها را مقابل قرآن ساخته است. ابوعلی در رسالهٔ مشارالیها ازین تهمت بری جسته و بردشمنان خود انکارکرده است. ظاهراً خطبةالغراء یکی از آن خطب باشد که ابوعلی می‌گوید در میان سائر اسباب من از میان رفته ولی نسخهٔ بعضی در نزد دوستان موجود است و این خطبه در قرن پنجم شهرت داشته و حکیم عمرخیام در سنه ۴۷۲ به خواهش بعضی دوستان خود آن را در اصفهان ترجمه کرده است. ازنسخهٔ←

از انشاء ابوعلی‌سینا مناسبت بسیار دارد چنانکه پنداری پارسی را از عربی برداشته‌اند و از این روی توان اندیشید که فخرالدین از کتب فلسفی مطلع بوده و شاید در آن فن دستی داشته ولی جای شگفت است که معلومات حکمی او جز مقدمه در باقی اجزاء منظومه تأثیری روشن و آشکار ننموده و بدان ماند که افکار فیلسوفانه هرگز بر دماغ شاعر نگذشته است.

قسمتی از معانی[1] ابیات این داستان با بعضی از اشعار و امثال عربی مطابق است و توان دانست که آن معانی در متن پهلوی موجود بوده یا از عربی ترجمه شده ترجیح مطابقت تام بعضی با عربی نظر دوم را تأیید می‌کند، و از این روی توان گفت که فخرالدین هم مانند همه دانشمندان معاصر خود از ادبیات عربی بهرهٔ تمام داشته است.

چنانکه از آغاز داستان برمی‌آید فخرالدین خط[2]، زبان پهلوی هم می‌خوانده و می‌دانسته و داستان ویس و رامین را از یك اصل

← عربی تا جائی که بنده اطلاع دارم دو نسخه موجود است یکی در کتابخانهٔ سید المحققین آقای حاج سید نصرالله تقوی، دیگری در کتابخانهٔ افضل المتأخرین آقای میرزا محمد طاهر تنکابنی، که این هردو را بنده دیده‌ام از ابوعلی و غیره تمام است و از فارسی آن هم دو نسخه دیده‌ام یکی در ذیل نسخه عربی آن که در کتابخانهٔ آقای تقوی است و دیگر در ضمن جنگی بزرگ مشتمل بر چندین رساله از ابونصر و ابوعلی و غیره که درکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید موجود است، ولی این نسخه ناقص است و تمام نیست و نسخهٔ آقای تقوی از جهت تمامی، که غلطی در این نسخه هم ... دارد.

۱. گوید:

غریبان را غریبان دوست دارند　　ازیرا یکدگر را یادگارند

که با این بیت منسوب به امرؤالقیس مناسب است:

ایاجارنا انا غریبان هیهنا　　وکل غریب للغریب نسیب

وهم گوید:

سوی مرگ را هرگز نه من راه　　گر به رفتنش سوی کمین‌گاه

که با مضمون این بیت ابوتمام مناسبت دارد:

لوحار مرتادالمنية لم‌یجد　　الاالفراق الی‌النفوس دلیلا

و متنبی گوید:

لولا مفارقة الاحباب ما وجدت　　لها المنایا الی ارواحنا سبلا

و نظیر این ابیات بسیار است و می‌گوید:

چرا همراه بد جستی و بدخواه　　نو نشنیدی که همراه است و پس راه

دلت با یار دیگر زآن بپیوست　　کجا غرقه به هرچیزی زند دست

که با مثل معروف: الرفیق ثم الطریق والغریق یتشبث بکل حشیش از جهت انتظام لفظ هم شبیه است.

۲. بعضی ایرانیان به احتمال قوی تا قرن پنجم زبان و خط پهلوی می‌دانسته و می‌خوانده‌اند. کتیبهٔ گنبد قابوس مقتول در سنه ۴۰۳ به خط پهلوی نوشته‌اند و کیکاوس‌بن اسکندر نویسندهٔ قابوسنامه و نبیرهٔ قابوس که با فخرالدین همعصر است خط پهلوی می‌خوانده چنانکه در باب بیستم از همان کتاب گوید «و در کتابی خوانده‌ام از آن پارسیان به خط پهلوی».

پهلوی ترجمه نموده و در[۱] اشتقاق بعضی کلمات دم از پهلوی‌دانی خود زده است.

اخلاق او ــ فخرالدین دلی پرسوز و سری از بادهٔ عشق گرم دارد و کشور خیال او سلطان عشق را مسلم است. جز نقش یار بر لوح دل او نیست و جز خیال دوست در سر او نه، هرچه جز عشق، نزد او غلط است و هرچه جز مهر، سودای محال.

عشق در دماغ او بی‌اندازه اثر کرده و خیالات دور و دراز و افکار پیچدرپیچ را از ساحت خاطر او سترده و زدوده و او نیز چون همه دلباختگان ساده‌اندیش و نازک خیال شده و عاقبت‌بینی را به سوئی نهاده و پیمانهٔ وجودش از بسیاری عاطفه پر و لبریز گردیده است.

فخرالدین[۲] اگرچه خودکامگی و نابهنجاری چرخ و اوضاع فلکی را دریافته و ازجفای آن دلی پر درد و روانی رنجور دارد وبسیار عشق آزموده و یک روز از آن خرم نبوده، ولی از این فکر منفی نتیجهٔ مثبتی گرفته و تصور می‌کند که فزون‌طلبی و زیاده‌جوئی رنج روان و کاهش تن است، دل بدانچه و موجود خرسند باید داشت و از درخت جوانی که روزگار شادابی آن کم است بری باید چید و از ایام کامی باید گرفت و از این‌روی او و خیام در قسمتی از رباعیاتش به یکدیگر نزدیک و تا اندازه‌ای هم‌خیالند.

آثار او ۱ــ مثنوی ویس و رامین ــ عوفی[۳] و امین احمد رازی[۴] و صاحب کشف‌الظنون و مجمع‌الفصحاء[۵] این مثنوی را به فخرالدین نسبت داده‌اند. دولتشاه سمرقندی درصفحه ۶۰ از تذکرهٔ معروف خود آن را به نظامی عروضی نسبت داده گوید داستان «ویسه و رامین به

---

۱. گوید:

زبان پهلوی هر کو شناسد / خراسان آن بود کز وی خور آسد
خراسان پهلوی باشد خور آمد / عراق و پارس را زو خور برآمد
خراسان را بود معنی خورآیان / کجا زو خور برآید سوی ایران

۲. اشاره است به این ابیات:

مرا باری بچشم این بس شگفتست / ورین اندیشه‌ام سودا گرفته است
ندانم چیست این گشت زمانه / وزو برجان من چندین بهانه
جهانا من ز تو سیری نخواهم / فریب تو دگر نشنید خواهم

الخ و:

بسا روزا که من عشق آزمودم / چنین یک روز ازو خرم نبودم

و:

چو روز نیک همی بر ما نپاید / درو بیهوده غم خوردن چه باید
نه از اندوه تو سودی فزاید / نه از تیمار تو فردا به آید
پس آن بهتر که با رامش نشینی / ز عمر خویش روز خوش ببینی

۳. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۴۰.
۴. در ذکر شعراء جرجان.
۵. مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۷۵.

نظم آورده» «و این بیت از داستان ویسه و رامین که از نظم نظامی عروضی است آورده می‌شود تا وزن ابیات آن نسخه معلوم باشد

از آن گویند آرش را کمان‌گیر
که از آمل به‌مرو انداخت او تیر»

و در همین‌جا نقل می‌کند که بعضی آن را به نظامی گنجوی منسوب کرده گویند قبل از خمسه به نظم آورد و در ترجمهٔ[1] احوال نظامی گنجوی دست از عقیدهٔ نخستین برداشته گوید «و شیخ در اوان شباب داستان ویسه و رامین را به نام سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه به نظم آورده و بعضی گویند این را نظامی عروضی نظم کرده، درست آنست که نظم شیخ بزرگوار نظامی است چه از روی تاریخ نظامی عروضی در زمان سلطان ملکشاه بوده است و شک نیست که داستان ویسه و رامین را به نام سلطان محمود نظم کرده‌اند و این به عهد شیخ نظامی اقربست»، و دولتشاه را گذشته از نسبت ویس و رامین به نظامی عروضی و گنجوی چند اشتباه روی داده است

یکی آنکه نظامی عروضی را معاصر ملکشاه می‌شمارد و این غلط است زیرا اگرچه نظامی عروضی به احتمال اقوی در اواخر قرن پنجم متولد شده و ممکن است سلطنت ملکشاه را دریافته باشد لیکن او در آن دور (با صحت این فرض) کودکی خردسال بوده و به معنی متعارف معاصر یعنی روزگار شهرت وی با سلطنت ملکشاه مصادف نبوده است.

دوم آنکه گوید داستان ویسه و رامین را به نام سلطان محمود نظم کرده‌اند. محمود بن محمد از سنه ۵۱۱ تا سنه ۵۲۵ شهریار بوده و حوادث تاریخی که در مقدمهٔ ویس و رامین ذکر شده همه راجع است به وقایع زمان طغرلبک از سنهٔ ۴۳۳ تا سنهٔ ۴۴۶ و این با زمان محمود بن محمد مطابق نیست.

سوم، قرب زمان را مستلزم صحت ادعاء خود در نسبت ویس و رامین به نظامی گنجوی شمرده گوید و این به عهد شیخ نظامی اقربست با اینکه مدعای او اثبات درستی قصه و یقینی بودن آن بود و قرب زمان مستلزم قرب احتمالست و با کلمهٔ درست که مستلزم قطع است و در آغاز قصه آمده درست نمی‌آید و گذشته ازین معلوم نیست که نظامی گنجوی در عهد محمود ولادت یافته یا برفرض آن به معنی متعارف معاصر وی باشد، درست آنست که نظامی درین عهد اگر هم می‌زیسته هنوز مراحل نخستین زندگی را می‌پیموده وشایستهٔ نظم اینگونه داستان نبوده است و آنچه دولتشاه برای ترجیح نسبت این داستان به نظامی گنجوی آورده برفرض صحت آن برخلاف خیال او دلیل ترجیح قول دوم تواند بود چه نظامی عروضی در همان اوان

---

۱. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن ص ۱۳۵.

شهرت[1] یافته و به خدمت شهریاران غور مشغول‌گردیده و به مجالس دانشمندان و شعرا، مانند خیام و معزی آمد و شد داشته است.

به‌قراری که از مقدمهٔ ویس و رامین برمی‌آید فخرالدین آن را درعهد طغرلبك ۴۳۲ ـ ۴۵۵ و به قوی‌ترین احتمال پس از سنه ۴۴۶ به‌نظم آورده است.

از اتفاق بد آخر فصلی که در ستایش طغرل سروده و شاید نام و لقب وی را صریحاً ذکر کرده در نسخهٔ طبع‌شده موجود نیست ولی در دنبالهٔ این قسمت چند[2] بیت راجع به‌فتح گرگان و آمدن طغرل به ری سنه ۴۳۳ و لشکرفرستادن او به‌مکران وکرمان سنه ۴۳۴ وهدیه فرستادن و پیوند جستن[3] ارسلان خان از طغرل که قطعاً پیش از سال ۴۳۹ بوده منظوم ساخته بعد از آن گوید:

وزان پس مرد وحمل آمد ز قیصر
چنان کاید ز کهتر سوی مهتر
خراج روم دو ساله فرستاد
اسیران را ز بندش کرد آزاد
بعموزیه یا قصرش برابر
مناره کرد مسجد کرد منبر
نوشته نام سلطان بر مناره
شده زو دین اسلام آشکاره

در سنهٔ ۴۴۲ قیصر روم[4] هدیه گرانبهائی برای طغرل‌بك پیشکش کرد و به‌توسط نصرالدوله احمدبن مروان[5] حکمران دیاربکر از

---

۱. رجوع شود به مقدمه‌ای که محرر فصل آقای میرزامحمدخان قزوینی بر چهارمقالهٔ طبع لیدن نوشته‌اند.

۲. گوید:

چو صافی گشت شهر اصفهان ولایت — ز آنجا سوی ری آورد رایت
سپهر جانش سپهبد ری فرستاد — که با تو یک‌بیک کوته کنم یاد
سپهداری به‌گیلان رفت وگرگان — یکی‌دیگر به‌مکران رفت وکرمان
یکی‌دیگر به اران رفت و ارمن — فکند اندر دیار روم شیون

۳. شرف‌الدوله ارسلان‌خان‌بن یوسف‌قدرخان از ملوك خانیان است که پس از وفات پدرش سال ۴۲۳ برکاشغر و ختن و بلاساغون حکومت یافت و در جنگی که مابین او و برادرش بغراخان واقع گردید به هزیمت رفت وگرفتار شد و بغراخان او را در سنه ۴۳۹ به قتل رسانید (ابن‌الاثیر حوادث سنه ۴۰۸) و فخرالدین گوید:

رسول آمد برو از ارسلان‌خان — به‌نامه جست ازو پیوند فرمان
فرستادش به هدیه مال بسیار — پذیرفتش خراج بوم خاور
جهان‌سالار با او کرد پیوند — که دید اورا شاهی بس‌خردمند

۴. رجوع شود بکامل ابن اثیر حوادث سنه ۴۴۰ و ۴۴۲.

۵. نصرالدوله احمدبن مروان کردی از سنه ۴۰۱ تا سنه ۴۵۳ حکمران دیاربکر بود و از سلطنت و قدرت و تنعم بهرهٔ وافی داشت و با طغرلبك از در صلح ومدارا بود و با وجود این از تعرض طغرل مصون نماند و در سنه ۴۵۳ وفات یافت.

او درخواست تا شهریار ابخاز را که ابراهیم اینال در سنهٔ ۴۴۰ اسیر گرفته بود آزاد کند. طغرل‌بك بی‌آنکه فدیه بستاند او را رها کرد. قیصر خشنود شد و هدایای گرانمایه برای طغرل‌بك فرستاد و مسجد قسطنطنیه را عمارت کردند و به نام طغرل خطبه خواندند و این ابیات ویس و رامین اشاره بدین حادثه است. منتهی فخرالدین بجای «قسطنطنیه» عموریه آورده است. و در ذیل این ابیات می‌گوید:

ز شاه شام پیر آمد رسولی
نموده عهد او بهتر قبولی
فرستاده بهدیه مال بیمر
از آن جمله یکی یاقوت انور
یکی یاقوت رمانی بشکوه
بزرگ و گرد و ناهموار چون کوه
برخشانی چو خورشید سما بود
خراج شام دو ساله بها بود
ابا نغزی و با دیدار و رنگش
برآمد سی و شش مثقال سنگش

مقصود از شاه شام باید نصرالدوله شیخ‌الاسلام ابوعبدالله احمدبن مروان باشد که به سال ۴۴۱ به‌فرمان طغرل‌بك درآمد و در شهرهای‌خود به‌نام‌وی خطبه خواند ودر سنهٔ۴۴۶که طغرل فرمانروایان آذربایجان را مطیع خود ساخت و شهر ملازگرد را حصار داد نصر-الدوله هدایای بسیار تقدیم داشت و یاقوت رمانی به شکوه که فخرالدین می‌گوید همان کوه یاقوت است که آل‌بویه داشتند و نصرالدوله آن را از ملك[1] عزیز ابی‌منصوربن جلال‌الدوله خرید و به احتمال اقوی درهمین‌سال به‌طغرل هدیه‌کرد وپس‌ازین قطعه ابیاتیست راجع به عهد فرستادن خلعه که در سنهٔ ۴۴۳ و پس از فتح اصفهان بوده و ازینجا باید گفت که شاعر در ذکر حوادث ترتیبی قائل نشده یا اینکه در نظم ابیات تبدیلی واقع گردیده و بعضی پس و پیش شده است.

پس ویس ورامین به روزگار محمودبن محمد برشتهٔ نظم نیامده و گویندهٔ آن هیچیك از نظامی عروضی و گنجوی نتواند بود و سرایندهٔ این داستان با طغرل نخستین معاصر و به اصح احتمالات

۱. بعد ازآنکه جلال‌الدوله بن‌بهاءالدوله دیلمی وفات یافت سنه ۴۳۵ ملك‌عزیز ابومنصور فرزند وی در واسط بود، لشکریان نامه‌ای در اظهار اطاعت نوشتند و او را به بغداد خواستند و از آن طرف ابوکالیجاربن سلطان الدوله به سران سپاه بغداد نامه نوشت و آنها را به خود متمایل کرد ملك‌عزیز به سوی بغداد می‌آمد که از حرکت ابوکالیجار و موافقت سپاه بغداد خبر یافت همراهانش او را واگذاشتند و ملك‌عزیز آواره شد و هروقت به یکی از امراء اطراف پناه می‌برد تا به آخر نزد نصرالدوله رفت و در سنه ۴۴۱ وفات نمود. رجوع شود به‌کامل ابن اثیر حوادث سنه ۴۳۵.

فخرالدین گرگانی بوده است.

داستان ویس و رامین از روی اشارات تاریخی که در مقدمه مذکور است چنانکه اشارت رفت باید بعد از سنه ۴۴۶ به کسوت نظم درآمده باشد و بعضی[1] سال نظم را سنهٔ ۴۴۰ پنداشته‌اند و این سهو است.

و سبب نظم داستان چنانکه از همان مقدمه برمی‌آید آن بوده که فخرالدین پس از حرکت طغرل[2] از سپاهان برای انجام کاری در آن شهر مانده و با موکب سلطان همراهی نکرده و چون زمستان در پیش بوده به فرمان ابوالفتح مظفر حکمران سپاهان اقامت گزیده و ابوالفتح چنانکه باید او را نواخته و بر خوان احسان خود مهمان کرده است. بعد از یکماه اقامت حدیث داستان ویس و رامین به میان آمده و فخرالدین از دلاوری و نغزی آن سخن رانده و ابوالفتح او را به نقل و نظم آن به پارسی معمول فرمان داده است.

این ابوالفتح مظفر که مهماندار و محرک فخرالدین در نظم داستان شده و ظاهراً[3] تاج‌الدوله لقب داشته معلوم نشد کیست از اشارات همان مقدمه استفاده می‌شود که وی از نشابور همراه طغرل آمده و پس از فتح سپاهان او را به حکومت برگزیده‌اند و نیز او جز فخرالملک ابوالفتح مظفر بن نظام‌الملک است که در سنهٔ ۴۸۸ وزارت برکیارق (۴۸۶ – ۴۹۸) یافت و در سنه ۴۹۰ وزیر سنجر شد و به وزارت باقی بود تا سنه ۵۰۰ که به دست باطنیان کشته گردید، چه فاصلهٔ زمانی مابین تاریخ نظم داستان و شهرت فخرالملک بسیار است و هنگام نظم آن خود نظام‌الملک هم شهرتی نداشته است.

---

۱. پاورقی صفحه ۱۲ از شمارهٔ اول کاوه سال دوم دورهٔ جدید.

۲. گوید:

خداوند جهان سلطان اعظم — برون رفت از سپاهان شاد وخرم
رکابش داشت عز جاودانی — چو چترش داشت فر آسمانی
به همدان برد لشکرگاه سلطان — ز بس خرگاه وخیمه چون گلستان
روان شد از گلستان روز دیگر — ز رهستن به همدان رفت یکسر
مرا اندر سپاهان بود یاری — در آن کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر سپاهان — نرفتم با رکاب شاهشاهان

سلطان اعظم را به عنوان طغرل که سلطان معظم بوده و اولین‌بار در نیشابور به همین لقب نام او را در خطبه یاد کرده‌اند می‌توان شناخت. ولی معلوم نشد که طغرل در کدام سفر از اصفهان به همدان رفته است زیرا او در سنه ۴۴۳ بر اصفهان مسلط شده و تا اواخر آن سال در اصفهان بوده و از آنجا به نقل ابن‌الاثیر به ری رفته و در سنه ۴۴۵ باز او را در اصفهان می‌بینیم لکن از مسافرت او به همدان ذکری دیده نمی‌شود.

۳. گوید:

شدم زی تاج و دولت (تاج‌دولت) خواجه بوالفتح
که بادش جاودان در کارها فتح

و در یکی از سرفصلهای کتاب این ابوالفتح به لقب عمیدالدین یاد شده و از اشارات همین کتاب برمی‌آید که او هنگامی که حکومت اصفهان داشته جوان بوده است.

داستان ویس و رامین به زبان پهلوی بوده و ظاهراً اولین ترجمهٔ آن به دست فخرالدین صورت گرفته و گمان می‌رود سبب اینکه گذشتگان به ترجمهٔ آن نپرداخته‌اند منافات و مباینت آن با اصول اخلاقی و قوانین دینی بوده است زیرا این داستان اگرچه شیرین و دلپذیر است زیاده مطابق عفت و پاکدامنی منظم نشده و از این رو با اخلاق و دین سازگاری ندارد ولی پس از آنکه فخرالدین آن را به نظم آورده، شهرت یافته و در اشعار قرن ششم بدان اشارت رفته و عده‌ای از شعرا[۱] از مضامین آن اقتباساتی کرده‌اند.

مابین داستان ویس و رامین و شیرین وخسرو مناسبات بسیار هست و بدان ماند که آنها را از روی یکدیگر ساخته‌اند ولی داستان خسرو و شیرین به پاکدامنی و عفت نزدیکتر و منظومهٔ ویس و رامین از شیرین و خسرو لطیفتر و مؤثرتر است.

۲ــ اشعار متفرقه بیرون از مثنوی ویس و رامین ــ یك قطعه که مشتمل بر شکایت از ثقةالملك نامی است در لباب الالباب و دیگر کتب بدکره. و یك رباعی در مجمع‌الفصحا ضبط شده و شاید پس از تتبع فرهنگها و جنگها بیش ازین بدست آید.

سلاطین معاصر: ۱ــ رکن‌الدین ابوطالب طغرل بن محمد بن میکائیل بن سلجوق (۴۳۲ ــ ۴۵۵) در مقدمهٔ کتاب ویس و رامین شرحی از کشورگشائی و دادگری و وسعت مملکت او به نظم آورده و ظاهراً فخرالدین از مرو که همیشه[۲] بدان اظهار اشتیاق می‌کند به طغرل پیوسته و در سفرها با وی همراه بوده است.

---

۱. مانند این ابیات سعدی:

مرغ زیرك که می‌رمید از دام — با همه زیرکی بدام افتاد

•

شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن — بامدادت چو ببینم طمع شامم نیست

•

نه که نوبت صلح است و دوستی و عنایت — به شرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت

که ازین ابیات فخرالدین اقتباس شده است:

من آن مرغم که زیرك بود نامم — بهردو پای افتاده به دامم
به شب گویم نمانم زنده تا بام — چو بام آمد ندارم طمع تا شام
بیا تا هر دوان دل شاد داریم — به نیکی یکدگر را یاد داریم
حدیث رفته را دیگر نگوئیم — به آب مهر دلها را بشوئیم

۲. گوید:

به خاصه شهر مرو اندر خراسان — چنان آمد که اندر سال نیسان
روان اندر هوای او بنازد — که آب و باد او هردو بسازد
تو گوئی رود مروش کوثر آمد — همان بومش بهشتی دیگر آمد

و باز گوید:

خوشا مروا نشست شهریاران — خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا به تابستان و نیسان — خوشا مروا به پائیز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای — چگونه زیستن داند دگر جای

صاحب مجمع‌الفصحا او را با سلطان محمدبن محمود (۵۴۷-۵۵۵) معاصر شمرده و این سهو است چه از موقعی که فخرالدین به نظم ویس و رامین مشغول بوده تا زمان سلطنت محمد یک قرن فاصله، و وجود شاعر در آن عصر ناممکن می‌باشد.

وفات او - صاحب شاهد صادق وفات او را به سال ۴۴۲ پنداشته و این خطاست زیرا چنانکه گفتیم او چهار سال بعد از این تاریخ به‌نظم ویس ورامین پرداخته و وفات‌او باید بعدازین تاریخ‌باشد.

همی‌دون پندهای پادشاهی
دو بهره باشد اندر پادشاهی
ز چیز مردمان پرهیز کردن
طمع ناکردن و کمتر بخوردن
به‌لهو و آرزو مولع[1] نبودن
دل هرکس به نیکی برفزودن
سیاست را بجای خویش راندن
به فرمان خدای اندر بماندن
همی‌دون با خردمندان نشستن
سراسر کارها را بند بستن
به‌فریاد سبک‌مایه[2] رسیدن
ستمگر را طمع از وی بریدن
سراسر هرچه گفتم پارسائیست
ولیکن پندهای پادشائیست

•

ندیدی تو مرا روز جوانی
میان کام و ناز و شادمانی
قدی برجسته‌همچون سرو شاداب
همی اندر چکید از روی من آب
بسا رویا که از من رفت آبش
بسا چشماکه از من رفت خوابش
جمالم خسروان را بنده کردی
نسیمم مردگان را زنده کردی
همی گم کرد از دیدار من راه
به‌روز پاك خورشید و به‌شب ماه
کنون‌عمرم بپایان در رسیده‌است
دو بهره نیکوئی از من رمیده‌است
زمانه، زرد گل بر روی من ریخت
همان مشکم به‌کافور اندر آمیخت

---

۱. حریص.
۲. کم‌چیز.

هر آن پیری که برنائی نماید
جهانش ننگ و رسوائی نماید

•

همیشه کامران و شادمان باد
هر آن مادرکه چون تو دلبری زاد
دهان پرنوش بادا مادرت را
که زاد این سرو بالا پیکرت را
زمینی کو تورا پرورد خوش باد
درو مردم همیشه شاد و کش باد
تو در پیری برینسان دلستانی
چگونه بوده‌ای روز جوانی
گلت چون نیم‌پژمرده چنین است
سزاوار هزاران آفرین است
به‌گاه نازکی چون فتنه بودی
دل آزادمردان چون ربودی

•

به گیتی کیمیا جز راستی نیست
که عز راستی را کاستی نیست
من ازتو راستی خواهم که جوئی
همیشه راست ورزی راست‌گوئی

•

ترا گر هیچ دانش یار بودی
به پیری با نمازت کار بودی
نجستی در جهان جفت جوان را
ولیکن توشه جستی آن جهان را

▪

مرا آن گوی کآن را دیده باشی
نه آن کز دیگری بشنیده باشی
خبر هرگز نه مانند عیانست
یقین دل نه همتای گمانست

▪

چو از خاور برآمد اختران شاه
شبهی‌کش مه وزیرست آسمان‌گاه
سیاه وخنگ[۱] درپیشش‌دو[۲] بالا
هم ازشب هم ز بام[۳] گیتی آرا

---

۱. اسب موی سفید.
۲. اسب جنیبت.
۳. صبح.

دو کوس کین بغرند از دو درگاه
به‌جنگ آمد دولشکر پیش دوشاه
نه‌کوس جنگ بود آن دیو کین بود
که مرگش‌کشت هرکس‌نام بشنود
عدیل صور شد نای دمنده
تبیره[1] مرده را می‌کرد زنده
تبیره همچو رعد نوبهاران
دمان شد ابر از گرد سواران
چنان کز بانگ رعد نوبهاری
برون آید بهار شاخساری
ز بانگ او برون آمد همی‌دون
ز لشکرگه بهار جنگ بیرون
به قلب اندر دهل فریاد خوانان
که بشتابید هین از جان شتابان
در آن فریاد صبح او را عدیلی
چو قوالی[2] سرایان بارسیلی
همان شیپور با صد راه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان[3]
ز پیش آنکه بیجان‌گشت یك‌تن
همی‌گفت ای شگفتی بوق شیون
به موج اندر دلیران چون نهنگان
به کوه اندر سواران چون پلنگان
همان مردم کجا فرزانه بودند
به‌دشت جنگ چون دیوانه بودند
در آن صحرا یلان بودند چونین
فدای نام کرده جان شیرین
نترسیدند از مردن که جنگ
ز نام بد بترسیدند و ز ننگ
هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر
ز ببر و شیر وگرگ و خوك‌پیکر
چوسروستان‌شده‌دشت‌از درفشان
چو دیبای درفشان مه درفشان
فراز هر یکی زرین یکی مرغ
عقاب و باز با طاوس و سیمرغ

۱. دهل.
۲. سرودگوی.
۳. آبسال: سالی‌که درآن آب و باران فراوان است و بالطبع باغ و کشتزارها خرم است.

بزیر ماه، در شیر آبگون رنگ
تو گفتی شیر دارد ماه در چنگ
پی پیلان و سم بادپایان
شده آتش‌فشانان سنگ سایان
زمین از زیر ایشان شد برافراز
به‌گردون رفت و پس آمد ازو باز
نبودش جای بنشستن به کیهان
همی شد در دهان و چشم ایشان
دلاور آمد از بد دل پدیدار
که آن با خرمی بود این به تیمار
یکی را گونه بد همرنگ دینار
یکی را گونه شد هم رنگ گلنار
چو آمد هردو لشکر تنگ درهم
ز کین بردند گردان حمله برهم
تو گفتی ناگهان دو کوه پولاد
در آن صحرا به یکدیگر برافتاد
بیمر شد میان هردو لشکر
خدنگ چارپر وخشت[1] سه پر
رسولانی که در دل راه جستند
همی درچشم واندر دل نشستند
به هر خانه که منزل‌گاه کردند
ز خانه کدخدایش را ببردند
مصاف جنگ و بیم جان چنان بود
که رستاخیز مردم را عیان بود
برادر از برادر گشت بیزار
بجز کردار خود کس را نبد یار
بجز بازو ندیدند ایچ یاور
بجز خنجر ندیدند ایچ داور
هر آن‌کس را که بازو یاوری کرد
به کام خویش خنجر داوری کرد
تو گفتی جنگیان کارنده کشتند
همی در چشم و دل پولاد کشتند
سخن گویان همه خاموش بودند
چو هشیاران همه بیهوش بودند
کسی نشنید آوازی در آن جای
مگر فریاد کوس و نالهٔ نای

۱. نیزه کوچکی است که در میان حلقه‌ای از ابریشم بافته بسته باشند و انگشت سبابه را درآن حلقه‌کرده به جانب خصم اندازند.

کهی انــدر زره شد تیغ چون آب
کهی‌دردیدکان شد تیر چون‌خواب
کهی رفتی سنان چون عشق دربر
کهی رفتی تبر چون هوش درسر
همی دانست کمی تیغ خونخوار
که جان در تن کجا بنهاد دادار
بدان راهی کجـا تیغ اندرون شد
ز مردم‌هم بدان ره جان برون شد
چو سوسن بود تیغ هندوانی
ازو بـارنـده سیـل ارغـوانـی
چوشاخ مورد بروی برگ کلنـار
چو برگ نار بر وی دانـهٔ نار
به رزم اندر چو درزی بود ژوبین
همی جنگ‌آوران را دوخت برزین

•

کـرا در دل فـرو زد مهر آتش
زبان گردد بدان گفتـار سرکش
برون آید زبانش بی‌دل از بنـد
بگـویـد راز بـی‌کـام خـداوند
زبان را دل بود بی‌شك نگهبان
سخن بی دل به‌دانش گفت نتوان
مبادآن‌کس‌که دارد بیدلی دوست
کجا در بیدلی بسیار آهـوست[1]
چگونـه دوستی یابـی و پشتی
ز فرزندی کـه بابش را بکشتی
چو در خانه ترا دشمن بود یار
چنان باشدکه داری به‌آستین مار

▪

تو دانی کین جهان برما سرآید
وزان پس مان جهانی دیکر آیـد
دریـن دو روزه دور زنـدگـانی
مخـور تیمـار و درد جـاودانـی
مبـاش از جملهٔ زنهـارخـواران
که یـزدان هست با زنهـارداران
اگر مـاندست لختی زنـدگـانی
گـذاریمش بنـاز و شادمـانـی

---

۱. عیب.

چو گیتی را به آسانی توان خورد
چه باید با همه کس دشمنی کرد

•

چه بودی کو مرا در خواب دیدی
دو چشم من پر از خوناب دیدی
چه‌بودی گر شدی او نیز چون من
ز مهر دوستان و کام دشمن
دل سنگینش لختی گرم گشتی
بتاب مهربانی نرم گشتی
مگر چون حسرت عشق آزمودی
چنین جبار و گردنکش نبودی
الا ای دل چه بودت چند گوئی
وزین اندیشهٔ باطل چه جوئی
تو بیجان گشته‌ای ازعشق آن ماه
خود او را نیست از حال تو آگاه
تو همچون تشنگان جویای آبی
ولیکن در بیابان با سرابی
ببخشایاد بر تو کردگارت
که بس‌دشوار وآشفته است‌کارت
ز عاشق زارتر زاری نباشد
ز کار او بتر کاری نباشد
کسی را کش تبی آید بپرسند
وزان مایه تبش بر وی بترسند
دل عاشق در آتش سال تا سال
نپرسد هیچکس وی را ازآن حال
خردمندا بسم باشد ازین بیش
که عاشق‌را همی عشق‌آورد پیش
سزد گر دل برآن مردم بسوزد
که عشق اندر دلش آتش فروزد
بس‌است این‌درد عاشق‌راکه‌هموار
بود با درد عشق و حسرت یار
همی بایدش غم در دل نهفتن
نیارد راز دل با کس به‌گفتن

•

جوانی داری و خوبی و شاهی
فزونتر زین‌که‌داری تو چه‌خواهی
ز فریادت نترسد حکم یزدان
نگردد باز پس گردون گردان

پس این فریاد بی‌معنی چه خوانی
ز چشم این اشك بیهوده چه‌رانی

•

بروز رفته مانـد یـار رفتـه
مخور گـر بخردی تیمار رفتـه
هـر آئینه خـرد داری و دانـی
که نو امروز در شهر کسانـی
ز شهر مـردم بیگانـه بمند کـار
به نام و ننگ باید کرد ناچار
بهی کز نسب نام و ننگ جستن
زبـان مـردم بیگـانـه بستـن
هر آن کو مردمان را خـوار دارد
بـدان کـو دشمن بسیـار دارد

•

جو بر رامین بیدل‌کار شد سخت
به‌عشق‌اندر مراورا خوار شدبخت
همیشه جـای بـی‌انبـوه جستی
کـه بنشستی بتنهانـی گرستی
به شب پهلو سوی بستر نبردی
همه شب تا به‌روز اختر شمردی
بـه روز از هیجکونـه نارمیدی
جو گور و آهو از مردم رمیدی
به‌باغ اندر گل صد برگ جستی
به یاد روی او بـر گل گرستی
بنفشه بر چدی[1] هر بـامـدادی
به یاد زلف او بر دل نهـادی
ز بیـم نـاشکیبی مـی نخوردی
که یك بـاره قرارش را ببردی
همیشه مـونسش طنبور بـودی
ندیمش عـاشق مهجـور بـودی
به هر راهی سرودی زار گفتی
سراسر بـر فـراق یار گفتی
جو باد حسرت از دل بر کشیدی
به نیسان باد دی شـاهی دمیدی
به ناله دل جنان از بـن بکندی
که بلبل را ز شاخ اندر فکندی

۱. مخمس برچیدی.

به گریه اشک خون چندان براندی
که از خون پای وی در گل بماندی
به چشمش روز روشن تار بودی
به زیرش خز و دیبا خار بودی
بدین زاری و بیماری همی زیست
نه گفتی کس که بیماریت از چیست
چو شمعی بود سوزان و گدازان
سپرده دل به مهر دلنوازان
به چشمش خوار گشته زندگانی
دلش بدرود کرده شادمانی
ز گریه جامه خون‌آلود گشته
ز ناله روی زراندود گشته
ز رنج عشق جان بر لب رسیده
امید از جان و از جانان بریده
خیال دوست در چشمش بمانده
ز دیده خواب نوشین را برانده
به دریای جدائی غرقه گشته
جهان برچشم او چون حلقه گشته
زبس اندیشه همچون مست بیهوش
جهان از یاد او گشته فراموش
گهی قرعه زدی بر نام یارش
که با او چون بود فرجام کارش
گهی با بلبلان پیکار کردی
بدیشان سرزنش بسیار کردی
همی گفتی چرا خوانید فریاد
شما را از جهان باری چه افتاد
شما با جفت خود بر شاخسارید
نه چون من مستمند و دل فکارید
شما را خود هزاران گونه باغست
مرا بردل هزاران گونه داغست
شما را ناله پیش یار باشد
مرا باید که ناله زار باشد
مرا باید که نالم گاه و بیگاه
که یارم نیست از درد من آگاه

•

به دیدار آفت جان خردمند
به آفت گشته هرکس آرزومند

هم از خوبی هم از کشور خدائی
سزا بر وی دو گونه پادشائی

•

دگر باره جوابش داد رامین
که‌چون عاشق‌نباشد هیچ مسکین
دل او را دشمنی باشد ز خانه
برو جوینده هر روزی بهانه
گهی نالد به درد و فرقت دوست
گهی‌گرید به داغ وحسرت دوست
وگرچه زو بلا بسیار بیند
ز دیگر کامها او را گزیند
دو چشم مرد را از کام نایاب
گهی بی‌خواب دارد گاه پر آب
همی آن چیز خواهد کش نیابد
از آن چیزی که یابد سر بتابد
بلای عشق را بر تن گمارد
پس آنکه درد را خوشی شمارد
اگر با عشق بودی مرد را خواب
چه‌عشق دوست بودی چه می‌ناب
خرد باشدکه خوب و زشت داند
چو مهر آید خرد در دل نماند

■

بباریدست از آن دو چشم دلگیر
مرا بر دل هزاران ناوکِ تیر
برافتاد است ازآن دوزلف دلبند
مرا بر دل هزاران گونه‌گون بند
بشیر تند مانم سوی بوران
خروشان، بچهٔ گم گشته جویان
به گوری خسته مانم در بیابان
به دل برخورده زهرآلود پیکان
به طفلی خرد مانم دل شکسته
هم از مادر هم از دایه گسسته
گدازان شد تنم از بیم و امید
چو برف‌کوهسار از تاب‌خورشید
دلم در مهرت افتاده به ناکام
شتابان همچو گوری مانده در دام
خرد آواره گشته هوش رفته
دل اندر تن نه بیدار و نه خفته

نه زآسایش خبر دارد نه از رنج
نه ازشادی فزاید او نه از خنج[۱]
نه می‌گیرم نه با خوبان نشینم
نه بر وی در جهان‌کس را گزینم
نه یك ساعت ز درد آزاد باشم
نه یك لحظه به چیزی شاد باشم
به جان خویش در همچون اسیرم
نبینم دوستدار و دستگیرم
تنم درمان ز کهسار تو یابد
دلم دارو ز دیدار تو یابد
من آنکه باز یابم صبر و هوشم
که خوش گفتار تو آید به گوشم
نخواهم بی‌هوایت شادمانی
نخواهم بی مرادت زندگانی
اگر جانم زمهرت سیر گردد
بسر بر موی من شمشیر گردد
همی‌دانم که تا من زنده باشم
به پیش بندگانت بنده باشم
سپیدی روزم از روی تو باشد
سیاهی چشمم از موی تو باشد
رخ رنگینت باشد نوبهارم
لب نوشینت باشد غمگسارم
ز رخسار تو باشد آفتابم
ز زلفین تو باشد مشك نابم
از اندام تو باشد یاسمینم
ز گفتار تو باشد آفرینم
بهشت جاودان آن روز بینم
که آن رخسار جان‌افروز بینم
ز دولت کام خویش آنگاه یابم
که زی پیوند رویت راه یابم
زیزدان این همی‌خواهم شب وروز
که گردد بختم از روی تو پیروز
دلت بر من نماید مهربانی
تو او را خوشتری از زندگانی
مبر امیدم از جان و جوانی
مکن چون زهر بر من زندگانی

---

۱. طرب و عیش.

تونی از دوستان پشت و پناهم
توئی فریادجوی و چاره خواهم
مکن، بی‌جرم را در چاه مفکن
نمك برسوخته کمتر پراکن
بچاره آسیا سازند بر باد
برآرند از میان رود بنیاد
بزیر آرند مرغان را ز گردون
ز دریا ماهیان آرند بیرون
به دام آرند شیران ژیان را
ببند آرند پیلان دمان را
برون آرند ماران را ز سوراخ
به افسون وکنندش رام وگستاخ
تونیز افسون‌زهرکس بیش‌خوانی
همی‌دون چاره‌کردن نیك دانی
سخن دانی، بسی هنگام گفتار
هنر داری، بسی هنگام کردار
سخن را با هنر نیکو بیندیش
نگه‌کن راست‌را باچپ پس وپیش

•

به شب گویم نمانم زنده تا بام
چو بام آید ندارم طمع تا شام
بدان مانم که در دریا نشینند
ز دریا باد و موجی سخت بینند
نگر تا او زمانه چون گذارد
که یك ساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم
که شب از روز وروز ازشب‌ندانم
جوانمردی بکار آور به کردار
که بی‌کردار ناخوب است گفتار
بگو تا روی فرخ کی نمائی
به دیدارم دگرباره کی آئی
کجا من روز و ساعت می‌شمارم
همیشه دیدنت را چشم دارم

•

سبکتر کن ز دل بار گران را
کزو آسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بود تیمار خوردن
گذشته یاد کردن رنج بردن

زغم‌خوردن بتر پتیاره‌ای[۱] نیست
زخرسندی به‌او را چاره‌ای نیست
برامش دار دل را تا توانی
که دو روز است ما را زندگانی
جهان‌چون خان[۲] وراه مردمانست
درنگ ما بدو در یک زمانست
جهان را نام او زیرا جهانست
که‌زی‌هشیار چون‌رخش جهانست
چرا از بهر آن اندوه داری
که‌هست اندرجهان چون‌توگذاری
اگر کامی ز تو بستد زمانه
به‌صد کام دگر داری بهانه

•

چو ویس ماهروی خوب دیدار
شنید از دایه این واژونه گفتار
ندادش تا زمانی دیر پاسخ
سرشک از چشم ریزان برگل‌رخ
ز شرم دایه سر دربر فکنده
زبان بسته ز پاسخ لب ز خنده
پس آنکه سر برآورد و بدوگفت
زنان را شرم باشد بهترین جفت
چه نیکو گفت خسرو با سپاهی
چوشرمت‌نیست روآن‌کن که‌خواهی
مرا بی‌شرمی و شوخی میاموز
که بی‌شرمی زنان را بد کند روز
من‌آن در چون‌گشایم برتن خویش
کزان هرگونه رنج آید مرا پیش
پناه من به هر کاری خرد باد
که جوید دوستی و پرورد داد
امید من به یزدان باد جاوید
که جز وی‌نیست شایسته به‌امید

•

ز چرخ آید همه چیزی نبشته
نبشته با روان ما سرشته
نبشته جاودان دیگر نگردد
برنج و کوشش از ما برنگردد

۱. آفت و بلا.
۲. کاروانسرا.

جوابش داد ویس ماه پیکر
که نیك و بد همه بخت آورد بر
ولی هرکس که او بد کرد بد دید
بسا شخصاکه‌ىك بدکرد وصد دید
چرا من خویشتن را بد پسندم
بهانه ز آن بدی بر چرخ بندم

•

ندانم راست‌تر زین دل‌که باماست
برآیدکام دل چون دل بود راست

•

خردمند از خرد جوید همه چار
به‌دست چاره نگذارد همه کار
ترا ایزد خرد دادست و دانش
وز این دانش ندادت هیچ رامش
بخر، مانی که دارد بار شمشیر
چه‌سودآید مراورا چون رسد شیر
مکن بر روز برنائی ببخشای
چنین اندوه بر انده میفزای
جوانی را به‌دریا در میناداز
تن سیمین بتاب رنج مگداز
که کوتاهست ما را زندگانی
نپاید دیر عمر این جهانی
روان بس ارجمند وبس عزیز است
چرا نزدت‌کم ازنیمی پشیز است
عزیزان را بدین آئین ندارند
همیشه خسته و غمگین ندارند
روانت با تو یار مهربانست
رفیقی با تو او را جاودانست
مگر تو سال و ماه این کار داری
که یار مهربان را خوار داری

•

مرا گوئی به کوته زندگانی
چرا خوشی و کام دل نرانی
اگر نیکی کنم تا زنده مانم
از آن بهتر که کام خویش رانم
نه من طفلم که بفریبی به رنگی
و یا مرغم که بر پرم به سنگی

٭

دلم داری و شاید گر تو داری
که بردل داشتن چابك سواری
تو ریزی خون من شاید که ریزی
که جان عاشقان را رستخیزی
تو بر جان و تن من پادشائی
به چونین پادشاهی خود سزائی
اگر جان مرا با من بمانی
گذارم در پرستش زندگانی
اگر بسیار کس باشند یارت
یکی چون من نباشد دوستدارت
تو خورشیدی مگر بر من بتابی
مرا یاقوت مهر خویش یابی
اگر شایم به مهر و دوستداری
ز من بردار بار کرم[۱] و خواری
مرا زنده بمان تا زندگانی
کنم در کار مهرت رایگانی
پس‌ار خواهی‌که جان‌ازمن ستانی
به هر وقتی که خواهی می‌توانی

٭

به بالا همچو سرو جویباری
فراز سرو باغ نوبهاری

٭

دلش تنگ ومیان‌تنگ ودهان‌تنگ
زبس تنگی بروگشته جهان تنگ
به بزم اندر نشسته با می و رود
بسان غرفه‌ای افتاده در رود
زعشق و جام می او را دو مستی
ز مستی و زهجرانش دو سستی
رخ از مستی بسان زر در تاب
دل‌از سستی بسان‌مست درخواب

٭

نه هرگز مهربانی کس نورزید
و یا کام دلی رنجی نیرزید
دراز آهنگ شد گفتار بی مر
دراز سخت بی معنی و بی‌بر

۱. به ضم اول غم و اندوه و زحمت سخت و دلگرفتگی.

سخن را با جوانمردی بیامیز
جوانی را ز خواب خوش برانگیز
پدید آور بهار مردمی را
ببار آور درخت خرمی را
ز شاهی و جوانی بهره بردار
به پیروزی و شادی روز بگذار
به گوهر نه خدائی نه فرشته
یکی ای همچو ما از گل سرشته
همیشه آزمند و آرزومند
ز آز و آرزو بر تو بسی بند

•

به یك روزه مرادی کش برانی
چه باید برد ننگ جاودانی
ببرد کام صد ساله یکی ننگ
کزو بر جان بماند جاودان زنگ

•

معلم چون کند دستان نوازی
کند کودك همی‌دون پای بازی

•

کنون خواهی بکش خواهی برانم
وگر خواهی برآور دیدگانم
وگر خواهی به بند جاودان دار
وگر خواهی برهنه کن ببازار
که رامینم گزین دو جهانست
تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست
خداوندست ویار و دلبر ودوست
چه‌باشد گر به‌مهرش جان سپارم
که من جان را برای مهر دارم
من از رامین وفا و مهربانی
نبرم تا نبرد زندگانی

•

نماندست از نیاکان تو جز نام
به زشتی نام ایشان را مکن خام
مشو یکباره کار دیو را رام
مده نام دو گیتی از پی کام

•

روانم نه چنان در آتش افتاد
که آید هیچ بند او را به فریاد

دل من نه چنان در مهر بشکست
که داند مردم او را باز پیوست
قضا بر من برفت و بودنی بود
از این اندرز و این‌گفتار چه‌سود
در خانه‌کنون بستن چه‌سود است
که‌دزدش‌هرچه‌درخانه ربود است
مرا رامین به مهراندر چنان بست
که نتوانم زمهرش جاودان رست
اگر گوئی یکی زین هر دو بگزین
بهشت جاودان یا روی رامین
به جان من که او را برگزینم
که رویش را بهشت خویش بینم

مکن بر بخت چندین ناپسندی
که آرد ناپسندی مستمندی
چه‌دانی خواست ازبخشنده یزدان
ازین بهتر که دادستت به کیهان
خداوندی و خوبی و جوانی
تن آسانی و ناز و کامرانی
چو چیزی زینکه‌داری بیش‌خواهی
ز بیشی خواستن یابی تباهی
مکن ماها به بخت خویش بسند[1]
بدان کت داد یزدان‌باش خرسند

خوشا جایا بر و بوم خراسان
در او باش و جهان را می‌خور آسان
زبان پهلوی هرکو شناسد
خراسان آن بود کز وی خور آسد
خراسان پهلوی باشد خورآمد
عراق و پارس را زو خور برآمد
خراسان را بود معنی خورآیان
کجا زو خور برآید سوی ایران
چه‌خوش‌جایست وچه‌خوش‌آب وخاکست
زمین و آب و خاکش هرسه پاکست
بخاصه شهر مرو اندر خراسان
چنان آمد که اندر سال نیسان

۱- بسنده‌کن.

روان انـــدر هـــوای او بنـــازد
کـــه آب و بـــاد او هـــر دو بسازد
تـــو گوئـــی رود مـــروش کـــوثـــر آمد
همـــان پـــومش بهشتی دیگـــر آمـــد

•

گلستانم بـــود بـــا تـــو بیابـــان
بیابـــانـــم بـــود با او گلستـــان
منم چون باغبان انـــدر پـــی گل
برستم خـــار گل را بر پی گـــل

•

نباشد مـــار را بچـــه بجـــز مـــار
نیارد شاخ بـــد جـــز تخم بد بار

•

براه انـــدر نه تنها بود آن مـــاه
هزاران دل مر او را بود همراه

•

چه‌خواهی‌ای‌دل ازجانم چه‌خواهی
که جان را از تو ناید جـــز تباهی
تو تلخی عشق را اکنـــون بدانی
که بـــی‌کام تو باشد زنـــدگـــانی
نبـــد در هجـــر یـــك روزه قرارت
چگونـــه باشد اکنون روزگـــارت
بسا تلخا که تو خواهی چشیدن
بسا رنجـــا که تو خواهی کشیدن
به‌پیچ ای دل کـــه ارزانی به‌دردی
به پیش آمد ترا هر بد که کردی
بریز ای چشم خون دل ز دیـــده
که از پیشت شد آن یـــار گزیده
سرشکت را کنـــون باشد روائی
کـــه بفروشی به بازار جـــدائـــی
بدین غم در خوری چندانکه یاری
بیاور خـــون دل چنـــدانکه داری
نگـــارین روی آن دلبر تو دیدی
مرا در دام عشقش تـــو کشیدی
کنون هم تو زدیده خون بپالای
به گـــاه فرقت از گریـــه میاسای
جهـــان را شاید ار دیـــگر نبینی
که همچون ویس خود دلبر نبینی

چه باید مر ترا دیده ازین پس
که دیدار تو نپسندد جز او کس
گر از دیدار او بردارم امید
نبینم نیز دیگر ماه و خورشید
دو چشم خویش را از سر برآرم
که با هجرانش کوری دوستدارم
چو دیدار نگارینم نباشد
سزد گر خود جهان بینم نباشد
الا ای تیره گشنه بخت شورم
تو شیر خشمناکی منت گورم
به پیشم بود خرم مرغزاری
در او با من به هم شایسنه یاری
کمین کردی و یارم را ببردی
مرا بی‌مونس و بی‌یار کردی
کنون جانم ببر کم جان نباید
چو من بدبخت جز بی‌جان نشاید
ستمکارا و زفتا[1] روزگارا
که نتوانست با هم دید ما را
به گیتی خود یکی کامم روا کرد
پس آن کام مرا از من جدا کرد
اگر پیشه ندارد جور و بیداد
چرا بستد همان چیزی که او داد

•

دلم بگرفت از این آسوده کاری
که آسایش بود بنیاد خواری

•

ترا گفتار من امروز بند است
چو می تلخست لیکن سودمند است
برادر چون مرا ز او ننگ باشد
همان بهتر که زیر سنگ باشد
چو ابر آمد تو با بارانش مستیز
بزودی از گذار سیل برخیز

•

چنان خوبی و زیبائی چه باید
که مهرش بیدرنگست و نپاید
بگل ماند که گرچه خوب رنگست
نپاید دیر و مهرش بیدرنگست

---

۱. به ضم اول بخیل و ممسك.

•

چه پیش‌آمد ترا زین خویش‌کامی
بحر بدوهکی و رشت نامی
تو شاه و شهریار و پادشانی
به کام خویشتن فرمان‌روانی
چنان باید که تو آهسته باشی
همه کاری نکو دانسته باشی
تو از ما مهتری باید که گفتار
نگونی جز به آئین و سزاوار
خردمندان سخن برداد گویند
همیشه نام نیك از داد جویند
خرد از هر کسی تو بیش داری
چرا دل را ز کمین ریش داری
میان ما همی کینه نباید
که کین با دوستان درخور نیاید
سخن‌آن‌گو چه‌بادشمن چه‌بادوست
که هرکو بشنودگویدکه نیکوست
دو چشم شوخ به باشد ز دوگنج
نگوید هرچه خواهد شوخ بی‌رنج
گهر مردان ز نام خویش گیرند
که مردی و خرد را پیش گیرند

•

مدان دوزخ بدان سردی‌که‌گویند
نه اهریمن بدان زشتی که جویند
اگرچه دزد را دزدی بود کار
دروغش نیز هم گویند بسیار

•

جوان را هم جوان باشد دلارام
کجا باشد جوانی خوشترین کام
جوانی ایزد ازخوبی سرشته‌است
مرورا بوی چون بوی‌بهشت است

•

به‌گاه رزم گوهر چون پژوهند
ز گرز و خنجر و ژوپین شکوهند
چه‌گوهر چه سخن دانگی نیرزند
بر آن دشتی که‌گردان‌کینه ورزند
به‌یك سو نه سخن مردی بیاور
که مارا مردی است امروز درخور

•

نه هرکو دوستی ورزید جانی
به زر دوسمی بودش حطانی
نه هرکو حالکاعی مهربانی
کمد. ازد به دل در. سد کمانی

•

کناه بوده بر مردم بهمس
بسی نیکوتر از نابوده کفتن

•

چوباشد مرد عاشق دربر دوست
همه‌زشتی بچشمش سخت‌نیکوست
کجا عاشق به مرد مست ماند
که در مستی غم و شادی نداند

•

همی کهی دزبها روزکارم
سپاه و گنج و رخت بیشمارم
ز بهر دل سراسر برفشاندم
کنون بی‌شاهی و بی‌دل بماندم
هم‌ازدل دور ماندستم هم‌از دوست
به‌چونین‌روز مردن سخت‌نیکوست
چو برجسمنش بردارم یکی کام
جدا گردد همی ار می ب اندام
مرا اندوه ازآن بسیارگشته است
که‌خودجانم زمن بیزارگشته‌است
تو گوئی باد پیشم آتشین است
زمین در زیر پایم آهنین است
ز گیتی هرچه بینم دلگشائی
همی آید به چشمم اژدهائی
به پیری گر نبودی عشق شایست
مرا این عشق با این‌غم چه‌بایست
بدین غم طفل گردد پیر دلگیر
نگر چون زار گردد مردم پیر
بهشتی را ز گیتی برگزیدم
که با هجران او دوزخ بدیدم
چو یاد آرم به دل جور و جفایش
بیفزاید مرا در دل وفایش
بتر گردم چو عیبش بر شمارم
تو گوئی عیب او را دوستدارم

دل من کور گشت از مهربانی
نبیند هیچ کام این جهانی
ز پیش عاشقی بودم توانا
به کار خویشتن بینا و دانا
کنون در عاشقی بس ناتوانم
چنان گشتم که گر بینم ندانم
دریغا نام من در هوشیاری
دریغا رنج من در مهرکاری
که رنجم را ببرد از ناگهان باد
همان آتش در آن نام من افتاد
مرا اندر جهان اکنون چه گویند
همه‌کس دل ز مهر من بشویند
مرا دیوانه پندارند و بی‌هال[1]
که دیوانه چو من باشد به‌هرحال

•

به‌پیری هرکسی نیکی فزاید
کجا از خواب برنائی درآیند
دگر بر راه برنائی نپویند
ز پیری کام و برنائی نجویند
کجا پیریش باشد سخترین بند
همان موی سفیدش بهترین پند
ترا تا پیر گشتی آز بیش است
دلم زین آز تو بسیار ریش است

•

به طبع اندر چه داری به ز امید
به‌چرخ‌اندر چه‌یابی به ز خورشید
چو در پیشت بود کانی ز گوهر
چرا جوئی بسختی کان دیگر

•

مکن با دوست چندین ناپسندی
ز دل منمای چندین مستمندی
زمانی دل برود و باده خوش‌دار
به جام باده بنشان گرد تیمار
اگر ماندست لختی زندگانی
سرآید رنجهای این جهانی
همان گردون که بر تو کرد بیداد
به عذر آید ترا روزی دهد داد

---

۱. بی‌آرام و بی‌قرار.

بسا روزا که تو دلشاد باشی
وزین اندیشگان آزاد باشی
اگر کار تو دیگر گرد کیهان
مر اورا هم نماند حال یکسان
حسودان را حسد بردن چه باید
به‌هرکس آن دهد یزدان‌که شاید

•

مر او را گفت بختت راهبر باد
به بوم عشق کشتت نیک بر باد
همی تا جان ما بر جای باشد
دل ما هردو مهر افزای باشد
بدل مگزین تو برمن دیدگان را
کجا من بر تو نگزینم روان را
تو از من شاد باشی من ز تو شاد
مرا تو یاد بادی من ترا یاد

•

مرا از داغ هجران زرد شد روی
بمی زردی روی من فرو شوی
می گلگون کند گلگون رخانم
زداید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی
نداند دشمنم درد نهانی
به هر چاره که بتوانم بکوشم
مگر درد دل از مردم بپوشم
ازیرا روز و شب مست و خرابم
که جز مستی همی چاره نیابم
خدایا چارهٔ بیچارگانی
مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن
ازین انده برآری شادی من

•

اگرچه داشت مهر دل نهانی
پدید آمد نهانی را نشانی
ولی در تف آتش مانده ناکام
چگونه یافتی در آتش آرام
چو مستی جفت شد با مهربانی
دو آتش را فروزنده جوانی

•

جوانی مست و عاشق چنگ بربر
نشسته یار پیش یار دیگر
نباشد بس عجب گر زو نشانی
پدید آید ز حال مهربانی

•

مثال پادشا چون آتش آمد
به طبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زور پیل و طبع شیری
مکن با آتش سوزان دلیری
ر آن منگر که دریا رام باشد
بران که بین که بی آرام باشد
اگرچه آب او را رام یابی
چو برجوشد تو با جوشش نتابی
مکن بنیاد این برفته دیوار
کجا برتو فرود آید یکی بار

•

نگارینا روا داری بدینسان
تو اندر خانه من در برف و باران
من اینجا بی‌کس و بی‌یار مانده
دو پای اندر گل تیمار مانده
تو در خوابی و آگاهی نداری
که عاشق چون همی گرید بزاری
ببار ای ابر بر جان من آتش
که بیدل را همه دردی بود خوش
گر آهی برزنم برفت بسوزم
جهان همواره ز آتش بر فروزم
الا ای باد تندی کن زمانی
در آن تندی بهم برزن جهانی
بجنبان گیسوانش را ز بالین
زچشمش زآستر[1] کن خواب‌نوشین
به گوشش درفکن آوای زارم
بگو با او که من چون دل فکارم
به تنهائی نشسته بر چه حالم
به برف‌اندر به کام بد سگالم
مگر لختی دلش بر من بسوزد
که خود بر من دل دشمن بسوزد

---

۱. آستر. آسوبر.

اگر زین ابر بیرون آید اختر
به درد من ز من گردد فزونتر
مگر داداز ما قسمت چنین کرد
ترا آسودگی داد و مرا درد
اگر یزدان همه کامی ترا داد
مرا شاید همیشه همچنین باد
ازو خواهم که هر کامی [illegible]
که تو یابی دلی [illegible]
تو شادی کن که شادی را سزائی
ازان کامت که از من [illegible]
همی دانی که من چون مستمندم
به دل نزدیک آن مسکین کمندم
ستمگارت و من بی‌صبر و بی‌کام
ز دیده خون فشانم از دل آرام
چو دیوانه دوان در [illegible]
شده جان و جهان در چشم من خوار
به دیدارت همی امید دارم
مسوزان این دل امیدوارم
مرا [illegible]
به من برسای زلف مشك سایت
به درد من مشو یکباره خرسند
مرا در چاه رنج افتاده مپسند

•

شبا بس خرمی، بس دلفروزی
همه‌کس را شبی ما را چو روزی
خوشا کارا که بودی آشنائی
اگر با وی نپیوستی جدائی
جهانا جز بدی کردن ندانی
دهی شادی و پس تو هم ستانی
گر از نوشم دهی یکبار کامی
بپایانش دهی از زهر جامی
بدا روزا که بود آن روز پیشین
که‌عشق اندر دل من‌گشت‌شیرین
من آنکه کشتی اندر موج بردم
که دل بر هر بدی خرسند کردم
قضای بد مرا در مهری افکند
فزون از مهر مال و مهر فرزند

چه دردست‌اینکه نتوان گفت‌باکس
کرا گویم که تو فریاد من رس
چو نزدیکم همی ترسم ز دوری
چو دورم نیست بر دردم صبوری
نه همچون خویشتن دانم اسیری
نه جز دادار دارم دستگیری

•

خرد را می ببندد، چشم را خواب
کنه را عذر شوید، جامه را آب

•

هرانکو عشق را نیکو نداند
اسیر عشق را دیوانه خواند

•

جدائی را ندانم دید ازین پس
همین یك ره که دیدستم مرا بس
هران گاهی که باشد مرد هشیار
ز سوراخی دو بارش کی گزد مار

•

چه‌عشق است‌اینکه هرگزکم نگردد
دلم روزی ازو خرم نگردد
مرا تا هست با عشق آشنائی
نبیند چشم بختم روشنائی
اگر هربار می‌زد بر دلم خار
خدنگ زهر پیکان زد بدین بار

■

ببار ای چشم من خونابه اکنون
کدامین روز را داری تو این خون
مرا هرگز غمی چونین نباشد
سزد کت اشك جز خونین نباشد
وگر بودی به‌غم زین بیش خونبار
سزد گر خون فرو باری دگر بار
ز باران تازه گردد روی کیهان
چرا پژمرده شد رویم ز باران
دلم را آتش تیمار بگداخت
به‌چشم‌آورد و بر زرین رخم تاخت
گرستن‌گرچه ازمردان نه‌نیکوست
زمن نیکوست برهجر چنان‌دوست

•

اگر درد مرا قسمت توان کرد
نماند در جهان یك جان بی‌درد
مرا زین درد کی باشد رهائی
که درمانم تونی وزمن جدائی
نخواهم بی تو یارا زندگانی
به آسانی به کام این جهانی
نترسم چون ترا بینم ز دشمن
وگر باشد زمانه دشمن من
اگر راهم سراسر مار باشد
برو صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان
همه کوهش بود جای پلنگان
سمومش باد باشد صاعقه میغ
ببارد بر سرم زان میغ جز تیغ
بجان تو که ز آن ره سر نگردم
وگر چونانکه برگردم نه مردم
اگر دیدار به باشد در آتش
نهم دو چشم بینا را بر آتش
ره وصلت مرا کوتاه باشد
سه ماهه راه گامی راه باشد

•

فدای عاشقی کردم جوانی
فدای مهر جانان زندگانی
گمان بردم که ما با هم بمانیم
هر آن کامی که دل خواهد برانیم
قضا پیوند ما از هم ببرید
جدائی پردهٔ رازم بدرید
نگارا تا تو بودی همبر من
بنوشین‌خواب، خوش‌بد بستر من
کنون تا بسترم پر خار کردی
مرا از خواب خوش بیزار کردی
چو چشمم را زغم بی‌خواب کردی
کنارم را پر از خوناب کردی
ازان ترسد دل من گاه و بیگاه
که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه
بتابد مهر بر روی چو ماهت
نشیند گرد بر زلف سیاهت

چرا نشنیدم از تو هرچه گفتی
چرا با تو نرفتم چون تو رفتی
دلم با تو به راه اندر رفیقست
ز هجران خسته و درغم غریقست
رفیقت را براه اندر نگه‌دار
فزونتر زین که آزردی میازار
نکو باشد زخوبان خوب‌کاری
نمودن دوستان را دوستداری
تو نشنیدی چه‌گفت آن مرد تیمار
که داد او را رفیقی پند بسیار
بشد یارم مرا ناکرده بدرود
چه‌این پندت چه‌پولی زان سر رود
دل من با دل تو نیست یکسان
ترا دامن همی سوزد مرا جان
ترا زان چه که من پیچم به تیمار
بود درد کسان بر دیگران خوار
نخواهد هیچکس بدبختی خویش
نجوید هیچ دانا سختی خویش

•

چه باشد عاشقا گر رنج دیدی
بلا بردی و ناکامی کشیدی
به آسانی نیابی شادکامی
به بی‌رنجی نیابی نیک نامی
دلا گر در جدائی رنج بردی
ز رنج خویش اکنون بربخوردی
همی گفتم بجا آور صبوری
که نزدیکی بود فرجام دوری
زمستان را بود فرجام نوروز
چنان چون‌تیره‌شب‌را عاقبت روز
چو در دست جدائی بیش مانی
ز وصلت بیش یابی شادمانی
هران کاری‌که چارش بیش سازی
چو کام دل بیابی بیش نازی
وفا کشتم مرا شادی برآورد
مه تابان به مهرم سر برآورد
وفاداری پسندیدم به هرکار
ازیرا شد جهان با من وفادار

•

می‌چون زنگ[۱] بزداید ز دل زنگ
می رنگین به رخ باز آورد رنگ

هوا دردست و می درمان دردست
غمان گردست و می باران گردست

گر اندوه است می انده ربایست
وگر شادیست می شادی فزایست

کجا انده بـود اندوه سوز است
کجا شادی بود شادی‌فروز است

مرا امـروز دولت پایـدار است
نگارم پیش و کارم چون نگارست

گهی هستم میـان سوسن و گل
گهی هستم میان مشك و سنبل

من آن بازم کـه پروازم بلندست
شکـــارم آفتـاب دل پسندست

تذرو و کبك نپسندم کـه گیـرم
نباشد صسد حر ندر مسرم

•

مگو چیزی کـه در دانش نگنجد
خرد او را به یك جو بر نسنجـد

•

چه خواهی ای‌قضا ازمن چه‌خواهی
که کارم را نیاری جـز تبـاهی

همی‌خواهی کـه با بختم ستیزی
به تیغ هجـر خـون مـن بریزی

گهی جـان مرا سختی نمـانـی
گهی عیش مـرا تلخـی نمـانی

چو ببراـدار سـد کشت زمانه
فراقش تیـر و جـان من نشانه

بدم بر گاه، دی چون شهریاران
کنون عزمی[۲] شدم بر کوهساران

دو چشمم ابر بارنده است بر کوه
فتاده بر دلم صد گونـه انـدوه

بنالم تـا ز پیشم بترکـد سنگ
بگریم تا شود سنگ ارغوان‌رنگ

---

۱. زنگ: روشنی ماه، می چون زنگ شراب کهنه که به طول مدت رنگش مهتابی می‌شود، شراب زرد.
۲. با اول مضموم میش کوهی.

نباشد با خروشم رعد همبر
که آن از دود خیزد این از آذر
نباشد با دو چشمم ابر همتا
که‌آن قطره است واین آشفته‌دریا
مرا دل بود و دلبر هردو در بر
کنون نه دل بماندستم نه دلبر

•

چو رامین رفت لختی بر سر کوه
دوچشم ازگریه چون میغ‌از برکوه
غم هجران و یاد دل‌ربایش
فرو بستند گفتی هر دوپایش
نبودش هیچ چاره جز نشستن
زمانی بر دل و دلبر گرستن
کجا چون دیده ریزد اشك بسیار
گشاده گردد از دل ابر تیمار
نبینی ابر پیوسته برآید
چو باران زو ببارد بر گشاید

•

چنانم در فراقت ای دلارام
که بر من می‌بگرید کبك در دام
ازیرا مستمند و دلفکارم
که از حال تو آگاهی ندارم
ندانم چون نهیب آمد به رویت
چه سختی دید جان مهر جویت
مرا شاید که باشد درد و آزار
ترا هرگز مبادا هیچ تیمار
اگر خوبیت یك‌یك برشمارم
سرآید در شمردن روزگارم
اگر گریم مرا گریه سزا شد
که چونان خوب‌رو از من جدا شد
به صد لابه همی خواهم ز دادار
بمانم تا ترا بینم دگربار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم
نپندارم که تا فردا بمانم

•

همانا عاشقا با جان بکینی
که با امروز فردا را نبینی

چرا ای دل شدستی دشمن من
چرا آتش زدی در خرمن من
بـه نادانی کنـی امـروز کـاری
که فردا رو کرد بر دلت [illegible]
مبادا هیچ عاشق تند و سرکش
که تندی افکنـد وی را در آتش
چو عـاشق را نباشد بردبـاری
نبیند خـرمی در مهـر کـاری
چـرا تنـدی نمـاید مهـربانـی
که از دلـدار نشکیبد زمـانـی
گناه دوست عاشق دوست دارد
ز مهر [illegible] ندارد
همـی گفت ای [illegible]
بـدردیـدی ز مـن دز یگـانـه
مگـر گفتست با تو هـوشیاری
که گـر دزدی کنی در دزد باری
مگر چون من [illegible] در سینه نهادی
که چون‌گنجش به‌خاک‌اندر نهادی
مگر پـروین به دردم شد نظـاره
که گرد آمد بهم چندین ستاره
نگـــارا سرو قـدا مـاه رویـا
[illegible]
تـو بـودی غمگسار روزگـــارم
کنون انـدوه تـو با که گسارم
جهانی را بکشت آن کوترا کشت
ولیکن زان همه بدتر مـرا کشت
دلت بگـرفت و از گیتی بـرفتی
بـه مینو در سزا جفتی گـرفتـی
بتا تا مرگ جان تو گرفته است
بزرگ امید من با تو برفته‌است
کرا شایـد کنـون پیرایـهٔ تـو
کـرا یابم به سنگ و سایهٔ[1] تو
حسود ویس بـودی باغ نـوروز
که نه‌چون روی‌او بودی دل‌افروز
کنون امسال گل زیبـا بـرآیـد
که روی او نبیند چـون درآیـد

۱. ظ: مایهٔ.

کجائی ای نیاز من کجائی
چرا جوئی همی از من جدائی
کجا جویم ترا ای ماه تابان
به‌طارم یا به گلشن یا به ایوان
هران روزی‌که بنشستی به طارم
به‌طارم در تو بودی باغ خرم
هران روزی‌که بنشستی به گلشن
به گلشن در نگشتی ماه روشن
هران روزی که بنشستی به‌ایوان
به ایوان در نبودی تاج کیوان
ندانم چون توانم زیست بی‌تو
که‌چشمم رود خون‌بگریست بی‌تو
نبایستم همی مرگ تو دیدن
به پیری زهر هجرانت چشیدن
اگر بر کوه خارا باشد این درد
بیك ساعت کند مر کوه را گرد
وگر بر ژرف دریا باشد این غم
به‌یك‌ساعت شود چون‌سنگ بی‌نم
شوم با باد گویم تو همانی
که بوی ویس من بردی نهانی
به حق آنکه بوی از وی گرفتی
هران گاهی که بر زلفش برفتی
مرا در خون آن بت باش یاور
هلاك از دشمنان او برآور
شوم با ماه گویم تو همانی
که بر ویسم حسد بردی نهانی
به حق آنکه او بودت دلارام
ترا اندر جهان هم چهر و هم نام
مرا یاری ده اندر خون آن ماه
که‌تا خونش همی خواهم ز بدخواه
شوم با مهر گویم کامگارا
به نام خویش یاور باش ما را
کجا خود ویس را افسر تو بودی
و با افسرش هم گوهر تو بودی
به حق آنکه تو مانند اوئی
چنو خوبی چنو رخشنده روئی
به شهر دوستانش نور بفزای
به شهر دشمنانش روی منمای

شوم با ابر گویم تو همانی
که چون گفتار ویسم در فشانی
دو دست ویس با تو یار بودی
همیشه چون تو گوهر بار بودی
به حق آنکه او سود ابر رادی
به‌جای برق خنده‌ش بود و شادی
به شهر دشمنانش بر بار طوفان
به طوفان برجهنده برق سوزان

•

دلی دارم که در فرمان من نیست
تو پنداری که این‌دل زان من‌نیست
مرا کز دست‌دل روزی طرب‌نیست
گر از ویسم نباشدهم عجب‌نیست
به‌شادی دار دل را تا توانی
که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روز ما همی بر ما نپاید
در او بیهوده غم خوردن چه باید

•

یکی بر طرف بام آی و مرا بین
ز غم دستی به دل دیگر به بالین
چه سود ار من همی گریم بزاری
که از حالم تو آگاهی نداری
برآرم زین دل سوزان یکی دم
بسوزم این سرای و بند محکم
ولیکن آن سرا را چون بسوزم
که در وی جای دارد دل فروزم
اگر آتش رسد وی را بدامن
پس آن سوزش بود هم دردل من

•

چه‌خوبست این مثل مربخردان را
بدی یك روز پیش آید بدان را

•

به حق دوستی ای باد شبگیر
برای ما زمانی رنج برگیر
اگر با بیدلان هستی نکو رای
منم بیدل مکن بر من ببخشای
اگر بابت جهانی در نوردد
چو نازك پای من خونین نگردد

نه راه دور می‌بایدت رفتن
نه رنجی سخت ناخوش برگرفتن

گذر کن بر دو نسرین شکفته
یکی پیدا یکی از من نهفته

نگه کن تا کجا یابی کسی را
که رسوا کرد همچون من بسی را

عزاران چشم ودل ازجای برکند
بهجران داد بر آتش پراکند

بگو ای بوستان نوبهاری
سزای خرمی و شادخواری

بگو ای آفتاب دلربائی
بخوبی یافته فرمان روائی

مرا آتش بجان اندر فکنده
به تاری شب به بام و در فکندم

اگر من مردمم یا زین جهانم
چرا هرگز نه همچون مردمانم

کسم از بدلی و ز بخت بیداد
مرا مادر مگر بی‌بخت و دل زاد

چرا گه‌ی خبر اندر نیانی
من اینک آمدستم تو کجائی

چرا نشنم نانی از که پرسی
چرا بیمار هجران را نپرسی

بدا بخت ما امشب کجائی
چرا ببریدی از من آشنائی

ببخشایند به‌من بر دوست ودشمن
چرا هرگز نبخشائی تو بر من

کجائی ای مه تابان کجائی
چرا از باختر برمی نه‌آئی

چو سیمین آینه سر برزن از کوه
ببین بر جان من صدگونه اندوه

جهان چون آهن زنگار خورده
هوا با جان من زنهار خورده

دل از من رفته و دلبر ز من دور
دوعاشق هردو بی‌دل مانده مهجور

به فر خویش ما را یاوری کن
به نور خویش ما را رهبری کن

تو ماهی و آن نگارم نیز ماهست
جهان بی‌رویتان بر من سیاهست

گزیدم آنچه نادانان گزینند
نشستم آنچنان کاشان نشستند
گزینند کارها را مرد نادان
نشینند زان سپس کور و پشیمان

سر نیکی اگر یابی ببری
دل پاکی اگر بینی بدری
همیشه راستی را دشمنی تو
دو چشمش گر ببینی برکنی تو

بریده سر دگر باره نروید
ازیرا هیچ دانا خون نجوید
پشیمان گردی و سودت ندارد
بسی خون مر ترا از دیده بارد
یکی بار آزمودستی جدائی
نپندارم که دیگر آزمائی

چه باید رفته را اندوه خوردن
همان نابوده را تیمار بردن
نز اندوه تو دی با تو بیاید
نه از تیمار تو فردا بپاید
پس آن بهتر که بارامش نشینی
ز عمر خویش روزی خوش ببینی
اگر صد سال باشی شاد وپیروز
همیشه عمر تو باشد یکی روز
اگر سختی بری گر نام جوئی
ترا آن روز باشد کاندروئی

دل مردم نه‌از سنگ است وفولاد
که‌گر غمگین بود باشد ازو شاد
تنی را چند باشد سازگاری
دلی را چند باشد بردباری
جهان‌را زشتکاری بیش از آنست
که‌ما راکوشش وصبر و توانست
بمن برنگذرد هرگز یکی روز
که ننماید مرا داغ جگرسوز

اگر روزی مرا کامی نماید
به زیر کام در دامی نماید
جهان گر بر سر من گل فشاند
ز هر گل بر دلم خاری نشاند
به آید مردن از خواری کشیدن
صبوری کردن و تلخی چشیدن
به هر دردی شکیبم جز بخواری
مجو از من به خواری بردباری

*

هران گاهی که داری گل چدن کار
روا باشد که دستت را خلد خار
به مهر اندر تو چون بازرگانی
ازو که سود یابی گه زیانی
کسی کو تخم کشتن پیشه دارد
همیشه دل در آن اندیشه دارد
ز کشتن تا به رستن تا درودن
بسا رنجا که باید آزمودن
تو تخم عاشقی در دل بکشتی
که بار آرد ترا حور بهشتی
ندانستی که تا زو بار یابی
بسی رنج و بسی تیمار یابی
چو بر دل چیره گردد مهر جانان
به از دوری نباشد هیچ درمان
همه مهری ز نادیدن بکاهد
کرا دیده نبیند دل نخواهد
بسا عشقاکه نادیدن زدود است
چنان‌کز اصل گوئی خود نبودست
بسا روزا که تو بینی دل خویش
نمانده یاد ویس او را کم و بیش
به روی مردمان آید همه کار
بدست آرند کار خویش ناچار
به‌شمشیر و به‌دینار و به‌فرهنگ
به تدبیر و به‌دستان و به‌نیرنگ

*

اگر آلوده شد گوهر به یك ننگ
نشوید آب صد دریا ازو رنگ
چو جان پاك جاویدان بماند
بماند نام بد تا جان بماند

•

ز دولت بربخور وز زندگانی
بران همواره کام این جهانی
اگر سیرت نیاید زانکه دیدی
نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
برینسان تنگ‌دل تاکی نشینی
نهیب جان شیرین چند بینی
که آمد کز بزرگی یادگیری
به فال نیک راه داد گیری
که آمد کز جوانی کام جوئی
ز بزم و رزم کردن نام جوئی
رفیقان تو جویان پادشائی
تو جویان بازی و ناپارسائی
شد از تو روزگار لهو و بازی
تو در میدان بازی چند تازی
چه دیوست اینکه برجانت فسون کرد
ترا زینسان به یك باره زبون کرد
همی ترسم که کار تو بفرجام
چنان گردد که یابد دشمنت کام

•

مثال مهر همچون ژرف دریاست
کنار و قعر او هردو نه پیداست
اگر تا جاودان در وی نشینم
به‌دو دیده کنارش را نبینم
وگر جان هزاران نوح دارم
یکی جان را ازو بیرون نیارم
اگر پاکست طبعم با پلیدست
چنانست اوکه یزدان آفریدست
من از خوبی و زشتی بیگناهم
کجا من خویشتن را بد نخواهم
چو یزدان مر ترا پیروز کردست
مگر جان مرا بد روز کردست
اگر کار پرستش را بشایم
ازین پس تو مرائی من ترایم
همانا گر دهانم را ببوئی
ازو یابی نشان راست گوئی

•

به دست خود گلوی خود بریدن
به از پیغاره[1] ناکس شنیدن

کنون کم داد دولت رایگانی
گریز ای دل ز سختی تا توانی

گریز ای‌دل ز آسیب زمانه
گریز ای دل ز ننگ جاودانه

•

به گیتی هر شبی آبستن آید
نداند کس کزو فردا چه زاید

جهان‌را چندگونه رنگ و بندست
که داند باز گورا بند چندست

چه دانی کز پس تیره جدائی
چه مایه بود خواهد روشنائی

اگر چه دردمند روزگارم
به درمانش همی امیدوارم

وگرچه مستمند سال و ماهم
امید از روز پیروزی نگاهم

خداوندی‌که بامهر است وداد‌ست
همه کس را چنین امید دادست

که روز رنج و سختی در گذاریم
پس آنکه ناز و کشی دربر آریم

مرا تا جان بود امید باشد
که روزی‌جفت‌من خورشید باشد

•

همه کار جهان از خلق راز است
قضا را دست بر مردم دراز است

مرا بر سر مزن کم کار زشتست
قضا بر من‌مگر چونین‌نبشته است

•

جهان چندانکه داری بیش باید
ولیك از بهر جان خویش باید

چو بسپردم من اندر تشنگی جان
مباد اندر جهان یك قطره باران

هران گاهی که گیتی گشت بی‌من
مرا چه دوست در گیتی چه‌دشمن

۱. سرزنش.

کسی کز بادهٔ خوش دور باشد
اگر دردی خورد معذور باشد

الا ای عاشقان مهر پرور
منم از بیدلان امروز مهتر
شما را من ز روی مهربانی
نصیحت کرد خواهم رایگانی
نصیحت دوستان از من پذیرید
[illegible]
مرا بینید و پندم را نیوشید
دگر در عشق ورزیدن مکوشید
مرا بینید و خود هشیار باشید
ز مهر ناکسان بیزار باشید
نهال عاشقی در دل مکارید
وگر کارید جان او را سپارید
اگر چونانکه حال من ندانید
به خون بر رخ نوشتم تا بخوانید
مرا عشق آتشی در دل برافروخت
که چندین بیش کشتم بیشتر سوخت
جهان کردم ز آب دیده پر گل
نمرد از آب چشمم آتش دل
چه چشم است اینکه خود خوابش نگیرد
چه آب است اینکه در آتش نمیرد

در این راهم تو بودی کور رهبر
چو در چاهم فکندی تو بر آور
مرا چون از تو آمد درد شاید
که درمانم کنون هم از تو آید

مرا بینید و دل در کس مبندید
که پس هرسختیی بر دل پسندید
بسوزید ار به نزد من نشینید
مرا ای عاشقان از دور بینید
بکوشیدم بسی با بخت بد ساز
نبد با آبگینه سنگ را ساز
کنون از بخت و دل بیزار گشتم
به نام هر دو بیزاری نبشتم

چو بدبختان نهادم سر به بالین
زجانم گشته بستر حسرت آگین
وفا کشتم چرا انده درودم
ثنا گفتم چرا نفرین شنودم
چو بازم دیگری بر من گزینند
همان بهتر که جانم مرگ بینند
ز بدبختی سحر مرگم نباید
چو من بدبخت را خود مرگ شاید

•

ترا سوگند چون باد بزانست
ترا پیوند چون آب روانست
بزرگست از جهان این هردورا نام
ولیکن نیستشان بر جای آرام
توهمچون سندسی گردان به هررنگ
و یاهمچون نزی گردان به هرچنگ
کرا یابی چو من در مهربانی
چو تو با من نمانی با که مانی

•

مرا خود در فراقت خواب ناید
وگر آید خیالت در رباید
چنان گشتم درین هجران که دشمن
ببخشاید همی چون دوست برمن
به گریه که گهی دل را کنم خوش
تو گوئی می کشم آتش به آتش
اگر دشمن ببینند روی زردم
بزاری خون بگرید پیش دردم
نشانم گرد هجران را به گردی
کنم درمان دردی هم به دردی
من از هجران تو با غم نشسته
تو با بدخواه من خرم نشسته
تو گوئی آتشست این درد دوری
که خود چیزی نسوزد جز صبوری
همالانم چو مهر دل نمایند
مرا گه گه به پرسیدن درآیند
اگرچه گرد بالینم نشینند
چنانم از نزاری کم نبینند
تو تا رفتی برفت از من همه کام
نه دیدارت همی یابم نه آرام

جدا شد کام من تا تو جدائی
نیاید باز تا تو باز نائی
برآشفتست با من روزگارم
تو گوئی با فلك درکارزارم
منم بی‌یار و از دردم بسی یار
منم بی‌کار و در عشقم بسی‌کار
نیابم بی‌تو کام این جهانی
همانا کم تو بودی زندگانی
اگر چه دشمنی با من بکینی
ببخشائی چو روی من ببینی
اگر چه بیوفا و بد سگالی
به درد من تو از من بیش نالی
مرا گویند بیماری و نالان
طبیبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بیمار از طبیب است
مرا خودرنج وتیمار از طبیب‌است
مرا تا باشد این درد نهانی
ترا جویم که درمانم تو دانی
نیم از بخت واز دادار نومید
که بازآید مرا تابنده خورشید
به دیدار تو باشم آرزومند
ندارم دل به نادیدنت خرسند
اگر خورشید روی تو برآید
شب تیمار و رنج من سرآید
ببخشاید مرا دیربنه دشمن
چه باشد گر ببخشائی تو بر من

•

دلم با تست هر جائی که هستی
چو بیماری که جوید تندرستی
دلی کو با تو همراهست و هم بر
چگونه مهر ورزد جای دیگر
دلی کورا تو هم جانی و هم هوش
ازآن دل چون شود یادت فراموش
زهجرت گرچه تلخی دید چندین
در او شیرین تری از جان شیرین
چه باشد گرتو کردی بی‌وفائی
به‌نادانی ز من جستی جدائی

وفای تو من اکنون بیش دارم
حمایتهائی که کردی یاد نارم

کنم چندین وفا و مهربانی
که جور خویش و مهر من بدانی

روم سجده برم پیش صنوبر
همی گویم تونی بالای دلبر

ببوسم لاله را در ماه نیسان
همی گویم تونی رخسار جانان

چو باد آرد نسیم گل سحرگاه
کند بویش مرا از مویت آگاه

به‌دل گویم هم‌اکنون دررسد دوست
کجا این بوی‌خوش بوی‌تن اوست

به خواب اندر خیالت همیشه آید
مرا در خواب وصل تو نماید

چو در خوابم همی مهرم نمائی
چو بی‌خوابم همی رنجم فزائی

اگر در خواب مهر من گزینی
به بیداری چرا با من بکینی

به بیداری نیائی چون بخوانم
بدان تا بیشتر باشد فغانم

به گاه خواب ناخوانده بیائی
بدان تا حسرتم افزون نمائی

مرا مادر دعا کردست گوئی
که از تو دور بادا هرچه جوئی

کجا در عشق همواره چنینم
بر آن شادم که در خوابت ببینم

زبخت خویش چندان ناز بینم
کجا در خواب رویت باز بینم

چه بودی گر بخفتی دیدگانم
ترا دیدی به خواب اندر روانم

اگر گیرم ترا یک روز دامن
بسا شرما که خواهی بردن از من

مرا دل خوش کند زنهارداری
ترا دل بشکند زنهارخواری

•

کجائی ای دو هفته ماه تابان
چرا گشتی بخون من شتابان

ترا باشد به جای من همه کس
مرا اندر دو گیتی خود تونی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی
چرا چندین ز بد مهری سگالی
نبرد عشق را جز عشق دیگر
چرا یاری نگیری زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید
که تشنه تا تواند آب جوید
اگرچه آب گل پاکست وخوشبوی
نباشد تشنه را چون آب درجوی
ز دیگر کس مرا سودی نیاید
کسی دیگر به جای او نشاید
چو دست من بریده شد به خنجر
چه سود ار من کنم دستی زگوهر
تو خورشیدی مرا ای روشنائی
نیاید روز من تا تو نیائی
بدل باشد همه چیز جهان را
بدل نبود مگر پاکیزه جان را
ترا چون‌جان‌هزاران‌گونه معنیست
مرا تو جانی و جان را بدل نیست
تونی کبك جفا من کوه اندوه
بود همواره جای کبك در کوه
کنارم هست چون دریای پر آب
دهانم چون صدف پر در خوشاب
ندانم چون شدی از من شکیبا
که نشکیبد صدف هرگز ز دریا
گل سرخی نگارا من گل زرد
تو از شادی شکفتی و من از درد
بیار آن سرخ‌گل بر زردگل نه
که در باغ این دوگل با همدگر به
من آن مرغم که زیرك بود نامم
به هر دو پای افتاده بدامم
ز دریا گوهر شهوار جستم
چون بازرگان به دریا در نشستم
درازست ار بگویم سرگذشتم
که چون بود و چگونه غرق گشتم
به موج اندر کنونم بیم جانست
ندیده سود و سرمایه زیانست

•

چه خوش روزی بود روز جدائی
اگر با وی نباشد بی‌وفائی
اگر چه تلخ باشد فرقت یار
در او شیرین بود امید دیدار
خوشست اندوه تنهائی کشیدن
اگر باشد امید باز دیدن
چه باشد گرخورم صد سال‌تیمار
چو بینی دوست را یك روز دیدار
اگر یك‌روز با دلبر خوری نوش
کنی تیمار صد ساله فراموش
نئی دل تو کمی از باغبانی
نه مهر تو کم است از گلستانی
نبینی باغبان چون گل بکارد
چه مایه غم خورد تا گل برآرد
به‌روز وشب‌بود بی‌خوردوبی‌خواب
گهی پیراید اورا گه دهد آب
گهی ازبهر او خوابش رمیده
گهی از خار او دستش خلیده
به امید آن همه تیمار بیند
که تا روزی بر او گل بار بیند
نبینی آنکه دارد بلبلی را
که از بانگش طرب خیزد دلی را
دهد اورا شب و روز آب و دانه
کند او را زعود و ساج خانه
بدو باشد همیشه خرم و کش
بر آن امید کو بانگی کند خوش
نبینی آنکه در دریا نشیند
چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بی‌خور و بی‌خواب باشد
میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی دارد نه با آن
گهی از خواسته ترسدگه از جان
به امید آن همه دریا گذارد
مگر سودی بیابد زآنچه دارد
نبینی آنکه گوهر جوید از کان
به کان در آزماید رنج چندان

نه شب خسبد نه روز آرام یابد
نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد
همیشه کوه کندن کار دارد
به امید آن همه آزار یابد
بر آن تا گوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آز است
همه‌کس را بدین‌هردو نیاز است
همیشه تا برآید ماه و خورشید
مرا باشد به مهرت آز و امید
مرا در دل درخت مهربانی
به‌چه ماند به سرو بوستانی
نه شاخش خشك گردد گاه گرما
نه برگش زرد گردد گاه سرما
همیشه سبز و نغز و آبدار است
تو پنداری که هر روزش بهاراست
ترا در دل درخت مهربانی
به‌چه ماند به‌اشجار خزانی
برهنه گشته و بی‌بار مانده
گل و برگش برفته خار مانده
منم چون شاخ تشنه در بهاران
تونی همچون هوا با ابر باران
چنان مرد غریبم در جهان خوار
بیاد زاد بوم خویش بیمار
نشسته چون غریبان بر سر راه
همی پرسم زحالت گاه و بیگاه
همی گویند از او امید بردار
که امید تو نومیدی دهد بار
همی گویم به پاسخ تا به جاوید
به امیدم به امیدم به امید

*

مگر آن روزها کردی فراموش
که‌بودی توچنان بی‌صبر وبی‌هوش
و یا آگاه گشتی از نهانم
که من بر تو چگونه مهربانم
مگر رنجی که دیدی رفت از یاد
کجا بر من کشیدی دست بیداد

تو با صد گنج پیروزی و نازی
به چندین گنج شاید گر بنازی
چه باشد گر تو نازی ازتن خویش
نیاز من به تو از ناز تو بیش
به تو نازم که تو زیبای نازی
بسازم با تو گر با من نسازی
ولیکن گرچه رویت نوبهارست
همیشه بورخانت گل به‌بار است
بهار خرمی با کس نماند
جهان روزی دهد روزی ستاند
مکش چندین کمان بر دوستانت
که ناگه بشکند روزی کمانت
اگر پر تیر داری جعبهٔ ناز
همه تیرت به‌یك عاشق میناداز
مکن چندین ستم جانا برین دل
که ما هردو ازین خاکیم و زین گل
بدم من نیز همچون تو نیازی
نکردم با تو چندین سرفرازی
نه‌بس جان مرا درد جدائی
که نیزش درد بیزاری نمائی
رخی بینم ترا چون باغ رنگین
دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مرا کت دل چنین است
به گاه بیوفائی آهنین است
اگر تو هجر جوئی من نجویم
وگر تو سردگوئی من نگویم
وفاکارم اگر تو جورکاری
من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد
جفا را زاد مادر چون ترا زاد
اگر روزی کند یك‌روز دادار
خوشا روزا که باشد روز دیدار

•

نبخشایی و از یزدان نترسی
ز حال خستگان هرگز نپرسی
نگوئی حال آن بیچاره چونست
که بی‌من در میان موج خونست

چنین باشد وفا و مهربانی
که من بی‌تو بمیرم تو ندانی
به گیتی عاشقی بی‌غم نباشد
خوشی و عاشقی با هم نباشد
ترا دل چون دهد یارا نکوئی
که‌چون دشمن جفای دوست‌جوئی
تو در دریای هجرم غرقه بودی
ز موج غم بسی رنج آزمودی
دلت با یار دیگر زان بپیوست
کجا غرقه به هر چیزی زند دست
چو جان باشد گزیده در تن تست
تو بر یار گزیده هیچ مگزین
وگر نو کرده‌ای نو را نگه‌دار
کهن را نیز بیهوده میازار
بود مهر دل مردم چو گوهر
ازو پرمایه‌تر باشد کهن‌تر
هزار اختر نباشد چون یکی خور
نه هفت اندام باشد چون یکی سر
نه هر آرام چون آرام پیشین
نه هر یاریست چون یار نخستین

الا ای ابر گرینده به نوروز
بیا گریه ز چشم من بیاموز
همی بارم چنین و شرمسارم
همی خواهم که صد چندین ببارم
عفاالله زین دو چشم سیل بارم
که در روزی چنین هستند یارم
نه‌چون صبراند عاصی‌گشته برمن
و یا چون دل مرا بدخواه و دشمن
به چونین روز جوید هرکسی یار
مرا یاران ز من گشتند بیزار
اگرصبر استبامن‌نیست‌همپشت
وگر بختست خود بختم مرا کشت
مرا دل در بلا ماندست ناکام
کنون صبرم به دل کردست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی
مرا بردی و در دوزخ بکشتی

دلا تو دوزخی پر آتش و دود
ازیرا من ز تو بگریختم زود
نخواهم روی صبرم را که بینم
بهل تا هم به بی‌صبری نشینم
اگر خرسند گردم در جدائی
ز من باشد نشان بیوفائی
من اندر کار تو کردم دل و جان
تو دانی هرچه خواهی کن بدیشان
هر آن عاشق که کار مهر ورزد
دو صد جان پیش وی نانی نیرزد
چنین باید که باشد مهر کاری
چنین باید که باشد دوستداری
به نیکی یاد باد آن روزگاری
که بود اندر کنارم چون تو یاری
قضا در خواب بود و بخت بیدار
بد اندیش اندك و امید بسیار
نگارا من ز دل‌تنگی چنانم
که خود با تو چه می‌گویم ندانم
بسان مادر گم کرده فرزند
ز غم بر دل دوصد کوه دماوند
چو دیوانه به دشت و کوه پویان
ز هر سو در جهان فرزند جویان

•

خبر دارید کان دلبند چونست
کم است‌امروز مهرش یا فزونست
خبر دارید کو در دل چه دارد
به من بر رحمت آرد یا نیارد
دگر با من خورد زنهار یا نه
مرا با او بود دیدار یا نه
ز نیك و بد چه خواهد کرد با من
به کام دوستان یا کام دشمن
ز من خشنود باشد یا دلازار
جفا جویست بر من یا وفا دار
گر از حالم نپرسد آن دل افروز
من از حالش‌همی‌پرسم شب وروز
همانست اوکه من دیدم همانست
همان سنگین دل نامهربانست

من آن‌کس‌را چو چشم‌خویش دارم
که چشمش دیده باشد روی یارم
غم هجران به روی وی گسارم
ز بهر دوست او را دوست دارم
هر آن بادی کز آن کشور برآید
مرا چون جان شیرین درخورآید
بدانم من چو باشد باد خوشبوی
که شاد وتندرستست آن‌پریروی
الا ای خوش نسیم نو بهاری
تو بوی زلف آن بت روی داری
زبوی زلف اویم شاد کردی
ولیکن بر دلم بیداد کردی
همی گوید دل مسکین من وای
که بوی زلف او بردی دگر جای

■

نگارا سرو قدا ماه رویا
بهشتی پیکرا زنجیر مویا
ز بی‌رحمی مرا تا کی نمائی
دریغ دوری و درد جدائی
به جان تو که این نامه بخوانی
یکایک حالهای من بدانی
مداد[1] و خون دل درهم سرشتم
پس آنکه این جفا نامه نوشتم
جفا نامه نهادم نام نامه
که بر وی خون همی بارد ز خامه
زبس کز دیده خون دل گرستم
هرآن حرفی که بنوشتم بشستم
چو یاد آید مرا آن بیوفائی
که من دیدم ز تو روز جدائی
ز هفت اندام من آتش برافروخت
قلمها را در انگشتم همی‌سوخت
ببین این حرفهای پژمریده
همه نقطه بر ایشان خون چکیده
بدین چاره رهانیدم قلم را
نوشتم قصهٔ جان دژم را
خط نامه چو بخت من سیاهست
همان نونش‌چو پشت من‌دوتاهست

---

۱. مرکب.

جهان حلقه شده بر من چو میمش
امید من شکسته همچو جیمش
رسید این نامهٔ دلبر به پایان
مرا با تو سخن مانده فراوان
بنالیدم بسی از روزگاران
هنوز این نیست یکی از هزاران

•

دلی پر آتش و جانی پر از دود
تنی چون موی و رخساری زراندود
برم هر شب سحرگه پیش دادار
بمالم پیش او بر خاك رخسار
چنان گریم که گرید ابر آذار
چنان نالم که نالد کبك کهسار
چنان جوشم که دریا جوشد از باد
چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
به اشك از شب فرو شویم سیاهی
بیاغارم[۱] زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل برکشم آه
کجا ره گم کند بر آسمان ماه
ز بس کز دل کشم آه جهان‌سوز
ز خاور بر نیارد آمدن روز
ز بس کز جان برآرم دود اندوه
ببندد ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین‌زاری بدین درد
مژه پر آب گرم و روی پر گرد
همی گویم خدایا کردگارا
بزرگا کامگارا بردبارا
تو یار بیدلان و بی‌کسانی
همیشه چارهٔ بی‌چارگانی
همی بینی که چون خسته روانم
همی دانی که چون بسته زبانم
زبانم با تو گوید هرچه گوید
روانم از تو جوید هرچه جوید
تو ده جان مرا زین غم رهائی
تو بردار از دلم بار جدائی
دل آن سنگدل را نرم گردان
به‌تاب مهر لختی گرم گردان

۱. آغاردن، سرشتن و فروکردن نم به زمین و غیره.

بیاد آور دلش را مهر دیرین
پس آنکه در دلش کن مهر شیرین
به فضل خویش او را زی من آور
و یا زایدر مرا نزدیک او بر
گشاده کن به ما بر راه دیدار
کجا خود بسته گردد راه تیمار
همی تا باز بینم روی آن ماه
نگه‌دارش ز چشم و دست بدخواه
بجز مهر منش تیمار منمای
بجز عشق منش آزار مفزای
نگارا چند نالم چند گویم
بزاری چند گریم چند مویم
نگویم بیش ازاین در نامه گفتار
وگرچه هست صد چندین سزاوار
اگر کردار تو با کوه گویم
بموید سنگ با من چون بمویم
مرا چون سنگ بودی این دل مست
دلت فولاد گشت وسنگ بشکست

•

گلی کو با تو بسیاری نپاید
بدینسان دل درو بستن چه باید
گلی به، یا گلستانی شکفته
گلش نیکوتر از ماه دوهفته
گلی به یا گلستانی پر از گل
همه پیرامنش خیری و سنبل

▪

کجا شد آن خجسته روزگارم
که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کز آفتاب آمد جدائی
چگونه پیشم آید روشنائی
برانم زین دو چشم تیره دو رود
که ماه و آفتابم کرد بدرود
اگر نه آفتاب از من جدا شد
جهان بر چشم من چون شب چرا شد
منم بیمار و نالان زین شب تار
که در شب بیش باشد دردبیمار
نکردم بد به کس تا بد نبینم
چرا اکنون ز بدروزی چنینم

ز بحث بد دلم را هر زمانی
بو سداری درآید کاروانی
دلم در غم همیشه ابر دارد
ازیرا زین دو چشمم سیل بارد
بدرد ترسم ازاین غم‌که‌در اوست
بدرد نار چون بر گرددش پوست
سدد ابر وآنکه برگشاید
چرا ابر دلم چندین بپاید
ازمرا شد رخم همرنگ دینار
که گرددکنس زرد از ابر بسیار
سامختست اشك من دبیری
برین پژمرده رخسار زریری
به خون بر رخ نبشته گونه‌گونه
حروف غم به خطهای نمونه[1]
چه‌رویست‌این که‌رنگش‌چون‌زریرست
چه‌بختست‌این که‌عشق‌اورادبیرست
مرا عشق آتشی دردل برافروخت
دلم باهرچه دردل بدهمه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید
ز بس کز عشق وی را محنت آید
اگر بی‌دانشی کرد این دل ریش
چنین شد لاجرم از کردهٔ خویش
بدا کارا که بود این مهربانی
ببرد از من دل و جان و جوانی
دوچشم‌من زسرخی‌همچو لاله‌است
بروبر، اشك من مانند ژاله است
درخت رنج من کشتست بی‌بر
تن امید من ماندست بی‌سر
مرا دل دشمنست ای وای بر من
چرا چاره همی جویم ز دشمن
چه نادانم که از دل چاره جویم
که خود بیچاره دل برد آب رویم
دل من گر نبودی دشمن من
چنین عاشق نبودی در تن من
بنال ای دل که ارزانی بدینی
که هم در این جهان دوزخ ببینی

۱. ناتمام و ناقص.

قضا ما را چنین کردست روزی
که من گریم همه‌سال و تو سوزی
فرستادم به پیش دوست نامه
برو پیچیده خون‌آلوده جامه
بخواند نامهٔ من یا نخواند
بداند زاری من یا نداند
ببخشاید مرا از مهر گوئی
کند با من بپاسخ مهرجوئی
نباشد عاشقان را زین بتر روز
که چشم نامه می‌دارند هر روز
بماندم تا چنین روزی بدیدم
وزان پایه بدین پایه رسیدم
چرا زهر گزاینده نخوردم
چرا در روز بهروزی نمردم
اگر مرگ من آنکه در رسیدی
مگر چشمم چنین روزی ندیدی
روان را مرگ روز کامرانی
بسی خوشتر ز چونین زندگانی
بهار خاک را بینم شکفته
زمین را در گل و لاله گرفته
بهار من ز من مهجور مانده
چو جان پاك از من دور مانده
همانا خاك در گیتی ز من به
که او را نوبهار است و مرا نه

•

سرشك ازچشم آن‌کس بیش بارد
که انده چشم او را تیره دارد
نبینی ابر تیره در بهاران
که او را بیش باشد سیل باران

•

غریبی گرچه باشد پادشائی
بگرید چون ببیند آشنائی
اگرچه ناز وشادی سخت‌نیکوست
گرامی‌تر ز صد شادی یکی‌دوست
چنان کز بهر خود خواهم همه‌نام
ز بهر دوستان خواهم همه کام
چه‌خوش بودآنکه از عشقم بلا بود
مرا از دوست گوناگون جفا بود

کهی بودم ز دو نرگس دلازار
کهی بودم ز دو لاله به تیمار
همانا آن همه تیمار خوش بود
که نرگس مست بود و لاله‌کش بود
چه‌خوش بودآن جفای دوست چندان
فرو بردن به لب از خشم دندان
چه خوش بودآن به‌وصل‌اندر عتابش
چه خوش بود آن به‌ناز اندر حجابش
چه خوش بود آن شمار بوسه کردن
به هر عذری دوصد سوگند خوردن
چه‌خوش بود آنکه هرروزی دوصدبار
از او فریاد کردم پیش دادار
چه‌خوش‌بود آن نماندن بریکی سان
کهی فریاد خوان که آفرین خوان
کهی زلفش به‌دست خود شکستن
کهی از دست او زنار بستن
بجز عشقم نبودی در جهان کار
بجز یارم نبودی بر روان بار
چرا نالد کسی کاین کار دارد
چرا پیچد کسی کین بار دارد
مرا آن روز روز خرمی بود
کمان بودم که آن روز غمی بود
مرا که که ز کل تیمار بودی
چنان کز نرکسان آزار بودی
ز نرگس خود کرا آزار باشد
و یا از کل کرا تیمار باشد
تنم آنکه درستی بود و نازان
که من گفتم که بیمارست و نالان
کهی گفتم که من در عشق زارم
کهی گفتم که من در شهر خوارم
کنون زارم که آن زاری نماندست
کنون خوارم که‌آن خواری نماندست

•

اگر صد سال بر آتش نهی قیر
نگیرد قیر هرگز گونهٔ شیر
درخت تلخ هم تلخ آورد بر
وگرچه ما دهیمش آب شکر

اگر صد ره بپالائی مس و روی
به پالودن نگردد زر خود روی

مرا شادی و غم هردو از آنست
که در دل چشمهٔ ارجان و جهانست
چرا درد از طبیب خویش پوشم
بلا بیش آورد کز بیش پوشم
نجویم بیش از این از دل مدارا
که رازش بیند کسی آشکارا
مرا بگذشت آب عشق از سر
بدین حالم مدارا نیست درخور
شوم با دوست گویم هرچه گویم
مگر زنگ جفا از دل بشویم
ولیکن من ز بیماری چنینم
نمانم زنده تا رویش ببینم
هم‌اکنون راه شهر دوست گیرم
اگر چه بر سر راه دوست میرم
نهندم گور جایی بر سر راه
همه گیتی شوند از حالم آگاه
غریبانی که چون گورم ببینند
زمانی بر سر گورم نشینند
ببخشایند چون حالم بدانند
به نیکی بر زبان نامم برانند
غریبی بود کشته شد ز هجران
روانش را بیامرزاد یزدان
غریبان را غریبان دوست دارند
ازیرا یکدگر را یادگارند
ز مرگ آنگاه باشد ننگ برمن
که من کشته شوم در دست دشمن
وگر کشته شوم برحسرت دوست
مرا زآن مرگ نامی سخت نیکوست
بکوشیدم بسی با پیل و با شیر
به‌جنگ‌اندر شدم برهر دوان‌چیر
بسا لشکر که من برکندم ازجای
بسا دشمن که من بفکندم از پای
زمین بوسد فلک پیش عنانم
کمر بندد قضا پیش سنانم

ز خواری هرچه من‌کردم به‌دشمن
بکرد اکنون فراق دوست با من
نبودی مرگ را هرگز به من راه
اگرنه فرقتش بودی کمین‌گاه
ز باران دشتها را رود خیز است
زسرما دام ودد را رستخیز است
کنون پر برف باشد کشور مرو
هوا کافور بارد بر سر سرو
بدین هنگام سرد و برف و سرما
ندانم چون شوم در راه تنها
بتر زین راه سخت وبرف آنست
که آن مه روی بر من دلگرانست
نه آمرزد مرا نه رخ نماید
نه بر بام آید و نه در گشاید
نه از خوبی نماید هیچ کردار
نه از پوزش نماید هیچ گفتار
بماندم خسته‌دل چون حلقه بر در
شده جانم نژند و رنج بی‌مر
دریغا مردی و نام بلندم
کمان و تیر و شمشیر و کمندم
دریغا مرکبان راهوارم
دریغا دوستان بی‌شمارم
مرا کاری به‌روی آمد ز کیهان
که‌یاری خواست نتوانم از ایشان
نهیبم نیست از ژوبین و خنجر
نبردم نیست با فغفور و قیصر
نهیبم زآن رخ چون آفتاب است
نبردم با دلی پر درد و تابست
عذر با دل ندانم چون نمایم
در بسته بمردی چون گشایم
گهی گویم دلا تا کی ستیزی
سرشك‌ازچشم‌وآب از رخ‌چه‌ریزی
همه‌کس‌را زتو شادی و ناز است
مرا از تو همه سوز و گداز است
گهی باشم در آتش گاه در آب
نه‌روزم خرمی باشد نه‌شب خواب
نه باغم خوش‌بود نه‌کاخ و ایوان
نه طارم نه شبستان و نه میدان

نه با گردان به صحرا اسب تازم
نه با یاران به میدان گوی بازم
نه در رزم سواران نام جویم
نه در بزم جوانان کام جویم
نه با آزادگان خرم نشینم
نه از خوبان یکی را برگزینم
به جای راه و دستان دل افروز
به گوشم سرزنش‌آید شب و روز
زنان در خانه‌ها مردان به بازار
سرود ما همی گویند هموار
مرا در موی سر آمد سپیدی
هنوز اندر دلم نامد نویدی
نه پنجه گام بتوانم دویدن
نه انگشتی کمان خود کشیدن
هران روزی که من با ره دوانم
ز سستی بگسلد موی میانم
مگر موبین شدآن سنگینه پشتم
مگر پشمین شد آن روئینه مشتم
ستور من که تك بفزودی از گور
برآخور بسته بینم سست و بی‌زور
نه یوزان را سوی غرمان دوانم
نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه با کشتی‌گران زور آزمایم
نه با میخوارگان رامش فزایم
همالانم همه از بخت نازند
گهی اسب و گهی نازش طرازند
گروهی گلشن آرایند و ایوان
گروهی باغ پیرایند و بستان
گروهی با بتان خرم به باغند
گروهی شادمان در دشت و راغند
مرا آز جهان از دل برفتست
دلم گوئی‌که چون بختم بخفتست
چو پیکم روز و شب در راه مانده
چو آبم سال و مه در چاه مانده
نیارم تن به بستر سر به بالین
مرا هست این‌وآن هردو نمد زین
گهی با دیو گردم در بیابان
گهی با شیر خسبم در نیستان

بدین گیتی ندیدم شادکامی
بدان گیتی نیابم نیک نامی
مرا ببرید تیغ مهربانی
ز کام این جهان و آن جهانی

•

چه خوش باشد نسیم باد خاور
بخاصه چون بود با بوی دلبر
......ی کز کنار دلبر آید
ز بوی مشك و عنبر خوشتر آید

•

به جان تو که تا از تو جدایم
تو گوئی در دهان اژدهایم
دلی دارم ز هجران تو پر درد
گوا دارم برو دو گونهٔ زرد
ز من جز راستی هرگز نبینی
مرا در راستی عاجز نبینی
جفا کردی جفا دیدی جفا را
وفا کن تا وفا بینی وفا را
کنون‌کز خویشتن سوزش نمودی
جفای رفته را پوزش نمودی
ز [illegible] کرم وفا و مهربانی
کنم در کار مهرت زندگانی
ترا دانم ندانم دوستان را
ترا خواهم نخواهم این و آن را
نکاهم مهر تو گر تو بکاهی
ترا بخشم دل وجان گر بخواهی
چرا جویم ز روی تو جدائی
چرا برم ز خورشید آشنائی
چرا از مهر زلفینت بتابم
ز مشك بینی خوشتر چه یابم
بهشت و حور خواهد دل ز یزدان
مرا ماها تو هم اینی و هم آن
چه باشدگر برم در عشق تو رنج
نشاید یافت بی‌رنج ازجهان گنج
بیا تا این جهان را یاد داریم
ز روز رفته هرگز یاد ناریم
تو با من باش همچون بوی باگل
که من با تو بوم چون رنگ با مل

مرا بی من نباشد شادمانی
مرا بی‌تو نباشد کامرانی

اگرچه عشق سرتاسر زیانست
همه رنج تن و اندوه جانست
دو شادی بینی او را در دوهنگام
یکی شادی که نامه است و پیغام
دگر شادی دم دیدار دلبر
دو شادی بسته با تیمار بی‌مر
نبینی همچو عاشق هیچ رنجور
بخاصه کز بر جانان بود دور
نشیند روز وشب چون دیده‌بانان
به راه نامه و پیغام جانان

[illegible]
که آمد جان من صد باره بر لب
مرا بخت دژم چون‌شب سیاهست
شب بخت مرا رامین چو ماهست
سیاهی از شبم آنکه زداید
که ماه بخت من چهره نماید
کنون در خواب دیدم ماه رویش
جهان پر مشك وعنبرکرد مویش
چنان دیدم که دست من گرفتی
بدان یاقوت قند آلود گفتی
به خواب‌اندر به پرسش آمدستم
که از بدخواه تو ترسان شدستم
به بیداری نیایم زآنکه دشمن
نگه دارد ترا همواره از من

خوشا مروا نشست شهریاران
خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا به‌تابستان و نیسان
خوشا مروا به پائیز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای
چگونه زیستن داند دگر جای
بخاصه چون بود در مرو یارش
چگونه خوش گذارد روزگارش

•

شبی تاریک بد همرنگ مویت
کنون رخشنده شد چون ماه رویت
زدوده شد جهان از زنگ اندوه
همی خندد زمین از کوه تا کوه
بیا تا روی آن دلبند بینی
تو گوئی ماه را فرزند بینی

•

کرا خرما نسازد خار سازد
کرا منبر نسازد دار سازد

ه

همانم من که تو دیدی همانم
همان شایسته یار مهربانم
مگر کردی بکمت دشمنان گوش
که‌زی‌تو‌تلخ‌گشت‌آن مهر چون‌نوش
مگر سوگندها کردی فراموش
چو دریا هر زمانی می‌زنی جوش
دریغ آن مهر و آن امیدواری
که جانم را بد اندر مهرکاری
بکشتم عشق در باغ جوانی
به جان خویش کردم باغبانی
همی ورزید با غم با دلی شاد
چنان کز دیدگان آتش همی داد
نه‌یك شب خفت ونه‌یك روزآسود
به رنج باغبانی در بفرسود
چو آمد نوبهار وصل روشن
برآمد لاله و نسرین و سوسن
ز گل بود اندرو صد جای توده
دمان بویش چو بوی مشك سوده
چنار و بید او شد سایه گستر
چنان‌چون‌مورد وسروش شاخ‌پرور
شکفته شد دگرگونه درختان
ز خوبی همچو کام نیك‌بختان
به بانگ آمد درو قمری و بلبل
دگر مرغان برآوردند غلغل
وفا پیرامنش آهخته دیوار
نه دیواری که کوهی نام بردار

به پای کوه نوشین رودباری
به گرد رود زرین مرغزاری
کنون آمد زمستان جدائی
درو در ابر و باد بیوفائی
ز سکی اندر آمد سال و ماهی
که ویران شد درو هر جایگاهی
ز بی آبی در آمد روزگاری
که در وی خشک‌شد هر رودباری
نه آن دیوار ماندست و نه‌آن باغ
نه‌آن کوه و نه‌آن رود و نه‌آن راغ
بداندیشان درختانش بکندند
در و دیوار او برهم فکندند
دل از دل دور گشت و یار از یار
غم اندر غم فزود و بار در بار
به کام دل رسید از ما بدآموز
که چون ما باد بدفرجام و بدروز
کنون بدگوی ما از رنج ما رست
برآسود و به‌کام خویش بنشست
بجزمن درمیان کس را گنه نیست
که بخت کس چو بخت من سیه نیست
اگر کردم جفا و زشت‌کاری
تو کن با من وفا و مهر و یاری
گناهی را که تو کردی یکی روز
هزاران عذر خواهم از تو امروز
کنون نزد تو چندان لابه زار
که بزدایم ز جانت زنگ آزار
اگر بخشایش از من باز گیری
ز من زاری و پوزش کم‌پذیری
هم آنجا بند درگاه تو گیرم
همی گریم بزاری تا بمیرم
به دیگر جای رفتن چون توانم
که بخشاینده جز تو کس ندانم
رونده باره هم در سر درآید
برنده تیغ هم کندی نماید
گرآمد ناگهان از من خطائی
مرا منمای داغ هر جفائی
منم بنده تونی زیبا خداوند
ز بیزاری منه بر پای من بند

همه جوری توانم بردن از یار
جز آن کز من شود یکباره بیزار
نگارا تا تو بر من دل گرانی
به چشم من سبك شد زندگانی
مرا از دلت آتش در دل افتاد
که خودآتش فتد ازسنگ وفولاد
اگر مردن همی باید بناچار
همان بهتر که میرم بر در یار

•

چرا همراه بد جستی و بدخواه
تو نشنیدی‌که همراهست وپس‌راه
کنون از شورش دریا برستم
دل از امید بیهوده گسستم
ز خرسندی گزیدم پارسائی
که خرسندیست بهتر پادشائی
اگر بروید از گورم گیازار
گیازارم بود از تو دلازار
وگرچه نیك دان بودم به تدبیر
ندانستم که گردد مهر دل پیر
مجوی از من دگر ره مهربانی
که ناید باز پیران را جوانی

•

تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر
نوای نو توان زد برکهن زیر
مرا مهر تو در تن جان پاکست
ز پیری جان مردم را چه باکست
نیاز من به روی خود بدیدی
درفش بی‌نیازی برکشیدی
چرا راز دلم با تو نمودم
چرا تیمار جان خود فزودم
دلیرم من به راز دل نمودن
دلیری تو به جان و دل ربودن
مبادا کس که بنماید دل خویش
که‌همچون روزمن روزآیدش پیش
نگارا گر تو گشتی بر بتان مه
تو خود دانی‌که مهتر دادگر به
همی تا آز باشد در جهان چیر
نگردد جان مردم از گنه سیر

کنه کرد آدم اندر پاك مینو
هنر آئینه منم از گوهر او
سبه سرورا قضا برسر نبشته‌است
گنه‌کاریش در گوهر سرشته‌است
نه دانش روی برتابد قضا را
نه مردی دست برپیچد بلا را
چه آن کوبی خرد باشد چه بخرد
نخواهد خویشتن را هیچکس بد
گناه دی بشد با دی ز دستم
تو فردا بین‌که مهرت چون‌پرستم
به مهر اندر کنم تدبیر فردا
که دی را در نیابد هیچ دانا
نگارینا مجوی از من رهائی
همه چیزی همی‌کن جز جدائی
بجان این زهر نتوانم چشیدن
بدوش این بار نتوانم کشیدن
اگر باشد دله از سنگ خارا
نداند کرد با هجرت مدارا

•

نباشد در تنی هم کفر و هم دین
نگنجد در دلی هم مهر و هم کین

•

جهان چون‌آسیای گرد گرد است
که دادارش چنین‌گردنده‌کرداست
من و تو هردو فرزند جهانیم
از یك حال بودن چون توانیم
تن مردم ضعیف و ناتوانست
که‌لختی‌گوشت‌ومشتی‌استخوانست
نه برتابد به گرما رنج گرما
نه برتابد به سرما رنج سرما
چو گرما باشدش سرما بجوید
چو سرما آیدش گرما بجوید
نجوید خورد وگز خوردن بنالد
پس آنگه هم ز ناخوردن بنالد
وگر چند او خوشی از کام یابد
چو یابد کام خود را بر نتابد
ز سستی کامها بر وی وبالست
ازیرا در پی کامش ملال است

دلش چون بر مرادی چیر گردد
همانکه از مراد او سیر گردد
دگر باره چو کامی را نیابد
از آز دل به کام دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد
گهی در کام سیر و کند باشد
چو کام آید نماند هیچ تندی
چو آز آید نماند هیچ کندی
نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر
که ورزی با رخی تابنده چون‌مهر
چنان در هر دلی خود کام گردد
که دل بی‌صبر و بی‌آرام گردد
به دست آز دل دیوانه گردد
ز خواب و خورد خود بیگانه گردد
نه برتابد به وصلت ناز جانان
نه برتابد ز دوری درد هجران
گهی جوید ز هجرانش جدائی
گهی از خشم و آزارش رهائی
چومردم‌هست ازینسانست وعاجز
ندارد صبر بر یک حال هرگز
نگارا من یکی زان مردمانم
ز دست آز رستن کی توانم
نسوزد عشق را جز عشق خرمن
چنان چون بشکند آهن به آهن
چو عشق نو کند دیدار در دل
کهن را کم شود بازار در دل
درم هرگه که نو آید به‌بازار
کهن را کم شود در شهر مقدار
همی خواندم فسونی بر فسونی
همی شستم ز دل خونی بخونی
بسی کردم نهان و آشکارا
بخوشی با دل مسکین مدارا
ندیدم در مدارا هیچ سودی
که دل هر ساعتی زاری فزودی
نه دل را بود در تن هیچ آرام
نه غم را نیز بود اندر دل انجام
به تو نالم که در دل آذری تو
به تو نالم که بر دل داوری تو

تونی دشمن‌مرا و هم‌تونی دوست
نکوبختی‌که هرچیز ازتو نیکوست

•

به خواهش باد را نتوان گرفتن
فروغ خور بـه گل نتوان نهفتن
چو بنمانـی ز دل پنـداشتی را
بمـانـی جـای نختـی آشتی را
به جنگ انـدر خردمند نکورای
بمـانـد آشتی را لختکی جـای
گنه نـاکردن و بسی‌باك بـودن
بسی آسان‌تـر از پوزش نمودن
ز خـورد ناسزا پـرهیـز کردن
بهست از داروی بسیار خـوردن

•

اگر نـه آشنـا نـه دوستگـانیم
چنـان پنـدار کامشب میهمانیم
بهـانـه بـرگـرفتم از میـانـه
نه پوزش دارم اکنـون نه بهـانه
ترا خوانـد همه‌کس ناجـوانمرد
چـو تو گوئـی مرا نومید برگرد
بماند در وفـا زنـده مـرا نـام
چو مرگم پیش تو آیـد به ناکـام
جهـان را بی‌تـو بسیار آزمودم
بدو در زنده همچون مرده بـودم
چو بی‌تـو نز شمار زندگـانـم
چرا خواهم که بی‌تـو زنده مـانم
مرا بی‌تو جهان جستن محالست
که بی‌تو جان من بر من وبالست

•

نبید خـورده نایـد باز جـامت
همـی دون مرغ جستـه باز دامت
چه نیکـو گفت باجمشید دستور
به نادانان مه شیون باد مه سور

•

به گفتار تـو مـن خـرم نگردم
به دیـدار تـو من بی‌غم نگـردم
مرا در جان فکنـدی زنگ آزار
زدودن کـی توان آن را بگفتـار

•

چه باشد گر تو از من سیرگشتی
همان کین مرا در دل بکشتی
مرا در دل نباید از تو سیری
نیارم بر جفا جستن دلیری
اگر تو برکنی یك چشمم از سر
به پیش دستت آرم چشم دیگر
خوش‌آید هرچه تو گویی بگوشم
تو گویی بانگ مطرب می‌نیوشم[1]
اگر چه مرگ باشد آفت تن
به‌چونین جای باشد راحت من
تنم در آب دیده غرقه گشتست
جهان‌برمن‌چو زلفت حلقه‌گشتست
دلم داری در آن زلف معنبر
ندانم چون روم بی‌دل از ایدر

•

سخن هرچند کم گوئی ترا به
ترا هرچند کم بینم مرا به
بس است این‌داغ کم بردل نهادی
بس‌است‌این‌چشمه کز‌چشمم گشادی
چه ناکس پرور و چه‌گرگ‌پرور
به کوشش به نگردد هیچ گوهر
نورزم مهر بی‌مهران ازین بیش
که نه‌دشمن شده‌ستم برتن خویش

•

اگر نادان بود بایسته فرزند
ازو ببرید باید مهر و پیوند
نخواهی مر مرا برتو ستم نیست
چو من باشم مرا دلدار کم نیست
من آن خواهم‌که تو باشی شکیبا
چه خواهد کور جز دو چشم بینا

•

کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر
سبك ویران شود شهری بدومیر
کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی
و با هم روز و شب اندر مقامی

---

۱. نیوشیدن، گوش کردن.

•

اگر زین روزت آمد رستگاری
مکن زین‌پس بتان را خواستاری
برآن عمری که‌کم‌کردی همی موی
چوزین معشوق یاد آری همی‌گوی
دریغا رفته رنج و روزگارا
که زیشان خود دریغی ماند ما را
ترا به بود خاموشی ز گفتار
بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار
چه نیکو داستانی زد یکی دوست
که خاموشی به‌مرغان‌نیز نیکوست

•

تن ما گر نبودی بستهٔ آز
نگفتی از کشی یا هیچکس راز
نه‌کس را در جهان گردن نهادی
نه باری زین جهان برتن نهادی

▪

چرا تیمار جان خود خریدم
به دست خود گلوی خود بریدم
چه بد بود این‌که‌کردم باتن خویش
چراگشتم بدینسان دشمن خویش
کنون آتش ز جانم که نشاند
کنون خود کرده را درمان‌که داند

•

همه‌کس را بپیچد دل ز آزار
همه‌کس را جفا سخت آید از یار
همه‌کس‌کام وعیش خویش خواهد
اگر چه بیش دارد بیش خواهد
جهان‌که دوست باشد گاه دشمن
نه بر تو ماند و نه نیز بر من
اگر دشمن به کامت باشد امروز
به‌کام دشمنان باشی تو یك روز
کسی‌کو چون‌توباشد زشت‌کردار
به گفتاری چرا باشد دلازار
تو نیز از بخردی و هوشیاری
چو من باشی و غم در دل نداری

*

مبادا عشق و گر بادا چنین باد
که یابد عاشق از بخت جوان داد
چه‌خوش باشد چنین عشق و چنین حال
کم آید مرد عاشق را چنین فال
به عشق‌اندر چنین فالی بباید
که تا پس کار عشق آسان برآید

*

دلا آن کس که کام و نام جوید
نه با فرهنگ و با آرام جوید
دلا گر عاشقی چندین چه ترسی
ز هرکس چاره و درمان چه‌پرسی
ز تو فریاد و زاری که نیوشد
چو تو خود را نکوشی پس که‌کوشد
بسر باز افکن این بار گران را
ز دل بیرون‌کن ای دل این و آن را
اگر یك روز باشد شادخواری
یکی سالت بود تیمارداری
کنون یا بند را باید گشادن
و یا یکباره سر بر خط نهادن
ز آسانی نیابی شادمانی
ز بی‌رنجی نیابی کامرانی

۴۶ــ ابونصر علی‌بن احمد اسدی طوسی

کنیه و نام و نسب او به همین صورت در کتب[۱] تذکره آمده و اسدی در انجام کتاب الابنیة عن‌حقایق‌الادویه[۲] نام و نسب خودرا همچنان نوشته است.

اسدی لقب یا تخلص شعری است که در انجام همان کتاب و گرشاسب‌نامه[۳] خود را بدان خوانده و تذکره‌نویسان هم او را بدین

۱. مجالس‌المؤمنین که در بعضی نسخ آن ابونصربن علی هم نوشته‌اند. و مجمع‌الفصحاء چاپ تهران ج ۱ ص ۱۰۷.

۲. الابنیه عن حقایق‌الادویه تألیف ابومنصور موفق‌بن علی‌الهروی کتابی است در مفردات طب به زبان فارسی که به‌گفتهٔ بعضی در زمان منصوربن نوح سامانی ۳۵۰ ـ ۳۶۵ تألیف شده و نسخه‌ای از آن به خط اسدی موجود است که در سنهٔ ۴۴۷ نوشته و در آخر کتاب نام اسدی چنین است علی‌بن احمدالاسدی‌الطوسی‌الشاعر.

۳. گوید:

بدین نامه گر نامم آیدت رای
بدال اسد حرف ده برفزای

حرف «ده» ی است و چون آن را به اسد بیفزائیم اسدی می‌شود.

طریق یاد کرده‌اند.

قاضی نورالله شوشتری[۱] از فرهنگ لغات فرس تألیف اسدی و اظهار حسود او نقل می‌کند که نسب او به پادشاهان عجم منتهی می‌شود و صاحب مجمع‌الفصحا[۲] به تقلید او بی‌آنکه سند خود را بنویسد وی را به شهریاران ایران منتسب می‌شمارد ولی در نسخ خطی و چاپی فرهنگ اسدی از آنچه قاضی نورالله نوشته است اثری نیست و از این گذشته اسدی نسبتی است[۳] به چندین قبیلهٔ عرب که ذکر آنها در الانساب آمده و عده‌ای از گذشتگان بدین نسبت شهرت یافته‌اند اگرچه ممکن است نسبت او به اسد از جهت ولاء باشد چنانکه بسیاری از ایرانیان به همین نظر به قبایل عرب منسوب شده‌اند.

در اینکه مولد یا منشأ و موطن او شهر طوس بوده هیچ‌تردید نیست چه قطع‌نظر از اتفاق تذکره‌نویسان و شهادت خط اسدی در انجام‌الابنیه مقدمهٔ گرشاسب‌نامه[۴] نیز شاهد این نسبت می‌باشد.

اسدی از گویندگان قوی‌طبع و باریک‌اندیش و ژرف‌بین ایران است و توانائی فکر و قدرت زبانی اورا نظم‌متین گرشاسب‌نامه بهترین گواه است زیرا پس از آنکه فردوسی داستانسرائی را به آخرین درجه رسانیده و کلمات خوش‌آهنگ دلفریب و ترکیبات مأنوس که در بحر متقارب می‌گنجد و با داستان حماسی مناسب است و معانی طبیعی در ضمن آن می‌توان آورد بکار برده، و مجال سخن را بر پیروان خود هرچه تنگتر ساخته است، اسدی به داستانسرائی گرائیده و به نظم داستانی که از بسیاری جهات به شاهنامه نزدیک، و برخی قصه‌های آن با نظائر خود از شاهنامه جزئی تفاوت، آن هم در شاخ و برگ قصه دارد، دست برده‌است وبا تنگی‌مجال سخن، به مدد وسعت فکر وطبع‌ورزیده و روان، دری تازه به‌روی سخن‌گویان گشوده وطرزی نو بنیاد نهاده است.

این سبك تازه که از روش قصیده‌پردازی عنصری و امثال وی آثار نمایانی دارد و به جای لطافت و سلامت ابیات شاهنامه یك نوع درشتی و جزالت به خود گرفته و از حیث طبیعی بودن معانی به‌پایهٔ آنها نمی‌رسد، از آن جهت که بر معانی تازه و ترکیبات غیرمبتذل

---

۱. مجالس‌المؤمنین مجلس دوازدهم.

۲. مجمع‌الفصحاء ج ۱ چاپ تهران ص ۱۵۷.

۳. اسدبن عبدالعزی‌بن قصی‌بن‌کلاب و اسدبن خزیمةبن مدرکةبن الیاس‌بن مضر و اسدبن ربیعه‌بن نزار و اسدبن دودان (انساب سمعانی) و ممکن است در نسبت به بعضی اشخاص که اسد نام داشته‌اند اسدی گفت چنانکه از همان کتاب برمی‌آید.

۴. گوید:

ز هرگونه راهی فکندند بن	پس آنکه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاك مغز	بداده است داد سخنهای نغز
تو همشهری اورا وهم پیشه‌ای	همانـدرسخن چابك اندیشه‌ای

مستعمل است و قوت و قدرت طبع گوینده را بر ابداع افکار واختراع تراکیب می‌رساند اسدی را در صف گویندگان بزرگ و استادان متقدم مرتبه قرار می‌دهد.

اسدی برای معانی عادی تعبیرات[۱] و تشبیهاتی آورده که به واسطه تناسب و حسن استعمال، آنها را از ابتذال خارج کرده و به کسوت غیرعادی و به اصطلاح ادبا در لباس غرابت جلوه داده است. ابیات او به‌سبب تشبیه[۲] و مجازهای تازه و صنایع لفظی و معنوی مشحون و اکثر آنها دارای چندین صنعت است، و همین توجه او به صنایع و رعایت جانب لفظ[۳] و آنچه از بلاغت انفکاک‌پذیر است و لازم حتمی آن نیست، قسمتی از ابیات[۴] او را از زیور فصاحت عاری کرده واکثر آنها را از تأثیر انداخته است چنانکه خواننده از مطالعهٔ این داستان و خواندن مطالب متنوع آن که ناچار یکی از آنها با فکر و احساس او مناسب و می‌بایست در دلش اثر کند کمتر در خود تأثیر و تغییر می‌بیند و با همین وصف از قدرت قریحه و صنعت سازی گوینده انگشت تحیر به دندان می‌گزد.

اسدی از علماء لغت بوده و درین فن تبحر داشته و بسیاری از دواوین گذشتگان را از روی دقت خوانده و نوادر لغات را بدست

---

۱. چنانکه گوید:

شده سال آن سرو آراسته — سه بیش‌از شب ماه ناکاسته

معنی بیت عادی است، زیرا فقط می‌رساند که دختر هفده‌ساله بوده، ولی به واسطهٔ تعبیر تازه‌ای‌که بی‌اندازه ملیح است از حد ابتذال خارج شده است و چنانکه گوید:

بدو اندر آویخت آن دلگسل — چو معنی زگفتار شیرین بدل

که تشبیه مصراع دوم معنی سطر اول را یك نوع غرابت بخشیده است.

۲. مانند:

بریده زتن جان، سنان از نهیب — چو عشق از دل مهرجویان شکیب

چمن جنگ بد تا شب آمد فراز — جوشن تنگ‌شد جنگ حدیدباز

که در بیت اول تیره را در دورکردن جان از تن به عشق در گسستن شکیب از دل عشاق تشبیه‌کرده و در بیت دوم جنگیدن را در لازم خود یعنی بازشدن دهن و ثانیاً به علاقهٔ اطلاق و تقیید در مطلق بازشدن استعمال‌کرده و این هردو تازگی دارد.

۳. همه صنایع اگرچه گاهی برحسن وبلاغت سخن می‌افزاید ولی لازم نیست که همواره بلاغت را کمال دهد بلکه گاهی کلام را از حیز بلاغت خارج می‌سازد.

۴. مانند‌این ابیات:

چو گیرد تك باد و ابــر ابرشم — سزد گــر شود مــاه ترکش‌کشم

زنخدان چو از سیم پاکیزه‌گوی — که افتد چه از نوك چوگان در اوی

تــو گفتنی بهشت بـری سیستـان — یکی نیست از خـرمی سیست آن

که ترکش‌کش سنگین و چاه باگوی نامناسب و بیت سوم بی‌حد ثقیل و بیمزه است.

آورده است وگاهی[1] همانها را در اشعار خود بکار برده و بدین سبب گرشاسب‌نامه عدهٔ کثیری از لغات فارسی را که بالفعل مهجور است وحتی دراشعار اواخر قرن پنجم و ششم هم کمتر استعمال شده متضمن است و می‌توان آن را فرهنگ مختصری از زبان فارسی که در ضمن استعمال مقصدی بیان لغت می‌شود حساب کرد. آوردن این لغات اگرچه نظر به حفظ زبان شاهنامهٔ تحسین و یکی از جهات تقدم این منظومه است ولی باید تصدیق کرد که تا حدی به فصاحت و نیز رواج آن آسیب رسانیده و بهترین گواه، آنست که فردوسی در شاهنامه که حدیثی برابر منظومهٔ اسدی است از این لغات کمتر آورده با اینکه عنایت وی به نگهداری این زبان از اسدی بیشتر بوده است.

چنانکه از همین منظومه برمی‌آید اسدی از علوم عربیت[2] و نظم و نثر عربی اطلاع کافی و در ریاضی و بخصوص[3] فلسفهٔ الهی دست داشته و غالب اشعار او در تحت تأثیر این معلومات سروده شده و روی‌هم رفته جنبهٔ فنی آنها بیشتر است

با وجود اطلاعی که اسدی از گذشتگان داشت، از اوضاع و

---

۱. مانند این بیت:

قلادید در لشکر افتاده نوف   ازآن زخم و آن حمله صف شکوف

و امثال و اشباه این بسیار است که پس از تتبع گرشاسب‌نامه و فرهنگ معلوم می‌شود.

۲. چنانکه بعضی از مضامین اشعارش را در شعراء پیشین عرب‌زبان توان دید مانند این بیت:

سرگوش فیرین چو نوك قلم   نشان پیش بر زمین چون درم

که گویا از این بیت شاعر اموی ترجمه شده است:

تزجی اغن کان ابرة روقه   قلم اصاب من‌الدواة مدادها

و این دوبیت:

نباید شد از خندهٔ شه دلیر   نه خنده است دندان نمودن زشیر
چنین است وزینگونه تابد بس است   زیان کسی سود دیگر کس است

که با مضمون این دوبیت متنبی کاملا مطابق است

اذا رایت نیوب‌اللیث بارزة   فلا تطنن ان اللیث یبتسم
بذاقضت‌الایام مابین اهلها   مصائب قوم عند قوم فوائد

۳. بسیاری از عقائد فلسفی با مضامین و افکاری که پایهٔ آنها قوانین حکمی است در گرشاسب‌نامه توان یافت چنانکه در مقدمهٔ آن و صفت جان گوید:

چنان دان که جان برترین گوهر است   نه زین گیتی از گیتی دیگر است
درخشنده شمعی است این جان پاك   فتاده در این ژرف جای مغاك
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر   نه از جای بیرون و نه جای گیر
نهان از نگار است لیك آشکار   همی بر گرد گونه گونه نگار
تن او را بکردار جامه است راست   که گر بفکند ور بپوشد رواست
مپندار جان را که گردد نه چیز   که هرگز نه چیز او نگردد بنیز
تباهی به چیزی رسد ناگزیر   که باشد به گوهر تباهی پذیر

و هم گوید:

اگر مرگ برما نکردی کمین   زبس جانور تنگ بودی زمین
تمامی مردم به مرگ اندر است   کجا با فرشته چو شد همبر است

احوال عصر خود هم تصریح نموده و گاهی از عصر[۱] خود اطلاعاتی بدست می‌دهد.

اخلاق او – روح اسدی از آنچه خوانده بی‌حد متأثر بوده و لوح خیالش به نقوش علمی زیور یافته و به اقوال علماء فلسفه ونتائج افکار آنان اتکاء و ایمان داشته و از حدود آراء متکلمان و فیلسوفان سر موئی تجاوز روا نمی‌داند و به پشتیبانی همین اصول عقاید خود را تقریر می‌کند.

تأثیر عقاید[۲] دینی هم در دماغ وی قوی و بسیار بوده و حس مذهبی او بر حسهای دیگر فزونی داشته، چندانکه در ضمن بیان عقاید دیگران به نکوهش[۳] و سرزنش پرداخته و به مخالفان کیش خود با لحنی تند و زبانی درشت تعریض کرده است.

دلبستگی و خشکی او به معلومات و در دین خود، آتش ذوق و شعلهٔ عشق وی را فرو نشانده و شاعر را به سنگینی و جاافتادگی و نپذیرفتن اثر اشیاء حتی جاذبهٔ عشق مائل گردانیده و بدین جهت آنچه‌در وجد وحال و وصف مجالس شوق سروده هرچند درفصاحت به سرحد کمال رسیده، از وجد و حالی که مناسب عاشقان لاابالی و دلدادگان بال و پر سوخته که دفتر دانائی را به دور افکنده و اوراق درس را شسته‌اند بشمار می‌رود عاری است و ذره‌ای در تحریک عواطف خواننده اثر ندارد.

اسدی مانند بیشتر گویندگان از ناپایداری[۴] عالم و خوشی و مسرتهای بشر غمگین و آزرده‌خاطر است و عالم را متاعی کاسد و تباهی پذیر می‌بیند و اندیشه‌های[۵] دور و دراز بشر را نمی‌پسندد ولی

---

۱. گفته است:

بدان بت بدادندی از مزد چیز — کنون است ازینگونه در هند نیز
مهین مسجد قیروان را کنون — بماندست گنبد ازآن دوستون
نهفته به زربفت چینی طراز — گشایندشان روز آدینه باز

هرچند ممکن است مطالب اخیر را ازکتب سابقین گرفته باشد چنانکه داستان ستونهای مسجد قیروان از جیهانی هم نقل شده و زکریا بن محمود قزوینی در آثارالبلاد از قول همو درین باب روایتی آورده است.

۲. چنانکه مقدمهٔ گرشاسب‌نامه گواه است.

۳. گوید:

گروهی شمن کرد او انجمن — سیه‌شان تن و دل سیه‌تر ز تن
چنین آمد آئین ایشان نخست — بدآئین وکیشی بی‌اندام وسست

۴. مثلا می‌گوید:

جهان را زخوی بدی راز نیست — همی گویدت‌گرچش آواز نیست
نهان با تو صدگونه رنگ آورد — زبون گیردت گر به چنگ آورد
چوبیشت دهد پوشش وخوردوساز — پس‌آنکه چوگرگان بدردت باز

۵. گفته است:

دل از آز گیتی چه پر کرده‌ای — از او چون بری آنچه ناورده‌ای
از او کام دل در جوانی بجوی — که جوید زتو کام در پیری اوی

به اغتنام فرصت و بهره‌گیری از عمر و مال می‌خواند و معتقد است که انسان[1] بر خوان گیتی به منزلهٔ مهمانی است که پس از وی مهمانان دیگر هم هستند و باید پیش از آنکه برخیزد، سیر بخورد و کام برگیرد، اسدی از این جهت به خیام شبیه است.

آثار او: ۱ـ گرشاسب‌نامه ـ موضوع این کتاب داستان پهلوانی است به نام گرشاسب که بر حسب روایات داستانسرایان عموی نریمان نیای رستم بوده و در هند و سایر ممالک رزمها کرده و نام خود را به پهلوانی و گردن‌کشی مشهور ساخته است.

در حدود اطلاع ما اولین تألیف منثور این داستان پس از اسلام به دست ابوالمؤید بلخی شاعر و نویسندهٔ قرن چهارم انجام یافته و ظاهراً جزو[2] داستانهای شاهنامه ابومنصوری نیز بوده و فردوسی با اینکه در ضمن داستان جنگ منوچهر با سلم و تور از وی و کمکی که به منوچهر نموده یاد می‌کند[3] معلوم نیست به چه نظر به نظم داستان پهلوانی او نپرداخته و حتی از انجام زندگانی و مرگ او هم سخنی به میان نیاورده است.

اسدی موقعی که در نخجوان نزد امیر ابودلف حکمران آن‌ملک می‌زیسته داستان مزبور را به‌فرمان ابودلف و اشارت دستور[4] و دبیر وی به پاداش انعام و احسانی که از آن امیر دیده به نظم آورده و آن

---

۱. گوید:

جهـــان بـا کســـی جـــاودان رام نیست
بـه یـك خـو بـرش هـرگـــز آرام نیست
یکی میهمان خوان برخاسته است (برخواسته ظ)
تـــو مهمـــان زمیـن خـــوان آراستـــه است
بخـــور زود ازو میـهمـــان وار سیـــر
کـه مهمـــان نمانـد بـه یـك جـــای دیـــر

۲. این مطلب از این ابیات اسدی استفاده می‌شود:

به شهنـامـه فردوسی نغز گـوی / که از پیش گویندگان برد گـوی
بسی یـاد رزم یـلان کـرده بود / از این داستـان یـاد ناورده بـود
نهالی بد این رسته‌هم زان درخت / شده خشك وبی‌بار وپژمرده سخت
مـن اکنـون زطبعـم بهـار آورم / مر ایـن شاخ نـو را ببـار آورم

۳. ظاهراً مشابهت داستان گرشاسب و رستم سبب شده است که فردوسی ازنظم این داستان چشم پوشیده زیرا نمی‌خواسته دو پهلوان همزور داشته باشد.

۴. گوید:

مهی بـد سر جـود و بنیاد دین / گـرانمـایـه دستـور شاه زمین
محمد مـه جـود و چـرخ هنـر / سماعیل حصنی مر او را پـدر
بـرادرش والا بـراهیـم راد / گزین جهـان کـرد مهتر نژاد
به بگماز یك روز نزدیك خویش / مـرا هـردو مهتـر نشاندند پیش
بسی یاد تـام نکـو رانـده شد / بسی دفتر باستان خوانـده شد
ز هرگـونـه راهـی فکندند بـن / پس‌آنکـه گشادند بـند سخـن
که فردوسی طـوسی پـاك مغـز / بـداده است داد سخنهای نغـز

←

را در سنهٔ ۴۵۸ یعنی تقریباً ۵۸ سال پس از اختتام شاهنامهٔ فردوسی به انجام رسانیده است.

گرشاسب‌نامهٔ منظوم با اصل داستان ظاهراً چندان اختلافی ندارد و اسدی قطع‌نظر از تصرفاتی که شعرا در تصویر مطلوب و اداء آن به افکار و عبارات شاعرانه می‌کنند سخنی نیفزوده و اصل قصه را تغییر نداده است. چنانکه[1] از مقایسهٔ آن با حکایت گرشاسب که در آغاز تاریخ سیستان با عبارات بسیار فصیحی که ظاهراً از گرشاسب‌نامهٔ ابوالمؤید گرفته یا نقل شده روشن می‌گردد.

صاحب[2] مجمع‌الفصحاء در ختم گرشاسب‌نامه حکایتی راجع به کوه سپید و عشق‌بازی کوتوال قلعه آن که رعد غماز نام داشته با تهمینه دختر دلدار نام به اسدی نسبت داده و ظاهراً سند او یکی از نسخ گرشاسب‌نامه بوده، ولی گذشته از اینکه در نسخ قدیمی گرشاسب‌نامه چنین حکایتی وجود ندارد رعد غماز

به شهنامه گیتی بیاراسته است / بدان نامه نام نکو خواسته است
تو همشهری او را و هم‌پیشه‌ای / هم اندر سخن چابك اندیشه‌ای
بدان همره از نامهٔ باستان / به نظم آر خرم یکی داستان
زکس یاد این گنج پر دل میار / چرا شاه (جزاز ظ) دیرانی شهریار
دبیر وی آورد زی من پیام / گزین دهخدا لؤلؤی نیك نام
که ... شاه فرهنگ جوی / به نام من این نامه را بازگوی

از مقدمهٔ گرشاسب‌نامه ملخصاً نوشتیم.

۱. راجع به گرشاسب در تاریخ سیستان چنین نوشته است: اما از بزرگی و هنر او یکی آن بود که به روزگار ضحاك که هنوز چهارده ساله بیش نبود یکی اژدها را که چون کوهی بود تنها بکشت به فرمان ضحاك، و پس ازآن به اندك مردم زاولی و ایرانی برفت هم به فرمان ضحاك به یاری مهرام هندی تا برفت و بهو را با دوبار هزارهزار سوار و دوهزار پیل بگرفت و بکشت و هند و آن دیار همه ایمن کرد و به سراندیب شد و بتر من آنجا بگرفت و بکشت و پیرامون دریای محیط برگشت و آن جزیره‌ها و عجائبها بدید و ازآنجا به مغرب شد و کارکردها بسیار کرد تا باز افریدون بیرون آمد پسر عم وی ضحاك را ببست و باز کس فرستاد و گرشاسب را بخواند و گرشاسب برفت با نبیره خویش نریمان‌بن‌کورنگ بن گرشاسب سوی افریدون شد و افریدون بدبره (بدیره) او باز آمد و او را بر تخت بنشاند و نریمان را اندر پیش تخت بر کرسی زرین بنشاند و بار او را به چین فرستاد با شاه چین را که به فرمان افریدون درنیامده بود بگرفت و با هزار پیل وار زر و جواهر به درگاه فرستاد با نریمان و خود به نفس خویش به چین بود و نامه کرد سوی افریدون که این مرد را گرفتم و فرستادم و آنجا بودم تا او اینجا باید اما خلعت ده و بازگردان و عفو کن که مرد محتشم است و هیچکس این ولایت جز او نتواند داشت و افریدون همچنان کرد وازآنجا گرشاسب به درگاه افریدون آمد و ازآنجا به سیستان آمد و نهصد سال پادشاه سیستان بود و افریدون به روزگار او به سیستان هیچ حاکم نبود و همه زابل و کابل و خراسان را که ضحاك داشت به گرشاسب باز داشته بود افریدون بر ولایتش زیادت کرد حدیث کورنگ بیش از سی سال زندگانی نکرد و به روزگار گرشاسب فرمان یافت و چون گرشاسب به خدایرستی مشغول گشت جهان‌پهلوانی را به نبیرهٔ خود نریمان که پسر کورنگ بود سپرد.

۲. مجمع‌الفصحاء چاپ تهران ج ۱ صفحه ۱۳۵ تا ۱۳۸.

و شمسه بانو می‌رساند که این داستان اصلی نیست و متأخرین آن‌را افزوده‌اند خاصه‌که در آن عیاری را که قران نام داشته و در استخلاص شمسه کوشیده نام می‌برد و چنانکه معلوم است در داستانهای ایرانی قصهٔ[1] عیاران وجود ندارد و فقط از اواخر قرن دوم هجری راجع به‌عیاران بغداد اشاراتی در تواریخ اسلامی به‌نظر می‌رسد ولی در حکایات قبل از اسلام از طبقهٔ عیار ذکری نشده و این داستان بی‌نظیر است و هم قران یکی از آن عیاران است که در اسکندرنامه داستان عیاری وی مکرر آمده و ممکن است که از روی آن برداشته و در گرشاسب‌نامه وارد ساخته باشند. تا اینجا ذکر عیارپیشگان در اسکندرنامه هم اصلی نیست چنانکه فردوسی و نظامی که سرگذشت داستانی اسکندر را به‌تفصیل به‌نظم ساخته‌اند در این باب سخنی نرانده‌اند و ظاهراً این قسمت بر اسکندرنامه و گرشاسب‌نامه پس‌از قرن ششم بلکه از قرن هفتم به بعد اضافه شده و نیز در دو جا[2] از این داستان لفظ اردو که به احتمال اقوی پس از حملهٔ مغول شیوع یافته استعمال گردیده و هم در یکی از ابیات آن صاحبقران به طریق اسم علم بکار رفته، و ظاهراً[3] کلمهٔ صاحبقران قبل از امیر تیمور معنی وصفی داشته و به جای علم یا اسم خاص استعمال نمی‌شده است با اینکه سستی و عدم متانت و جاافتادگی ابیات این منظومه برای ارباب ذوق و متتبعین گواهی عدل و شاهدی صادق است که متصدی نظم این حکایات هرگز

۱. عیاران یکی از طبقات عامه بوده‌اند که رسوم و اخلاق و آداب مخصوصی داشته و غالباً به دزدی مشغول بوده ولی حق نمک و عهد را رعایت می‌کرده‌اند و جوانمردپیشگی و عیاری خود یکی از طرق زیست و زندگی بوده و کیکاوس‌بن اسکندربن شمس‌المعالی قابوس‌بن‌وشمگیر درکتاب معروف خود یعنی قابوس‌نامه فصلی راجع به جوانمردی و عیارپیشگی نوشته و ظاهراً همین طبقه را به عربی فتیان و به پارسی جوانمردان هم می‌گفته‌اند و در محاصرهٔ بغداد این طبقه به امین کمک کرده‌اند و گویا پیش از این ذکر عیاران در تواریخ اسلام نیامده ولی بعدها وقایع ایشان خاصه در تاریخ سیستان بسیار ذکر می‌شود.

۲. مقصود این دوبیت است:

قران اندر آمد به‌کوه سپند		بدید آنهمه اردوی و شهربند
همه اردوی وگنج‌آمد به‌دست		نریمان بدان‌تخت زر برنشست

۳. چنانکه در این ابیات صاحبقران معنی وصفی می‌دهد:

ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود		در روزگار تو ملکی و تو آیا

*

که پادشاهی صاحبقران شود به جهان		چو سال هجرت بگذشت بی و سین و سه جیم

*

کان‌کس‌که شعر داند داندکه درجهان		صاحبقران شاعری استاد رودکیست

که بیت اول از ابوالفرج رونی و دوم از مسعود که تقریباً معاصر اسدی و سوم ازآن نظامی عروضی نویسندهٔ قرن ششم است و خسرو صاحبقران‌که درکتب آمده نیز چنین است ولی در داستان مشارالیه بدین‌طریق آمده و معنی علمی دارد:

قران را طلب‌کرد وگفت ای قران		مرا یادگاری ز صاحبقران

اسدی نبوده و یکی از شعراء متوسطین آن را منظوم کرده و نسبت آن به اسدی خطاء بین و غلط واضح است.

برعکس این، قسمتی از گرشاسب‌نامه، یعنی قصهٔ رزم گرشاسب و نریمان با خاقان ترك و فغفور چین در ضمن داستان فریدون از شاهنامهٔ فردوسی مندرج و در پاره‌ای نسخ کهن هنوز موجود است و قسمت دیگر که محتوی حکایت آمدن جمشید به‌سیستان و به‌زنی گرفتن دختر کورنگ شهریار آن حدود و زادن نیاکان رستم وشرح وقایعات ولادت گرشاسب است به‌انضمام مقدمه‌ای[1] مشتمل بر جنگ جمشید و ضحاك که دارای ابیات سست دور از سبك اسدی و نزدیك به اشعار عهد صفویه و اواخر تیموریان که نسبت آن به اسدی از روی ذوق و نقل غلط است، در ملحقات شاهنامه آمده و سوای مقدمه مابقی ابیات زادهٔ طبع اسدی است و جزو شاهنامهٔ فردوسی نیست و نسبت آن به‌فردوسی سهو است.

گرشاسب‌نامهٔ اسدی که عدهٔ ابیات آن نزدیك به ده‌هزار است یکی از منظومه‌های گرانمایه و بسیار مهم زبان فارسی است و ازجهت اشتمال آن بر ابیات متین و قوی و کلمات جاافتاده‌که هریك با دیگری متناسب و مجموع‌آنها متوازن و به‌یك نسبت ترکیب‌یافته و ازاین‌روی پستی و بلندی از جهت سبك و اسلوب و عدم توازن از جهت ترکیب مفردات در آن رخ نداده، نظیر آن را کمتر توان دید لیکن با وجود وحدت سیاق ویکدستی اکثر ابیات، آثار تکلف و تصنع و اعمال رویه و فکر در آن مشهود و محسوس است و ظاهراً چون با قرین توانا و زبردستی چون استاد طوس برابر شده و می‌خواسته قدرتی نشان دهد روانش به رنج و طبعش به بند افتاده و تکلف در شعر وی راه یافته و بدین‌جهت بر اغراقات[2] ناپسند و تراکیب نامانوس وجناسهای دور از ذهن مشتمل گردیده است ولی این نقص جزئی، به قیاس با جهات کمالی آن نامحسوس و ملحق به عدم است، و براستی صحت مبانی و معانی سودمند و نصایح حکیمانه که در این منظومه بکار رفته روپوش معایب آن شده بحدی که جز بـه نظر دقیق و الا در مقام تفکیك محاسن از مساوی، ذهن خواننده را بدان توجهی نتواند بود

---

۱. این مقدمه ۲۷۴ بیت است و گوینده آن در مراحل مابین چهل وپنجاه سیر می‌کرده گوید:

بیا ای‌که سال از چهل برگذشت — بسر برگذشته بسی سرگذشت

و اسدی و فردوسی هردو درموقع نظم داستان بیش‌از پنجاه سال داشته و پیری سپیدموی بوده‌اند.

۲. گوید:

زخون هفت دریا برآمد بهم — زمین از دگر سو برون داد نم
خروشش چنان دشت بشکافتی — که در وی سپاهی گذر یافتی
جهان زین سخن بر شه قیروان — چنان شدکه همگونه شد قیروان

و اگر در اندرزها و مطالب گرانبهای گرشاسب‌نامه تأملی بسزا شود توان دانست که وسعت اطلاع و توانائی طبع و باریک‌اندیشی گوینده در چه حد و کدام پایه بوده است.

گذشته از وعظ و حکمت، اسدی در آغاز منظومهٔ خود به تحقیق مسائل الهی از توحید و کیفیت خلقت پرداخته و نیز در ضمن کتاب اقوال مختلفی راجع به اولین مخلوق و کیفیت ترتیب موجودات به رشتهٔ نظم‌کشیده و عقاید[1] او در مبدأ و معاد بدانچه از طریق شرع رسیده و در قرآن آمده بسیار شبیه است.

جنبهٔ وصف و تصویر مجالس بزم و عرصهٔ رزم و مناظر طبیعی در این منظومه بی‌حد قوی و درخور توجه، و تقریباً اسدی ملتزم است که هرخبر را در اولین مرتبهٔ ذکر با بیان مثبت و معانی تازه وصف و تصویر و برای نمایاندن آن تشبیهات تازهٔ دلپسند اختراع کند.

بعضی از تذکره‌نویسان[2] درصدد مقایسهٔ شاهنامهٔ استاد طوس و گرشاسب‌نامهٔ اسدی برآمده و گفته‌اند «تواند بود که اسدی فی‌حد ذاته در مراتب شاعری مقدم‌تر از فردوسی باشد ولی روش[3] و انجام بیان فردوسی در طی حکایات بهتر نماند» و این سخن ناشی از عدم دقت و ندانستن معنی بلاغت است چه پس از فهم و تصور معنی بلاغت[4] یعنی ترتیب کلام به حسب انتظام معانی در ذهن یا مطابقهٔ[5] کلام فصیح با مقتضای حال و توانائی گوینده یا نویسنده بر گفتن و نوشتن، چنین مسلم می‌گردد که بلاغت فردوسی با اسدی درخور مقایسه نیست زیرا فردوسی بطوری مطابق مقام سخن رانده‌که مزیدی برآن متصور نیست چنانچه درجزو اول ازهمین‌کتاب بدان اشارتی‌شده

---

۱. گوید:

بدان گر چه بد کاین جهان آورد — همان چون شب و روز گردش بود
چرا باز تیره کند ماه و تیر — زمین در نوردد چو نامه دبیر
دم صور بشناس و انگیختن — روانها به تنها برآمیختن
همان گشتن مرگ و روز شمار — زمین را که سازد به دل کردگار

که مخصوصاً «زمین درنوردد چونامه دبیر» درست ترجمهٔ این آیه است: یوم نطوی‌السماء کطی‌السجل للکتب و «زمین را که سازد به دل کردگار» ترجمه این آیه: «یوم تبدل‌الارض غیرالارض» وگفته است:

چو هستیش دیدی یکی دان و بس — دوئی دور دار و دو مشمر زکس
یکی پادشا و بس او پادشا — نشاید بدن هر دو فرمانروا
که ناچار از آن چیز باشد گزین — کند سرکشی این‌بر آن آن‌بر این

که مفاد این آیه است: «لوکان فیهما آلهة الاالله لفسدتا».

۲. هدایت در مجمع‌الفصحاء پس از نقل اقوال از تذکرهٔ میرمحمدتقی کاشی. مجمع‌الفصحاء چاپ تهران جلد اول صفحه ۱۵۷.

۳. کذا و انسجام اصح است.

۴. چنانکه عبدالقاهر جرجانی واضع علم بلاغت در دلائل الاعجاز می‌گوید و در محل خود به براهین قاطعه آن را ثابت کرده‌ایم.

۵. قول خطیب قزوینی وپیروان سکاکی ومراد ازمعنی‌سوم، بلاغت متکلم است.

ولی اسدی با همهٔ استادی و مهارت، بیرون از مقتضای حال و مقام هم اشعاری ساخته و مثلاً صفت شاه و امیر و عاشق و معشوق را باهم مخلوط نداشته و تطابق[1] معانی و افکار را با خارج ملاحظه ننموده و مخصوصاً در مبالغه[2] و اغراق دست بالا را گرفته و فرضهای شگفت کرده چنانکه در نظر اول جنبهٔ اغراقی آن در نظر خواننده مجسم شده و از تأثیر سخن کاسته است، و هم از نظر وصف اسدی را همتای فردوسی نمی‌توان قرار داد. زیرا وصفهای فردوسی محسوس و طبیعی‌تر و از آن اسدی اکثر مشتمل بر تشبیه عقلی و تا حدی از ذهن و طبع دور است و اگر داستانهائی که[3] مادهٔ آنها به‌هم نزدیک و تقریباً بصورت آنها یکیست و با اختلاف مختصری از جهت شکل در کفهٔ این دو استاد بزرگ آمده با یکدیگر سنجیده شود صدق این ادعا بخوبی واضح خواهد گردید.

با آنکه فردوسی در نظم شاهنامه مقصود بزرگی که عبارت از زنده‌کردن روح ایرانی و زبان پارسی است پیشنهاد خاطر کرده و

---

۱. چنانکه سران و دلاوران که به جنگ گرشاسب می‌آیند بی‌هیچ مقاومتی کشته می‌شوند و گوئی مجسمه‌ای بی‌حرکتند برخلاف، ایران رستم گری و فردی می‌کنند ولی رستم به‌یاری خداوند برآنان ظفر می‌یابد و بدیهی است که طریقهٔ بیان اسدی با خرج مهیج روی صدق نیست، و هم از نظر شاعری پسندیده نمی‌آید چه شعرا برای [illegible] شجاعت و دلیری ممدوح، مخالفان او را بقدرت وتوانائی وشیردلی وبی‌باکی وصف می‌کنند تا غلبهٔ ممدوح را در معرض اعجاب و اعراب توان آورد.

۲. مثلا فردوسی می‌گوید:

رستم ستوران در آن پهن دشت — زمین‌شد شش وآسمان‌گشت‌هشت

در اینجا یک طبقه از زمین کم و یکی بر آسمان افزوده شده است و اگر محال اول را بپذیریم دوم در معرض قبول می‌افتد و اسدی می‌گوید:

چنان چرخ برگرد و بر باد شد — که‌گردون‌که صد هفت هفتاد شد

که به هر صورت تصور پذیر نیست و معلوم نمی‌شودکه این هفت چگونه هفتاد شد و نیز فردوسی گرز سیصد منی گفته، و اسدی مشت سیصد منی فرض کرده، و گفته است:

دگر کم همه خرد کردی دهن — به‌سیصدمنی مشت دندان شکن

۳. مانند حکایت عشقبازی دختر کورنگ و جمشید یاگرشاسب و دختر قیصر با داستان رودابه و زال و داستان رزم طورك و سرند با داستان رزم رستم و افراسیاب پس از آوردن قباد و حکایت مهراس و دیو سپید، و روی هم رفته در تمام داستان، اسدی گرشاسب را مردی خونخوار و خودخواه و سبك مایه و ستم پیشه و از خدابی‌خبر نمایش داده، و به عکس فردوسی رستم را پهلوانی با شهامت و بزرگ‌منش و رحیم و سنگین و دادگر وخداشناس معرفی‌کرده است. و برحسب نمایش او رستم برای آزادی ایران و نگهبانی سلطنت و دفاع از دشمنان شاه و کشور جنگ می‌کند، ولی به‌خون ناحق دست مردانگی خود نمی‌آلاید و همینکه ظفر یافت برشکستگان لشکر می‌بخشاید و دست و رو می‌شوید و خدای بزرگ را سپاس می‌گزارد که توانائی و زور از اوست چنانکه اگر داستان رستم را بخوانیم و درجوانب کارهای او تأمل‌کنیم با همهٔ خونریزی او را دوست می‌داریم. ولیکن پس از اندیشه در کارهای گرشاسب او را جبار و سفاك می‌بینیم و نمی‌توانیم محبت او را در دل خود جای دهیم.

منظور اولی و اصلی او نظم داستان و سخن‌سرائی نبوده بلکه شاعری را وسیلتی برای به دست آوردن آرزوی خود شناخته و برعکس، اسدی جز تنظیم داستان و سخن‌پردازی غایت و نتیجه‌ای در نظر نگرفته و ازاین‌روی شاهنامه زنده و دارای جان است و از مطالعهٔ آن خواننده پندارد که گوش برآواز حکیمی مجرب وحساس نهاده، و خود، همنشینان حکما در دل خود توانائی و سبکسنگی دیگری می‌یابد و گرشاسب‌نامه چون به مقصود منتهی نمی‌شود خوانندهٔ آن را اگر ادیب و به وجوه فصاحت آشنا نباشد چندان لذتی دست نمی‌دهد و شاید به همین جهت داستان گرشاسب متروك شده و کاخ نظمی که فردوسی پی‌افکنده از هیچ باد و باران گزند ندیده و به همان عظمت و شکوه نخستین پایدار مانده است، و به همین ادله که تقریر یافت برخلاف عقیدهٔ بعضی از کوته‌نظران، که بر از ظواهر[1] مقدمهٔ گرشاسب‌نامه هم دور نیست، هرچند عظمت و بلندی پایهٔ اسدی در نظم مسلم و او نیز یکی از بزرگان عالی‌رتبه و مفاخر این مرز و بوم است باید رتبت فردوسی را از او بالاتر شناخت و پایهٔ سخن وی را از حد مقایسه برتر شمرد.

۲ـ قصائد مناظره ـ صاحب‌مجمع‌الفصحا[2] چهارقصیدهٔ مناظره به اسدی نسبت داده که اولی مشتمل است بر مناظرهٔ آسمان و زمین، و دوم بر مناظرهٔ مغ و مسلمان، و سوم بر مناظرهٔ تیر و کمان، وچهارم بر مناظرهٔ شب و روز.

مناظره عبارت از آنست که دو تن در باب دو موضوع از روی نظر و استدلال بحث کنند و هریك محاسن موضوعی که برگزیده و معایب موضوع مقابل را برشمارد و براثر این بحث و نظر فضیلت مطلوب خویش را ثابت و خصم را از جواب عاجز کند.

مناظرات‌اسدی‌که ظاهراً دراشعار بعدازاسلام پیش‌از وی‌سابقه ندارد به‌همین‌صورت‌آغاز می‌شود ودرحقیقت حکم تغزل و تشبیب دارد زیرا به حکم کردن و ستایش ممدوح انجام می‌یابد[3] بعضی از شرق‌ـ

۱. اسدی پهلوان خود یعنی گرشاسب را بر پهلوان فردوسی یعنی رستم ترجیح می‌دهد واین بدان ماند که خود را از فردوسی برتر می‌داند وغرض از ترجیح گرشاسب بررستم برتری خود وی بر فردوسی است، گوید:

زرستم سخن چند خواهی شنود	کمانی که او همسر وی نبود
اگر رزم گرشاسب یاد آوری	همه رزم رستم بباد آوری
همان بود رستم که دیو نژند	ببردش به ابر و به دریا فکند
سته شد ز هومان به گرز گران	زدش دشتبانی به مازندران
زبون گردش اسفندیار دلیر	به کشتیش آورد سهراب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود	نه‌گردش زبون‌کس‌نه‌افکنده بود

۲. مجمع‌الفصحاء، جلد اول چاپ تهران صفحات ۱۰۷ ـ ۱۰۸ ـ ۱۰۹ ـ ۱۱۰

۳. مقصود علامه اته آلمانی است و آنچه راجع به عقاید او در باب اسدی می‌نویسیم به توسط دانشمند معظم آقای دکتر رضازادهٔ شفق از آثار وی نقل و ترجمه—

شناسان که احوال تذکره‌نویسان را[1] در باب اسدی و استادی او نسبت به فردوسی و نظم کردن چهار هزار بیت از آخر شاهنامه و داستان حملهٔ عرب به ایران در کمتر از یک شبانه روز خوانده و محال بودن آن را از حیث عدم مطابقهٔ عمر فردوسی که در حدود سنهٔ ۳۲۳ متولد شده و اسدی که گرشاسب‌نامه را در سنهٔ ۴۵۸ به‌نظم آورده[2] و از این‌روی به کمترین فرض، نزدیک به صد و چهل سال زندگی کرده و ممکن نبودن نظم ۴۰۰۰ بیت در آن مدت کم دیده‌اند، برای حل قضیه به دو اسدی یکی علی‌بن احمد و دیگر احمدبن منصور معتقد شده و گرشاسب‌نامه را به اول و قصاید مناظره را به دوم نسبت داده و او را پدر علی‌بن احمد دانسته‌اند.

لیکن نسبت همهٔ این قصاید به احمدبن منصور به چند علت درست نیست یکی آنکه قصیدهٔ تیر و کمان به مدح امیر اجل شجاع‌الدوله منوچهر ختم شده و القاب او در این قصیده بدین طریق آمده است:

نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملک
تاج شاهان و شجاع دولت و فخر تبار

و این منوچهر همچنین تواند بود جز شجاع‌الدوله[3] منوچهربن شاور شدادی که پس از فتح آنی به دست الب‌ارسلان سلجوقی در سنهٔ ۴۵۶ از طرف پدر خود که الب‌ارسلان حکومت آنی را بدو داده بود، فرمانروای آنی گردید و بیش از سی سال در آن حدود حکمرانی داشت و القاب او چنانکه در شعر اسدی آمده هنوز در خرابه‌های مسجد آنی به خط کوفی برجاست. اسدی برای مدح این امیر، گویا به آنی سفر کرده و امید صلتی وافر داشته و در این وقت پیری سپیدموی[4] و زردچهره بوده و دیری می‌گذشته تا از مأوی و یاران و همکاران دور افتاده و جدا بوده است. دوم اینکه مناظرهٔ مغ و مسلم در باب خاک و آتش بسیار شبیه بلکه از حیث معنی[5] عین آن چیزیست

→شده و از راه مساعدت به نگارنده داده‌اند.

۱. مانند دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۳۵ و ۳۶.

۲. زیرا فردوسی به احتمال قوی در سنهٔ ۳۲۳ متولد شده و اگر اسدی را استاد فردوسی و متقارب‌السن با او فرض کنیم لازم است که درموقع انجام گرشاسب‌نامه عمر اسدی قریب ۱۴۰ سال بوده باشد.

۳. برای تاریخ او و خانواده‌اش رجوع شود به بخش سومین شهریاران گمنام از آثار محقق فاضل آقای کسروی تبریزی.

۴. گوید:

خسروا از خدمتت بنده نیامد سیر لیک — دیر شد تا دورم از مأوی و یار و غمگسار
لاله بودم روی و قیر این موی لیکن گشت چرخ — زیر خیری لاله‌ام منهفت و زیر برف قار

۵. اینک ابیات مناظره و مقدمهٔ گرشاسبنامه تسهیل مقایسه را نوشته آمد:

زمین است چون مادری مهرجوی — همه رستنیها چو پستان بروی→

که اسدی در ترجیح زمین بر دیگر عناصر گفته است.
ترجیح آتش بر خاک از قدیم طرفدار داشته و شعوبیه[1] در

بچه‌گونه‌گون خلق چندین هزار   کشان پرورانَد همی در کنار
گرشاسب‌نامه

چومادریست زمین مر ورا چوبستان ئبت   چو بچه جانوران او گرفته‌شان به‌کنار
مناظرات

همو عرضه‌گاهیست شیب و فراز   معلق جهانبانش گسترده بساز

*

زمی‌است ازپی‌خلقان‌یکی‌ساط‌بسیط   میان چرخ معلق به قدرت جبار

*

چو جای‌نماز است‌گشته است پست   همه در نماز از برش هرچه هست
ازو راست مردم دو تا چارپای   نگون رستنی که نشسته به جای

*

زمین‌نمازگهی شدکه بینی از براو   همه جهان به نماز خدا و استغفار
بهائمان به رکوعند و آدمی به قیام   نشسته‌که‌به‌تشهد به‌سجده دراشجار

*

چو خوانیست کارد برو هر زمان   بی‌اندازه هر دم همی میهمان
نه هرگز خورشهاش برد ز هم   نه مهمانش را گردد انبوه کم

*

جهان چومهمانخانه است میزبان‌ایزد   زمین‌چومائده‌حیوان‌همه‌چومائده‌خوار

*

پرستندهٔ او مه و آفتاب   همی دون فلك و آتش و باد و آب

*

زبهر خدمتش آینده و رونده مدام   چوروز وشب چوعناصرچو انجم سیار

*

همی‌دون تموز و دیش چاکرست   بهارش منال خزان زرگرست
ز زر و گهی ایس نثار آورد   ز دیبا همی آن نگار آورد
یکی زربفتش دهد خسروی   یکی شاره‌ها بافدش هندوی

*

فصول سالش هم خادمند زانکه بوقت   قبای آرد هریك ورا به سبز نگار
سپیده سادهٔزمستان:ورنگ حله‌تموز   حریر زرد خزان دیبهٔ بدیع بهار

*

همو قبلهٔ هر فرشته است راست   بدان کزگلش بود آدم چو خاست

*

زمیست قبله که از معنی گل آدم   فرشتگانش بده ساجد انبیا زوار

*

گر آتش به آمد بر مغ چه باك   از آتش بد ابلیس و آدم ز خاك
ببین زین دو تن به کدامین کسست   همان‌زین دوبهتر نشان این‌بس است

*

ازآتش‌ابلیس‌آدم هم اززمین دراصل   نگرکزین دوکه‌بِه‌زان‌دوآن‌همان‌انگار

۱. یعنی آنانکه عجم را با عرب مساوی یا برتر شمرند و این عقیده بر اثر فشار عرب نسبت به موالی در اواخر عصر اموی پیدا شد.

ترجیح آتش بر خاک سخن می‌رانده‌اند. بشاربن‌برد از شعرای ایرانی که به عربی شعر سروده و شعوبی بوده می‌گوید:

الارض مظلمة والنار مشرقة
والنار معبودة مذ كانت النار

و استاد طوس در آغاز شاهنامه فرموده است:

یکی آتشی بر شده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خاک
زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود و سیاه

اسدی که حس دینی بر وی غالب و ضد مذهب شعوبی است خاک را برتر شمرده و به فردوسی تعریض کرده و در آغاز گرشاسب‌نامه رأی خود را به نظم کشیده و چنانکه اشاره رفت معانی مناظرهٔ مغ و مسلم و آن ابیات با یکدیگر تفاوت ندارد و نتوان گفت که شاعری چون اسدی افکار بکر را چون اموال موروث حق خود ندانسته و در آغاز گرشاسب‌نامه بکار برده است پس به‌احتمال اقوی باید گویندهٔ این قصیده همان علی‌بن احمد اسدی باشد.

برای ترجیح انتساب دو قصیدهٔ دیگر به این اسدی اگرچه تاکنون ادلهٔ تاریخی و قرائن واضح بدست نیامده لیکن متتبعین و ادباء ژرف‌بین از روی مشابهت سبک و فکر ممکن است که آن دو قصیده را هم بدین اسدی نسبت دهند[1] خاصه که ممدوحان آنها در میان رجال خراسان معروف نیستند و تاریخ زندگی میرابوالوفا که در مناظرهٔ

۱. مستشرق فیلسوف علامه اته پنج مناظره از اسدی دیده یکی مناظره عرب و عجم که در آن ذکر فضلای ایران و فضیلت ایرانیان را بر عرب ثابت می‌کند و ابوجعفربن موسی را که در دربار سامانیان و غزنویان خدمت داشته و ابونصر احمدبن علی و پسرش امیر ابوالفضل معروف به امیرالوزراء را مدح می‌کند و به عقیدهٔ وی ابونصر از رجال دولت محمود و این مناظره قدیمترین مناظرات است لکن این مناظره تاکنون به نظر نگارنده نرسیده تا بدرستی، صحت انتساب آن را به اسدی تصدیق یا تکذیب کند هرچند خاتمهٔ آن که ترجیح ایرانیان بر عرب است با مذاق اسدی چندان تناسب ندارد.

دوم مناظرهٔ آسمان و زمین که به آخر، آسمان و زمین سلطان و برادرش امیر رستم را حکم قرار داده‌اند و به عقیدهٔ اته مقصود از سلطان شمس‌الدوله و مراد از رستم برادر وی مجدالدولهٔ دیلمی است و این قصیده در مجمع‌الفصحا آمده و ممدوح آن امیرابوالوفا نامی است و ابداً نامی از رستم در آن دیده نمی‌شود.

سوم مناظرهٔ رمح و قوس که به عقیدهٔ وی در معذرت از سلطان محمود پس از قصیدهٔ دوم و رنجش سلطان از وی به سبب مدح دیالمه سروده است.

چهارم مناظره شب و روز که سلطان محمود و امیر ابوالفضل را حکم کرده.

پنجم مناظرهٔ مسلم و گبر، و چون در هریک از این قصائد چهارگانه که در مجمع‌الفصحا و انجام بعضی نسخ گرشاسب‌نامه ضبط شده ابداً از جزئیات مذکور و نام محمود اثری پیدا نیست توان احتمال داد که نسخ مناظرات با هم تفاوت داشته و آنچه در دست اته بوده جز آن بوده است که صاحب مجمع‌الفصحا دیده است.

آسمان و زمین و ابونصر خلیل بن احمد که در مناظرهٔ شب و روز ممدوح است پوشیده است.

و اشتباه بعضی تذکره‌نویسان که اسدی را استاد فردوسی گفته‌اند ممکن است از این جهت رخ داده که از متعصبی شنیده یا در نوشته‌های او دیده‌اند که اسدی استاد فردوسی یعنی برتر و به منزلهٔ استاد است و آنان بی‌تأمل جوانب و نظر در تواریخ، این عبارت را به معنی حقیقی پنداشته و به غلط رفته‌اند.

گذشته از اینکه قدمای تذکره‌نویسان و مورخین با اهمیت مطلب ابداً متعرض ذکرآن نشده‌اند واستادی اسدی نسبت به‌فردوسی نغمهٔ ناراستی است که از ساز دولتشاه برآمده است حتی نظامی عروضی و عوفی گویا اسدی را نمی‌شناخته و بدین جهت از وی نام نبرده‌اند.

به جهاتی که گفته آمد شاید بتوان فقط به وجود یك اسدی قائل شد و برفرض تعدد، قصائد مناظره را نیز از علی‌بن احمد سرایندهٔ داستان گرشاسب محسوب داشت.

یك مسمط نیز در مدح حسنان نامی که ممدوح قطران هم هست در بعضی از جنگها به نام اسدی ضبط شده و در تذکرهٔ بتخانه و دقایق‌الاشعار هم چند بیت از مسمطی نشان داده‌اند و معلوم نیست عین همین مسمط یا جز این است.

۳ـ فرهنگ (لغات یا لغت فرس) ـ این کتاب که نسخ خطی آن با نسخهٔ مطبوع از حیث مقدمه و عدهٔ لغات و زیاده و کمی یا حذف شواهد اختلاف دارد ظاهراً بعد از نظم گرشاسب‌نامه تألیف یافته و از ابیات آن برای برخی لغات شاهد آورده است.

در اینکه نسخهٔ چاپ شده با نسخهٔ اصلی تفاوت دارد شبهه‌ای نیست چه در آن پاره‌ای از اشعار معزی و ابوطاهر خاتونی از شعرای قرن ششم دیده می‌شود و معزی اگرچه در زمان زندگی اسدی موجود بوده و شاید شعر هم می‌ساخته ولی باز هم این قدرها مشهور نبوده که به اشعارش استشهاد جویند.

اسدی در تألیف این کتاب خدمتی درخور تعظیم به زبان پارسی کرده و نه تنها به واسطهٔ ضبط و تعریف لغات و تعیین عرفها بلکه از جهت آوردن اشعار متقدمین مانند ابوشکور و شهید و رودکی و عدهٔ دیگر که تنها دلیل بر وجود آنان همین کتاب است، چنانکه اگر نبود اسامی آنها و این مقدار کم از آثارشان هم به دست نمی‌آمد خدمت مهمی به ادبیات ایران‌کرده و هرچند بعضی لغات به‌مرادف خود تفسیر شده یا آنکه اجزاء معرف بتمام در ضمن تعریف نیامده ولی با وجود این، فرهنگ اسدی به جهت دقت حدود و صحت تفسیر بهترین کتاب لغت و نیز قدیم‌ترین فرهنگ موجود زبان فارسی است.

سلاطین معاصر: ۱ـ امیرابودلف[1] حکمران نخجوان؛ آغاز و انجام و کمیت شهریاری او مفصل و از روی اسناد قطعی معلوم و روشن نیست. از گفتهٔ اسدی برمی‌آید که او از نژاد عرب و شیبانی بوده ولی شعرای فارسی را صلت و عطا می‌بخشیده و اسدی را که از وطن خود بدو پیوسته گرامی داشته[2] و سرش را از هم‌پیشگان برفراشته است.

علت مهاجرت اسدی به نخجوان پوشیده است می‌توان احتمال داد که پس از انقراض غزنویان و استیلاء سلاجقه بر خراسان که دولتشان نوخاسته بود و دشمنان بسیار داشت و چشم عامه هم به شهریاری آنان آشنا نبود و از این جهت همت به سرکوبی دشمنان و نیرو کردن بنیاد فرمانروائی خود و گشودن شهرها معطوف کرده و فرصت شنیدن اشعار و همنشینی ادبا نداشتند با اینکه اوضاع غزنویان هم بعد از قتل مسعود بهم خورده و بخصوص پس از مرگ مودود آشفته شده و شعرا[3] بی بازجست و صلت مانده بودند مجالی برای اسدی در اقامت خراسان نمانده و به آذربایجان که ظاهراً ازاین تاریخ شعر فارسی پیش شهریاران و امراء آن رواجی داشت سفر گزیده باشد. بودن شعرا در پیش امراء آذربایجان که از اشعار قطران و اسدی برمی‌آید این دعوی را تأیید تواند کرد.

۲ـ شجاع‌الدوله منوچهربن شاور که ذکر او گذشت و اگر نسبت آن مسمط که در مدح جستان است به اسدی درست باشد او نیز یکی از ممدوحان اسدی خواهد بود.

شرح زندگی و محل حکمرانی این جستان به تحقیق نپیوسته و قطران تبریزی هم در مدح او و پسرش چندین قصیده سروده و او را به‌لقب شرف‌الملک[4] ابونصر جستان وفرزندش را به لقب تاج‌الملک شمس‌الدین می‌خواندوبه‌جزثبات‌نامعلومی از زندگانی وی‌اشاره می‌کند.

وفات او ـ وفات اسدی به‌نقل هدایت[5] درمجمع‌الفصحا به‌سال

---

۱. برای تحقیق احوال و شرح سلطنت او و خاندانش رجوع شود به بخش دومین از شهریاران گمنام تألیف محقق فاضل آقای کسروی تبریزی.

۲. گوید:

ز رادان همی شاه مانده است و بس	خریدار ازو بهترم نیست کس
که همواره من بنده را شاد داشت	سرم را ز هم پیشگان برفراشت

۳. اشاره است به گفتهٔ ابوالفضل بیهقی: «چون تخت به خداوند سلطان اعظم ابراهیم رسید و به خط فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ او را پسندیده و فال خلاص گرفته چون به تخت ملک رسید از بوحنیفه پرسید وشعر خواست و قصیده گفت و صلت یافت و بر اثر آن قصیدهٔ دیگر درخواست و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و باز جست و صلت مانده بودند، صلت یافتند» تاریخ بیهقی چاپ تهران صفحهٔ ۳۸۷.

۴. ذکر وی در شرح حال قطران بیاید.

۵. مجمع‌الفصحا جلد اول چاپ تهران صفحهٔ ۱۰۷.

۴۶۵ اتفاق افتاده است ولی اینکه مرگ او را در زمان سلطنت مسعودبن محمود شمرده با سال مذکور نمی‌سازد، زیرا مسعود در سنهٔ ۴۳۲ کشته شد و از آن تاریخ تا سال مرگ اسدی یعنی سنهٔ ۴۶۵ درست سی و سه سال فاصله است.

صاحب شاهد صادق وفاتش را به سال ۴۲۵ شمرده و این در باب اسدی سرایندهٔ داستان گرشاسب درست نیست و ممکن است اگر اسدی دیگر بوده در سالی که او می‌نویسد درگذشته باشد و به احتمال قوی‌تر این تاریخ تحریفی است از تاریخ نخستین.

ز بهتر سخن نیست پاینده‌تر
وزو خوشتر و دل فزاینده‌تر
سخن همچو جان زآن نگرددکهن
که فرزند جانست شیرین سخن

•

به اندازه به هر که او می‌خورد
که‌چون خوردی افزون بکاهد خرد
عروسیست می شادی آئین او
که شاید خرد داد کابین او
چو بیدست وچون عود تن را گهر
می‌آتش که پیدا کندشان هنر

•

از آهو سخن پاك و پرداخته‌گوی
ترا زو خرد ساز و برسخته گوی
تو ویژه دوکس‌را ببخشای وبس
مدان خوار وبیچاره‌تر زین دوکس
یکی نیك دان بخردی کز جهان
زبون افتد اندر کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت
به درویشی افتد شود شوربخت
فزون زآن ستم‌نیست بر راد مرد
که درد از فرومایه بایدش خورد
سخن همچو مرغیست‌کش دام‌کام
نشیند به هرجا چو بجهد ز دام
تهی دستی وایمن از درد و رنج
بسی بهتر از سیم با ناز و گنج
کرا نیست دل‌خوش بنیکی‌خویش
گنه زو بود گر بد آیدش پیش
کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه
چو خرسند نبود در افتد به چاه

جوانی و با ایمنی خواسته
چه‌خوش باشد این هرسه‌آراسته
بدی گرچه کردن توان با کسی
چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگر چند بدخواه کشتن نکوست
از آن کشتن آن به که‌گرددت‌دوست
غمی نیست کان دل هراسان کند
که آن را نه خرسندی آسان کند
نبست ایچ در داور بی‌نیاز
کران به دری پیش نگشاد باز
سخن کان گذشت از زبان دو تن
پراکنده شد بر سر انجمن
همی تا بود جان توان یافت چیز
چو جان شد نیرزد جهان یك پشیز
چو خردی بزرگ آورد دستبرد
به‌از صد بزرگان کشان‌کار خرد
مر آن گرگ را مرگ به از دمه
که بی خورد ماند میان رمه
فکندن به مردی تن اندر هلاك
نه مردیست کز بادساریست پاك
هر امید را کار ناید به مرگ
بس امید کانجام آن هست مرگ
بسی بردباریست کز بددلیست
بسی نیز خرسندی از کاهلیست
سپاهی که جانش گرامی بود
ازو ننگ خیزد نه نامی بود
چو دانش نداری به کاری درون
نباشد ترا چاره از رهنمون
ز کردار گفتار بر مگذران
مجوی آنچه دانش نداری بدان
ز سستی مدان کان بود نیکمرد
که داند چو نیکی بدی نیز کرد
مبین نرمی بشت شمشیر تیز
گذارش نگر گاه خشم و ستیز
تو از برد باران بدل ترس‌دار
که از تند در کین بتر بردبار
گرت گنج باید به تن رنج بر
که در رنج تن یابی از گنج بر

دل از دیری کـار غمگین مـدار
تو نیکی طلب کن نه زودی ز کار
به یك مرد گـردد شکسته سپاه
همی‌دونش یـك مرد دارد نگـاه
یکی مـرد نیـك از در کار زار
بجنگ اندرون به ز بد دل هزار
رهی تـا نبـاشد بـدو بد نـژاد
خداونـد را بـد نخواهـد زیـاد
دوصد بار اگر مس به آتش درون
گـدازی از او زر نیاید بـرون
بود تن قوی تا بود دل به جـای
چوترسید دل سست‌شددست‌وپای
شدن سوی جنگ‌کسی‌کر تو بیش
بـود مرگ را باز رفتن ز پیش
نگه داشتن سر که نـام و لاف
ازآن به که دادن به باد از گزاف
به دینار هرچیـز و تیمار سخت
توان یافت جز زندگانـی و بخت
جوان هم سبکسر بود خویش‌کام
سبکبر سبکتر در افتـد بـه دام
به چیـزی فـریبـد دل‌آویـزتـر
کـه باشد نیـازش بـدو بیشتر
نباشد سوی چینه آهنـگ بـاز
نه تیهو سوی گوشت آید فـراز
ز بدخـواه و از دشمن کینه‌کش
توان دوست‌کردن به‌گفتار خوش
بساکس‌که یك دانگ ندهد بتیغ
چو خوش‌گوئیش جان ندارد دریغ
به گفتار شیریـن فریبنده مـرد
کند آنچه نتـوان به شمشیر کرد
کسی کز بـدش برتـو نامدگزند
چو بـا او کنی بد نبـاشد پسند
نه هرکس بود جنگ برجنگ تیز
بود با همه‌کس به جنگ و ستیز
کسی کو نترسد ز یزدان پـاك
مراورا ز سوگند وپیمان چه باك
که جوید به نیکی ز بدخـواه راه
به دیوار ویـران کـه گیرد پنـاه

شبان سیر باید وگرنه به کین
مهین گوسفندی زند بر زمین

برد خواسته هرکسی را ز راه
کند دوست را دشمن کینه‌خواه

پذیرد به گفتار صد چیز مرد
که نتوان یکی زآن به‌کردار کرد

دوصد گنج شاید به گفتار داد
که نتوان یکی زآن به کردار داد

به‌پذرفتن چیز و گفتار خوش
مشو ایمن از دشمن کینه‌کش

به گفتار غول آدمی را ز راه
بخوشی فریبد کند پس تباه

غم آن کسی خوردن آئین بود
که او بر غمت نیز غمگین بود

ز چاهی‌که خوردی از او آب پاك
نشاید فکندن در او سنگ وخاك

سر دشمن آنکو برآرد ز ماه
فرود افکند خویشتن را به چاه

کسی کش بود دیده از شرم پاك
ز هر زشت گفتن نیایدش باك

به جای گنه کار بر بیگناه
چو خشم آوری نیست آئین و راه

چو دیدی که گیتی ندارد بها
از او بس بود خورد و پوشش‌گیا

نه باید سوی هر خورش تاختن
شکم گور هر جانور ساختن

روان پرور، ایدون که تن پروری
به‌پرواز تن رنج تا کی بری

کسی‌کش‌روان شد به‌دانش جوان
گرش تن بمیرد نمیرد روان

روان هست زندانی مستمند
تن او را چو زندان طبایع چو بند

چنانست پروردن از ناز تن
که دیوار زندان قوی داشتن

بسی چاره‌ها سازی و داوری
بری رنج تا گنج گرد آوری

سرانجام بینی شده باد رنج
به تو رنج ماند به بدخواه گنج

گرت نیك باید به هر دو سرای
سوی کردگار جهانیان گرای

•

چنین گفت کای درجهان برده رنج
گهر دانش و مرد داناست گنج
سخنهای دانا که نیکو بود
برد بهره هرکس که با او بود
نه سیر آید از گنج دانش کسی
نه کم گردد ار زو ببخشی بسی
به از گنج دانش به‌گیتی کجاست
کرا گنج دانش بود پادشاست

•

ز هر دانشی چیست بهتر نخست
چه چیزآنکه دانست نتوان‌درست
به ما چیست نزدیکتر در جهان
همان دورتر نیز و از ما نهان
بتر دشمن و نیکتر دوست‌کیست
سر هر درستی و هر درد چیست
بهین راه دین کت کند نیکنام
چسان و توانگرترین کس کدام
دل کیست همواره مانده نژند
کرا دانی ایمن به جان از گزند
چه چیز آنکه یاور نخواهد کسی
چه چیز آنکه با یار باید بسی
چه دانی که از گیتی آن نیکتر
چه چیز آنکه شد باز ناید دگر
چه پیش است‌درما وچه‌کمتر است
چه‌گوهر که بهتر ز هرگوهر است
چه نرم آنکه زاهن بسی سخت‌تر
هم از مردمان کیست بی‌بخت‌تر
گران‌تر هم از کوه برگو چه چیز
بنیروترین کس کدام است نیز
به‌گیتی ز رنگ سیاهی چه بیش
که بی‌ترس وایمن زیزدان خویش
ز روزی و دانش چه کاهد بگوی
چه چیز آورد بیشتر غم بروی
برهمن چنین گفت کای رهنمون
شنو پاسخ هرچه گفتی کنون

ز دانش نخست آنکه آید به کار
بهین هست دانستن کردگار
دگر آنکه نتوانش دانست راست
بزرگی و چونی یزدان ماست
به ما مرگ نزدیکتر بی‌گمان
که بیم است کاید زمان تا زمان
ز روزی مدان دورتر، کان گذشت
که هرگز نخواهد بدش بازگشت
دو چیز است اندر جهان نیکتر
جوانی یکی تن درستی دگر
ز ما آنچه شد وان نیابیم باز
جوانی است چون پیری آمد فراز
همه درد تن درفزون خوردن‌است
درستیش به‌اندازه پروردن است
بهین‌دوست‌هست‌ازجهان‌خوی‌خوش
خوی بد ز دشمن بتر کینه کش
به‌جان از بدی ایمن آنست و بس
که نیکی کند بد نخواهد به کس
بود بیش اندوه مرد از دو تن
ز فرزند نادان و ناپاك زن
به‌مادر فزون از کمان نیست چیز
جنان‌چون‌کم از دم‌زدن نیست نیز
بود مهتری آنکه بایدش یار
نخواهد زین بخت یاور به کار
بهین رادی‌آن‌دان‌که بی‌درد وخشم
ببخشی نداری بپاداش چشم
نکونامی از گیتی آن را سزاست
که کردار او خوب وگفتار راست
دژم‌تر کسی مرد رشك‌است وآز
که هر ساعتش مرگی آید فراز
چو نیك‌کسی دید غمگین به جای
بماند کند دشمنی با خدای
توانگرتر آن کس که خرسندتر
چو والاتر آنکو هنرمندتر
بنیروتر آن کس که از روی دین
کند بردباری که خشم و کین
گران‌تر ز هر چیز بار گناه
کزو جان دژم گردد و دل سیاه

دروغ بزرگ است مهتر ز کوه
که گویند بر بی‌گناهان گروه
سه چیز است اندرجهان خواسته
که روزی و دانش کند کاسته
یکی شرم و دیگر سرافراشتن
سوم پیشه را کاهلی داشتن
سیه‌تر دل مرد نادین‌شناس
که‌نه شرمش‌ازکس نه‌زایزدهراس
همان سخت‌تر زآهن وخاره‌سنگ
مدان جز دل زفت بی‌نام و ننگ
بهین گوهری هست روشن خرد
که بر هیچ دونی خرد ننگرد
خرد مر جهان را سر گوهر است
روان‌را به‌دانش خرد رهبر است
کسی باشد ایمن ز ترس خدای
که‌نبودگناهش چوشد زین سرای
کسی نیست بدبخت وکم بوده‌تر
ز درویش نادان دل خیره سر
که نه چیز دارد نه دانش نه رای
نژندی‌است‌بهرش به‌هر دو سرای
مرا دانش این بد که گفتم درست
ازین به روا باشد ار نزد تست
به فرهنگی ار ره تو دانی بسی
رهی نیز شاید که داند کسی
بسی‌دان ره دانش افزود وکاست
نداند خرد جز یکی راه راست
سپهبد دگر ره ز پالیزبان
بپرسید بگشاد گویا زبان
که‌این‌بت‌چه‌چیزستو تابوت‌چیست
همی‌دون نگاریده بر لوح کیست
چنین‌گفت‌کاین تخت وایوان وساز
بدان کز سیامک بماند است‌باز
همین بزم گاه دل آزای اوست
در این نغز تابوت‌هم جای اوست
چو رفت او بتی همچنان ساختند
بر اینسانش بر تخت بنشاختند
بدان تا پرستندش از مهر اوی
گسارند با بت غم چهر اوی

از او یادگار است گفتار چند
نوشته برین لوح بسیار پند
که‌ای آنکه آئی دراین خوب جای
ببینی ستودان من وین سرای
سیامك منم شاه والاگهر
که فرخ کیومرث بودم پدر
به فرمان من بود روی زمی
دد و دام و دیو و پری و آدمی
شب و روز جز شاد نگذاشتم
ز هر خوشیی بهره برداشتم
بد اندر جهان سال عمرم هزار
دوصد بر وی افزون‌کم ازسی‌وچار
چو گفتم جهان شد به فرمان من
نگردید گردون ز پیمان من
بی اسب عمرم زتك باز ماند
همه کار شاهیم ناساز ماند
اگر چه بدم گنج شاهی بسی
بر آن گونه رفتم که کمتر کسی
چنین آمد این گیتی بیدرنگ
نخستین‌دهد نوش وآنگه شرنگ
بدارد چو فرزند در بر بناز
کند پس به زیر لگد پست باز
نگر تا نباشی بر او استوار
به من بنگر و زو دل ایمن مدار
نبد شه زمن نامبردارتر
کنون هم زمن نیست کس خوارتر
در او کام دل به زمن کس نراند
نماند به کس بر، چوبر من نماند
سپهبد گشاد از مژه جوی خون
بدو گفت کای نیکدل رهنمون
مرا باش بر پندی آموزگار
که باشد ز گفتار تو یادگار
چنین گفت دانا که باری نخست
ز هستی یزدان شو آگه درست
بدان کز خرد آشکار و نهفت
یکی اوست دیگر همه‌چیز، جفت
از او ترس و از بد بدو کن پناه
بتاب از گمان و بترس از گناه

مجوی آن گناهی که گوئی نهان
کنم تا نبیند کس اندر جهان
که گر کس نبیند همی آشکار
نهان او همی بیندت شرم دار
چرا زآنکه سود اندرو ناپدید
تن پاك را کرد باید پلید
سه بد خواه داری به بد رهنمون
دو پوشیده در تن یکی از برون
درونت یکی خشم و دیگر هواست
برون مستیی از خرد نارواست
چو خواهی به هر درد درمان خویش
بدار این سه را زیر فرمان خویش
خردمندی و خشم را بندکن
هوا بنده و دل خداوند کن
منه دل بر این گیتی چاپلوس
که جمله فسون است و باد وفسوس
بود جستنش کار دشخوارتر
چو آمد به کف نیست زو خوارتر
مجو آز و از دل خردمند باش
به بخش خداوند خرسند باش
شب و روزگیتی اگرچه بسی است
ترانیست یکسر که جزتوکسی است
بود خیره دل سال و مه مرد آز
کفش بسته همواره و چشم باز
دهد رشك را چیرگی بر خرد
خورد چیز خود هرکس اوغم خورد
سپهدار را زآن سخنهای نغز
بیفزود زور دل و هوش مغز
فراوان گهر دادش و سیم و زر
نپذرفت و گفت ای یل پر هنر
من آن دادمت کآید از جان پاك
تو آنم دهی کاید از سنگ و خاك
منت راه یزدان نمودم که چون
تو زی دیو باشی مرا رهنمون
کسی کو جهان را بود خواستار
ورا دانش آید نه گوهر به کار
اگر در را ادج بودی بسی
به خاك و به سنگش ندادی کسی

چه باید بدان شاد بودن که اوی
کند دوست را دشمن کینه‌جوی
کند سخت وزفتیش دارد نگاه
کند زاری افزون و رادی تباه
ز دانش سره کرد بایدت سیم
ز دانش گهر یاب و در یتیم
چو بنهی نگه داشتن بایدت
چو بدهیش درویشی افزایدت
نه امنحات از مرگ دارد نگاه
نه تو چون شدی باتو آید به راه
به شاه سیامك نگر کاین سرای
برآورد و این کاخ شاهانه جای
بدس بی‌کران گوهر پر بها
هم از چنگ مرگش نیامد رها
به چندین گهرها و زرش که بود
ندانست یك روزه عمرش فزود
مدان به ز دانش یکی خواسته
که ناید همی از دهش کاسته
جوان را بود مایهٔ زندگی
رساند به آزادی از بندگی
بدین جایت از بد نگهبان بود
چو زایدر شدی توشهٔ جان بود
ز دانش به‌اندر جهان‌چیز نیست
تن مرده و جان نادان یکی است

•

خوی گیتی اینست وکردار این
نه مهرش بود پایدار و نه کین
چو شاهیست‌بیدادگر از سرشت
که باکش نیاید ز کردار زشت
چو تدبیر درویش کم بوده بخت
کز اندیشه خود را دهد تاج وتخت
نهد گنج و سازد سرای نشست
چو دید آن‌گهی باد دارد بدست
انوشه کسی کو نکو نام مرد
چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد
گرت نیکی از روی کردار نیست
نکو گوی باری که دشوار نیست

رهی کو به دل شادمان داردت
به از بد پسر کو بیازاردت
گنه‌کار چون بد نبیند ز شاه
دلیری کند بیشتر بر گناه
چو در داد شاه آورد کاستی
بپیچد سر هر کس از راستی

•

از آن به چه در آشکار و نهان
که‌آرد یکی چون خود اندرجهان
به فرزند خرم بود روزگار
هم از وی شود تلخی مرگ‌خوار
کند کاهلی مرد را دل نژند
در دانش و روزی آرد به بند
ترا چون نباشد غم کار خویش
غم تو ندارد کسی از تو بیش
سفر نیست آهو که والاگهر
چو بیند جهان بیش گیرد هنر
ز هر گونه باشد شگفتی بسی
گرد گونه گون دانش از هرکسی
شب و روز و چرخ و مه و آفتاب
دمان‌ابر و تندآتش و تیز آب
همی دون همه بر سفر کردنند
چپ و راست در تاختن بردنند
هنرشان به کار جهان ساختن
ز گردش پدید است و از تاختن
به راه از چه تنها نترسد دلیر
که تنها خرامد به نخجیر شیر
چه مردن دگرجا چه درشهرخویش
سوی آن جهان‌ره یکی‌نیست بیش

•

بسا کس که او جست راه دراز
چو شد تیز نامد سوی خانه باز
یکی از پی مرگ و از روز تنگ
دگر از پی دشمن و نام و ننگ
شدن دانی از خانه روز نخست
ولیک آمدن را ندانی درست
بلائی ز دوزخ سفر کردن است
غم‌چیز و تیمار جان خوردن است

در او رنج باید کشیدن بسی
جفا بردن از دست هر ناکسی
به ره چون روی هیچ تنها مپوی
نخستین یکی نیک همره بجوی
کجا رفت خواهی ببر بردنی
بپرهیز و مستان ز کس خوردنی
مو تنها بوی رنج دیده بسی
مده اسب تا بر نشیند کسی
مشو در ره تنگ هرگز سوار
ز دزدان بپرهیز در رهگذار
مکن تیره شب آتش تابناك
وگر چاره نبود فکن در مغاك
به هر سو مشو تا ندانی درست
هر آبی مخور نازموده نخست
همی تا بود دشت و آباد جای
بویرانی اندر مکن هیچ رای
بهنجار ره چون درافتی ز راه
همی کن بره داغ هر پی نگاه
کجا گم شدی چون فرو رفت هور
بران بر نشان ستاره ستور
وگر جای آرام درخور بود
به وی تا که روز بهتر بود
به رفتن مرنجان دگر بارگی
که آرد که کار بیچارگی
ز یکروزه دو روزه ره ساختن
به از اسب کشتن ز بس تاختن
به هر جای از اسب مگذار چنگ
عنان دار پیوسته با پا لهنگ
به ره خوب جائی گزین بی‌گزند
بر خویش دار اسب وگرز وکمند
همیشه کمان بر زه آورده باش
بسیج کمین‌گاهها کرده باش
پیاده همان کت بگیرد عنان
ز خود دور دارش به تیر و کمان
ز چیز کسان وز برانگیختن
بپرهیز و از خیره خون ریختن
مشو شب به شهر اندر ازره فراز
بر چشمه و آب منزل مساز

به‌شهری که بد باشد آب و هوا
مجوی و مخور هر چت آید هوا
به بیماری اندیشه را تیز کن
ز هر خوردنی سرد پرهیز کن
چو بینی خورشهای خوش گرد خویش
بیندیش تلخی دارو ز پیش
مشو یار بدخواه و همکار بد
که تنها کسی به که با یار بد
نباید که بد پیشه باشدت دوست
که هر کس چنانت گماند که اوست
مخور باده چندان کت آید گزند
مشو مست ازو خرمی کن پسند
ز کسهای رذل و زبیچاره دل
مخواه آرزو تا نگردی خجل
ز پنهان مردم به دل ترس دار
که پنهان مردم فزون ز آشکار
همه جانور در جهان گونه گون
درون پیسه باشند و مردم برون
مشو سوی رودی که نائی بدر
به یك ماه دیر آی و بر پل گذر
به گرداب در غرقه‌گان را دلیر
مگیر ار نباشی بدان آب چیر
شنا بر جو بی‌آشنا را گرد
چو زیرك نباشد نخست او مرد
چو در دشمنی جانی افتدت رای
در آن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه
که مر دشمنی را بود جایگاه
به دشمن چو داری به چیزی نیاز
زی‌او خوش چو زی دوستان سرفراز
گر از خواسته نام جوئی و لاف
بخور بی‌نکوهش بده بی‌گزاف
چنان خور که نایدت درد و گداز
چنان بخش کت نفکند در نیاز
خوری و بپوشی ز روی خرد
از آن به‌که بینی که دشمن برد
زبهر خور و پوش باید درم
چو این دو نباشد چه بیش وچه‌کم

مخور غم به‌چیزی که رفتت زدست
مر این را نگه‌دار اکنون که هست
چو اندك بود خواسته با کسی
ز دادنش زفتی نگیرد بسی
درم زیر خاك اندر انباشتن
به از دست پیش کسان داشتن
به خانه در از بافتن زر ناب
چنانست کاندر جهان آفتاب
همه کارها را سرانجام بین
چو بد خواه چینه نهد دام بین
مخند ار کسی را رخ از درد زرد
که آگه نیی‌زو تو اوراست درد
چو از سخت کاری برستی زبخت
دگر تن میفکن در آن کار سخت
خوی آنکه نشناسی و رای اوی
نهان راز و تدبیر با او مگوی
که گر نیك باشد بود نیك ساز
وگر بد بود بد سر آیدت باز
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه
تن از طمع مفکن به زندان و چاه
ز دزدان هرآن‌کس که پذرفت چیز
به دزدی ورا زود گیرند نیز
چوخواهی که چیزی ندزددت کس
همه خلق را دزد پندار و بس
به گفتار با مهتران بر مجوش
بزور آنکه‌بیش از تو با او مکوش
مزن رای با تنگدست از نیاز
که جز راه بد ناردت پیش باز
ز بهر کسان پارسائی مکن
به‌خوان کسان کدخدائی مکن
مکن خوب‌بر خفتن اندر نهفت
که‌باکاهلی خواب‌شب هست جفت

•

ز دیدار باشد هوا خاستن
ز چشم است دیدن زدل خواستن
گمانست در هر شنیدن نخست
شنیدن چو دیدن نباشد درست

بزرگ آن نباشد که شاه وسترگ
بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ
کرا نسازمودی کـه نـام و لاف
نشاید شمردنش خوار از گزاف
ز یکـی چـراغ آتش افـروختن
تـوان بیشهٔ بیکـران سوختـن
دروغ آزمـودن ز بیچـارگیست
نگوید کـرا در هنر بـارگیست
ز هرکس پشیمان‌تر آن را شناس
که نیکـی کند با کسی‌ناسپاس
هرآن‌کس که نادان وبی‌رای و بن
نه در کار او سود و نی درسخن
درختیش‌دان خشك و بی‌برگ وبر
که جز سوختن را نشاید دگـر
زدانا سزد پرسش وجست وجوی
کسی کو نـدانـد مپرسید ازوی
خردمند اگر با غم و بی‌کس است
خرد غمگسار وکس او بس است
بود مرده هرکس کـه نادان بود
کـه بیدانشی مـردن جـان بـود
تن ما یکی خانه دان شوره ناك
که ریزد همی اندك اندکش خاك
چو دیوار فرسوده شد زیر وبر
سرانجـام روزی درآیـد بسر
جوانیم بـد مایـه خـوبیـم سود
جهان دزد شد سود و مایه ربود
همه سالـه ایـدر تـوانا نیـی
کـه امروز اینجـا و فردا نیـی
تن از گنـج دینار مفکن به رنـج
ز نیکی و نـام نکو ساز گنـج
که‌بردن توان گنج زر ارچه بس
ز کس گنج نیکی نبردست کس
جهان ژرف چاهیست پر بیم و آز
از او کوش تا تن کشی بر فراز
کسی را سزد پادشاهی درست
که بر تن بود پادشاه از نخست
به صد سال‌یك دوست آید بدست
به‌یك‌روز دشمن توان‌کرد شست

شمشیری به دست تو بهتر بسی
ز دینار در دست دیگر کسی
خرد افسرش باشد و دادگاه
هنر و رای دستور و دانش سپاه

جوان گرچه دانا دل و پر فسون
نبود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را
کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
خردمند به پیر و یزدان پرست
جوان گرد و خوشخوی و بخشنده‌دست
کنون چون به‌شاهی رسیدی‌ز بخت
بزرگیت خواهد بد و تاج و تخت
نگه کن که چون کرد باید شهی
بیاموز آئین و راه مهی
چهار است آهوی شه آشکار
که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی دوم بد دلی
سوم زفتی و چارمش کاهلی
خرد شاه را برترین افسر است
هنر ودانش نیک‌تر لشکر است
ببین گنج او هست داننده مرد
نکوتر سلیحش یلان نبرد
دگر نیک‌تر دوستداران او
کدیور مهین پایکاران او
شه آن به‌که هر دانش و دسترس
همه زو گرند او نگیرد ز کس
چنان دارد از هر دری پیشه‌کار
که در پیشه هر یك ندارند یار
دل شاه ایمن بر آن کس نکوست
که در هر بد و نیك انباز اوست
شه از داد وبخشش بود نیك‌بخت
کز او بخشش‌و داد نیکوست‌سخت
چو خواهی که شاهی کنی رادباش
به هر کار با دانش و داد باش
کهن دار دستور و فرزانه رای
به هر کار یکتا دل و رهنمای

سپهدار و گنج آکن و غم‌گسل
کدیور به طبع و سپاهی به‌دل
نکوکار و با دانش و داد دوست
یکی رسم ننهد که آن ناتکوست
خردمند کن حاجب خوب کار
طرازندهٔ درگه و بزم و بار
به دیدار باید که نیکو بود
کجا پردهٔ روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه
سزا دارد انداز هرکس نگاه
نکو خط و داننده باید دبیر
شمارنده چابك دل و یادگیر
ز دل بندهٔ شاه و دارنده راز
به معنی از اندیشه دوشیزه ساز
چو این‌هرسه زین‌گونه آری‌به‌دست
سپه ساز گردان خسرو پرست
یلانی کشان پیشه کین آختن
شبان روز خو کرده بر تاختن
که در جنگ بر جسم کشته پسر
نهد پای و از کین نتابد پدر
همه روز فرمانشان دار و برد
سواری و شور سلیح نبرد
نباید که بی‌کار باشد سپاه
نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
نکو دار مر مردم خویش را
همان پارسا مرد درویش را
همه کار سازانت از کم و بیش
نباید که ورزند جز کار خویش
کند هرکس از کار کو بر گزید
بدان تا بود کار هرکس پدید
سلیح ایچ در دست شهری گروه
نشاید که شه را نباشد شکوه
نباید مهان سپه سر بسر
که پیوند سازند با یکدگر
نباید که همپشت باشند هیچ
جز اندر گه رزم کردن بسیج
کسی کو به جایت سزد شهریار
ورا از بر خویشتن دور دار

به‌هر کهتر اندر خورش کن‌نگاه
سزای هنر ده ورا پایگاه

که‌را دوست داری وکام تواوست
مر آموش را همچنان دار دوست

به بیداد مستان تو چیزی ز کس
به داد و ستد راستی جوی و بس

مان ساعت هر آن کز مهان
بترسی از او آشکار و نهان

چو بیدا نیاری بدش کینه جوی
نهانی بدار و بپرداز از وی

دروغ و گزافه مران در سخن
به هر تندئی هرچه خواهی مکن

که شه بر همه بد بود کامگار
چو گردد پشیمان نیاید بکار

میان دوتسن چون کنی داوری
به آزرم کس را مکن یاوری

به کشت و به ورز کشاورزیان
چنان کن که ناید به کشور زیان

مان کس به بازی و خنده زپیش
تو نیز آن مجوی و مبر آب خویش

که خشم چون چهره کردی نژند
دژم باش و باکس بزودی مخند

کسی را که دادی بزرگی و جاه
همان جاه مستان از او بی‌گناه

حو نیکی نمایدت گیتی خدای
تو با هرکسی نیز نیکی نمای

که را با تو گویند بد بیشتر
چو نبود گنه دان که هستش هنر

درختی که دارد فزون‌تر بر اوی
فزون افکند سنگ هرکس بر اوی

منه نو رهی کان نه‌آئین بود
که تا ماند آن بر تو نفرین بود

همه راهی از رهزنان پاك دار
مدار از در دزد جز تیغ و دار

چو بنشینی از گردت آن را نشان
که دارند در دل ز مهرت نشان

ز جفت کسان چشم خود را بپوش
بترس از خدای آن‌جهان را بکوش

در داد بـر دادخـواهـان مبنـد
ز سوگند مـگـذر نگه‌دار پنـد
چـو نیکی کنـی و نیایـد ببـار
بـدی کـن مـگر بهتر آیـد بکار
کسی دار کـز دفتـر راستـان
همی خواندت گونه‌گـون داستان
ببین تا زکـردار شاهـان پیش
چه به بد همان‌کن تو آیین خویش
مده نزد خـود راه بـدگـوی را
نه مـرد سخن چین دو روی را
همه کـار مـردان بـا داد کـن
سخنشان به هر انجمـن یاد کـن
پـژوهندگـان دار بـر راهـرو
همـی دان نهان جهان نو بنـو
بدان کار ده کـو نجویـد سیم
نه آن‌را که افزون پذیـرد درم
کسی را مـگردان چنان سرفراز
که نتوانی آورد از آن پایه بـاز
ز داننـدگـان فیلسوفـی گـزیـن
از او پرس هر چیز و با او نشین
مفرمای کـاری بـدان کـارگـر
کـزان کـار نتوانـد آمـد بـدر
ممان خیره بدخواه را گرچه خوار
که مار اژدها گردد از روزگـار
بکش آتش خرد پیش از گـزنـد
که گیتی بسوزد چو گـردد بلند
مکن هرچه بد بینی از دیـگـران
وگر نیك بینی تو خو کن برآن
خورش پاك ازآن خورکه نگزایدت
به انـدازه و آنکـه که به آیدت
پزشکان گزین دار فرزانـه رای
به هر درد دانا و درمان نمـای
چو خواهی کسی را همی کرد مه
بزرگیش جز پـایـه پایـه مـده
که چون از گزافش بزرگی دهـی
نـه ارج تو دانـد نه آن مهـی
چنان‌کن‌که همواره برتخت خویش
اگر تیغ اگر گرز باشدت پیش

که بار مگذار و مگمار کس
به شمشیر از افراز سر یاز پس
به کس راز مگشای در هر بسیچ
بد اندیش را خوار مشمار هیچ
گراترس و بیمی کنی گونه‌گون
به سوگند کن تا بترسد فزون
چو با موبدان رای خواهی زدن
بهمشان مخوان جز جدا تن بتن
ز هریك شنو پس بهین برگزین
چنان کاین نه آگاه ازآن آن‌ازین
به کس روی منمای جز گاه گاه
به هر هفته‌ای بر نشین با سپاه
به ره داد خواهی چو آید فراز
بده داد و دارش هم از دور باز
به‌ناآزموده مده دل نخست
که لنگ ایستاده نماید درست
زبن با زنان در ستیزه مکوش
وز ایشان‌نهان‌خویشتن دار گوش
به نیکوئی آکن چو گنج آکنی
به دانش پراکن چو بپراکنی
از آن‌کش روان باخرد بود جفت
کسی باددستی ز رادی نگفت
به نامه درشتی فراوان مگوی
که تنگی دل شاه دانند ازوی
به‌خردان فراوان درشتی مگوی
بر ایشان به گفتار پیشی مجوی
که گر بشکنیشان نباشدت نام
وگر بشکنی باشدت کار خام
فرستادگان را مخوان زود پیش
بجوی ازنهان پس‌بخوان‌نزدخویش
فرسته[1] کسی ساز دانش‌پذیر
نهان بین و پاسخ ده و یادگیر
کسی‌کز نهانت نه آگه‌که چیست
ور آگه نداند بجز با تو زیست
نه دو روی باید نه بیکار جوی
نه می دوست از دل نه بیکارپوی

---

۱. فرستاده.

چو دیر آیدت پاسخ نامه باز
بدان کاوفتاده است کاری دراز
به هر جای بی در و گوهر مگرد
نه بی اسب نیك و سلیح نبرد
چو پیدا شود دشمن کینه جوی
نهان هر زمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود
به چیز فراوانش بفریب زود
سپه را چو دادی بچیزی بسیچ
رسانشان بزودی و مفزای هیچ
چنان دان[۱] که در دادن زر و سیم
ندانند کز دشمنت هست بیم
بدان سازها جوی هر روز جنگ
که دشمنت را چاره ناید بچنگ
پراکنده فرمای شب جای خواب
مخور هیچ بی چاشنی گیر، آب
طلایه دلاور کن و مهربان
بگردان به هر پاس‌شب پاسبان
به لشکر در از خیل تنها مباش
به خیمه درون هیچ یکتا مباش
گریزان چو باشی به‌شب‌باش وبس
که تا بر پی از پس نیایدت کس
زگردت مکن دور مردان مرد
که باشند ایشان حصار نبرد
چو پیروز گردی بترس از خدای
همان از کمین هر سپه را بپای
گرفتن ره دشمن اندر گریز
مفرمای و خون زبونان مریز
گر آری به‌کف دشمنی سر گزند
مکش در زمان باز دارش ببند
توان زنده را کشتن اندر گداز
نکرده است‌کس‌کشته را زنده‌باز
بود کت نیاز افتد از روزگار
به‌از دوست آن دشمن آید بکار
بیندیش شب کار فردا نخست
بدان رای رو پس‌که کردی درست

۱. ظ: چنان ده.

نژاد شهان از بنه کم مکن
مکن خاندانی که باشد کهن
تن رنج نادیده را ناز نیست
که با کاهلی ناز انباز نیست
نشاید مهی یافت بی‌رنج و بیم
که بی‌رنج نارد کس ازسنگ سیم
به دریای ژرف آنکه جوید صدف
ببایدش جان بر نهادن به‌کف
بزرگی یکی گوهر پر بهاست
ورا جای در کام نر اژدهاست
چو خواهی سوی‌آن‌گهر دست‌برد
اگر مه شوی گر بخایدت خرد

•

چنان ران سپه را کجا بگذرد
به بیداد کشت کسی نسپرد
نه بر بی‌گنه بد رسانند نیز
نه از بی‌گزندان ستانند چیز
به هر جای پشتی به دادار کن
ازو ترس و با دل خرد یار کن
مبادا بدل رای زفتیت جفت
که هرگز نباید سپهدار زفت
بود زفت هرجا سرافکنده است
دلش خسته همواره کوتاه دست
برادی دل زفت را تاب نیست
دل زفت سنگی‌است‌کش‌آب‌نیست
ز ناستواران مجوی ایمنی
چو یابی بزرگی میاور منی
بترس از نهان رشك وزکینه ور
به‌گفتار هرکس دل از ره مبر
گمانها همه راست مشمر ز دور
که بس ماند از دور شیون بسور
به زنهاریان رنج منمای هیچ
به هر کار در داد و خوبی بسیج
ز سوگند و پیمان نگر نگذری
که داوری راه کژ نسپری
چو چیره شوی خون دشمن مریز
مکن خیره با زیر دستان ستیز

•

هران ریش کز مرهم آید براه
تو داغش کنی بیش گردد تباه
به‌دست‌کسان چون‌توان‌کشت شیر
نباید ترا پیش او شد دلیر
سواریست عمر از جهان در گریز
عنان خنگ و شبرنگ را داده تیز
دو اسبه‌است ومرد دواسبه به‌راه
سبک‌تر به منزل رسد سال و ماه

•

چو خواهی سپه را سوی رزم برد
مکن پیشرو جز دلیران گرد
سپه پیش دار و بنه باز پس
ز گرد بنه‌گرد بسیار کس
چنان تاختن‌بر که اسبان زکار
نباشند سست ار بود کار زار
به دشواری اندر مرو با سپاه
به بی‌رهنمونان به نادیده راه
همان دیده‌بان دار بر تیغ کوه
به هامون طلایه گروها گروه
چو پیدا شود کینه‌خواهی بزرگ
که باشد قوی با سپاهی بزرگ
به هر گوشه کار آگهان برگماز
نهانش همی جوی با آشکار
ز نخجیر و از می بپرهیز باش
به‌شب دیر خسب وبه‌گه خیز باش
چو لشکرگه آید برابر فراز
شبیخون نگه دار و لشکر بساز
به گرد سپه سربسر کنده کن
طلایه ز هرسو پراکنده کن
هم از کنده و چاه پوشیده سر
بپرهیز و آسان شبیخون مبر
به نوبت ز جاندار از پاسبان
کسانی که هم گرد و هم پهلوان
سپه پاك با ترك و خفتان کین
شب و روز می‌دار اسبان بزین
بدانگه که آراست خواهی مصاف
منی بفکن از سرکه نام و لاف

به داد و دهش دل بیارای و رای
پذیرش کن از نیکوئی با خدای
به‌دشت‌گل وخار و کندآب وچاه
مکن رزم کافتد بسختی سپاه
همی‌دون میارای از آنسو نبرد
که در دیده باد آورد خاك و گرد
وز آن روی کز تیغ کوه آفتاب
دو چشم ترا خیره دارد ز تاب
به جائی گزین رزمگاه استوار
به آب و علف راه نزدیك و خوار
ز پس دار در استواری بنه
برش رزم را لشکری یك تنه
ساده ببیش آر صف ساخته
سپر در سپر[1] تیغ و خشت آخته
پس هر سپر هم پئی بدگمان
خدنگ افکنی در کمین با کمان
چنان‌کن‌که هر نیزه‌ور روز جنگ
سپر دار باشد کمانی بچنگ
به نیزه درون زه چنان ساخته
کز او ناوکی گردد انداخته
به هر ده دلاور یك آتش فکن
نهاده به پیکار و کین جان و تن
سوارانشان در قفا صف زده
پس پشتشان زنده پیلان رده
صفی راست بر راه و صفی به‌خم
صفی خار سو در کشیده به هم
پیاده چو دیوار بر پای پیش
سواران درآمد شد از جای‌خویش
گروهی به‌کوشش میان‌بسته تنگ
گروهی در آسایش از بهر جنگ
پس پشت لشکر سری با سپاه
کمین را ز هر گوشه بر بسته راه
گشاده ره پیل تا در شکست
از ایشان نگردد سپه پای پست
پر انبوه صندوق پیل نبرد
ز چرخی و از آتش انداز مرد

---

۱. ظ: سپر در سر و تیغ وخشت آخته.

سران را سزا جای دیدار کن
درفش از چپ وراست بسیار کن
فراوان ز گردان گردن‌فراز
ز بهر پسین حمله را دار باز
نخستین تن از دشمنت دارگوش
پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش
به‌گردون روان قلعه‌ها کن بلند
بر آنسان کز آتش نیابد گزند
همه برج آن قلعه بالا و زیر
پر از گونه‌گون رزم ساز دلیر
به هریك چنان ساخته بانك تیز
کز او پیل واسب افتد اندرگریز
چنان‌ساز قلبت‌که از چپ و راست
رسد زود یاور چو فریاد خاست
ممان کآرد از قلب‌کس پیش پای
مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
چو داری پیاده سپه یکسره
بود جای پیکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن همگروه
گرفتن سر تیغ و پایان کوه
وگر دشت ساده بود رزمگاه
بهم حلقه باید که بندد سپاه
وگر خیل دشمن پیاده بود
صف رزم بر دشت ساده بود
سوارانت را بر یکی جا بدار
که تا مانده گردند ایشان ز کار
چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب
به هامون بر افکن پراکنده آب
که با پیل گردد هراسیده دل
نیارد نهادن پی از بوی گل
چو آید که حمله کت بسپرد
رهش باز ده زود تا بگذرد
به پیکان الماس چشمش بدوز
دگر تخت وصندوقش ازبر بسوز
همه تیر بر پای و ناخن زنش
مراورا فکن گرز بر گردنش
وگر خیل بدخواه از آن تو بیش
توجایی‌گزین تنگ برگرد خویش

مجو از دو سو رزم کآید گزند
ز یك روی بگشای و دیگر ببند
بسازی دگر جوی هر روز کین
کمین نه نهان و همی بین کمین
سپاه ترا دل ده اندر نبرد
همی گرد هر جای با دار و برد
کسی گر به پیکار نام آورد
سر جنگجوئی به دام آورد
مر اورا به نیکی و خلعت رسان
که تا زور گیرند دیگر کسان
به‌جنگ‌آنکه سست آید ازآزمون
ورا نام بفکن ز دیوان برون
ز دشمن چو بینی سواری دلیر
میان دو صف بر یلان تو چیر
سواران جنگی بر او برگمار
ستوه آورش هر سو از کارزار
ز بدخواه در آشتی ساختن
بترس از شبیخون و از تاختن
نگه کن کمینش به گاه ستیز
هم از باز گشتنش گاه گریز
از او تا بپردازی اندر شکست
سپه را مده سوی تاراج دست
چو بینی‌که دشمن زپس رخت‌وساز
همی اندك اندك فرستد باز
گر از درد باشند بیمار و سست
ور از خستگیها به تن نادرست
اگر کم بود کس که جنگی بود
اگر از علف راه تنگی بود
گر از رزمگه کاهل آیند پیش
بود حمله‌هاشان نه‌برجای خویش
بدین وقتها رای آویختن
فزون کن که خواهند بگریختن
چو زنهار خواهند زنهار ده
که زنهار دادن ز پیکار به
چنانشان مگردان ز بیچارگی
که جان را بکوشند یکبارگی
ز بن بر گریزندگان ره مگیر
مریز ازکسی خون‌که باشد گزیر

چو نتوان گرفتن گریبان جنگ
سوی دامن آشتی باز چنگ
به هر کار در زور کردن مشور
که چاره بسی جای بهتر ز زور
چو تابت نباشد به جنگ و ستیز
از آن به نباشد که گیری گریز
به‌جنگ ارچه رفتن زبهروزی‌است
گریزی بهنگام پیروزی است
چوگوبدکر جنگ برگاشت ست
ازآن به‌که گویند دشمنش کشت
به‌دم گریزندگان شب مپوی
چو دشمن شدآواره بیشش مجوی
وگر کار کوشش بباشد دراز
نگردد همی.دشمن از جنگ باز
همان کز علف هیچ یابد بهر
نهان آبخورشان بیاکن به زهر
فکن تخم بد در چراگاهشان
خسك ریز و چه ساز در راهشان
همه یاد دار آنچت آموختم
که من کین بدین چاره‌ها توختم

زبان یافت گوینده اندر سخن
چنین گفت کای شاه تندی مکن
بسی راندی ازگفت بی‌سود وخنج
اگر پاسخ سرد یابی مرنج
مزن زشت بیغاره ز ایران زمین
که یك‌شهر ازوبه زماچین و چین
به هر شه بر ازبخت چیر آن بود
که او در جهان شاه ایران بود
به‌ایران شود باژ یکسر شهان
نشد باژ او هیچ جای از جهان
از ایران جز آزاده هرگز نخاست
خرید ازشما بنده هرکس‌که‌خاست
ز ما پیشتان نیست بنده کسی
و هست از شما بنده ما را بسی
وفا ناید از ترك هرگز پدید
وز ایرانیان جز وفا کس ندید

شما بت پرستید وخورشید وماه　　در ایران به یزدان شناسند راه
ز کان شبه وز که سیم و زر　　ز پولاد و پیروزه و از گهر
هم از دیبه و جامهٔ گونه‌گون　　به‌ایران همه هست از ایدر فزون
سواران ما هم دلاور ترند　　یکی با صد از چینیان همبرند
شما را ز مردانگی نیست کار　　مگر چون زنان بوی ورنگ و نگار
هنرتان به دیباست پیراستن　　دگر نقش بام و در آراستن
فرو هشتن تاب زلف دراز　　خم جعد را دادن از حلقه ساز
سراسر به طاووس مانند، نر　　که جز رنگ چیزی ندارد دگر
خرد باید ازمرد وفرهنگ وسنگ　　نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ
اگر خور بر این بوم تابد نخست　　چه‌باشد نه‌تنها خور از بهرتست
وگر بر کران جهانی رواست　　زیان چیست‌کاندر میان شاه‌ماست
زتن جای ناخن به‌یك سو برست　　دل اندر میان است‌کو بهتر است
ز پیرامن چشم خوبست وپوست　　میان‌اندر است‌آنکه بیننده اوست

ستیزآوری کار اهریمنست　　ستیزه به پرخاش آبستن است
همیشه در نیك و بد هست باز　　تو سوی در بهترین شو فراز
چه رفتن ز پیمان چه‌گشتن زدین　　که این‌هردو به زآسمان و زمین
چو یار گنهکار باشی به بد　　به جای وی ار تو بپیچی سزد
جهان آن نیرزد بر پر خرد　　که دانائی از بهر او غم خورد

همان خواه بیگانه و خویش را
که خواهی روان وتن خویش را
چنان زی‌که مور ازتو نبود به‌درد
نه برکس نشیند ز تو باد و گرد

•

مه ده پذیره شدش با گروه
بیاراست بزمی به فر و شکوه
چه مردی بگفتش بدین دستگاه
شهان را بود بر فزونی و گاه
چنین داد پاسخ که دهقان بکار
چو از کشت شد وزگله مایه‌دار
بر او بی‌زیان بگذرد سال پنج
بیابد بر از هرچه برداشت رنج
نباشد شگفت از ره باستان
که از سیم و زر باشدش آستان
توانگر چو من نیست ایدر کسی
ندارم کس و چیز دارم بسی
خورم خوش همی هرچه دارم به‌ناز
نپایم که گیتی نپاید دراز
توانگر که اورا نه‌پوشش نه‌خورد
چه‌او و چه درویش با کرم و درد
همی‌شادی‌آن‌راست‌کش‌خواسته‌است
کرا خواسته کارش آراسته است
بسان درختی است گرنده دهر
گهی زهر بارش گهی پادزهر
به چشم سر آیدت حور بهشت
به چشم دل از دیو دارد سرشت
یکی خانه آباد هرگز نکرد
که از ده فزون بر نیاورد گرد
دراو خوش‌دوتن راست‌چون‌بنگری
به‌غم نیست این هردو را رهبری
یکی‌آنکه از رای ودانش تهی است
دگرآنکه با چیز و با فرهی است
مه ده منم وین ده ایدر مراست
از ایران پدر مادرم از کجاست
خداوند این کشتورز و گله
به من شاه چین کرد این ده یله

مرا شادمان داشت فغفور چین
بر او کردم اندر جهان آفرین
سپهدار نیز ارش باشد پسند
ز تاراجم ایمن کند وز گزند
هر آنچش هوا بد سپهدار داد
وز آنجا سپه راند هم بامداد
به منزل سرا پرده چون برکشید
ز دهقان یکی نامه اندر رسید
که زنهار شاها بر این مرد پیر
ببخشای و من بنده را دستگیر
کنیزی بدم چنگ ساز از چگل
فزاینده مهر و رباینده دل
بمشکوی سرو و بهار سرای
به بزم اندر آوای بلبل سرای
بپیری جوان بودم از ناز اوی
شده دل به دستان و آواز اوی
بر او برکسی زان‌سپه شیفته‌است
به‌پنهانش برده‌است وبفریفته‌است
جهان پهلوانش کر آرد به‌دست
فرستم به جایش پرستار شست
اگر یابم آن زاد سرو روان
تن مرده را داده باشی روان
دژم شد جهان‌پهلوان چون شنید
بسی در سپه جست و نامد پدید
سرائی یکی دید کش پرده بود
پس خیمه اندر نهان کرده بود
به‌چین هردو بگریختن خواستند
نهانی چو ره را برآراستند
شد این آگهی زی سپهبد درست
سبك هر دوان راگرفت و بجست
کنیزك پدید آمد اندر قبای
میان بسته چون ریدکان سرای
زره کرده پوشش به جای حریر
کمر همچو دربسته مژگان چوتیر
دو مشکین کمند از بر گرد ماه
گره کرده در زیر پر کلاه
مر اورا ز صد گونه خوبی و ناز
فرستاد نزدیك به مرد باز

همانجا به درگاه دهقان پیر
بباريد بر بنده باران تیر
سرش را ز تن برد و بردار کرد
تنش را خور گرگ و کفتار کرد

■

تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
نگر نیك و بد تاچه‌کردی زپیش
بیابی همان باز پاداش خویش
چو از تو بود کژی و بیرهی
گناه ازچه برچرخ گردان نهی
ز یزدان شمر نیك وبدها درست
که‌گردون‌یکی ناتوان همچو تست
برنجست آن‌کش هنرها مهست
نکوکاری و نیك‌نامی بهست
که ماند نکوکاری ایدر به‌جای
بود با تو نیکی به دیگر سرای
شمر یافه‌تر زندگانی تو آن
که نکنی نکوئی و داری توان
بود دوری از بد، ره بخردی
بهی نیکی و دوریت از بدی
به‌تلخی چوزهر است‌خشم ازگزند
ولیکن‌چو خوردنش نوشست وقند

•

چنین گفت کای نامدار انجمن
نیوشید یکسر به دل پند من
به یزدان پناهید تا از گزند
بود تان به هر دو جهان سودمند
منازید از آن شادمانی و ناز
که آرد سرانجام درد و گداز
بی‌اندرز هرگز مباشید کس
ببینید هر کار را پیش و پس
مبندید با رشك و با آز رای
که‌این غم‌فزای است وآن‌جان‌گزای
مجوئید دانش ز بیدانشان
که نادان ز دانش ندارد نشان
کنید آزمونها به دانش فزون
که هست آینه مرد را آزمون

همیشه دل از شاه دارید شاد
بویژه که دارد ره دین و داد
بنازید اگرتان نوازد به مهر
بترسید چون چین درآرد بهچهر
مگوئید شه را بد از بیرهی
کتان بد رسد چون رسد آگهی
اگر چند باشید از دور باز
بود دست شاهان بهرسو فراز
بود گوش با جسم شه را بسی
کجا گوش وچشمش بود هرکسی
چو شه دادگر باشد و رهشناس
بدو داشت باید ز یزدان سپاس
نباید گواژه زدن بر فسوس
نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس
چنان خوش نباید بدن کت خورند
چنان ترش نه نیز کت ننگرند
ز زخم سنان بیش زخم زبان
که این تن کند خسته و آن روان
چودستور شد دلخرد همچوشاه
زبان چون سپهبد سخنچون سپاه
سپه دار دارد سپه را به جای
کز اندازه ننهد کسی پیش پای
به ناگفته برچون کسی غم خورد
از آن به که بر گفته کیفر برد
سه چیز آورد پادشاهی بشور
کزان هرسه شهرا بود بختشور
یکی با زنان رام بودن بهم
دوم زفت کاری سوم دان ستم
شه نیک با کامرانی بود
چو بد گشت بد زندگانی بود
سزا پادشاهی مر آن را سزاست
که او بر هوای دلش پادشاست
ز گیتی بیآهو نیابی کسی
اگر چند دارد هنرها بسی
شه آنبهکه باشد بزرگ از گهر
خرد دارد و داد و فرهنگ و فر
به آکندن گنج نکند ستم
نخواهد که خسبد از اوکس دژم

زهر بد به دادار جوید پناه
به انداز هرکس دهد پایگاه
نماند به سیم و [illegible] و گنج
که آید ز دشمن به کشورش رنج

•

نکوتر بود نام زفتی بسی
ز خوانی که با طمع بنهد کسی
ز طمعست کوته زبان مرد آز
چو شد طمع‌کوته، زبان شد دراز
چو برداشتی طمع‌ازآنچت‌هواست
سخن گر زکس برنداری رواست
چه‌چیز آمد این خواسته‌کز جهان
کسی نیست بی‌آزش اندر نهان
چو باشد نهانی بدو دشمنست
چو نبود غم جان و رنج تنست
ایا آز را داده گردن به مهر
دوان هر زمان پیش او تازه‌چهر
به گیتی در آنست درویش‌تر
کش از آز بر دل گره بیشتر
بوی بندهٔ آز تا زنده‌ای
پس آزاد هرگز نئی بنده‌ای
یکی چاه تاریك ژرفست آز
بنش ناپدید و سرش پهن باز
سرائیست بر وی بی‌اندازه در
چو یك در ببندی گشاید دگر
پراکنده عمر و درم گرد گشت
بخور کت بخواری بباید گنشت

•

نگر تا گناهت نباشد بسی
به یزدان ز رنجت ننالد کسی
فرومایه را دور دار از برت
مکن آنکه تنگی شود گوهرت
از آن ترس کو از تو ترسان بود
دگر با تو هزمان دگرسان بود
مکن با سخن‌چین دو روی راز
که نیکت به زشتی برد پاك باز
به کس بیش‌از اندازه نیکی مکن
که گردد بداندیش بشنو سخن

چو زاندازه تن را فزائی خورش
گرد دردمندی ز بس پرورش
شب و روز بر چار بهره بپای
یکی بهره دین را ز بهر خدای
دگر باز تدبیر و فرجام را
سیم بزم را چارم آرام را
به فرهنگ‌پرور چو داری پسر
نخستین نویسنده کن از هنر
نویسنده را دست گویا بود
گل دانش از دلش بویا بود
به فرمان نادان مکن هیچ کار
مشو نیز با پارسا بادسار
مده دل به غم تا نکاهد روان
به‌شادی همی‌دار تن را جوان
ببخشای بر زیر دستان به مهر
برایشان به هر خشم مفروز چهر
که ایشان به تو پاك دانند‌اند
خداوند را همچو تو بنده‌اند
چنان زی که از رشك نبوی به درد
نه عیب آورد عیب جوینده مرد
بود زشت در مرد جوینده رشك
چو دیدار بیماری اندر پزشك
سپیدی به زر اندر آهو بود
اگر چند در سیم نیکو بود
چو دستت رسد دوستان را بپای
که تا در غم آرند مهرت به جای
زدشمن مدان ایمنی جز به‌دوست
که بر دشمنت چیرگی‌هم بدوست
به‌هر کار مر کهتران را دلیر
مکن کآنکهی بر تو گردند چیر
مگردان ز آزادگان فرهی
مده ناسزا را برایشان مهی
به آغالش هر کسی بد مکن
نشانه مشو پیش تیر سخن
مجند از کسی را سخن نادرست
که‌گویائی جان نه در دست تست
که‌را چهره‌زشت‌ازسرشتش نکوست
مکن‌عیب‌کان زشت‌چهری نه‌زوست

نکوکار با چهرهٔ زشت و تار
فراوان به از نیکوی زشت کار
گناهی که بخشیده باشی ز بن
سخن زان دگر باره تازه مکن
چنان زی خردمند و دانا و راد
که تا بر بدت کس نباشند شاد
مگیر ایچ مزدور را مزد باز
پرستندگان را مپیچ از نیاز
مکن بد که چون کردی وکار بود
پشیمانی از پس ندراردت سود
میاسای از اندیشهٔ گونه‌گون
که دانش ز اندیشه گردد فزون
به کاری که فرجام او ناپدید
مبر دست کان رای را کس ندید
به هر جای بخشایش از دل میار
نگر تا همی چون کند روزگار
ز یکی ستاند همی هوش و رای
ز یکی سر ازدیگری دست وپای
بران کوش کت سال تا بیشتر
بری پایگاه از هنر پیشتر
هنرها به برنائی آور پدید
زبازی بکش سر چو پیری رسید

•

چو زد صف ز دو رویه‌یکسر سپاه
غریو از دل کوس بر شد به ماه
سواری بغرید از پیش صف
برون زد دوسرخشتی ازکین‌به‌کف
یکی تبتی جوشن اندر برش
کلاهی سیه چارپر بر سرش
به ناورد گه رفت و آنکه چو باد
رسید و بزین کوهه سر برنهاد
سوی قلب خاقان به‌کین حمله‌برد
هم از گرد بفکند جنگی دو گرد
دو دیگر فکند از سوی میسره
بزد باز بر میمنه یکسره
یکی ترك دیگر ربود از کمین
سوی لشکرش برد و زد بر زمین

ز شادی گرفتند ترکان خروش
تریمان برآمد ز ترکان به‌جوش

بدو گفت ازینسان بود کارزار
یکی به ز ما کز سپاهت هزار

از این کودك اکنون به‌دشت نبرد
نگه کن تو پیکار مردان مرد

یکی نعره زد همچو شیر یله
که غرد چو از غرم بیند گله

شباهنگ پیشانی ماه نعل
برانگخت و گیتی بخون کرد لعل

ز رخشش همی در زمین خم فکند
سپاهی به یك حمله برهم فکند

به‌میدان زخون چون درآورد جوی
میان دو صف شد هماورد جوی

به ناورد بلخی سواری گرفت
سپر بازی و نیزه‌داری گرفت

[illegible] که [illegible] سرك برخاسحر
که خشتش دوسر بد کله چارپر

کجا تا ربایمش هم در شتاب
بسوزانمش در تف آفتاب

همان‌ترك ببرون‌شد ازصف‌چوشیر
گریزنده یاب ابلقی تند زیر

میان در کمربند مالیده تنگ
به چاچی کمان در نهاده خدنگ

خروشان نمود او ز دور آستی
که پیش آی اگر مر مرا خواستی

برانگیخت باره تریمان گرد
به بازی‌گری دست ناورد برد

همی‌تاخت پیچان به گردش عنان
که نیرش زند سینه را با سنان

جو یکجندگشت اندر آمد چو دود
زدش نیزه و ز پشت ابلق ربود

به‌نوك سنان برمه افراختش
زمانی ز هر سو همی تاختش

پس انداخت از نیزه بر قلبگاه
برآمد غوکوس از ایران سپاه

بغرید کوس و بدرید کوه
زمین گشت تار و زمان شد ستوه

یلان را جگر بد ز کین تافته
شده بانگ سست و لبان کافته
همه کوه درع و همه دشت نعل
دل خور کبود و رخ ماه لعل
درفشی فراز مه افراخته
درفشی به خاك اندر انداخته
ز بس خشم گردان پیکار ساز
شده پیل چون در مسمان گراز
به قلب اندر استاده فغفور چین
به گردان لشکر همی گفت هین
به هر کو فکندی یکی کینه خواه
همی زر بدادی به ترك و کلاه
نریمان چپ و راست اندر نبرد
همی تاخت بر گرد گردان چوگرد
زمین گفتی از وی بگردد همی
سمندش جهان در نوردد همی
ز اسبش همه دشت آوردگاه
ز ناورد بد چرخ و از نعل ماه
بتیغ از یکی تا بپرداختی
بنیزه سرش بر مه انداختی
بکین پاشنه خیز کرده سمند
بر قلب شد با کمان و کمند
بیفکند ده پیل و سیصد سوار
سوی شاه چین حمله برد ابروار
شد افکنده چندان ز گردان چین
که بیش از گیاکشته بد بر زمین
ز بس جان‌که از مرگ پالوده شد
تنش سست وچنگال فرسوده‌شد
زکشته چگویم برآن‌کس‌که زیست
ببخشید چرخ و ستاره گریست
همه شاه را خوار بگذاشتند
گریزان ز پس راه برداشتند
بدر بد که خسته پسر را بپای
سپردی‌همی چشم وماندی به‌جای
زره دار بد کز تن خویش پوست
همی کند و پنداشتی درع اوست
تنش بنگریدی که برپای هست
بسر دست بردی‌که برجای هست

۴۷ ـ قطران تبریزی

اسم یا تخلص او به اتفاق تذکره‌نویسان قطران است و درعهد خود نیز به همین[۱] نام اشتهار یافته و در کتب و اشعار[۲] قرن پنجم با همین نام یاد شده است.

علت شهرت وی بدین اسم یا لقب غیرمتداول که گویا جز بر یکی از شعرای کمنام[۳] عرب اطلاق نگردیده معلوم نیست.

مؤلف مجمع‌الفصحاء[۴] نام اصلی قطران را ابومنصور شمرده و ظاهرا این سخن سهو است و اگر هم[۵] درست باشد باید گفت کنیهٔ وی ابومنصور بوده است.

عوفی[۶] ویرا الحکیم شرف‌الزمان قطران‌العضدی و دولتشاه[۷] امام‌الشعرا خوانده و ظاهراً این‌دو لقب از موضوعات عوفی و دولتشاه است، که از پیش خود در عنوان ترجمهٔ احوال شاعر آورده‌اند هرچند شرف‌الزمان[۸] از القابیست که نسبتا متداول بوده و بعضی از فضلای قرن ششم بدان شهرت یافته‌اند و ممکن است قطران[۹] هم بدین عنوان معروف شده باشد، در علت شهرت او به‌عضدی مؤلف مجمع‌الفصحا[۱۰]

---

۱. ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود گوید: «و درتبریز قطران نام شاعری را دیدم» و شاید از عبارت «قطران نام» بتوان استفاده کرد که نام اصلی وی قطران بوده است.

۲. در اشعار معزی نام وی موجود است چنانکه بیاید.

۳. در کتاب تاج‌العروس ذیل لغت قطران ذکر وی بدین طریق آمده است:
«والقطران کظربان اسم شاعر سمی به لقوله:
اناالقطران والشعراء جربی و فی‌القطران للجربی هناء»
تاج‌العروس جزء ثالث صفحهٔ ۵۰۰.

۴. مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۴۶۶ چاپ تهران.

۵. قطران خود در این بیت به نام و کنیهٔ خود اشاره کرده گوید:
اگر درست کند بخت نام و کنیت من به‌بوسه داد دل خویشتن بخواهم از وی
و شاید از این بیت بتوان حدس زد که نام وی منصور یا اینکه کنیه‌اش ابو-منصور بوده است هر چند نص ناصرخسرو دلیل است که او در عهد خود به قطران شهرت داشته است و اگر این حدس تأیید شود باید گفت‌که نام اصلی وی منصور بوده و بعدها او را قطران خوانده‌اند و او بدین نام معروف شده است.

۶. جلد دوم از لباب‌الالباب، طبع لیدن، ص ۲۱۴.

۷. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن ص ۶۷.

۸. شرف‌الزمان محمدبن الادیب الایلاقی از اطباء و فلاسفهٔ قرن ششم است‌که در جنگ قطوان سنه ۵۳۶ به قتل رسید و بیهقی در تتمهٔ صوان‌الحکمه او را یادکرده است و روی هم رفته القاب مضاف به زمان از قبیل عین‌الزمان و قطب‌الزمان که لقب حسن قطان و محمدبن ابی طاهر طبسی است در قرن ششم متداول بوده است.

۹. ولی قطران خود را بدین لقب یاد نکرده و در اشعارش بر این سخن دلیلی نیست و در مقابل این یك جا خود را فخرالشعرا خوانده و گفته است:
فخرالامرائی تو و فخرالشعرا من فخرالشعرا در بر فخرالامرا به
و ظاهراً خود را به مناسبت لقب ممدوح فخرالشعرا خوانده است.

۱۰. مجمع‌الفصحاء، جلد اول، چاپ تهران ص ۴۶۶.

گوید «همانا مداحی عضدالدوله نیز کرده است و بحتمل که از آن سبب او را عضدی لقب کرده‌اند» و این سخن سهو است زیرا عضد-الدوله در سنهٔ ۳۷۲ وفات یافته و قطران به گفتهٔ همو به سال ۴۶۵ درگذشته و فاصلهٔ میانه وفات مادح و ممدوح نزدیک به یك قرن و این مستلزم آنست که بی‌هیچ دلیل و سند با اشارت یکی از تذکره‌نویسان زندگی خارق‌العاده‌ای از برای قطران ادعاکنند، گذشته‌ازآنکه‌قطران‌میانهٔ سنه ۴۲۰ و ۴۳۰ مشهور شده و در این هنگام برنائی اندك سال بوده و دشمنانش[۱] به اندك سالی و کودکی طعن می‌کرده‌اند و علاوه بر همه بهیچ‌وجه نام عضدالدوله در دیوان قطران دیده‌نمی‌شود وناچار شهرت وی به عضدی می‌بایست براثر اختصاص وی به عضدالدوله و مدائح بسیاری که در حق وی گفته صورت گرفته باشد و شاید منشأ اشتباه مؤلف مجمع‌الفصحاء اعتماد خطای دیگر اوست که قطران را دیلمی شمرده و بدین جهت او را با شهریاران دیلمی مربوط دانسته یا آنکه نام امیر عضد[۲] در دیوان قطران دیده و بی‌تحقیق وی را با عضدالدوله یکی فرض کرده و بدین سهو عجیب دچار آمده است.

نام پدرش هم به گفتهٔ دولتشاه[۳] منصور بوده و بر نفی واثبات این گفتار دلیلی در دست نیست.

مولد قطران چنانکه خود اشاره‌می‌کند[۴] شادی‌آباد[۵] تبریز است

۱. گوید:

مردمان کم خرد گویند قطران کودکست وآنکه او را سال کمتر دانشش‌کمتر بود

۲. فقط به نام وی یك قصیده در دیوان قطران آمده و او را بدین طریق یاد می‌کند:

میر عضد که مرکز فخر زمانه را بنده کند به‌طبع ملك وار خویشتن

دادی همه جهان به فرومایه بنده‌ای گر ملك یافتی به سزاوار خویشتن

ودراین ابیات ابداً دلیلی برای عقیده مؤلف مجمع‌الفصحا نیست زیرا مضاف‌الیه عضد ذکر نشده و ممکن است مقصود عضدالدین باشد و اگر هم ثابت شود که عضدالدوله مراد است می‌توان گفت این قصیده در مدح الب‌ارسلان است که عضدالدوله لقب داشته (رجوع شود به راحة‌الصدور طبع لیدن ص ۱۱۶) وقطران وزیر وی نظام‌الملك را مدح گفته ولی بیت دوم می‌رساند که مقصود شاعر نه فنا خسرو و نه الب‌ارسلان است زیرا با وسعت ملك و شوکت این دو شاه شایسته نبود که بگوید: گر ملك یافتی به سزاوار خویشتن.

۳. ممکن است کنیه یا اسم خود او را با پدرش اشتباه کرده باشد.

۴. گوید:

خدمت توهم به شهر اندرکنم برجای غم گرچه ایزد جان من درشادی‌آباد آفرید

۵. شادی‌آباد بر حسب تحقیق محقق فاضل آقای کسروی تبریزی نام یکی از محلات و نام یکی از دهات بیرون شهر تبریز است (رجوع شود به مقاله ایشان در شمارهٔ دوم از سال دوازدهم ارمغان) و جز قطران فاضلی دیگر نیز از شادی‌آباد پیدا شده و به شادی‌آبادی شهرت یافته و آن محمد بن داود علوی شادی‌آبادی است که شرحی بر دیوان انوری و خاقانی نوشته و نیز کتاب‌الحیل را که از آثار بنی‌موسی‌بن شاکر است به‌فارسی ترجمه کرده و نسخه ناقصی از آن در کتابخانه مدرسهٔ عالی سپهسالار موجود است.

و سخن دولتشاه که وی را ترمذی دانسته، و گفتهٔ دیگران که او را ارموی[1] و جبلی[2] شمرده‌اند اصلی ندارد[3].

قطران از شعرای شیرین‌سخن ولطیف‌البیان است طبعش توانا و روحش موزون است توانائی طبع او را قصائد مصنوع وی که در دیوانش موجود است و بعضی از آنها نزد ادبا اهمیت و شهرت داشته ثابت می‌کند زیرا او در این قصائد با آنکه دقائق صنائع شعری را رعایت کرده و در بهترین صورت جلوه داده و ناچار می‌بایست اشعارش از رونق وروانی الفاظ وتناسب معانی عاری‌ماند مضامین لطیف ونکات دلفریب گنجانیده و نیز سلاست و روانی عبارات و توازن افکار را از دست نداده است چنانکه خوانندگان فریفته و شیفتهٔ بیان فریبا و لحن سحرانگیز وی گردیده شایدکه در نخستین نظر بدان تکلفات پی‌نبرند.

قطران که به گفتهٔ خود در شعر دری[4] بر شاعران گشاده، نخستین سخن‌سرای آذربایجانی است که به روش شعرای خراسان قصائد نیکو و بلند سروده و اگرچه به گفتهٔ ناصرخسرو[5] پارسی نیکو نمی‌دانسته وناچار از راه تعلم روش‌گویندگان‌خراسان‌را بدست‌آورده و باید خود مقلدی بیش نباشد، لیکن به دستیاری جان روشن‌بین و خاطر باریک‌اندیش هر چند در اساس انتظام معانی و اسباب پیرو شعرای مشرق ایران است، در طرح[6] قصائد تصرفاتی کرده و خود را در عداد مبدعان عالم نظم آورده است.

در اصول معانی و موضوعات شعر اگرچه قطران به ابداعی موفق نشده و از هرجهت مقلد است ولی در مرحلهٔ تعبیر نسبتاً مقلد

---

۱. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن ص ۶۷. شاید قطران ترمذی هم وجود داشته و دولتشاه او را با قطران تبریزی اشتباه کرده و مؤید این سخن اشعار متفرقیست که در تذکرهٔ هفت اقلیم به‌نام قطران ضبط شده و اسم قطران نیز در آن اشعار هست و هیچگونه شباهتی به سبک قطران تبریزی ملکه شعرای قرن پنجم ندارد.

۲. رجوع شود به کشف‌الظنون ج ۱ ص ۲۹۶.

۳. مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۴۶۶.

۴. گوید.

ور مرا بر شعر گویان جهان رشک آمدی　　　من در شعر دری بر شاعران بگشادمی

۵. ناصرخسرو گوید «و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیک می‌گفت اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست. پیش من آمد دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که مشکل بود از من پرسید با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند» سفرنامهٔ ناصرخسرو، طبع برلین ص ۸.

۶. مانند قصیده‌ای که مصراعهای نخستین آن و مصراعهای آخرین هریک با دیگری هم قافیه است جز مصراع اول از مطلع که قافیه وی با مصراعهای دوم یکسان است و این چند بیت از آن قصیده است:

زمین ابر نیسانی ز بوی باد آزاری　　　نپندارم که باستان بهشت عدن بازآری
شده کافور میناگون باغ ازصنع یزدانی　　　شده دینار سرخابی به‌باغ ازفضل‌داداری
گل وشمشاد دیداری ترنج‌ونار پنهانی　　　به‌آبی شده پنهان شقائق‌گشته‌دیداری

نیست و خصوصاً قوت او در ابداع تشبیهات انکار نتوان کرد اگرچه[۱] بعضی تشبیهات ناپسند هم که ظاهراً زادهٔ فکر خود اوست در اشعارش توان دید که نسبت بدان تشبیهات بلیغ از حیث مقدار قابل مقایسه نیست.

روی هم رفته باید گفت که قطران هم مانند اکثر گویندگان از محیط طبیعی خود کمتر متأثر شده و بیشتر تأثر وی از محیط علمی و تحصیلی خود بوده است.

سبك او بیشتر به سبك فرخی و عنصری متمایل و معانی[۲] و افکار این دو استاد در شعر وی بسیار است و از این‌رو شاید بتوان اطلاع او را از اشعار آنان که قسمت عمدهٔ اشعارش را به تقلید روش و در جواب قصائدشان سروده است ثابت کرد.

او نیز مانند همه شعرای آن‌عصر درفنون ادبی قوی‌دست بوده و به احتمال قوی‌تر از رشته‌های حکمت نیز آگاهی داشته ولی روح او اگرچه معانی فلسفی در اشعار خود آورده از اینگونه معلومات کمتر متأثر و نفوذ خیالات شاعرانه در جان وی از معانی حکیمانه بیشتر بوده‌وبه‌همین جهت‌افکارش به‌انبساط وسادگی مائل‌تر و غور وعمق‌آنها کمتر است.

قطران هم به زمان خود در شهرهای[۳] خراسان و عراق مشهور بوده و شعرا او را به استادی شناخته و برخی هم بر وی رشك می‌برده‌اند چنانکه همین شهرت در قرنهای پسین نیز محفوظ

---

۱. مانند این بیت:

شیره بارد همیشه دیدهٔ من　　از غم آن دو خوشهٔ انگور

که تشبیه اشك خونین به شیره و سپس استعاره کردن شیره با اینکه تشبیه غیر معتاد است از مذاق ادبی دور و ناهنجار می‌نماید و نیز گوید:

چونیل چشم مست ازگریستن شب وروز　　چراست جای‌نهنگ اندرآن دوچشم‌کحیل

که نهنگ بد دیدار و هول منظر را پس از تشبیه از برای دیدهٔ معشوق به استعارت آورده و آن ناپسندیده است.

۲. مانند این ابیات:

چون شب هجران خوبان روز بفزاید همی　　شب‌چوروز وصل بت‌رویان همی‌نقصان‌کند

*

مدح او گفتن کند تلقین فضائلهای او　　شاعر نادان به گاه مدح‌او دانا شود

که از این ابیات عنصری اخذ شده:

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار　　شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود

*

هر که ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او　　شاعری‌گرددکه شعرش روضهٔ رضوان بود

زانکه فعلش جمع گرداند معنیهای نیك　　چون معانی جمع باشد شاعری آسان بود

۳. گوید:

به شهرهای خراسان و شهرهای عراق　　چو آفتاب زر افشان عزیز و مشهورم

مانده و او را همتای[۱] فرخی شمرده و بعضی به تعریض در شاعری او طعن کرده‌اند ولی بااینهمه شهرت تذکره‌نویسان چنانکه باید از احوالش اطلاع نداشته و از دیرباز اشعار او را از گفته‌های رودکی باز نشناخته و گفتار این دو را باهم آمیخته‌اند.

روشن است که سادگی و استحکام مبانی و معانی اشعار رودکی آنها را بخوبی از سخنان قطران ممتاز تواند کرد زیرا گفتار قطران برخلاف رودکی بیشتر به تکلف و تصنع[۲] آمیخته و افکار وی اگرچه ساده است و پیرایهٔ برهان کمتر دارد ولی قسمتی[۳] از آنها متزلزل و بی‌بنیانست چنانکه نظیر آن را در اشعار رودکی نتوان یافت.

هرچند بعضی[۴] از ابیاتش به روش رودکی نزدیك و شباهت آن بحدی قویست که با اشعار مسلم رودکی برابر است و از هرجهت به سبك وی می‌ماند ولی مقدار آنها نه چندانست که نمودار باشد.

اخلاق او – قطران شاعری مدح‌سرایست و در وصف امراء و وزرای عهد شعرها سروده و به تقاضای صلت قصیده‌ها پرداخته و چون تقاضای وی با بهترین لحن و در حد مناعت ظهور کرده در دل

---

۱. روحی ولوالجی از شعرای قرن ششم گوید:

مطلع و مقطع قصائد را — سوم فرخی و قطرانم

وسیف اسفرنگی بتعریض در حق وی گفته است:

بلبل خوش لهجه را زاغ برون کرد — زاغ که درباغ شاعریست چو قطران

۲. چون تکلف انواع جناس که در ابیات وی بسیار است مانند این ابیات:

دماری تو ای چشم دل را دماری — دم آری به‌چشم اندر ای‌دل دم‌آری

رس‌کر دودمه سم‌آری به‌این دل — توان راند در آب چشمم سماری

۳. گوید:

اگرچه جانان کس را عزیز چون جان نیست
مراست انده جانان و انده جان نیست

که مضمون مصراع اول ادعائی برخلاف متعارف است چه، همهٔ شعرای کهنه و نو بلکه ارباب ذوق و عشق از آنگاه که عشق بوده است جانان را از جان عزیزتر داشته‌اند.

و گوید:

آب چون‌جوشن‌شده‌است اندرغدیر ازفعل‌باد
آب جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر

که در مصراع اول جوشن پوشی آب را فعل باد و در سطر اخیر فعل خود آب شمرد و این دو متعارضند.

۴. چه‌زان شگفت که فرهنگ او فراوانست
چه زان شگفت که فرهنگ او فراوان نیست

*

به هر دیاری زر و درم به‌زندانست — کجا تو باشی زر و درم به‌زندان نیست

کدام منعم کو مر ترا بطاعت نیست — کدام مفلس کو مر ترا بفرمان نیست

همه بزرگان در خانهٔ تو مهمانند — درم یکی شب درخانهٔ تو مهمان نیست

ممدوحان مؤثر افتاده و او بدین وسیلت صاحب ضیاع و عقار شده است. ولی این سود مادی و بهره‌مندی وی از حرفت خود زیانی بس شگرف بدو رسانیده و شاعر را برای تفکر در قضایای مهم ازنظر فلسفی یا اجتماعی و ادبی مجال نداده و بدین جهت افکار وی جز در طریق مدح و تغزل که آن هم غالباً به مدح منتهی می‌گردد سیر نکرده، چنانکه اگر معانی سودمند و کلی از ابیات وی جویند جز چند بیت بدست نیاید.

افکار وی در غزل چندان نرم و نیز پرشور نیست زیرا چنانکه غزل‌گویان را درخور است دلداده و بیخود نبوده و اگر کامران می‌شده دل[1] برجدائی می‌نهاده و اگرچه به گفتهٔ خود فراوان در غم عشق اوفتاده ولی هرگز جفا و جور کس را تن نداده و می‌توانسته است که به ترك دوستی گوید، و این دلیل تواند بود که عشق در دل وی کارگر نبوده و او در این طریق نه از همسران مولوی و حافظ است و روی هم رفته باید گفت که قطران در اشعار خود جز گذرانیدن وقت و شادخواری و کامروائی شخصی و مادی امید و آرزوی دیگر ندارد.

آثار او: ۱ــ دیوان شعر، مشتمل بر قصائد و ترجیعات که اهم اقسام آن است و رباعیات و غزلیات که به نسبت کم است و نسخ آن بـه اختلاف از سه هزار تا ده هزار بیت را دربر دارد و این نسخهٔ آخرین[2] در همین زمان جمع شده و حاصل چندین دیوان و جنگ است لیکن بعضی در صحت نسبت تمام آن ابیات به‌قطران شك دارند و مسلم[3] است که پاره‌ای از محتویات آن اثر قریحهٔ قطران نیست.

۲ــ لغت فارسی، که در بعضی[4] از نسخ فرهنگ اسدی نام آن آمده و مؤلف کشف‌الظنون[5] آن را به عنوان «تفاسیر فی‌لغة الفرس» یاد کرده و چنانکه از مقدمهٔ فرهنگ اسدی برمی‌آید لغتهای مشهور را متضمن بوده و نگارنده ندیده است.

۳ــ قوسنامه، که به گفتهٔ دولتشاه آن را به نام امیر محمدبن

---

۱. اشاره به این ابیات است:

نهادم بر جدائی دل نهادم | نبائی تا تو باشی نیز یادم
فراوان اوفتادم در غم عشق | که(توط)بنداری که اینبار اوفتادم
رهاکردم به‌صبر از هرکسی‌دل | جفا و جور کس را تن ندادم

۲. به سعی و اهتمام سید الفضلاء آقای حاج سید نصرالله تقوی.

۳. مانند مثنویی که ابتدائش اینست:

ای زتو ذره کند خورشیدی | کرمت بسته در نومیدی

که از ظهوری است.

۴. رجوع شود به‌شرح احوال رودکی تألیف آقای سعید نفیسی جلد اول صفحه ۱۶.

۵. جلد اول ازکشف‌الظنون صفحهٔ ۲۹۶ که درآنجا به‌اشتباه وی‌را ارموی‌خوانده است.

قماج که در روزگار سنجر والی بلخ بوده نظم کرده است و صحت این روایت مورد تردید[1] بلکه بطلان آن مسلم است.

سلاطین معاصر: ۱ــ امیر ابوالحسن علی لشکری[2] فرمانروای گنجه. قطران در آغاز کار خود که هنوز کم‌سال و به گفتهٔ حاسدان کودک بوده، به گنجه منتسب کرده و به توسط امیر ابوالیسر[3] سپهسالار لشکری به دربار وی راه یافته و قصائدی در مدح او گذرانیده است.

امیر ابوالحسن به قطران عنایت[4] بسیار کرد و او را خواسته و خلعت بخشید و نام وی را به حسن عنایت مشهور ساخت و به گفتهٔ خود قطران یک دست او را ازبر کرد. علت و تاریخ مسافرت قطران به گنجه در اشعار وی و کتب تذکره بتصریح یاد نشده ولی از روی قرائن استنباط می‌گردد که او میانه ۴۲۵ که سال به تخت نشستن لشکری است و ۴۲۴ که شاعر در مولد خود یعنی تبریز اقامت[5] داشته مسافرت کرده و در سن هنگام تازه جوانی بود که بدگویانش به‌خردسالی طعنه می‌زدند و هنوز هنر وی پدید نیامده و او خود نامور نشده بود و پس از این، نوازشهای لشکری و ابوالیسر باعث شهرت او گشت و هنرهای او پدید آمد و در نزد امیر و مهتران جاهش روزافزون گردید و او چند سال به فراغ بال در گنجه به مدح لشکری و پسرانش منوچهر و انوشروان و گودرز و اردشیر و سپهدار ابوالیسر روزگار گذرانید و چون به تبریز بازگشت همچنان در سپاس نوازش شاه و سپهدار شعر می‌فرستاد.

۲ــ امیر اجل ابومنصور وهسودان بن محمد[6] که ظاهراً مابین سنه ۴۱۰ و ۴۵۰ فرمانروای تبریز بوده است قطران پس از آنکه از

---

۱. چه دراین صورت لازم می‌آید که قطران تا اواسط قرن ششم زیسته باشد، زیرا مقصود وی سنجر محمدبن ابوبکربن قماج است که ابن الاثیر از وی در ذیل حوادث سنه ۵۴۸ نام برده است و پدر قماج حاجب که از حجاب ملکشاه و برکیارق است پسر یا نواده‌ای به اسم محمد نداشته و به‌هرصورت اینکه گوید در روزگار سلطان سنجر والی بلخ بوده مجالی برای تأویل نمی‌گذارد مگر اینکه قطران ترمذی را جز قطران تبریزی بشماریم.

۲. برای تحقیق نژاد و خاندان و مدت سلطنت او رجوع شود به جلد سوم از شهریاران گمنام تألیف محقق فاضل آقای کسروی صفحه ۱۷ ــ ۳۰.

۳. گوید در نامه‌ای که به ابوالیسر فرستاده است:

به‌شهر اندرون با تو نامی شدم — به‌نزدیك خسرو گرامی شدم
یکی نزد خسرو نشاندی مرا — به‌گردون هفتم رساندی مرا

۴. در سپاس وی گوید:

امیر نامور بودی که ما را نامور کردی — همیشه کان زر بودی که ماراکان زرکردی
مرا این‌بس که‌تو یك بیت شعرمن‌زبرکردی — که جان‌بدسگالم را زغم زیروزبرکردی

۵. چنانکه گذشت ناصرخسرو همین سال او را در تبریز دیدار کرده است.

۶. برای آگهی از حال وی رجوع شود به بخش دومین از شهریاران گمنام صفحهٔ ۵۴ ــ ۹۸.

گنجه به تبریز باز آمد به وهسودان بپیوست و گویا آنگاه که[1] وهسودان برای دیدن لشکری به گنجه رفت قطران به وی راه یافت و امیر وهسودان او را گرامی داشت و صلات گرانمایه بخشید.

۳ــ ابونصر محمد بن وهسودان[2] معروف به مملان که در سنه ۴۵۰ از جانب طغرل‌بیك فرمانروای آذربایجان گردید. قطران با این امیر در زمان زندگی پدرش وهسودان ارتباط داشت و پیوسته او را می‌ستود و مملان[3] نیز ستایش او را پاداش می‌داد و ضیاع و عقار و خواسته می‌بخشید و او را که از دهقانی به شاعری افتاده بود دیگرباز با دهقانی آورد و چون به خانهٔ امیران رفت بر خانهٔ وی نیز پرتو عنایت افکند و شاعر را که چون کاوه از دست ضحاکان نژند بود چون درفش کاویان مشهور گیتی ساخت، حسودان که این لطف امیر با قطران دیدند به حسادت کمر بستند و بدگوئیش آغاز کردند و گویا سخنشان در دل مملان بی‌اثر نبوده و اندك رنجشی حاصل شده است زیرا قطران از حسودان گله می‌کند و ازگناه ناکرده معذرت می‌خواهد. چنانکه داستان وی با حاسدان در همان عصر شهرت یافته

۱. رجوع شود به صفحهٔ ۱۸۳ ارمغان سال دوازدهم مقاله آقای کسروی در شرح حال قطران.

۲. برای اطلاع از احوال وی رجوع شود به بخش دوم از شهریاران گمنام صفحهٔ ۹۴ ـ ۱۰۰.

۳. گوید:

دلم چون بوستان کردی زبس شادی خداوندا
مرا جفت ضیاع وملك وباغ و بوستان‌کردی

*

یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر زنادانی
مرا از شاعری کردن تو گرداندی به دهقانی

*

شدی زی خانهٔ میران و از حشمت سر ایشان
فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی
اگر من کهترم زیشان چو ایشان‌کردیم زیرا
کجا بااین همان‌کردی وبااینشان همان‌کردی
بسان کاوه من‌بودم نژند از دست ضحاکان
تو افریدون مرا همچون درفش‌کاویان‌کردی

*

حسودانم فراوانند و بدگویان ز نادانی
زبس‌کم خواسته باشی زبس‌کم پیش بنشانی

*

خدای عرش بمن بردلت رحیم کناد
بمن نمای تو آن روی خسروی یك راه
اگر خطائی کردم بس است پاداشن
وگر گناهی کردم بس است باد افراه

و معزی[۱] که در سالهای آخرین زندگی قطران شاعری بنام بوده بدین داستان اشارت کرده است.

۴ـ فضلون بن ابی‌السوار[۲] حکمران گنجه که در سال ۴۵۶ به سلطنت نشست و در سنه ۴۸۴ در یکی از مساجد بغداد به بدترین روز درگذشت. قطران از تبریز به قصد او بار دیگر به گنجه عزیمت کرد و به مدح وی پرداخت و فضلون هیچگونه بخشش از وی دریغ نکرد و شاعر[۳] از وفور صلات وی به تن‌آسانی روز می‌گذاشت تااینکه به‌گفتهٔ خود او، عطاهای شاه وی را نقرسی کرد.

۵ـ امیر ابودلف شاه نخجوان که ذکرش در شرح حال اسدی گذشت و قطران در مدح وی چند قصیده به نظم آورده و از وی صلت یافته و بلک بدر[۴] هم به فرمان امیر وحسودان نزد او رفته است.

وفات اوـ قطران به نقل مؤلف مجمع‌الفصحا[۵] در سنهٔ ۴۶۵ وفات یافته است، از قصائدی که قطران در مدح فضلون و اشارت به بازگشت وی[۶] از استراباد که در زمان دولت ملکشاه مابین ۴۶۵ و ۴۸۵ واقع گردیده می‌سراید استفاده می‌شود که وی پس از سال مذکور هم زنده بوده است.

تا شد آن خورشید خوبان آشنای جان من
بانشاط و ناز شد جان و دل من آشنا
او سزای ما به صحبت، ما سزای او به مهر
مهر ورزیدن صواب آمد سزا را با سزا

---

۱. معزی گفته است:

چو بهرمن زتو اعظام واکرام است هرروزی
ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
که ازتو درنکوکاری مرا شکر است بسیاری
زمملان از حسودان گر شکایت بود قطران را

۲. برای شرح زندگانی وی رجوع شود به بخش سومین از شهریاران گمنام صفحهٔ ۴۶ ـ ۵۵.

۳. گوید:

نقرس ازمال‌بود هست درست‌اینکه مرا
نقرسی کرد عطاهای شه ارانی

۴. گوید:

اگر بنده هرسال نامد به خدمت
تو ان علت از آفت بنده مشمر
که من بنده بودم به فرمان شاهی
که همچون تو میر است وسالار ودرخور
کنون کم بداده است فرمان رسیدم
به‌برد تو ای میر پاکیزه گوهر

۵. مجمع‌الفصحا جلد اول صفحه ۴۶۶.

۶. گوید:

شدیم ازگریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف
زلیخا وار گشته پیر و این خود بود حق ما
کنون‌گشتیم بینا چشم وبرنا جسم باز ازبس
که باز آمد به دارالملک شادان خسرو برنا

•

مـرا بیـوفـا خواند آن بیـوفـا
کـه هرگـز نگوید سخن بی‌جفا
زمن چون رسد بیوفائی به‌دوست
که دشمن نبیند ز مـن جـز وفـا
ولیك از دل خویش گوید سخن
اگـر ناسزا بـاشد و گـر سزا

•

چشم او مخمور و من خوردم به‌جام مهر می
زلف او لرزان و من دارم ز داغ هجر تب
زلف شب رنگش مرا ناهید بنماید به روز
روی رخشانش مرا خورشید بنماید به‌شب

•

بـه هیچ چیز نباشند عاشقـان خرسند
نه‌شان به‌هجر شکیب و نه‌شان به‌وصل طرب
به‌روز هجر بودشان زبهر وصل خروش
به‌روز وصل بودشان زبیم هجـر کرب

•

به پیش عارض تو روی من چنان باشد
که‌پیش چشمهٔ‌خورشید داری اصطرلاب

•

خـدایگـانا جـان منـا بـه جان و سرت
که جـان بشد ز برم تا جدا شدم ز برت
چو موی گشت تنم با خبر شنیدن تو
چگونه باشم با جـان کـه نشنوم خبرت
اگرچه‌خواب‌وخورمن چو زهرگشت رواست
به هرکجاکه تونی نوش باد خواب وخورت
اگـر تـوانـم بـودی بـه راه رفتـن در
بسر بیـامدمی همچـو نـالـه بـر اثرت

•

خدایگانـا جـور و جفـا نبـایـد کـرد
برآنکه پیشه و کارش بجز وفای‌تو نیست
عزیز دار کسی را کـه دوستدار تو گشت
اگر سزای تو هست واگر سزای‌تو نیست

•

مهربان بود نـدانم ز من او را چه رسید
دادگر بود نـدانم کـه مر او را چه فتاد

هرگز او راست ندارد که منم شیفته دل
دل او چون دل من شیفته و تافته باد

•

تا زآمدن دوست بر من خبر آمد
گوئی سرم از ناز به‌خورشید برآمد
چون شاخ گلی بودم پیوسته زتیمار
برمن ز گل شادی صدگونه برآمد
روزی همه درد وغم مردم بسرآید
ارجو که همه درد وغم من بسرآمد
شب گرچه بود تاران اورا سحرآید
آخر شب تاران مرا هم سحرآمد
پیوسته بود کار سفر ماه سمارا
ماهست مهم زآن همه کارش سفرآمد

▪

بر سبزه همی آب رسان آب دواند
وز شاخ همی باد خزان برگ فشاند
همچون تن دل رفته ز تیمار جدائی
باد سحری شاخ سمن را بتواند

▪

هرکه را باید بهشت آشکار اندر زمین
خانه را ماند به جای و روی زی بستان کند

•

من به‌چشم یار ازآن خوارم که ارزان یافتست
چون ببینی خواری هرچیز ز ارزانی بود
بر جفای صد شبش ناید پشیمانی شبی
بر وفای یك شبش صد شب پشیمانی بود

•

گرچه روبه بند ودستان بیشتر داند زشیر
چون ببیند شیر را بی‌بند و بی‌دستان شود
ورچه شاهین از کبوتر تیزتر باشد بپر
چون ببیند روی شاهین خیره ولرزان شود
ورچه انجم صدهزار است ویکی است آفتاب
چون برآید آفتاب انجم همی پنهان شود

•

همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار
بتر به وقت گل و صبح روزگار بهار
کنون که باد بهاری کنار پر گل کرد
تهی شده است ترا ازگل وبنفشه کنار

بهار رویش بـر من حصار کـرد فراق
کنون‌که لاله وگل سر برون‌کند زحصار
چگونه باشد از این خسته‌تر به‌گیتی دل
چگونه باشد از این بسته‌تر به‌گیتی کار
زدوست فرد شدن با عناش‌گشتن جفت
ز یار دور شدن با بلاش گشتن یـار

•

منم ز حسرت دیدار یـار زار و نـزار
همی بگریم چـون ابـر نـوبهاری زار
یکی درخت بکشتم بـه بوستان امیـد
که ناز بودش برگ و نشاط بودش بار
به قهـر باد فراق از کنـار منش بکند
از آب چشمم دریـا کنار کـرد کنـار
چنانکـه دادار آن مـاه را ز من بستد
مرا دهـاد صبوری بـه عشق او دادار

•

چون‌روز برکشید سر از قیرگون حریر
بر کوهسار زر بگسترد چـون حریـر
گوئی نشست خسرو چین بر سریر زر
زرین سپر بداشته در پیش آن سریر
کـوه از فـروغ آن شد پر توده‌های زر
دشت‌ازشعاع‌آن شد پر چشمه‌های شیر

•

برق تابان از میـان ابر تیـره بامـداد
چون‌دم زنگی فروزان‌آتش از روی زکال
بوستان خلدبرین‌است ودرختان‌حورعین
می زدست‌حورعین باشد به‌خلداندرحلال

•

مرا همه‌کس گویند خیر خیر مموی
مرا همه‌کس‌گویند خیـر خیـر منال
نه‌آگهند که من چون همی گذارم روز
نه‌آگهندکه من چون همه‌گذارم سال
رفیق رفته و دل باهواش‌گشته رفیق
همال رفته و تن با بلاش‌گشته همال
نه‌روی اینجا بودن نـه پای رفتن بر
نه‌رای بریك روی و نه‌کار بریك‌حال
اگر چـه آب زلالست زنـدگانی خلق
بسی چوماند چون زهرگردد آب‌زلال

اگر خواهی‌که بد در من نیاویزد زمن مگذر
وگر خواهی‌که بد بامن نیامیزد زمن مگسل

دیر پیوند بتی زود گسل
روی برتافته زین تافته دل
با چنان موی کزو مشك بشرم
با چنان روی کزو ماه خجل
نتوان راز نهان داشت ز خلق
نتوان مشك بر اندود به گل
آنچنان ماه که بگذشته برو
سه‌یك‌از سی‌شب‌بوده‌یك زچهل
تا همی جان و دل از من ببری
وای تو گر بکنم منت بحل

کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل
خرمی با گل بود دایم که دایم باد گل
خوش‌بود خوردن‌می‌روشن به‌زیرگل‌که‌هست
بزمگاه خرمی را مایه و بنیاد گل
ازین بالبر رسته همسر بادام بید
اندران بستان شکفته همسر شمشاد گل
چون‌هوا تاری شود برگل فشاند ابر در
چون‌جهان روشن شود برما فشاند بادگل
می‌کند بر شاخ گل فریاد بلبل گونه‌گون
کرد بر بلبل همانا گونه‌گون بیداد گل
همچودل جویان به‌نالیدن زبان بگشاد رعد
همچو دلبندان به‌خندیدن دهان بگشاد گل
جان من بند هوای مهر جانان بسته کرد
ور ببینی روی یار من نیاری یاد گل
بر هوا چون من بگرید هر زمانی زار ابر
بر چمن چون او بخندد هر زمانی شادگل

ای گل رنگین رخسار ترا
نابسوده هیچ دست باغبان
تا گل روی ترا دیدم شدم
همچو بلبل باخروش و بافغان

•

چون به گل آب آرزوی او برآمیزد به دل
چون به‌چوب‌آتش هوای او درآویزد به‌جان
گرنه‌ازدل خاست عشقش‌چون‌درآویزد به‌دل
ورنه‌ازجان‌خواست‌مهرش‌چون‌درآمیزد به‌جان

•

بر من وبلبل رسید ازگردش‌گردون ستم
او ز مهرگل نژند و من ز بهر دل‌نوان
من به تیمار نگارم او به تیمار بهار
من به اندوه فراقم او به اندوه خزان
شد نگار یاسمن‌بو از من وزاو یاسمن
شد بهارارغوان رو ازمن و زاو ارغوان
من به‌جای خویش بینم ناسزا را یادگار
او به‌جای‌خویش بیند زاغ را دربوستان
مهربان‌دلبر بود خوش‌گرنباشد ماهروی
چون بود دلبرکه باشد ماهروی ومهربان
دل به‌دلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل
جان‌به‌جانان‌دادم‌وجانان‌بسی‌خوشتر زجان

•

اگر نجست زمانــه بلای اهل جهان
چرا ز خلق جهان روی او بکرد نهان
اگر نخواست دلم‌زار ومستمند چنین
چرانگاشت رخش خوب ودلفریب‌چنان
اگر نکشت دل من تنور آتش عشق
چرا زدیدهٔ من‌خواست دم‌بدم طوفان

•

شگفتهای جهان را ندید نیست کران
هرآن شگفت که بینی بود شگفت‌تر آن
هرآن‌گمان‌که بری درسفر شودت یقین
هر آن خبر که بود در سفر شودت عیان
چو یك عیان نبود در جهـان هزار خبر
چو یك یقین نبود در جهان هزار گمان
که هرسخن به‌زبان در توان‌گرفت ولیك
درست کردن بر عقل هر سخن نتوان
زبان‌گزاف روان است وعقل میزان‌است
گزاف راست نیاید مگـر کـه با میزان
بوند برسر بهتان زبان وگوش به‌جنگ
هوا و عقــل نگنجند بــر سر بهتــان

نه ز آزمودن گوینده یابد ایچ گزند
نه از شنودن پرسنده یابد ایچ زیان

•

چون کمر بندی، به جوزا درببندی شاخ گل
باز پروین بینم اندرگل چو بگشائی دهن
گر خیال تو ببینند حورعین اندر بهشت
بگسلد پیرایه از رشك و بدرد پیرهن

•

مه نیسان شبیخون کرد ناگه بر مه کانون
که گردون گشت از او برگرد وصحرا گشت ازاو پرخون
اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله بر صحرا
اگر خواهی مثال گرد بنگر ابر بر گردون
یکی بر خاك پیدا کرد پنهان کردهٔ آزر
یکی بر دشت پیدا کرد پنهان کردهٔ قارون
از اشك ابر نیسانی به دیبا شاخ شد معلم
ز بوی باد آزاری به عنبر خاك شد معجون
عروس آئین همی خندد به باغ اندر درخت گل
ز بیم چشم بد بلبل همی خواند بدو افسون
اگر گنجیت باد آورد باید سوی هامون رو
که هر ده گام صد گنج است بادآورد در هامون

•

میی که وقت سحر ز او نسیم گیرد گل
میی که گاه شب از وی فروغ گیرد ماه
اگر به سنگ نمائی عقیق گردد سنگ
وگر به کاه رسانی عبیر گردد کاه
تباه اگر بخورد زو شود به‌وقت درست
درست اگر بخورد زو نگردد ایچ تباه

•

ای روی تو از چشمهٔ خورشید سما به
در روی زمین یار نیابی تو ز ما به
زان دل به تو دادم که سزای دل و جانی
دل دیر بدست آید دادن بسزا به
خوبی و وفا هر دو به هم گرد نیاید
خوبی همه خوبست از آن نیز وفا به

•

هرچند عاشقم دل عاشق نگاه‌دار
زیرا که داشتن دل عاشق نگاه به

•

چه خیزد ز عصیان چه آید ز عاصی
نه هر تاج خواهی شود تاجداری
یکی شاه و از خصم و دشمن سپاهی
یکی شیر و از گور و آهـو قطاری

•

کـرا مهربـانی نمـایـد نگـاری
بخوشی گذارد همـه روزگـاری
کـرا یار بدمهر و ناساز بـاشد
نباشد به کام دلش هیچ کـاری
من از مهربانی دل خـویش دادم
بـه نامهربـانـی و ناسازگـاری
تنم هر زمان بسته دارد به بندی
دلم هر زمان خسته دارد به خاری

•

نیازم ز گیتی بتست ای نیـازی
که دل را امیدی و جان را نیازی
ازیـرا بشادی بیـازم کـه دانم
دلم را نیازی و زو بـی‌نیـازی
مرا عشق بهتر ترا حسن خوشتر
من‌از عشق‌نازم تو ازحسن نازی
به بازی بریزی همی خون عاشق
ندانی‌که‌خون ریختن نیست بازی

•

چون‌توانی‌که‌کنی‌کار ونخواهی‌بکنی
آن زمانی که بخواهی بکنی نتوانی

•

ز نادیـدنش زنـدگانی بکـاهـد
بیفزاید از دیـدنش زنـدگـانـی
جوانیش در کـار کردم ولیـکن
از او هر زمان باز جویم جوانی

•

روزی که تو آن زلف پر از مشك فشانی
ما را ندهد هیچـکس از مشك نشانـی
دلبند منـا دل ز بـر مـن چه ربـانـی
جانان منا جـان ز تن من چـه ستانـی
گفتم تـوئـی آرام دل و راحت جـانـم
اکنون تو مـرا دام دل و آفت جـانـی

آمد نوروز و گشت مشک فشان باد
ساحت باغ از نسیم باد شد آباد
چون دل تیمار دیده برگ بنفشه
چون زره زنگ‌خورده خوشهٔ شمشاد
چون به رخ دوست برفتاده سر زلف
برگ بنفشه به برگ لاله برافتاد
دشت بخندد همی چو چهرهٔ شیرین
ابر بگرید همی چو دیدهٔ فرهاد
کوه چو خرخیز گشت ودشت چوتبت
باغ چو فرخارگشت وراغ چو نوشاد
جرخ به کهسار کرد هدیه ستاره
دریا گوهر به باغ تحفه فرستاد
دشت شد از باد پر طرائف عمان
باغ شد از ابر پر طرائف بغداد
لاله به صحرا شکفته چون قدح می
کبک چو مطرب نهاده دست به فریاد
جز قدح می منه بوقت چنین پیش
جز طرب دل مکن بوقت چنین یاد

لشکر آذر کشید چادر زرین
گرد همه بوستان و باغ وکه و در
باد شده سرد و برگ بید شده زرد
چون رخ بیمار و آه عاشق غمخور
شاخ‌گیاهان شده چو سوزن زرین
برگ درختان نموده چون ورق زر
لالهٔ سیراب رفته آمده آبی
سوسن آزاد رفته آمده عبهر
سیب و ترنج آمده به‌باغ و از ایشان
گشته ملون درخت و باد معنبر
چون به درخت ترنج برگذرد باد
شاخ وی از باد وبار چفته کند سر
گونی هنگام عرض لشکر میرند
سجده کنان پیش او به زرین مغفر

همیشه رنج مرا و دو زلف او پیچان
همیشه درد مرا و دو چشم او بیمار

نشاط مـن بربود و بـه خصم داد نشاط
قـرار مـن بربـود و به هجـر داد قـرار
اگر شرنگ بـداری بـرابـر لب دوست
وگـر زریـر بـداری مقابـل رخ یـار
به ساعت اندر گردد شرنگ همچـو شکر
به ساعت اندر گـردد زریر چون گلنـار

•

به قـد سروی گـر سرو مـاه آرد بـر
به روی ماهی گـر مـاه مشك آرد بـار
همیشه بـود نشاط دلم ز دیـدن دوست
همیشه بود قـرار تنـم به صحبت یـار
برفت یار و مرا غـم گرفت جـای نشاط
برفت یـار و مرا تب گرفت جای قـرار

▪

بلای غـربت و تیمـار عشق و فرقت یـار
شدند با من دلخسته این سه آفت یـار
پری ندیدم و همچـون پـری گرفته شدم
ز درد فـرقت آن لعبت پـری دیـدار
به شب ز حسرت آن روی چون ستارهٔ روز
ستاره بـارد و چشمم بود ستاره شمـار
مـرا بـزاری گویـد چـکـارت آمد پیش
هر آن کسی که ببیند که من بگریـم زار
ز دوست دورم ازین زارتر چه باشد حال
ز یار فردم ازین صعب‌تر چـه بـاشد کار
ز بهـر آن رخ رنگین چـو نقش بـر دیبـا
بمانـده‌ام متحیـر چـو نـقش بـر دیوار
ز آب دیـده نـدیـدم کنار خویش تـهـی
از آن گهی کـه ز من آن بتم گـرفت کنار
همی ندانـم چارهٔ فـراق و نیست عجب
که هیچ عاقـل خود کرده را نـدانـد چار

▪

بلبل اندر گلستان هر ساعتی دارد نفیـر
وز نفیرش در گلستان گل همی نازد به فر
آن شقایق همجو در منقار طوطی مانده قار
وآن گل دو روی چون بر زر سوده معصفر
ابـر تاری در میان او عیان گشته درخش
چون سپاه زنگ تیغ آهیخته گردد تـتـر

باغ وراغ از بوی‌گوناگون ونقش گونه‌گون
این بسان تبت است و آن بسان شوشتر
نرگس اندر بوستان ماند به دست لعبتان
ساعد از مینا و انگشتان ز سیم وکف ز زر
عاریت دارند گوئی چون بر آرد باد جوش
آبگیر از باز سینه گلبن از طاووس پر
سرکنار جوی بر سبزه بنفشه جابجای
چون فشانده بر پرند سبز عمدا نیل‌تر
همچو روی رومیان از ابر رنگین شد چمن
همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر

•

چون‌عروس‌جلوه‌گرشد باغ و ابرش‌جلوه‌گر
بر نگارش هر زمان رنگی بیفزاید دگر
از بنفشه مرز او چون شانده بر زنگار نیل
از شکوفه شاخ او چون هشته بر مینا گهر
بوستان پرحورگشت و گلستان پرنورگشت
این یکی گردون مثال و آن یکی جنت صور
باد بر مینا به باغ اندر همی ریزد درم
ابر بر دیبا به کوه اندر همی بارد درر
از سرشك این شده لؤلؤ و مرجان بی‌بها
وز نسیم آن شده کافور و عنبر بی‌خطر
مرغ برگلبن سرایان همچو بلبل از نشاط
گور بر صحرا خرامان همچو خوبان از بطر
بوستان‌شدچون‌بهشت‌وشهر‌شدچون‌بوستان
رنگ‌آن بیرون ز حد ونقش این‌بیرون ز مر
زیر دیبا کوی و برزن زیر لاله باغ و راغ
زیر زیور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در
هست بر هر بام گوئی صد بهار قندهار
هست در هر کوی گوئی صد طراز شوشتر
گوشها دستان‌نیوش ودیده‌ها خورشید بین
دستها دینار بار و پایها دیبا سپر
بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زر ناب
چرخ تاری‌گشته چون بوم از بخار عودتر

•

بهشت‌وار شد از نوبهار گیتی باز
در بهشت بر او کرد چرخ گویی باز
سرشك ابر کند هر فراز را چو نشیب
نسیم باد کند هر نشیب را چو فراز

اگر نگشت هوا همچو آهوان ختن
وگر نگشت زمین جای بتگران طراز
چو آهوان ختن آن چراست مشک فشان
چو بتگران طراز این چراست نقش طراز
ز نافه باد تهی کرده طبلهٔ عنبر
ز حله ابر تهی کرده کلهٔ بزاز
سحاب گرد که اندر همی نشد پرده
شمال گرد گل اندر همی کند پرواز
کنون که سرخ گل از روی پرده باز گرفت
بیا نگار رخت از من چرا گرفتی باز
همی ببندی خوابم به زلف عاشق بند
همی بتازی صبرم به چشم جادو تاز
نژند کردی جانم بدان دو چشم نژند
دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز

•

تا مهر بر فروخت به برج حمل چراغ
پر شمع و پر چراغ شد از لاله باغ و راغ
دیو است زاغ و گوئی مقری است عندلیب
کز بانگ او زباغ هزیمت گرفت زاغ
از بوستان کلاغ هزیمت گرفت راست
کز باد ریسه گشت سر کوه چون کلاغ
نرگس به یاد سوسن و شمشاد درفکند
دینار گون نبید به کافور گون ایاغ
در باغ بگذری ز فروغ و نسیم گل
رنگین شود دودیده ومشکین شود دماغ

•

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن
شد زرد و پر زگرد رخان چمن چو من
چون تحفه‌های زرین بر نیلگون پرند
برگ چنار ریخته از باد در چمن
بر شاخ نار نار کفیده نگاه کن
چون صرهٔ دریده پر از گوهر ثمن
اکنون به آفتاب خورد باده باده خوار
از بس که باد سرد همی جست در چمن
از کوهسار حله ببر بر همی برد
بادی که برد تاختن از کوه تاختن
زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ
با درد و داغ بلبل بیرون شد از وطن

از درد هجر بلبل در باغ شاخ گل
پیراهن کرده پاره و افکند پیرهن

اندر فراق بلبل کند ناله و فغان
هر کس روان به مهر کسی کرده مرتهن

بس کشنده است دمی در وصال گل
و اندر فراق گل بگشاید همی دهن

من نیز همچو بلبل خونین خسته‌دل
آب از مژه گشاده و لب بسته از سخن

از آرزوی … وصف جهان
اندر فتاده سخت به هر گونه‌ای فتن

هر شب فراش … و زهره دارم
از … عروی زهره رخ … دهن

… آن چشم پرخمار
… شکسته از خم آن زلف پر شکن

… مرا در هواش دل
… عهد وی دوست مرا در هواش ظن

… عمر از کس
کردم … ندای خویش جان هزار تن

از جان خویش نبود هرگز عزیزتر
هست او مرا عزیزتر از جان خویشتن

… بخواهد فراق دوست
نزدیک به کام خویش برد لب از لبن

نور است روی او همه چون چهرهٔ پری
وز ظلمت است مویش چون جان اهرمن

•

پوشیده مشک زاغ سیه چرخ چنبری
کافور سر گرفت رگه باد عنبری

از کین زمین سیه چون بدروان هندوی
وز ابر آسمان چو پلنگان بربری

از سنگ خاره گشت گلاب و عرق روان
بر خاره بر شکفت گل و لالهٔ طری

هر بامداد لؤلؤ بر لاله گسترد
ابری که بود کارش کافور گستری

بلبل بسان مطرب بی‌دل فراز گل
که پارسی نوازد و گاهی زند دری

از بس شکوفه باغ به لؤلؤ توانگر است
وز بوی او به مشک صبا را توانگری

شمشاد همچو زلف نکویان ببری
سوسن بسان جعد غلامان قبصری
از لاله و بنفشه سحرگه نگاه کن
بستان لاجوردی و صحرا معصفری
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون
مرجان فروش گشته همه کوه مرمری
بر سبزه شنبلید شکفته چو ریخته
دینار جعفری ز سر سیم ...سری
نرگس میان باغ چو شمعی و شمش چراغ
یا در میان پروین ناهید و مشتری
یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین
کش من شدم به‌جان ودل ودیده مشتری
هر ساعتی صنوبر من چنبری کند
آن چنبریش طره و قد صنوبری
لؤلؤش زیر بسد و سوسنش زیر گل
هر دو بلون و طعم عقیقی و شکری
ای سعتری تنی که چو نامشك سعتر بد
با روی تو بتان دلارای سعتری
اندر کمند ... کمر بسته جادوی
زیر کمان تست کمین کرده ساحری
از نوش‌خوشتری به‌وصال اندرون ولیك
هنگام هجر دل را چون نوك نشتری
هرچند جان و دیده و دل‌را همی‌خلی
از جان و دیده و دل بسیار خوشتری

*

هر که زودیده بود یزدان بی‌فرمانی
درد اورا نکند هیچ خورش درمانی
همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد
نقرس است آنکه زدرمانش همی درمانی
چون بود دردی کان‌را نتوان درمان کرد
چون بود رنجی کان را نبود آسانی
چه کسی کش بگزد مار به روزی صدبار
چه کسی کش رسد از نقرس یك‌رنجانی
گرچه خوش مرد بود دایم ازین درد بود
پر از آژنگ رخ و پر ز گره پیشانی
گر میان فنك و خز بود خفته ز درد
خز خاری کند اورا و فنك پیکانی

بشهٔ خرد پرد گر زبرش پندارد
که همی کوهی بر سرش فتد ثهلانی
نتواند بـه مـراد دل بنشست بجـای
تا نه آرام به جایش بدو کس بنشانی
چه ازین‌دست به آن دست بگرددچه به‌تیغ
جگرش را به ستم زیر و زبـر گـردانی
به مهی یکسره زانوش به زانو نرسد
خوابش از چشم گریزد چو ز داور جانی
مرد زندانی از چاه و ز زندان بجهـد
نقرسی تنها بر دشت بـود زنـدانـی
به بلا تن زگنه پاك شود قول نبی است
چه بـلا دانی کز نقرس بدتر خـوانـی
همچو درویشان یك لعمهٔ نوشین نخورد
نقرسی گـرش بـود نعمت نوشروانـی

۴۸ـ کافی ظفر همدانی

محمد عوفی نام اورا بدین طریق یاد می‌کند[۱] «الاجل الکافی ظفر الهمدانی» و در ذیل عنوان وی را کافی ظفر خوانده است و مؤلف مجمع‌الفصحا[۲] گوید «او را اجل کافی ظفرالدین خواندندی» و چون وی لباب‌الالباب را در دست داشته پس باید گفت که لفظ الدین را از مأخذ دیگر اضافه کرده یا آنکه از پیش خود افزوده و ظاهراً احتمال دوم به صواب نزدیکتر باشد.

مولد یا منشأ وی همدانست و عوفی نیز او را همدانی شمرده و روزگار شهرت وی را به عهد ملکشاه دانسته و روشن است که مقصود وی معزالدین ملکشاه بن ارسلان ۴۶۵ ـ ۴۸۵ است نه ملکشاه بن محمود بن محمد، پس مقرر گشت که او از شعرای اواخرقرن پنجم است.

بگفتار عوفی «در عهد ملکشاه بر بساط سان ملك و شاه بود و بر آسمان فضل و فصاحت ماه» اگر از تکلف صنایع ناشی نشده و حکایت واقع مقرون باشد بر شهرت و بلندی پایهٔ وی در آن عهد دلیل تواند بود لیکن به احتمال اقوی در قرنهای پسین اورا شهرتی نبوده و از اشعار وی نیز مقداری اندك به دست عوفی افتاده که پس از نقل آن گوید[۳] «و از اشعار او بیش ازین موجود نبود» و آن قصیده

---

۱. لباب الالباب جلد دوم چاپ لیدن صفحهٔ ۲۱۰.
۲. مجمع الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۴۸۰.
۳. ایضاً لباب الالباب صفحهٔ ۲۱۴.

و غزل که عوفی بیاورده است ابیات طرب و رونق دارد و پیداست که سرایندهٔ آن طبعی بلند و دلی [illegible] داشته است

حلقه‌های سر زلفینش به پیرامن روی
هر درازی‌شده از پیچ و شکن کوتاهی
راست گوئی که سیه‌پوش معانند همه
به سجود آمده پیرامن آتشگاهی
گفتم ای جان بر من باشی روزی مهمان
گفت بسم‌الله اگر خواهی باشم ماهی
جان من خاك کف پای بتی باد که او
کرد بسمل دل من دوش به بسم‌اللهی

٭

هنری باش و هرچه خواهی کن
نه بزرگی به مادر و پدر است
نافهٔ مشك را ببین بمثل
کاصل و نسلش نجاسة معتبر است

۴۹ـ ابوطاهر خاتونی

عماد کاتب[1] او را بالسدیدالمعونی و بمعماری[2] شمس‌الدوله و مؤلف[3] مجمع‌الفصحا کمال‌الدین خوانده است و گویا لقب وی مؤتمن‌الدوله بوده و گفتار عماد اشاره بدانست ولی به ابوطاهر معروف شده و اسم اصلی وی معلوم نیست.

علت شهرت[4] به خاتونی ظاهراً آن است که او متصدی امور و مستوفی گوهرخاتون زن محمدبن ملکشاه ۴۹۸ ـ ۵۱۲ بوده است.

به عقیدهٔ[5] بعضی اصل وی از ساوه بوده ولی بر این گفتار دلیل قطعی اقامه نشده و سندی درست بدست نیامده است.

به احتمال[6] نزدیک به یقین که مستند آن مضمون یکی از

---

۱. تاریخ‌السلاجقه تألیف عمادالدین کاتب صفحهٔ ۹۷ طبع مصر.
۲. همان کتاب صفحهٔ ۹۸.
۳. جلد اول از مجمع‌الفصحا صفحهٔ ۶۶.
۴. رجوع شود به‌مقدمهٔ لباب‌الالباب طبع لیدن از خامهٔ استاد محقق آقای میرزا محمدخان قزوینی.
۵. همان مقدمه صفحهٔ (و).
۶. و آن قطعه اینست:

و کم بیدق فی خدمة‌الشاه ساعة — تفرزن لما صار فی سابع الدست
ولی أخدم السلطان ستین حجة — و ها انا حتی للاضافة کالمیت

که عمادالدین آن را از پارسی به عربی نقل کرده و چون آن ابیات را بعد از وزارت خطیرالملک محمدبن حسین میبدی و ظاهراً پس از موت دوم وزارت او ۵۱۱ـ۵۰۴ به‌نظم آورده و در آن موقع هفتاد سال داشته یا قریب به‌این مدت در خدمت سلطان صرف کرده پس باید ولادت او در اواسط قرن پنجم واقع شده باشد.

معلومات عربی شدهٔ اوست ولادتش باید که در اواسط قرن پنجم اتفاق افتاده باشد.

چنانکه از تاریخ سلجوقیه برمی‌آید او از بزرگان و فاضلان روزگار خود و اعیان دولت سلجوقیان بوده و در فن شاعری و نویسندگی فصاحت و لطافت و ظرافتی داشته و از آغاز تا به انجام زندگی در زمرهٔ صدور شمار می‌رفته و یکچند مستوفی گوهرخاتون بوده است.

سلطان محمد[1] به سال ۵۰۴ خطیرالملک ابومنصور محمد بن حسین میبدی را به وزارت برگزید و بعضی رجال دیوان تغییر یافتند و ابوطاهر خاتونی آنان را هجا گفت و ایشان بر حسن کفایت و ادب وی رشک می‌بردند و بدین سبب او را به جرجان روانه کردند. ابوطاهر که این شغل را درخور مقام و فضل خود نمی‌دید زبان شکایت بگشود و مجیرالملک صاحب دیوان استیفا را هجا گفت. دشمنان وی را به تقصیر و تفریط متهم ساختند. خطیرالملک وی را از جرجان به حضرت خواست و بر وی سخت گرفت و هرچه داشت بستد و ابوطاهر تنگدست گردید و گویا[2] رفتن وی به جرجان مابین سالهای ۵۰۶ و ۵۱۱ اتفاق افتاد.

بعد از این تاریخ از چگونگی زندگانی او اطلاع صحیحی بدست نداریم جز اینکه از تذکرهٔ[3] دولتشاه برمی‌آید که او تا زمان مسعود بن محمد بن ملکشاه ۵۲۹ ـ ۵۴۷ زنده بوده است و چنانکه[4] بعضی نوشته‌اند باید وفات وی قبل از سنهٔ ۵۳۲ واقع شده باشد.

از آثار او یکی کتاب مناقب‌الشعرا بوده که دولتشاه یک‌جا از آن نام برده و در کشف‌الظنون هم نام آن آمده و ظاهراً کتابی شبیه به تذکره بوده و از نقل دولتشاه برمی‌آید که ابوطاهر در باب شعرا اظهار عقیده هم کرده و یقین است که نظر او در تعیین مراتب شعرا چه اندازه مهم و شایان اعتماد است لیکن این کتاب اگر هم وجود داشته اکنون موجود نیست و ظاهراً جز دولتشاه کسی متعرض ذکر آن نشده و مأخذ حاج خلیفه نیز گفتار دولتشاه بوده است.

دیگر تاریخ آل سلجوق که دولتشاه از آن نقل کرده و گویا آن نیز موجود نباشد. عماد کاتب[5] کتابی به نام تنزیرالوزیر الزبیر الحمیر که موضوع آن مثالب و مساوی نصیرالملک (محمد بن مؤیدالملک عبیدالله) وزیر سلطان محمد بوده به وی نسبت داده و مؤلف راحة‌الصدور[6] شکارنامهٔ ملکشاه را به خط ابوطاهر دیده که ظاهراً خود او

۱. کامل ابن الاثیر حوادث سنهٔ ۵۰۴.
۲. ابن‌الاثیر حوادث سنهٔ ۵۰۶.
۳. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۷۶ ـ ۷۷.
۴. مقدمهٔ لباب‌الالباب صفحهٔ (و).
۵. تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحهٔ ۸۲.
۶. راحة‌الصدور طبع لیدن صفحهٔ ۱۳۱.

تالیف کرده است.

نه یاری که روزی وفائی نماید
نه صبری که با هیچ سختی برآید
نه چشمی که روی هدایت ببیند
نه عقلی که راه هدایت نماید
نه مردی که با هیچ دردی بسازد
نه جهدی که با هیچ عهدی بپاید
نه نجمی که سعدی بود زو توقع
نه نحسی که کاری ازو برگشاید
چو مفهوم شد مرد را این معانی
سزد گر به کوی قناعت گراید

۵۰ ــ عمادی

مؤلف راحة‌الصدور[1] و المعجم و اغلب تذکره‌نویسان نیز او را با همین نام شناخته و به همین عنوان یاد کرده‌اند و نام مسلم او در کتب تواریخ و تذکره معین نیست و اسم اصلی او معلوم نیست.

محمد عوفی از شاعری به‌نام عمادالدین غزنوی[2] سخن رانده و چند قصیده بدو نسبت داده که دیگران به‌نام عمادی ضبط کرده‌اند و اگر عوفی را در نسبت آن اشعار اشتباهی رخ نداده و عمادالدین غزنوی را اگر وجود داشته با عمادی معروف غلط نکرده باشد شاید بتوان گفت که عمادی به عمادالدین نیز ملقب یا موسوم بوده است.

علت شهرت عمادی بدین لقب چنانکه از راحة‌الصدور مستفاد و قرائن نیز بر صحت آن موجود است، آن بوده که وی در آغاز به مدح عمادالدوله فرامرز شهریار مازندران پرداخته و این تخلص یا نام از لقب ممدوح خود گرفته است.

بعضی[3] از تذکره‌نویسان عمادی را شهریاری نیز نوشته و در سبب شهرت وی بدین عنوان گفته‌اند که اصلش از شهریار ری و شهرت او به شهریاری از باب انتساب او به مولد خویش است و این سخن بدان تأیید می‌شود که عمادی در ری و مازندران می‌زیسته و آغاز شهرت او در عراق اتفاق افتاده و فقط همین اندازه از زندگانی وی معلوم و محرز است ومؤلف کشف‌الظنون[4] هم او را رازی خوانده است

۱. راحة‌الصدور، طبع لیدن صفحهٔ ۵۷ و ۲۵۹ و المعجم طبع بیروت صفحهٔ ۲۳۳_۴۳۶.
۲. لباب‌الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحهٔ ۲۵۷ _ ۲۶۷.
۳. مانند تقی‌الدین کاشی و مؤلف مجمع‌الفصحا.
۴. کشف‌الظنون جلد اول صفحهٔ ۵۱۷.

و بر این فرض عمادالدین غزنوی جز عمادی خواهد بود چنانکه بعضی[۱] چنین احتمال داده‌اند.

لکن نتوان گفت که شهریاری نیز (اگر این نسبت درست باشد) همین عمادی از لفظ شهریار که لقب امرای مازندران است به آن معروف شده باشد، بلکه تذکره‌نویسان از روی تاریخ زندگانی عمادی او را بدین عنوان خوانده‌اند و مؤید این سخن آن است که مؤلف راحة‌الصدور که با عمادی معاصر بوده و مؤلف المعجم که از فضلاء اوایل قرن هفتم است او را بدین نسبت یاد نکرده و فقط او را عمادی خوانده‌اند و بر این فرض می‌توان گفت که عمادی شهریاری و غزنوی یکی بوده و بدان جهت که اتصال با این دستگاه قسمتی از عمر وی در غزنین بوده[۲] به غزنوی معروف گردیده است و نفس امر آن است که تنها به اتکای شهرت عمادی به شهریاری که محمل دیگر نیز دارد نتوان وی را از مردم ری پنداشت.

نسبت به عمادی[۳] خود اشاره می‌کند پس از آنکه او به سلاطین سلجوقی عراق پیوسته است او را که عمادی است تعبیر داده وی را سلطانی نامیده‌اند و اگر اشارت وی از تجوزات شاعرانه حمل نشود و صحت این اطلاق در خارج مفروض گردد ناچار عدم اشتهار وی بدین اسم که در هیچیک از کتب دیده نمی‌شود ثابت خواهد بود.

عمادی سخن‌سرائی ملیح گفتار و نرم‌زبان است که دقت فکر را به سهولت سخن گرد آورده. افکار وی نه چندان باریک و دقیق است که فکرت بدان برده باز ماند و نه چندان ساده و مبتذل که خواننده را به سبب سستی عدم بهره دهد و بعجب سازد، زیرا او در معانی معهود تصرف می‌کند تا از آنها ساختی بدست می‌آورد که صورت آن در ذهن وجود بالفعل ندارد و چون مقدمات آن در ذهن خواننده موجود

---

۱. چنانکه تقی‌الدین به دو عمادی معتقد شده و اشعاری که به نام عمادی به ... ذکر ... بعضی را به عمادی غزنوی نسبت داده و عجب آنست که قصیده‌ای بدین مطلع:

قد قامت القیامه کجا عشق داد بار   بل عشق صعبتر زقیامت هزار بار

به عمادی غزنوی نسبت داده و آن در مدح ... واعظ ممدوح عمادی شهریاری است که ذکر او بیاید.

مأخذ نگارنده در این مطالب که از تذکرهٔ تقی‌الدین ذکر می‌کند نسخهٔ آقای میرزا ... است که ... نفیس ولی ناقص است و این ضعیف مدتها به مطالعهٔ آن محظوظ بوده است.

۲. چنانکه تقی‌الدین می‌گوید عمادی مدتی در بلخ اقامت داشته و نزد سنائی علم تصوف خوانده پس اقامت وی در غزنه هم چندان مستبعد نخواهد بود.

۳. گوید:

لقبم داده‌اند سلطانی   چون عمادی چرا چنین خوارم
جاودان مان که فرعشق تو بود   که عمادی شده است سلطانی

است به نظر مأنوس می‌آید و تصور آن دشوار نیست برخلاف بعضی[1] از فحول شعرای پارسی که معلومات و اطلاعات خود را مبدأ تصورات شاعرانه قرار داده و افکاری استخراج کرده و در ابیات خود آورده‌اند که جز به وسیلت احاطه بر همان معلومات به اندیشهٔ آنان نتوان رسید و در هر عصر معدودی از آن معانی بدین آگاهی داشته‌اند.

تصرفات عمادی در معانی دقیق و نادره بسیار حاصل شده ولی چون اساس آن معانی ضمنی و عمومی است و عمادی به [illegible] بلندی‌طبع و برتری و وسعت فکر بی‌آنکه خود را [illegible] خویش را در قصاید سلس و محدود بعضی نظیر عامه تصور کرده و آن افکار دقیق را به‌طرز و روشی که در خور آنهاست بیان کرده از این رو عموم خوانندگان از فکر وی بهره‌مند شده و سخن‌شناسان از دقت تصرفاتش شگفت مانده‌اند.

طریقهٔ او در استعمال کلمات هم از روش فکرش به دور نیست و بدین جهت الفاظ شعر وی به حد کمال زیبایی و اعتدال است که ائمهٔ ادب را شنیدن آن موجب فرح است و [illegible] لطافت ادبی و [illegible] استعمال که دست اندیشه [illegible] تصور آن [illegible] آید، و سر این طریقه در سلامت طبع وی [illegible] بود.

او خویشتن را[2] در مضمار سخن‌سنجی [illegible] و به طراوت کمال خود دانسته است [illegible] این سخن اگر چه [illegible] چنانکه گذشت شاعری استاد است و گفتارش طراوت خاص دارد بحق باید گفت به طراوت شعر نه منحصر و نه در اصول معانی مبتکر است چه او معانی عمومی را در نظر گرفته و در آنها تصرف کرده ولی حسن تصرف او را هم نمی‌توان زیر انکار نهان کرد. در اکثر قصاید و ابیات عمادی استعاره موجود است و بدان ماند که وی نیز هم بلاغت را در مجاز و کنایه منحصر می‌دانسته و بدین جهت [illegible] را بهترین اقسام مجاز یعنی استعاره گذاشته و خاطر و روان خویش را به رنج و بند افکنده و استعارات[3] نپسندیده و بی‌مناسبت در اشعار خود آورده است.

او از فنون ادب و [illegible] حکمت باخبر بوده و گاهی هم معانی[4]

---

۱. مانند خاقانی و انوری که قسمتی از اشعارشان نیازمند شرح است.

۲. گوید:

[illegible] [illegible]

طریق [illegible] [illegible]

طراوتست مرا در سخن که کس [illegible] [illegible]

۳. مانند:

آنجا که ز [illegible] خور گوشت [illegible] کرگس عشق استخوان خورد

۴. مانند:

باظلمت زلف تو مرا هست چون عالم جان دلی پر انوار

و افکاری که به قواعد حکمت ناظر است در ابیات خود آورده ولی نبض شعر را زمام احساس خود قرار داده و در اظهار فضائل علمی بکار نبرده و آنچه از معانی علمی اقتباس کرده هم در صورت شعر جلوه داده و دیوان همه‌کمال وی از جلوه‌های معنوی[1] خالی نیست.

عمادی در زمان خود مشهور بوده و بعضی[2] از شعرای قرن ششم و هفتم سخن وی را به تضمین در اشعار خود آورده‌اند و شمس قیس[3] از لطف غزل وی سخن رانده و اشعار او را به استشهاد می‌آورد.

اخلاق او — عمادی اگرچه از شعرای مدیحه‌پرداز است و چندی از روی آز و نیاز به درگاه شهریاران و امیران عهد خویش روی داشت و به شاعری و سحرپردازی دل ممدوحان را نرم می‌کرد و صلات جزیل می‌گرفت و اسباب معاش فراهم می‌ساخت لیکن در چاپلوسی و تضرع و مسکنت بسنده داشت و در مبالغه و اغراق پای از حد معمول و مقبول فراتر نمی‌نهاد و با این همه آزادی[4] آرزو می‌کرد و در دل از بندگی شاهان سرافکنده بود و گویا توجه شهریاران، پیش آرزوی او دیوار می‌کشید و او به آرزوی خود دست نمی‌یافت.

انقلاب حوادث و تسلط سلجوقیان عراق، زندگانی او را دگرگون ساخت و از همه سوی کار بر وی سخت گردید چندانکه از مردمی گردون[5] و وفاداری مردم نومید و در نتیجه به عالم بدبین شد و بر قیاس اکثر بدبینان که پندارند کسی جز بی‌آزار آنان طرحی نیندیشد و سببی نسازد می‌پنداشت که:

سوگند خورم بدان خدائی — کز گنبد عقل برتر آمد

ای شهی کز رکاب عالی تو — عقل فعال گوشوار کند

۱. گوید:

ور ... ی خاک را تا می دریغ — در دهان داد خواهی افکنی

چون کمند زلف را دوران دهی — در گلوی بی‌گناهی افکنی

زلف را به کمند افکندن راهزنان تشبیه نه، که شکر دارد، و گفته است.

گر فلک را دانش بودی ترا — در کنار صدر داور داشتی

این معنی با غیرت عشاق سازگار نیست.

۲. مقصود کمال‌الدین اصفهانی است که گوید:

لایق به حسب حال تو معنی شنیده‌ام — از گفتهٔ عمادی شاعر نغز و دلگشای

شعرت ز لطف [illegible] وگر به یکمنی — مصحف به سیم و زر نشود [illegible]

۳. رجوع شود به المعجم طبع بیروت صفحهٔ ۳۸۷.

۴. گوید:

آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست — تا کی ز بندگی به کم از سرو و سوسنم

۵. گوید:

گردون سر مردمی ندارد — گیتی دل خرمی ندارد

نیک عهدی کجا بدست آید — کاخر کار ازو نیازارم

الا ز بـرای خستـن او / بر روی زمین نرست خاری

ولی هوش ژرف‌بین و طبع توسن وی زیاده زام حوادث نگشت و آخر دریافت که روزگار در حد ذات خود از مهر و کین فرارسته و نیك و بد از چشمش یکسانست و مانند همه دانایان که می‌گویند چون عمر پایدار نیست و ایام درگذر است باید بهره گرفت، زود بخوشی گذاشت... [illegible]

و اگر توجه وی به تصوف و توسلش به معانی درست باشد توان گفت که این حال و کمال از آن دریای معنی و آفتاب حقیقت در یافته. چنانکه از ... [illegible] اشعار او به طریقه صوفیان ناظر است.

سلاطین معاصر ۱ــ [illegible] فرامرز شهریار مازندران، شرح زندگی و آغاز و انجام شهریاری وی بدست نیامد و گویا وی همان فرامرز بن[4] شمس الملوك رستم بن نجم‌الدوله قارن از امرای آل باوند باشند که ظاهراً در حدود سنهٔ ۵۱۱ بر قسمتی از مازندران دست یافت و میانهٔ او و عم پدرش اصفهبد علاءالدوله علی کار به مناجرت کشید ... [illegible] سیف‌الدین یا عمادالدوله که در شعر عمادی وراحة‌الصدور می‌آید یاد نشده و شاید مدت فرمانروائی وی دراز نکشیده و اغلب در زیر حکم اصفهبد علی ... او شاه عزی روزگار می‌گذاشته. چنانکه باید تاریخ‌نویسان از القاب و احوال و اطلاعی بدست نیاورده‌اند.

چنانکه اشعار عمادی گواه است ... [illegible] به عمادالدوله بپیوند شهریاری نداشته و مردمان او را به شاعری نمی‌شناخته‌اند لیکن شعر دوستی و شاعر نوازی و به گفتهٔ عمادی آثار سعادت‌شهریار

---

۱. درین قطعه:

تو نیی مرغ دام او که ترا / طبع تندست و عاشقی‌رامی‌است
مرغ او توسند توالخیرست / [illegible]

۲. مانند:

عاشقان غریب غمزده‌ایم / در خراباتها قدم زده‌ایم
تا بدانسته‌ایم هستی خود / بر دل از نیستی رقم زده‌ایم

۳. گوید:

شه سیف‌الدین عمادالدوله کز ... [illegible] ... خودمرچه خواهد بایکش می‌افتد.

۴. [illegible] ... ظهیرالدین مرعشی طبع روسیه صفحهٔ ۲۱۹.

۵. نام من از آب تو گشت روان جان بجان (کذا جابجای ط)
کی شود از بهر نان همچو سگان در بدر.

در شعر نشاندیم بر افلاك / دعوی به‌چه‌کار اینك اشعار
آثار سعادت تو گسترد / از گفتهٔ من به عالم آثار

مازندران آثار او را به عالم گسترده کرد و نامش مشهور ساخت.

اینکه عمادی تخلص[1] از لقب شهریار عمادالدوله گرفته هم گوئی دیگر است که پس از آن خاطر به مدح کس مشغول نگردانیده و به دیگر شهریاران اختصاص نیافته و گویا در [illegible] بلند بخشیده [illegible] و [illegible] عمادالدوله وی را طبعی بلند بخشیده است.

[illegible] عمادی [illegible] در [illegible] و او در دولت شاه [illegible] می‌زیسته و از این رو قریحه و فکر خود را وقف ستایش وی [illegible] داده است[2] که هم [illegible] که ممدوح دیگر نمی‌خواهد، او [illegible] دیگر مدح سرایان را بار ندهد [illegible] که عمادی را [illegible] دیگران را [illegible]، عمادی شکسته خاطر شده ولی با وجود [illegible] که از شهریار رسیده بود از حضرت او نگسست و چون درگذشت به مرثیت وی گفت:

اکنون که عماددوله در خاک آسود
از دیدهٔ من خاک شود خون‌آلود
در خاک نهاده چون توانم دیدن
آن را که مرا ز خاک برداشته بود

[illegible][3] [illegible] را به عمادالدوله علی بن [illegible] ۳۲۲ – ۳۳۸ [illegible] کرده، و آن سهوی بس شگفت است چه در اشعار عمادی مکرر [illegible] نام ممدوح که فرامرز است و محل فرمانروائی وی یعنی مازندران [illegible] و مسلم است که عمادالدولهٔ دیلمی علی نام داشته و در فارس حکومت می‌کرده است.

[illegible] طغرل بن محمد ۵۲۶ – ۵۲۸، [illegible] مازندران به عراق آمده و معلوم نیست [illegible] به مدح طغرل پرداخته، ولی از اشعار وی برمی‌آید [illegible] در عراق بوده چنانکه در تهنیت وی به سلطنت [illegible][4] [illegible] احمد بلی که از [illegible] طغرل است قصیده‌ای[5] دارد. طغرل عمادی

---

۱. مؤلف راحة‌الصدور گوید: «و امیر عمادی اگرچه به‌ملك مازندران اختصاصی داشت و لقب او از عمادالدوله فرامرز شاه مازندران مبنی است» راحة‌الصدور طبع لیدن صفحه ۲۱۰.

۲. گوید:

هر کو دو بیت مدح بیهم آرد چه بایدش — کس مدح تو جو من شرف جاودان برد

۳. مجمع‌الفصحاء جلد اول طبع تهران صفحهٔ ۳۵۰.

۴. مطلع آن قصیده چنین است:

[illegible] — هیچ نهنبه نماند شاه جهان طغرل است

۵. مطلع آن این است:

[illegible] چه زره بود که از تیغ در شکست — کرده گلو حراش دم اندر جگر شکست

و برای شرح این حادثه رجوع شود به تاریخ‌السلاجقه تألیف عمادالدین اصفهانی←

را [illegible] کرد و صلت بخشید و [illegible] راحة‌الصدور را [illegible] حضرت سلطان عظمت یافت و از این پس عمادی به کعبهٔ جود سلطانی شد ولی از راحة‌الصدور۲ استنباط می‌شود که روزگار عمادی در عهد طغرل چندان بخوبی نمی‌گذشته و از تنگدستی سر و کارش به وام کردن افتاده و قاضی به حبس وی فرمان داده و او قصیده در مدح قطب‌الدین۳ مظفر [illegible] عمادی سروده و در مسجد [illegible] شده و مریدان عمادی هزار دینار وام وی پرداخته و هزار دیگر برای معاش او داده‌اند.

مؤلف مجمع‌الفصحاء۴ از [illegible] طغرل را طغرل‌بک ۴۳۲ ـ ۴۵۵ اول سلطان سلجوقی به [illegible] دچار شده و عمادی را با طغرل [illegible] معاصر ندانسته و بدین جهت عمادی را معاصر [illegible] شمرده و آن غلط است. تقی‌الدین کاشی او را معاصر طغرل بن ارسلان ۵۷۱ ـ ۵۹۰ شمرده و گوید عمادی را در زمان او ملک‌الشعرا می‌نوشتند و رشیدی تمام حاصل کرد و عظمی [illegible] و صحت این سخن مورد تردید است.

شعرای معاصر ـ سنائی که به گفتهٔ تقی‌الدین عمادی نزد وی علم تصوف خوانده و مرید گشت و او را شماخی و کمالی دست داده از دنیاوی و دنیوی معرض گردیده و سنائی [illegible] از عمادی نام برده و ظاهراً مقصودش این عمادی نباشد و در [illegible]

← اختصار بنداری صفحهٔ ۱۴۶ ـ ۱۴۷ طبع مصر.

۱. راحة‌الصدور طبع لیدن صفحهٔ ۲۱۰.

۲. [illegible] عمادی قصیده‌ای می‌خواند که:

[illegible]

عمادی بر سر منبر بود عمادی بدین بیت رسید که:

[illegible]

[illegible] دیگر نبود. (راحة‌الصدور طبع لیدن صفحهٔ ۲۰۹).

۳. [illegible] معروف قرن ششم، مولد سنهٔ ۴۹۱ و متوفی سنهٔ ۵۴۷. برای اطلاع از حال او رجوع شود [illegible] جلد دوم طبع ایران صفحهٔ ۲۱۶ و [illegible] صفحهٔ ۱۹۶ طبع مصر.

۴. مجمع‌الفصحاء جلد اول طبع تهران صفحهٔ ۳۵۰ ـ ۳۵۱.

۵. در این قطعه:

عمادی دی بنزدیک من آمد	نشستم ساعتی دی با عمادی
زدیدار عمادی دی بدیدم	مراد دل بموقت بی‌مرادی

لباب‌الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحهٔ ۱۲۴.

نام عمادی دیده می‌شود، و اگر مسافرت وی به خراسان درست باشد باید که با ادیب صابر دیدار کرده و از سخن یکدیگر بهره برگرفته باشند. انوری و سید حسن غزنوی که به نقل تقی‌الدین وی‌را ستوده‌اند.

وفات او ـ عمادی به نقل تقی‌الدین در زمان سلطنت طغرل بن ارسلان به سال ۵۷۳ درگذشت، و آنچه از اشعار موجود وی تاکنون مسلم گردیده آنست که او تا اواخر نیمهٔ اول از قرن ششم زنده بوده و ... صاحب نجم‌الدین عبدالرحمن بن طغایرک را که به سال ۵۴۱[1] به قتل رسید، مدح می‌گفته است.

مرا عشق تو چون از من بپرداخت
همه تاریکی از روشن بپرداخت
به عشقت هر که چون من گشت مسرور
ز بار عقل و جان کردن بپرداخت
دلت در لاهگاه سست عهدی
به عشوه سختی از آهن بپرداخت
غمت را دوست دارم زانکه مهرش
مرا از دوست وز دشمن بپرداخت

•

درهر دلی که پرتو خورشید عشق تست
خورشید عقل بر سر دیوار می‌رود
آن کس که یار ودوست ترا دارد ازجهان
بی‌دوست می‌نشیند و بی‌یار می‌رود

•

ترا چنانکه تویی دیده در نمی‌یابد
بصر ز نور تو بر تو ظفر نمی‌یابد
ز توچگونه خبر شد دل مرا کز لطف
طراز پیرهن از تو خبر نمی‌یابد
خراب گشت جهان از نهیب غمزهٔ تو
لبت ز بهر چه این کار در نمی‌یابد

•

ای قصر سعادت و سلامت
بر دست غم تو گشته ویران
در کوی تو صد هزار عاشق
برخاسته از ره دل و جان
حسن تو ز آتش کمالت
بر ماه نهاده داغ نقصان

---

۱. برای شرح حال وی رجوع شود به: تاریخ السلاجقه تألیف عماد کاتب اختصار بنداری صفحهٔ ۱۷۵ ـ ۱۹۷.

در معرکه گاه فرقت تو
ملک سوح به و [illegible]

تکیه برحسن و جوانی می‌کنی
وز غم من شادمانی می‌کنی
شرم داری گر بگویم کز جفا
برچه موجب زندگانی می‌کنی
هر زمان‌گونی جفا کی می‌کنم
نیست تقصیرآنچه‌دانی می‌کنی
گل‌که بارد چیدن ازباغ رخت
چون بغمزه باغبانی می‌کنی

تا قیامت شرح عشقت دادمی
گرکسی بودی‌که باور داشتی

زانکه که در تصرف این سبزگلشنم
در کام اژدهای نیازست مسکنم
چونانکه عنکبوت لعاب دهن تند
خون جگر ز دیده به تن برهمی تنم
محتاج نان و آب نیم از برای آنک
غم جای نان و آب گرفتست در تنم
از بهر آسمان کمر لعل کردمی
گر زاده دو دیده [illegible]سدی به‌دامم
آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست
تا کی زبندگی نه‌کم‌از سرو وسوسنم
بر تاب دل نهادم در زخم تن زدم
گر آدمی رواست کز آهن بود منم
کشتند روشنان‌فلك خصم‌من چنانك
خورشید جز به جنگ نیاید به‌روزنم
سنگ سخن بلندتر انداختم بچشم
تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم
بهتر زمن چراغ نیفروخت روزگار
خورشید رشك برد و بیالود روغنم
گفتی مگوی هرچه توان‌گفت زینهار
بحرم شگفت نیست اگر موج می‌زنم
چون زنگ‌خورده آینه‌ای‌گشته‌ام زغم
بی‌صیقل سخن نتوان یافت روشنم

عمریست تا ریاضت من می‌دهد فلك
کوری او هنوز نوآموز توسنم
باز سپید دانشم و در همه جهان
جز آستان شاه نباشد نشیمنم

•

نخست نیست که گردون مرا سپرد به غم
مرا و غم را هرگز جدا نداشت ز هم
سمند تاب چو شمشیر ز ابتدا زادم
سیاه روی شدم ز اسپها بسان قلم
اگر سلامت ما هست ازو ندیدم نور
وگر سعادت بحرست از او ندیدم نم

•

ره می‌بریم و دیده برهبر نمی‌رسد
کان می‌کنیم و تیشه به گوهر نمی‌رسد
با نامهٔ هدایت تو در طریق شرع[1]
پیك سخن به منزل باور نمی‌رسد
از شور موج عشق تو در بحر آرزو
کشتی انتظار به معبر نمی‌رسد
در بخششی که بر در حکم تو کرده‌اند
آن را که سر عشق رسد سر نمی‌رسد
گیریم بر در تو گریبان خویشتن
چون دستمان به دامن داور نمی‌رسد

•

عشق تو هرروز شوری درجهان می‌افکند
زانکه رویت آتش اندر آسمان می‌افکند
طرهٔ تو خاك در چشم فلك می‌آورد
غمزهٔ تو خاك در چشم روان می‌افکند
سفته می‌خواهیم دل را تاچرا خاك تو نیست
سوی سینه چشم ما الماس ازآن می‌افکند

•

انتظارم مده که آتش و آب
نکنند آنچه انتظار کند
روزگار از تو دور کرد مرا
روزگار این چنین هزار کند
نیکوئی کن بدان که با رویت
نیکوئی عهد استوار کند

۱. عشق.

محمصان هوا را به دل گذر نکند
که در زمانه نشان وفا نواند بود
کلیدگنج بمادر سرای پردهٔ عشق
بهتنه در سر تیغ فنا نواند بود

هر دیده‌ای که از تو سوی دل نشان برد
گرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرد آن بود که انده تو رایگان برد
بر هر کران ز منتظران تو مجمعی است
تا خود کجا زمانه ترا در میان برد

کس پشت دست دوست نبوسد چو آستین
[illegible]
[illegible]
[illegible] خود مکن
در [illegible]
[illegible]

[illegible] آزی
هر روز چو من هزار گیرد
در کوی تو هرشب آسمان را
گیرد غم عشق و زار گیرد

آزار گزینی و جفا نیز
آزرم نداری و وفا هم
عالم ز نهیب غمزهٔ تو
[illegible] آدم

ای به‌جمال تو جهان لاف‌زن
خلق همه بندهٔ تو خاصه من
رهبر صد عارضهٔ آسمان
زلف‌تو برعارض همچون سمن
پیرهن‌از بهرچه‌پوشی که هست
نور تو بر پیرهنت پیرهن

به روز نیک نماندم امید و چون ماند
که صدهزار غمم‌هست‌و نیست‌یك غمخوار
فرشته‌ایست برین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار

به باغ رفتم تا خود چه حال پیش آید
که باد راحت باشست و ابر لؤلؤ بار
به سبزه گفتم جاوید زنده بادی گفت
سه ماه بیش نماندم بیازمودم بر
بچشم نرگس گفتم چرا پرآبی گفت
بر آفتاب و سمن بنگریستم هموار
بیاسمن گفتم تازه‌روی گشتی گفت
اگرچه عمر دو روز است تازه به‌رخسار
سؤال کردم گل را که بر که می‌خندی
جواب داد که بر عاشقان بی‌دینار

•

آسمان از دل تو آموزد
سخت‌کوشی و سست پیمانی
از تو پرسم غم خوری گو نه
یک نه وصد هزار آسانی

•

دل و جانم به عشق تو سمرند
همه عالم بدین حدیث درند
تو نه‌ای یار لیک در غم تو
همه آفاق یار یکدگرند
آهویانند زیر غمزهٔ تو
که جز از مرغزار جان نچرند
خورش طوطیان شکر باشد
طوطیان لب تو خود شکرند
پشت من گشت حلقه‌ای که درو
جان فروشند و عشوهٔ تو خرند
عاشقان را چه روی با تو جز آنك
لب بدوزند و در تو می‌نگرند
بر در تو مقیم نتوان بود
هوسی می‌پزند و می‌گذرند

•

کاریست مرا و نیست یاری
بی‌یار کرا برفت کاری
بگسست میان جانم از غم
در جستن غمگسار یاری
سیمرغ میان مردم آید
گر بوی برد ز غمگساری

الا ر [illegible] برای [illegible]
سر روی زمین [illegible]
آرزده [illegible] [illegible] [illegible] حارق
[illegible] [illegible]زم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

•

دست در [illegible] [illegible] [illegible] کارم
[illegible] [illegible] کم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] می‌دارید
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] طالع [illegible] [illegible]
تا [illegible] [illegible] [illegible]
عشق گوید که این نه انکارم
[illegible] [illegible] [illegible]
کآخــر کــار از او نیــازارم
بر دلارام عـرضه کردم حال
تـا دهد رونقـی بـه بـازارم
گفتمش آن ندارم اندر عشق
بیش از این در فراق مگذارم
گفت جان می‌ده و حدیث مکن
به خدای ار جواب ایـن دارم

•

بر یاد تو می‌خورم مـی نـاب
هر می که [illegible] [illegible] حلالست
عشق تو زبان من فـرو بست
یعنی کـه زبـان عشق لالست
گفتی به چه مانده‌ای درین غم
خود مشکل من همین سؤالست

•

زلفت بـه کمـال دلـربائیست
رویت به جمال جـانفزائیست
هـر حلقـه ز زلف عنبـرینت
آلــودهٔ خــون آشنــائیست
بی‌روی‌تو عقل بسته دستیست
بی‌عشق‌تو جان شکسته پائیست

گفتی که دلت کجاست جانی[1]
در زلف نگر نه دور جانیست

•

رایگان رخ نمی‌نماید یار
به سخن راست می‌نگردد کار
از فریب و عتاب او فریاد
وز حساب و کتاب او زنهار
با دل‌است این‌سخن نه‌باقالب
باسرست این سخن نه‌بادستار
آسمان برگ فتنه می‌سازد
تو بسی زو قوی‌تری مگذار
زآن‌سوی‌چرخ‌چیست‌نیست‌خبر
عزم راکو برو خبر بازآر

•

برآنی‌که غم بر دل من گمازی
من ازغم نترسم بیا تاچه داری
بنالم ز غم‌گرچه بسیار باشد
ولیکن بنالم ز بی‌غمگساری
به‌سوگند گفتی که‌خونت بریزم
ز سوگند بگذر به‌قول‌استواری
عجب می‌گذارد دل پر فریبت
که زنده مرا در جهان می‌گذاری
نیارم که با خوی تو بازکوشم
چنان می‌نماید که تو هم نیاری

•

گردون سر مردمی ندارد
گیتی دل خرمی ندارد
بنیاد حیات‌سخت‌سستست[2]
افسوس که محکمی ندارد
آن مردم را که نیك بودند
الا شکم زمی ندارد
آسایش و ایمنیست بالله
ز آن جمله که آدمی ندارد
اندوه چو خرمن نیازست
کز پیمودن کمی ندارد

۱. جانی ط.
۲. نمرست ن ب.

غم خور که در آستان عالم
کس دولت بیغمی ندارد

•

خون همی گریم و فراق ترا
این چنین‌نهد در خزانه بسست
رایگانی یگانه شو با من
گرچه چون من‌ترا یگانه بسست

سیری‌ازمن، بپرسمت که‌چراست
زآنکه ماخواست‌زا بهانه [illegible]
از تو محروم من نیم تنها
سود ماکرده در زمانه [illegible]

•

سر و [illegible]
چه دارد گر سر وسامان ندارد
فراق [illegible]
اگر با مرگ من پیمان ندارد

•

چه‌کرده‌ام که [illegible]
[illegible]
که حاسد در طلب [illegible]
ز خون او ننشاندست گرد میدانت

بساخت آن رخ‌تابان ترا و چونان ساخت
که سوختی همه آفاق و نیست تاوانت

•

آه نیارم زدن گرچه دلم خون شود
ترسم ازو یک‌نفس سوز تو بیرون شود
وصل نخواهم کزو کم شود اندوه تو
بندهٔ هجرم کزو درد من افزون شود

•

غمگین دلم ز داغ جفا ریش کرده‌ای
مسکین تنم به کام بداندیش کرده‌ای
بر عاشقان جفاکنی ای دوست روز وشب
لیکن زجمله بر دل من بیش کرده‌ای
گوئی که از فراق چه رنجت همی رسد
آری قیاس ما ز دل خویش کرده‌ای

•

دردی که مرا زان رخ نیکوست ببین
وین خسته دلم که بستهٔ اوست ببین

ای دشمن اگر به کام خویشم خواهی
برخیز و بیا و کردهٔ دوست ببین

•

صد رنگ به صد حیله برآمیخته‌ای
آنکه زمیان کار بگریخته‌ای
باران دوصد ساله فرو ننشاند
این گرد بلا را که تو انگیخته‌ای

•

هرگه که جفاهای تو بر دل شمرم
گویم که دگر نام و نشانت نبرم
لیکن چو بدان روی نگارین نگرم
گویم که چرا غم چنینی نخورم

•

امشب منم و جام می و یار ای شب
تعجیل مکن به صبح زنهار ای شب
صد شب به تو بوده‌ام به تیمار ای شب
یك شب دل عاشقان نگه‌دار ای شب

•

شب گشت چو روزم از رخ فرخ تو
زهر غم من شکر شد از پاسخ تو
در عشق تو کار من بدان جای رسید
کز دیدهٔ خود دریغم آید رخ تو

•

مارا چه ازاین گر همه کس بد بینند
هر[1] عیب که در ما بود او صد بینند
ما آینه‌ایم هر که بینند رخ ما
هر نیك و بدی که بینند از خود بینند

۵۱ ـ اثیر اخسیکتی

نام و لقب وی اثیرالدین[2] است که در اشعار خود و معاصریش بیشتر به تخلص[3] و با حذف مضاف‌الیه استعمال شده و اگر هم

۱. یك
۲. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن صفحهٔ ۱۷ ـ ۱۲۶ و مجمع‌الفصحاء جلد اول چاپ تهران صفحهٔ ۱۰۲.
۳. گوید:

خلقان آز و طمع برآر از سر اثیر   وزننگ مدح‌گفتن خلقانش وارهان

و مجیر بیلقانی راست:

گفتند کرد شاه جهان از اثیر یاد   وزاشهری که پیشه اومدح‌گستریست

نامی جز اثیر دانسته [illegible] وی در اشعار و کتب تذکره [illegible] این می‌رساند که وی هم به [illegible] خود به نام اثیر [illegible]
است.

اخسیکتی [illegible] است [illegible] آنجا متولد گردیده [illegible] و نیز [illegible] را [illegible] اثیرالدین شاعری [illegible] طبیعی و استعداد [illegible] ششم بوده و از [illegible] و معنوی او که در [illegible] به تقلید دیگران که [illegible] ولی [illegible] او را محدود [illegible] و آن فکر [illegible] عالم ادب را به نور [illegible] به پرتو دیگران نورپاشی می‌کند.

او در این [illegible] گلی از کاغذ [illegible] و نه دمی [illegible] که مردم [illegible] دارند لیکن از آن [illegible] همان استاد [illegible] را تقلید می‌کند ولی آن [illegible] و ملاحت [illegible] در سخن سنائی و انوری در اشعار او موجود نیست و [illegible] یکی از مقلدان خوب انوری شمرد.

چند قصیده هم به طریقهٔ خاقانی سروده و از عهده بر آمده و او خود را[5] از [illegible] و [illegible] گفته از انصاف دور است

---

۱. اخسیکت [illegible] جلد اول، طبع مصر صفحهٔ ۱۵۰ ؛ امین احمد رازی [illegible] تذکرهٔ هفت اقلیم [illegible] کرده است. این شهر [illegible]

۲. گوید:

اخسیکتیم که دست قدرت — از مدحت تو سرشت طینم

۳. گوید:

آنم که برامروز برد رشك دیم — جانم خردم تنم مدامم که کیم
چون برسندی باتو بگویم که کیم — [illegible] اثیر اخسیکتیم

و نیز [illegible] الصدور [illegible] لیدن صفحه ۳۰۱ و ۳۲۲ ؛ لباب‌الالباب جلد دوم چاپ لیدن ۲۲۳ و ۲۲۴ نام وی به همین طریق آمده است.

۴. [illegible] مقایسهٔ قصایدی که [illegible] انوری [illegible] مطبور می‌شود.

۵. گوید:

تا در [illegible] کند [illegible] — [illegible] و [illegible] شعر خوان

اشعار اثیرالدین گذشته از تأثیر معاصرین، از فنون لفظی [illegible] نیست و گویی او را به رعایت قوانین این فن میل وافر [illegible] آن در اکثر اشعار وی پیداست و [illegible] هم از ابیات وی به صورت [illegible][1] و [illegible] است چنانکه به واسطهٔ [illegible] از آنها [illegible][2] و [illegible] و کنایات و تشبیهات آن خلاف غرض و دل ناپذیر است.

[illegible] ریاضی و فلسفه که می‌توان گفت در [illegible] اکثر [illegible] ادبیات قرن ششم را تشکیل می‌دهد در فکر وی [illegible] لازم لاینفک اوست و همیشه با وی همراه [illegible] مناظر طبیعی و مظاهر عشقی [illegible] نکشیده و بر خلاف رویه و منطق[3] شعرا که [illegible] را به عالم خویش وارد [illegible] تا نتیجه گیرند او به جهت [illegible] خواننده را به حیرت عجب می‌افکند و از [illegible] دور می‌سازد روی هم رفته اگرچه اثیر [illegible][4] [illegible] می‌نمایند [illegible] اوصاف آن است که طبع و فکر او [illegible] و منشور اشعار وی متین و محکم است و ترکیبات

---

۱. مانند:

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

۲. چنانکه این بیت:

[illegible] [illegible]

[illegible] اگر [illegible] که [illegible] و [illegible] جمله [illegible] اگرچه [illegible] ملایم است ولی [illegible] را دور کرده است و مانند این بیت:

[illegible] [illegible] را [illegible]

[illegible] کنایه از [illegible] و [illegible] و در کنایه از [illegible] مناسبتر است،

و مثل:

جو [illegible] زمان ولی می‌روی همه شهدی چو بر دماغ عدو میزنی همه پنگی

تشبیه ممدوح به [illegible] با هجو مناسبتر و خلاف غرض است.

۳. [illegible] واقع حصول کیفیتی است که از برای شاعر [illegible] و [illegible] این غرض تصویر منظرهٔ خارجی است چنانکه شاعر [illegible] از [illegible] شاعر نگاه کند و [illegible] از زشتی و زیبائی در یافته [illegible] پس تصویر منظره مانند مقدمتی است در قیاس برهانی و حصول کیفیت مانند [illegible] حقیقت قیاس هم [illegible] است در خط فکر خود که بالضروره به حصول نتیجه می‌کشاند و [illegible] اگر شروط [illegible] موجود نشد نتیجه بر آن مترتب نگردد همچنین اگر شرایط تصویر و وصف کمال نیابد غرض شاعر به حصول نپیوندد.

۴. گوید:

عقل [illegible] سخنهای من [illegible] که [illegible]

خرد نیامت ماسین بدین سخن دادی اگر به لفظ دری آمدی زچرخ نبی

تازه بسیار دارد. ولی همه به حکم انصاف و عدالت دلبستگی و فریفتگیش نسبت به فنون بلاغت و معانی [illegible] کمال، مرتبه بلندتری که [illegible] باید [illegible] داشته، اشعارش دوری و [illegible] است [illegible] و [illegible] ندارد.

اخلاق او. اثیرالدین [illegible] اکثر سخن‌سرایان معاصر [illegible] که داستان ثروت و [illegible] عهد [illegible] را شنیده و باور کرده بودند و [illegible] و از شهریاران آن [illegible] نمی‌دادند و روزگار را [illegible] فضل و شکننده [illegible] وفا[1] در گلشن [illegible] اسلامی به حال [illegible] عراق و سایر ممالک پریشان داشت. [illegible] این همه را نتیجه [illegible] روزگار [illegible] طبیعی است که [illegible] بر عده آشنایان [illegible] صمیمی محروم می [illegible] انتخاب دوست [illegible] حکایت سیمرغ و [illegible] نداشت و [illegible] مردم [illegible] می‌خورد.

در اشعار او [illegible][2] [illegible] و آزادگی دیده می‌شود. [illegible] زندگانی و اشعار او برخلاف این ادعا می‌رساند که او از راه مدح سرائی و ستایشگوئی [illegible] معیشت خود را [illegible] کرده و از ممدوحان صلت و انعام می‌خواسته، اگر توجه او به قناعت و گوشه‌نشینی وقتی بوده که از ممدوح سرخورده و بی‌لطفی حس می‌کرده است در این موقع اثیرالدین قدر و [illegible] خود را می [illegible] فکر[3] در مدیح خلق [illegible] می‌آرد [illegible] گوشه عزلت را [illegible] همت کشور برابر می‌داند و گاهی هم غم گوشه‌نشینی خود را نداشتن [illegible]

---

۱. اشاره است بدین بیت اثیر:

در گلشن ایام نسیمی [illegible] … [illegible] اهلاک [illegible]

و نظایر این شعر در دیوان وی و معاصرینش بسیار است.

۲. مانند این بیت:

چرا بساط سلیمان [illegible] چو [illegible] … چو چشم مورچه‌ای [illegible] مرا [illegible]

۳. در موقعی که [illegible] نسبت به وی کم لطف و اثیر عصبانی شده گوید:

ای [illegible] … [illegible]
در مهد رعایت [illegible] طفلی [illegible] … زاده چو مسیح [illegible] از مادر
سرگردن او [illegible] … در [illegible] دو [illegible]

ممدوح لائق و مستمع دانا می‌شمارد.

او به شهادت اشعارش یک قسمت زندگانی خود را در طلب شهرت و تهیهٔ وسایل معیشت از راه شاعری صرف کرده و عمری نیز در طلب اکسیر۱ [illegible] بوده و آخرالامر به غلط رأی و فکر خود پی برده و از فوت روزگار و حرمان عمر در طلب اکسیر تأسف بسیار خورده ولی در ظاهر از مدح‌سرائی پشیمان نشده است.

قصیدهٔ مفصلی هم در دیوان او حاکی بوده و [illegible] اختلافهای۲ حنفیان و شافعیان که در زمان وی اکثر شهرهای ایران را فراگرفته بود ابیاتی سروده و حنفیان را بر آرامش و سکونی که در یکی از وقایع [illegible] داشته‌اند ملامت کرده و آتش کین و تعصب آن طایفه را دامن زده است.

بعضی از تذکره‌نویسان۳ نوشته‌اند که او مرید نجم‌الدین احمد بن عمر خیوقی معروف به نجم‌الدین کبری مقتول سنهٔ ۶۱۸ بوده و ظاهراً این سخن۴ اصلی ندارد.

سلاطین معاصر ۱ـ رکن‌الدین ارسلان بن طغرل ۵۵۵ ـ ۵۷۱ پس از آنکه وی به سلطنت رسید ظاهراً اثیر به واسطهٔ انقلاب۵ خراسان بر اثر فتنهٔ غزان و اختلاف امرای سنجری و پایمال شدن شهرها به عراق گریخته بود و هنگام آنکه ارسلان بن طغرل به پایمردی شمس‌الدین ایلدگز به دارالملک همدان آمد و به تخت نشست اثیر

---

۱. خود وی گوید:

[illegible] اکسیر در [illegible] | [illegible] به آب [illegible] صنعت اکسیر

۲. نزاع و تعصب حنفیه و شافعیه اگرچه قدیمی بود ولی درقرن ششم بی‌اندازه شدید شد و [illegible] که فریقین مدارس یکدیگر را خراب می‌کردند و کتابخانه‌ها [illegible] و [illegible] الدین حنفی مذهب بوده و قصیده‌ای که مطلعش است

[illegible] خورشید شمسی برهی | در خلال آسمان برمهد اطفال چمن (کذا)

[illegible] به خرج داده و بر ضد مبتدعان و [illegible] حنفیان ابیاتی آورده است.

۳. آتشکده، مجمع‌الفصحاء جلد اول چاپ تهران صفحهٔ ۱۰۲.

۴. چه نجم‌الدین مرید عمار یاسر و اسماعیل قصری بوده و این هر دو از مریدان ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی بوده‌اند و او در سنهٔ ۵۶۳ وفات یافته و اثیر‌الدین هم به گفتهٔ مؤلف آتشکده در سنهٔ ۵۷۰ و به‌روایت مجمع‌الفصحاء سنهٔ ۵۶۲ درگذشته و مسلم است که نجم‌الدین هم به سال ۶۱۸ در واقعهٔ خوارزم و هجوم مغول به قتل رسیده و در آن موقع هشتاد سال داشته و بنابراین در موقع وفات اثیر یا [illegible] ما هنوز مردی اندک سال بوده و در عالم سلوك قدم ننهاده و صلاحیت قطبی نداشته است.

۵. گوید:

بنده گریز بسته از وحشت خراسان | چون از جهان برکن اموال‌خورده عامل

و اینکه دولتشاه گوید که او به قصد معارضهٔ خاقانی از خراسان عزیمت کرد و در راه به‌خدمت ارسلان رسید، گذشته از اینکه خلاف عادت است با گفتار خود اثیر هم موافق نیست.

قصیده‌ای[1] در تهنیت وی سرود و شعر او پسندیدهٔ[2] خاطر شاه افتاد و او را نزدیک ساخت و برکشید و صلت بخشید. لیکن شاه دشمنان وی داشت و گاهی به ابخاز و زمانی به ری می‌تاخت و همواره گوش [illegible] شعر نمی‌توانست داد و اثیر بی‌بازپرس و تهمت می‌ماند. دشمنان[3] طعنه می‌زدند و اثیر شکایت به شاه می‌برد و شاید سود نمی‌دید. [illegible] عزیمت سفر کرد و نزدیک دو سال[4] از سلطان دور بود [illegible] گویا[5] به سال ۵۶۹ [illegible] ارسلان [illegible] [illegible] در قصائد خویش اشاره می‌کند.

اوقاتی که [illegible] همدان [illegible] بزرگان دولت و [illegible]

۱. مطلع آن چنین است:

مه‌راحت [illegible]

۲. گوید:

داد فرصت خسرو [illegible]

چون ملك [illegible]

عقل کل در [illegible]

تا قیامت پردهٔ [illegible]

۳. گوید:

چران شعر که [illegible]

مرا چو [illegible]

دگر به‌طعنه [illegible] که اطلس و [illegible]

۴. گوید:

قرب دو سال شد که [illegible]

۵. در [illegible] قصیده‌ای که از بازگشت خود سخن می‌راند به مرض [illegible] صحت او اشاره می‌کند [illegible] به سال ۵۶۹ [illegible] راحة‌الصدور چاپ لیدن صفحهٔ ۲۹۹.

۶. علویان همدان که در قرن ششم شهرت و قدرتی عظیم داشتند [illegible] فرزندان امام حسن (ع) بودند و [illegible] آورده بودند، چنانکه [illegible] همدان [illegible] همدانی تزویج کرد، و [illegible] زیدالحسنی از افراد مشهور این خاندان است که از حدود [illegible] مادر نسب وی به [illegible] و او مدت ۴۷ سال نقیبی از سنهٔ ۴۵۵ تا سال ۵۰۲ که درگذشت [illegible] در همدان زندگی می‌کرد و خواستهٔ بسیار گرد کرده بود، چنانکه [illegible] دینار از وی گرفت (ابن‌الاثیر حوادث سنهٔ ۴۹۴) و به سلطان محمد بن ملکشاه [illegible] هزار دینار از خزانهٔ شخصی خود بپرداخت و پس از وفات سلطان محمد [illegible] و پنجاه هزار دینار دیگر از بازماندگان او بستدند. (مختصر تاریخ‌السلاجقه طبع مصر ص ۸۹ ـ ۹۳) و هم علاءالدوله که به‌دست [illegible] اعوان ابوالقاسم درگزینی وزیر محمود بن محمد ۵۱۱ ـ ۵۲۵ در حدود سنهٔ ۵۲۰ به‌قتل رسید از همین خاندان و رئیس همدان بوده است.

دیگر فخرالدوله [illegible] هاشم است که از جانب طغرل بن محمد پس از پرداخت بیست هزار دینار در سنهٔ ۵۲۶ ریاست همدان یافت.

دیگر تاج‌الدین دولتشاه بن علاءالدوله که از بزرگان و معاصر طغرل بن محمد بوده.

خمندان یعنی فخرالدین علاءالدوله عربشاه را مدح می‌سرود و تنها شاعر خاص شاه نبود.

۲ـ شمس‌الدین اتابک اعظم ایلدگز ۵۵۵ ـ ۵۶۸ اگر چه پیش از آنکه نام ارسلان به شهریاری برآید وی در اران و آذربایجان حکومتی هرچه تمامتر داشت و مسعود و محمد شهریاران سلجوقی در رکاب‌داشتن جانب وی اهتمام داشتند لیکن پس از فرمانفرمائی ارسلان که مادرش زوجهٔ ایلدگز بود در تمام بلاد عراق و آذربایجان نافذالامر گردید و معنی سلطنت او را حاصل گشت. اثیرالدین که در عراق می‌زیست به دربار ایلدگز می‌شتافت و بدو خدمت می‌یافت و چنانکه از قصاید وی بر می‌آید دشمنان اثیر خاطر اتابک را بر وی متغیر ساخته و دستاویزی جسته و او را به کفر متهم[1] ساخته‌اند و او در معذرت و شکایت قصیده‌ای پرداخته و آینه پیش روی کار داشته و صورت حال خود را بر رای اتابک فرا نموده است.

۳ـ اتابک جهان پهلوان نصرة‌الدین محمد بن ایلدگز ۵۶۸ ـ ۵۸۱ که از امرای شاعرنواز و ممدوح بسیاری از شعرا بوده و اثیر در مدح وی و برادرش مظفرالدین قزل‌ارسلان قصیده‌ای ساخته و هردو برادر را ستوده ولی اتابک جهان‌پهلوان با رغبت وی مجیرالدین بیلقانی که ذکر وی بیاید عنایت بیش داشته و بدین جهت اثیر کمتر به مدح وی خاطر خویش را مشغول داشته است.

۴ـ مظفرالدین اتابک قزل ارسلان بن ایلدگز ۵۸۱ ـ ۵۸۷ که چندی فرمانروای آذربایجان بود و آخرالامر دعوی سلطنت کرد[2] و پنج نوبت گرفت. و اکثر سخن‌سرایان عراق و آذربایجان وی را

---

* مگر مقصود خمندان این خاندان فخرالدین علاءالدوله عربشاه است که در اواسط قرن ششم ... به ... رسیده ... ارسلان بن طغرل خواهر او را به زنی گرفت و آخر الامر به‌دست طغرل بن ارسلان کشته شد ۵۸۴.

و همین فخرالدین عربشاه است که اثیرالدین در مدح وی چندین قصیده به نظم آورده و او را شاه قهستان می‌خواند.

عزالدین خسرو شاه بن علاءالدوله عربشاه هم از این خاندان و از ممدوحان اثیر است و از راحة‌الصدور برمی‌آید که خسرو شاه در زمان تألیف آن یعنی سال ۵۹۹ ... بوده ولی لقب وی در آن کتاب فخرالدین است و گویا این لقب را پس از پدر به وی داده‌اند و در زمان پدر عزالدین لقب داشته و همو است که به‌سال ۵۹۲ به دست میاجق محبوس گردید.

میر سید مجدالدین همدونی پسر علاءالدوله و برادر وی عمادالدین مردانشاه هم در تاریخ راحة‌الصدور نامشان آمده و گویا به ریاست نرسیده‌اند.

برای زیادت اطلاع از احوال این خاندان رجوع شود به‌راحة‌الصدور صفحات ۴۵ ـ ۴۰ و ۱۴۳ و ۱۶۴ و ۳۰۱ ـ ۳۷۴ و مختصر تاریخ‌السلاجقه طبع مصر صفحهٔ ۸۹_۲۷۶.

۱. گوید:

تنها مرا بر این سخن از کفر لازم است ‏ ‏ ‏ یکرجه واجب است بر آن کس که کافر است

۲. سنهٔ ۵۸۷ رجوع شود به‌مختصر تاریخ‌السلاجقه طبع مصر صفحهٔ ۲۷۷.

ستوده‌اند و او اثیر را[1] برغم برادر که مجیر را پرورش می‌داد برکشید و منظور عنایات ساخت و اثیر بکمک مدایح [illegible] به عمد
بامعلومی[2] در خانه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
رنجید و اثیر به معذرت برخاست که [illegible] مرا از خدمت [illegible] کرد
و ناپاره بخشید چنانکه زبان [illegible] نماند، گوشه‌گیری بدین [illegible]
است.

شعرای معاصر — [illegible] [illegible] بوده و به تعریض و تصریح [illegible] را [illegible] خاقانی [illegible] روایت دولتشاه[3] [illegible] به قصد معارضه وی عزیمت عراق و آذربایجان کرد، و اثیر در قصائد خود مقلد اوست و بر طرز وی می‌رود و با این همه [illegible][4] سخت به وی زده و یکی از قطعه‌های او را جواب گفته و دعاوی خاقانی را [illegible] خود رد کرده است.

وفات او — [illegible] مجمع‌الفصحا[5] [illegible] سال ۵۲۳ می‌داند و [illegible] سال ۵۶۹ [illegible] از اشعار [illegible] [illegible] او را [illegible] ۵۷۰ و نوشته‌اند [illegible] ۵۷۷ [illegible] و [illegible] این دو اکنون دلیلی در دست نیست.

نو کن روش را داستان بشکن طلسم باستان
هم روزنامهٔ این بخوان هم کارنامهٔ آن بدر
خیز ای عزیز معنوی در ملک سلطان نوی
هرچند کانجا خسروی هم شهر کنعان آی در
دری به دریا کن نشست مرغی به بستان کن طرب
ماهی به گردون آی شب نوری به بالا کن سفر

---

۱. رجوع شود به‌جلد دوم از لباب‌الالباب چاپ لیدن صفحهٔ ۲۲۳.

۲. در قصیده‌ای که مطلعش اینست:

چون کرد دندان افق چشم خفته [illegible] می‌کند [illegible] [illegible]

بدین معنی اشاره کرده است ونگارندهٔ دیوان وی از کتابخانهٔ دانشمند معظم ملک‌الشعراء بهار بدست آورد و مدتی دراز از مطالعهٔ آن بهره‌مند بود.

۳. تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن صفحهٔ ۸۰.

۴. مانند:

یاری فراخ [illegible] سخن [illegible] آنکه گفت — [illegible] در [illegible] آخر الزمن

و مصراع اخیر از خاقانی است و ابتدای قطعهٔ خاقانی اینست:

خرد [illegible] کش خامه [illegible] — سخن [illegible] خطر و [illegible]

و اثیر گوید:

گره‌کشای سخن خامهٔ توان [illegible] — [illegible] دار [illegible] خطر روان [illegible]

و این دو قطعه در تذکرهٔ دولتشاه صفحهٔ ۸۱ ـ ۸۲ مضبوط است.

۵. جلد اول از مجمع‌الفصحا چاپ تهران صفحهٔ ۱۰۲.

ای خوانده تاریخ قدم در خط محدث کش قلم
وی شاخ عالم را تو نم در سح عالم زن سر

تا کی بر بر رویان کنی بر جیش که دل کرده خوش
زان برده ناهوت فتش سمای در نگشای در

ماه نو در مشك بخـم لعل تو در جزع دژم
شهدیست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر

فردوس دنیا کوی تـو حـورا زخیل روی تـو
در زلف عنبر بوی تو هم شام ساکن هم‌سحر

•

در گـردن بتـان نکنـی دست هـمـچو عقد
آوارگی نبرده چو گوهر ز خانمان

ای دولت آشیـان تـو بـر شرفـه فـلـك
دام زمیـن چـه مـی‌کنـی و دانـه زمـان

ز چـارسوی عنصـر هنگـامـه‌ایست گـرم
بر هیچ کس ز جیب شکافان بی‌نشان

تا کـی ز تاب کـوره بسوزی به بـوی گـل
تـا کـی ز آبـروی بـرآنـی بـرای نـان

دوران مخرقه است چه فضل و چه انتساب
طوفان آمدست چه نام و چه ناودان

خـواهـی گـزیـن خـلاب برائـی گـلابـوار
یک ره چو گل متاب سر از تـاب امتحان

•

ای کمین‌گاه فلك ابـروی تـو
آبـروی آفتـاب از روی تـو

کس نداند تا چه ترکی می‌رود
با جهان از طـرهٔ هندوی تـو

کرد خلقی را چو غنچه چشم‌بند
یك فسون از نرگس جادوی تو

•

ای به خوبی پـای بوس عارضت ماه آمـده
دست نقص از دامن حسن تو کوتاه آمـده

هر شب از بحر خیالت مردم چشمم به اشك
حجره را آبـی زده پس بر سر راه آمـده

▪

خدمت جهال کم کنم که فزونست
پـایـهٔ نطـقـم ز قـد کـوتـه افـهـام

•

آن را که چار گوشهٔ عزلت میسر است
گو تو به پنج کن که شه هفت کشور است
چون کاملان به سدرهٔ گردون فرو میای
کن سایه‌زار اگرچه شجر و [illegible] است
کام طمع به عالم صورت چه خوش کنی
کین نقش شکر است نه معنی شکر است
در قرص مهر و گردهٔ مه منگر و بدانک
بی‌این همه صداع دو نانی میسر است
از سالکان صادق [illegible] روانه ماند و بس
کو در طواف کعبهٔ همت مجاور است
گفت آفت سر است و خموشی هلاک سر
در اختیار زین دو یکی تن مخیر است

•

تخته بند آهنین افکند دی بر پای آب
چون زشیدائی همی بگسست زنجیر غدیر
از پی تجدید آئین ملوک باستان
مجلسی چون خلد فرمودی بخوبی بی‌نظیر
خاک صحن و آتش جامش بغارت می‌دهد
هر زمانی رخت باد سدره و باد سدیر
زخمه منقار شکل مطربش تلقین کند
بلبلان باغ را ترکیب اوزان صفیر
ز آتش منقل هوای او به وجه اعتدال
صد هزاران جنت‌الفردوس دارد در ضمیر
چون شرر رقاص بر سطح شراب آتشی
از طربناکی و بی‌باکی حباب زودمیر

•

آنچه بر من ز دل و دلدار است
چون دهم شرح که بس بسیار است
من اگر بیدل و یارم سهل است
چون درین حادثه دل با یار است
صبر گفتا که حمایت کنمت
دیدم او نیز به حال زار است

•

آمد و شد بر سر کوی تو کار پای نیست
چون بدینسان خدمتی نازک بود برسرنویس

•

هر شبی قندیل زراندود این نیلی رواق
باغ بزم آرای را بر شمع رخشان می‌کند

از طبقهای نثار ابر طاس سرنگون
موکب اقبال گل را گوهر افشان می‌کند

لاله را آتش زده بر سر زگال اندر کنار
با دو روزه عمر تدبیر زمستان می‌کند

■

ای نفس شرف پذیر هان و هان
خود را زشمار هرخسی مشمر

چون مار ز خاک طعمه کن بنشین
لشکر چه کشی چو مور بهر خور

آلوده مشو که سرفراز آمد
از غایت پاکدامنی عرعر

بندیش ز خاکساری همت
دنبال خسان مدار چون صرصر

در تعزیت گل کرم بنشین
دراعه کبود همچو نیلوفر

•

صدر و گاه فلک جاه تهی ماند ز ماه
جگر شب رخ خورشید بر اندود ز آه

وای کان غنچهٔ نوزاد فرو ریخت زبار
آه کان خسرو نو عهد در افتاد ز گاه

گرد و حشمی که نشانده است بر آن دست جو ابر
ابر ظلمت که کشیده است در آن روی چو ماه

این نه دزدیست که از وی بجهد کس بجزع
وین نه نحس است که از روی کند رد کس به نگاه

•

شاه مرصع کند قراب ولیکن
زیور اصلی ز معدن آرد صمصام

جسم بجان یافت خلقت ار چه به صورت
کسوت ارواح گشت صدره اجسام

از پف هر ناقص این چراغ نمیرد
نور الهیش ضامن است باتمام

■

جان را هوس نظارهٔ رویت
بر غرفهٔ چشم تازد از زندان

زی مجلس تو چو تحفه‌ای آرم
دل می‌گوید که بر طبق نه جان

•

هر که دست آویز او طرف کمند زلف تست
دولتش بر بام این پیروزه منظر می‌کند

•

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده
انـام را [illegible]
زاری و یارب [illegible]
امـروز [illegible]
رشی به رسم ساجد و [illegible]
دردی نـه شرط عـاشق صافیست نـاب ده

•

نمی‌تـوان بسر سرّ روزگـار رسید
که خانه [illegible]
سپید کیست [illegible]
که [illegible]
بر این چهار چمن [illegible]
که [illegible]
به بزم کسی [illegible]
به خون سپار دل و دیده را به جای نسد
به دام مرگ برآویخت صد هزاران مـرغ
که [illegible]
کجا شد آنکه [illegible] دل ستاره [illegible]
کجا شد آنـکه [illegible]

•

گر مایـه گیرد از رخت ای دلبر آفتاب
عاشق شود زمانه به صد دل بـر آفتاب
مانداست جملـه دیـده ازیـن منظر بلند
عـمر روز در نظـارهٔ آن منظـر آفتـاب

•

سرو در خدمت بالای تو بر بست قبـا
لاله در حضرت رخسار تو بنهـاد کـلاه
خرقه دزد تو دارد دل عالم که به شب
ازرق چـرخ مـلمع کنـد از عـودی آه
چـون تتق برفکنی نور زند مـوج چنانك
نرسد مـرغ نظر سوی تـو الا به شناه
تا نمـازی نشود دیـدهٔ من بنده به اشك
عشق دستور نباشد که کنم در تو نگاه

سد سکـال از در کس نو زند فارغ باش
نقش کـاقبال نگـارد نشود ز آب تبـاه

•

که بر اطراف چمن غلتد بـه پهلو آفتاب
که در آغوش نسیم آید به شوخی یاسمن

عود سوز لاله‌ها را مشك تبت در کنار
عود ساز بـلبلان را راه ارغـن در دهن

غنچه را ره‌کرد همچون‌ساغر اندروقت‌نوش
زلف مشکین بنفشه روی میفـام سمن

بر ده ازکشتان جراغ افروخت دست‌ارغوان
تاکه شمع ساق‌نرگس سرنگون دارد لگن

چون غراب اندر یکه خیزی علم‌بیرون زنیم
سوی طاووسان بستانی هزار اوا و من

حرم حرطمعان ... م ...رون‌کش ز سر
چند پوشی صدره طـاووس بر قد زغن

گر بصاعت‌دارشرعی سود بشناس از زیان
ور عروس‌آرای فرعی خلعه وادان از کفن

حمله روباروی باید کرد چون شـیر عرین
روبه‌آسا چند ازین در هربسی‌دستان وفن

خلوت اعجاز و آنکه سحرکاری برده در
درگـه فردوس وآنکه عنکبوتی پرده تن

•

کـریم‌طبـعا بـر ساحـل تـوانانـی
نکـن هر آنـچه به عـرقاب عجـز سوانی

همـای همتـی ویـرانـهٔ فلك بـگـذار
که بوم شوم کنـد کدخـدای ویـرانـی

هنوز دستگهت یك دو مشت خـاك بود
هرآن گهـی که مسلم کنـی جهانبانـی

محك نقد برون کن‌که سخت نزدیك است
عیار ملك سلیمان به فقر سلـطـانـی

تو مرد نام نکو باش زانکـه کم یـابـد
نشان نـام نکـو مرد آبـی و نانـی

به مـال فانـی در عمر ذکر باقـی خر
که تا به ذکر پس از عمر جاودان مـانی

•

خاتـون زمـان بـه‌دست شبگیر
بـرداشت ز چهـره پـردهٔ قیـر

جشم خوش احران فرو بست
ار عمره به حسدهٔ ساسر
سرحسان سحر بمسب دنبال
در دوسهٔ حرج رالد حوب بر
اوسار ز ... سهای اوسار
سر چنگ اسق لسد بقدسر
بس دستزنان حروس قوال
آهنگ بلند کرد ... ز بر
مس ... سوده ... بمدار
کامد نفس شمال ...
مرد و تر و خوش مزاجی او را
همچون دم عمکسان به ... لدر
بر حاسمس به‌پای حرمت
بر دست نهاده دست بوبیر
حاسم ... ان عمدر گوبا
کای عکس ... سای حرج ... سر
ای عمت ... ز ... رمن
وای هشت جنان ز تو بتشویر
راغ از تو پر از متاع خرخیز
باغ از تو پر از نگار کشمیر
آب حسر ... کحات برسم
گفت از در خسرو جهانگیر

•

خداوندا درین ایوان که گویی
بهشت است آفریده فرخی را
به‌فرخ فال می خور تا مغنی
دهد بالا سماع خرگهی را
ز اول منزل دل تا در لهو
مدان چون می‌رفیقی همرهی را

•

خورشید بامداد نخندد بدان تری
گلبرگ جاشتگاه نباشد بدان خوشی
دور از تصرف لب و دندان حاسدان
شیرین‌تر است لعل‌تو چندانکه می‌چشی

•

برخوانچه مینای‌فلک‌خود همه‌قرصی‌است
وان‌هم ز پی‌گرسنه چشمان چوما نیست

مرا همه حواسی بسند عالم اگرچند
جز بر تو بپرد ... کرده ...

آسایش و سیمرغ دو نامست که معنیش
یا هست و در ادراک نمی‌آید و یا نیست

خاکیست میان خانهٔ افلاک و لیکن
چندانکه ببندد ره سیلاب بلا نیست

کمتر بود از یک نفس امید فراغت
گر هست ترا حاصل والله‌که مرا نیست

الحق گهر سخت ثمین است امان لیك
افسوس‌که بر صفحهٔ شمشیر بقا نیست

روی دل ازین شاهد بد مهر بگردان
کانجا که جمالست علی‌القطع وفا نیست

زین عالم خونخواره دلی‌خون‌شده چون‌لعل
دانم که مرا هست ندانم که‌کرا نیست

در باغ جهان گلبن امید ز تخمیست
کورا به‌چنین آب‌وهوا نشو ونما نیست

•

ای شمع زرد روی که در آب دیده‌ای
سر حلقهٔ عاشقان مصیبت رسیده‌ای

فرهاد وقت خویشی می‌سوز و می‌گداز
تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده‌ای

یك شب سپند آتش هجران شوی چه باك
شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده‌ای

باری به باد داده‌ای ارنه چرا چو من
بدرنگ و اشکبار و نزار و خمیده‌ای

آن راکه نور دیده‌گمان برده‌ای تو خود
دائم در آب دیده از آن نور دیده‌ای

مرغی چنین شکرف‌که در حد خود توئی
پروانه را بـه هم نفسی چون گزیده‌ای

آری‌تو خود چواز مگسی زاده‌ای به‌اصل
امروز نیز با مگسی آرمیده‌ای

■

یاد می‌دار که از مات نمی‌آید یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد

تو نگفتی که وصالم برساند به خودت
راستی نیك رسانید که چشمت مرساد

گلهٔ وصل تو با هجر تو می‌گفتم دوش
که ستد عمر وزو هیچ بجز غم نگشاد

در میان روی به من کرد خیالت که ابیر
زین سخن بگذر و این واقعه بگذار ز یاد
عشق ما مظلمهٔ کس بـه قیامت نبـرد
که زتو عمر ستد درعوضش عشق بداد

امـروز میی در کف و یـاری در پیش
[illegible]
وآن روز کـه چشم برکنی ای درویش
در زحمت [illegible]

سودای مهـان [illegible] ز دل بیرون کـن
از ناز بکـاه و از نیـاز افزون کـن
استاد تو عشق است بـدانجا چو رسی
او خود به زبان حـال گوید چون کـن

ایـزد دلکـی مهـر فـزایت بـدهـاد
زین به نظری بـه این گـدات بـدهاد
خوبی و خـوشی و دلفـریبی و جمـال
داری همه جز وفـا خـدایت بـدهـاد

۵۲ــ جمال‌الدین اصفهانی

لقب وی جمال‌الدین و نامش محمد واسم پدر او عبدالرزاق است و در کتب تذکره[1] نام و نسب او به همین صورت آمده و گاهی نیز لقب او را به نام پدر اضافه کرده و جمال‌الدین عبدالرزاق گفته‌اند.

بعضی[2] از تذکره نویسان ازین نکته غافل گردیده و لقب جمال‌الدین را لقب و عبدالرزاق را نام وی پنداشته‌اند. وآن خطاست.

خاندان[3] جمال‌الدین از طبقهٔ فضلا و شعرا بوده‌اند و چنانکه از اشعار وی و اشارات بعضی تذکره‌نویسان مستفاد است، او با

---

۱. رجوع شود به لباب الالباب جلد دوم چاپ [illegible] صفحه ۴۰۲ و [illegible] طبع لیدن صفحه ۳۳.

۲. مانند مؤلف آتشکده که گوید «جمال‌الدین وهو عبدالرزاق».

۳. گوید:

من کیم در همه عالم آخر — یا که بودستند اصل وسلم

و در اشاره به زرگری گوید:

شاعر زرگر منم ساحر درگر توئی — کیست که‌تاند [illegible] زما دو کفه‌جان برد

و به قرینهٔ اینکه پدر جمال [illegible] زرگر [illegible] بوده می‌توان استنباط کرد که شاید پدر جمال هم به زرگری اشتغال داشته، ولی این سخن عوفی «زرگری که آفتاب در صنعت صیاغت شاگرد خردکاری او بودی» می‌رساند که خود جمال زرگر بوده است.

جمال‌الدین به‌شغل زرگری می‌پرداخته و او به‌گفتهٔ[1] کمال‌الدین پسرش از دکان زرگری به مدرسه آورد.

جمال‌الدین از بزرگان شعرای عراق و سخن‌سرایان نامور قرن ششم است و اشعارش حاوی عمدهٔ فنون نظم از غزل و مدح و حکمت و وعظ می‌باشد و عباراتش لطیف و دلکش است و گاهی نیز مضامین پسندیده دارد و با آنکه بنابر[2] طبعش آب روان را ماند و آثار تکلف در آنها کمتر محسوس است از تأثیر قواعد[3] بلاغت و صناعت‌سازی فکرش معطل نیست و با آن همه دقائق به سهولت عبارت و سادگی ترکیب ممتاز است. او در فن قصیده سبک خاص ندارد و بیشتر قصاید وی به تقلید سنائی و در طریقه‌ای شبیه به روبهٔ انوری یا مسعود سروده شده و به پایهٔ قصاید آنان نرسیده است، و بخصوص قصیده که در جواب و به تقلید پاره‌ای از قصیده‌های سنائی نظم کرده با همهٔ رنج خاطر و نعت روان چه از نظر فکر و اساس مضامین، و چه از جهت اسلوب از سنائی به دور افتاده، اگر چه این هر دو استاد در اسقاط زندگی مادی و دنیاپرستان هم اندیشه و هم‌آوازند.

و در آن قسمت که به پیروی انوری سروده است ملاحت و فراست شعرش بکار برده و در روانی لفظ و صراحت فکر از انوری برتر است جز آنکه از جهت بلندی شعر و متانت سبک فرسنگها بازپس مانده است، در اکثر قصائد وی تأثیر اسلوب غزل محسوس است و آن حرکت معهود که پیشینیان در قصیده ملتزم بوده‌اند در اشعار وی دیده نمی‌شود بمعنی آنکه در این شیوه رنج برده، در حد مطالب بر لطف جمله‌ای سمونی خوش می‌افزاید و تا حدی قصیده را به غزل نزدیک می‌سازد[4].

۱. کمال‌الدین گوید:

... قصیده که در عهد صدور ماضی — رحب ری به مدرسه آورد ز دکان پدرم

۲. این تشبیه از اشعار خود او مقتبس است چنانکه گوید:

به غزلهای همچو آب روان — به مدیح چو لؤلؤی مکنون

*

سبک چو روح خفیف و سلس چو طبع لطیف — روان چو ماه معین و قوی چو رای حکیم

۳. مانند این بیت:

به ... صبح میان فلک دوبیمه‌کردار — اگر خلاف تو گفته‌است جرح یا کرده‌است

که قطع نظر از لطائف معنوی مصراع اول معارضهٔ جملهٔ اخیر (یا کرده است) با ... اول «اگر خلاف تو گفته است» و تقدیم جملهٔ جزا بر شرط که مستلزم تحقیق جزاست سخن نیک افتاده است.

۴. برای توضیح این سخن رجوع شود بدین قصیدهٔ جمال‌الدین:

الحذار ای عاقلان زین وحشت‌آباد الحذار — الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

که در جواب این قصیدهٔ سنائی است:

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار

... این معلوم است که وعظ گوئی ... مبنی بر اصول عرفان و از آن جمال—

غزلهای وی در ردیف اول از غزلهای آن عصر است. معانی لطیف و الفاظ نرم و دلاویز در آن دارد و در دلربائی سوخته‌دلان بدانجا می‌کند و بدان حد زیباست که توان او را نسبت به سعدی چون سپیده‌دم نسبت به خورشید عالم‌افروز گرفت. و یقین است که چون وی در اواسط تحول غزل اتفاق افتاده همهٔ غزلهای او به یکدستی غزلهای سعدی نخواهد بود و به همین جهت در این جزو از اشعارش افکاری[1] بیرون از رویهٔ غزلگویان و التزاماتی که از دلربائی غزل می‌کاهد بنظر می‌رسد چنانکه[2] بعضی از افکارش تا اندازه‌ای [illegible] در ضمن اشعار استادان بازپسین آمده است.

جمال‌الدین برحسب معمول آن عصر در آداب عربی و به‌احتمال اقوی در مبادی علوم برهانی و نیز در علوم شرعی رنج برده و در اشعار[3] خود به دانستن آنها می‌نازد و نازش اشعار عربی و [illegible]

—بر ظواهر شرع متکی است و [illegible] مقایسه این دو قصیده [illegible] قصیده است ۱۵۴ ترکیب [illegible] که ۲۲ ترکیب آن [illegible] قریب به یقین از [illegible] و [illegible] ۸۱ [illegible] ۱۱۰ [illegible] است هیچ ترکیب [illegible] در حیز تحمل این [illegible].

۱. مثلاً گوید:

سخت آشفتهٔ جمال خودی — در چه نوعست این ز بیخردی
هر دمم [illegible] همی خوانی — [illegible] هزار بار خودی

مسلم است که این نوع [illegible] سازگار نیست و همچنین [illegible] است. مانند غزلی که مطلعش اینست:

دل درد تو [illegible] جان بسته است — [illegible] طلب تو [illegible] بسته است

۲. مثلاً سعدی [illegible] مضامین [illegible] از وی [illegible] ساخته [illegible] مانند مضمون این بیت:

از دل و دوست [illegible] ساختم — که کسی از دل و از دوست [illegible] نشود

که سعدی چنین گوید:

عمرم آمد شکایت از تو به هر کس — [illegible]

و جای دیگر گوید:

گفتم بدلم از تو به یاران و دوستان — شاید که دست جور بداری ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت — گر دوست [illegible] دوست [illegible] پناه

و نظیر این فکر بسیار توان دید که این دو [illegible] هر دو [illegible] آورده‌اند ولی فی‌الحقیقه سعدی همهٔ آنها را از جمال [illegible] سروده است.

و اول بار سخن‌سرای یگانه آقای ملک‌الشعراء بهار که مدتی [illegible] بر بنده منت نهاده و نسخهٔ دیوان جمال‌الدین را لطف کرده‌اند بنده را به توافق فکری این دو استاد متوجه ساختند.

۳. گوید:

علوم شرعی معلوم هر کس است که من — ز هیچ جنس ز بس شیوه کم [illegible]
اگر به‌نظم رسد کار و شعر باید گفت — تو خود بگوی که اینجای هیچ دم [illegible]
حدیث فضل رها کن که آن نمی‌گویم — که گرچه [illegible] لاف [illegible] هم [illegible]

دینی در فکر او محسوس و روشن است. لیکن علوم برهانی اگرچه آموخته بوده در شعر وی چندان مؤثر نیفتاده و او هم چندان بدرستی[1] و صحت آن عقیده نداشته و در نتیجه ترقی[2] مضامین اشعارش پایه متین ندارد و وجههٔ استدلالی آن سست و ناستوار است و گاهی نیز این بی‌بنیانی فکر به جنبهٔ ادبی سرایت کرده و از آن روی هم نامناسب شده است.

اخلاق او — جمال‌الدین سخن در زهد[3] و ترک بسیار می‌گوید و خلق را به تعمیر آخروی می‌خواند و زندگانی مادی را پس حقیر و مختصر می‌شمارد و از بیم دیوان و برابر داشتن افکارش این نتیجه دست می‌آید که او آخرت[4] را چنانکه ارباب دیانات و پیروان ظواهر

[illegible] عربی موجود است چنانکه گوید:

[illegible]   [illegible] السيف اصدق [illegible]

که [illegible] از قصیدهٔ معروف ابوتمام طائی در مدح معتصم که

[illegible] اصدق [illegible] من الكتب   في حده الحد بين الجد واللعب

و مانند این بیت:

[illegible]   [illegible] تو خراب می‌بینیم

که گویا ازین بیت اخذ شده:

فما كان قيس هلكه هلك واحد   ولكنه بنيان قوم تهدما

و این بیت:

چرا [illegible] همی [illegible] برآید   که شعر را از [illegible] امان نیست

که ظاهراً ازین بیت است:

فقل للشامتين بنا افيقوا   سيلقى الشامتون كما لقينا

۱. گوید:

[illegible] خوان قصه [illegible]   اصل احسان [illegible] قصه [illegible]

۲. گوید:

چه [illegible] کون [illegible]   [illegible] قدم بر بام این نیلی حصار

[illegible] صورت هرچیز را چنانکه هست   [illegible] و گوش از گوشوار

[illegible] است که پیش از آنکه [illegible] مردم این نیلی حصار برآید یعنی کمالات دارا [illegible] شود و آنچنان گردد که [illegible] راه نیابد چنانکه خاصیت جرم اندامی [illegible] گوش از گوشوار محجوب [illegible] می‌شناسد، و معنی مقابله یعنی [illegible] اصل [illegible] هم [illegible] این نیلی حصار [illegible] است و قرار آن «لا اصل واحد [illegible] و هو الواحد الحق» [illegible] و اگر مصراع اخیر را «تا تو شناسی» بصورت [illegible] هم [illegible] نیز [illegible] شعر [illegible] که به از [illegible] صاحب [illegible] و آنکه صورت هرچیز را چنانکه هست می‌بیند صاحب [illegible] احوال آینه راه ندارد و آنکه بیجود [illegible] هیچ چیز نبیند مگر یک [illegible] و آن جمال حق اول است تعالی فی ملکوت [illegible] که از آن [illegible] چنان [illegible] که همه جمال را [illegible] پس چگونه صورت هرچیز را چنانکه هست تواند یافت.

۳. گویا شعرای قرن ششم زهد را هم جزو فنون شعر می‌شمرده‌اند خاقانی گوید:

ده شیوه کان شیوهٔ شاعری است   به یک شیوه شد داستان عنصری

نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد   که حرفی ندانست از آن عنصری

۴. برای توضیح این سخن این قصیده جمال‌الدین

شرع تصور می‌کند (که نوعی از تعلیم حکمائی است و پس از
رستاخیز و بعث بعدالموت آن هم مطابق ظاهر شرع بدان می‌توان
رسید) فرض می‌کند و مراد وی بالمطلع والبعث بدن عقلانی و وجدانی
و کمال علمی و عملی نفس نیست، چنانکه اکثر فلاسفه معتقدند و نیز
وصول به حق و انسان معنوی به کمال و وجود مطلق است ... و نیز
در همین کالبدخاصی گردند ... قرآن ... که عرف ... می‌شود
می‌باشند و عرض ... به هیاکل عنصری است به ... علاقه مادی چنانکه روح ...
و قدرت به دست آرد و بود و نبود بر وی برابر گردد ...
از نابودن اشیا نفس وی را همان حالت حاصل باشد که از بودن
آنها و تواند نابوده را حکم بوده داد و جان و دل خود را در حال
استوار نگه‌داشت و ...
رو به ظاهر ... را ... کرد و ...
یا آنکه روش نخستین را برای عامه ... می‌انگاشته است
لیکن اشعار او[1] می‌رساند که گوینده همه عمر را به ...
بگذرانیده و قسمت عمده زندگی را به مدح‌گویی و ...
به سر برده است و ...
مسلم داشت، یکی آنکه زندگانی جمال‌الدین ... و در آخر عمر
پیرو زهاد گردیده و ... به تعلیم دعوی زده و در آرزوی حرمی
ابدی عالم فانی را ... و دست از مدح ...
با دست‌رنج[2] خود است ... می‌آورده است ...
جمال‌الدین این افکار را بتصنع در شعر خود آورده و اصلاً بدان
معتقد نبوده یا اگر اعتقادی داشته است فشار زندگانی[3] و ...

جو در موارد فراوانی ...
... سرای ...
... و آن را در تذکرهٔ دولتشاه چاپ لندن صفحه ۱۴۲ - ۱۴۵ می‌توان
دید.

۱. در خطاب خاقانی گوید:
شکر خدا را که ... آنکه او ... چو من ...
و هم گوید:
چون ... را ... هر ... بر در هر ... به ...
و اشعاری که موضوع آن تقاضاست در دیوانش بسیار است.
۲. گوید:
بعد ابرد که واهب الرزق است ... این سه انگشت می‌دهد نانم
مدح انگشت خویش‌خواهم گفت ... زانکه من زیر دست ایشانم
و این ... صورتیست که مرادش آن می‌شد که این سه انگشت از راه نوشتن
مدائح مرا روزی می‌بخشد.
۳. چنانکه در شکایت گوید:
مرا ز دهر ... آن شکایتهاست ... که حال ... آن را همی کند تصدیق
و چنانکه ... کمال‌الدین ... چار طفل خرد از پدرش بازمانده
بود و او گوید:

که حفظ ایشان عقلا و شرعا از امور لازم و از جمله دیون انسانی است وی را به‌عمل تام و تمام بازنمی‌گذاشته و چون مدت عمر را در تحصیل ادب و تکمیل فنون شاعری که در آن عهد یکی از طرق معیشت بود صرف کرده ناچار به‌مدح این و آن پرداخته است و پس از مطالعه[1] و تمام وافی شرح احوال به صحت نزدیکتر می‌نماید. و بنابراین باید گفت که او در زندگی به زهد و گوشه‌گیری و حفظ شرافت راغب بوده ولی برای گوشه‌نشینی مجال نیافته است.

اوضاع عصر[2] در نظر وی بسیار بد است و زمان خود را به تسمم زعما و خرسندی نمی‌پسندد و مردم را سر از وفا برکنار می‌پندارد و با آزادی تمام از وضع مدارس و علمای عهد انتقاد می‌کند و آنان را به ترک ستم و دست‌درازی به‌اموال یتیمان و وجوه اوقاف می‌خواند و این شهامت و آزادگی از وی بسیار پسندیده است.

سلاطین معاصر: ۱ـ حسام‌الدوله اردشیر بن علاءالدوله حسن از طبقهٔ دوم ملوک آل باوند ۵۶۷ ـ ۶۰۲ که ممدوح ظهیر فاریابی نیز هست و جمال‌الدین از او صلتهای وافر ستده است و در قصیده‌ای[3] از بسیاری عطاء وی که به ملال شاعر منتهی شده است سخت شکایت می‌کند و گویا[4] برای دیدار او به‌مازندران هم سفر کرده و صیت سخای شاه او را از اصفهان بدر آورده و شاه نیز او را بزرگ داشته است.

کمال‌الدین هم که در مدح شرف‌الملوک فرزند حسام‌الدوله قصیده‌ای[5] سروده از تشریف و نواخت این خاندان و گرامی داشتن

—چو گرگ مرگ زناگه شبان این رمه برد　　زبهر این رمهٔ بی شبان توئی غمخوار
بزرگ حق اگر گوش بر حواهی داشت　　به‌چشم لطف درین چند طفل خرد بنگر

و مرادش از «شبان این رمه» پدرش جمال‌الدین است.

۱. زیرا جمال‌الدین از اکتساب معاش به‌طریق شاعری خرسند نبوده و در اشعار خود از این کار شکایتها دارد و نیز مانند شعرای مردم هنگام نومیدی به هجا ... و به همین جهت هجویات دیوانش معدود است و هم خود وی گوید:

مرا ... صاحب هجو کمس　　که گردنشم طمع زین قوم کوتاه
... که کس را هجو گویم　　و مدح گفته هم استغفرالله

۲. این معنی در اکثر قصاید وی دیده می‌شود از جمله در قصیده‌ای که مطلعش ... :

بنگرید این چرخ و استیلای او　　بنگرید این دهر و این ابنای او

و ... اوضاع مدارس در قصیده‌ای که مطلع آن چنین است:

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار　　الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

۳. گوید:

مکن ای شاه که کان کیسه تهی کرد از تو　　زر و سیمست که می‌بخشی نه سنگ و سفال
ملک از بخشش بسیار اگر نیست ملول　　بنده را باری از بس شدن جاست ملال

۴. گفته است:

عشق ثنایت مرا کرد امیر سخن　　صیت سخایت مرا خواند برون ز اصفهان

۵. وقتی این شرف‌الملوک (که مقارن وفات پدر ۶۰۲ او هم درگذشته) به اصفهان آمده است. کمال‌الدین در مدح وی قصیده‌ای سروده و در ضمن آن گوید: ←

پدرش سخن می‌راند.

۲– ارسلان‌بن طغرل ۵۵۵ – ۵۷۱ که در مدح وی چند قصیده سروده است.

۳– نصرة‌الدین جهان‌پهلوان محمدبن ایلدگز ۵۶۸ – ۵۸۱

۴– طغرل‌بن ارسلان ۵۷۱ – ۵۹۰

و بیشتر مدائح او راجع است به‌دو خاندان بزرگ که در اصفهان ریاست داشته‌اند یعنی آل خجند[1] که رئیس شافعیان بوده‌اند و آل صاعد[2] که قضا و سروری حنفیان به عهدهٔ آنان بوده است

شعرای معاصر – جمال‌الدین به واسطهٔ شهرت و اهمیتی که در عصر خود بدست آورده با بسیاری از سخنگویان مکاتبه و مشاعره داشته و در دیوان وی چندین قطعه و قصیده موجود است که به سخن‌پردازان معاصر فرستاده است از آن‌جمله قصیده‌ای[3] معروف است که پس از مهاجات شعرای اصفهان و مجیرالدین بیلقانی به‌خاقانی فرستاده و آن مشهور است.

و نیز یک قطعه[4] در مدح انوری و قطعهٔ دیگر[5] در مدح

—از سلک آن‌شهی توکه از همت بلند / نسبت علای او به همه شروان رسید
خسرو حسام دولت و دین اخستان آنک / منشور مملکتش ز فلک تا فلان رسید
میراث یافتم ز پدر مدحت شما / والعهد از بن شرف سر من ز اصفهان رسید
بتوان به‌صدهزار زبان کرد شکر آن / شعر مرا که تا ارس خاقان ....

۱. اصل آنها از شهر خجند از بلاد ماوراءالنهر می‌باشد و اولین کس که از این خاندان معروف شده امام ابوبکر محمدبن ثابت خجندی است که به خواهش نظام‌الملک طوسی از مرو برای تدریس نظامیهٔ اصفهان بدان شهر آمد و بعد از این فرزندان وی در اصفهان حشمتی عظیم بدست کردند. برای اطلاع از احوال آنان رجوع شود به‌حاشیهٔ علامهٔ محرر آقای میرزا محمدخان قزوینی بر لباب‌الالباب طبع لیدن صفحهٔ ۳۵۴ – ۳۵۶ و مختصر تاریخ‌السلاجقه صفحهٔ ۱۳۵ – ۲۳۰ و کامل ابن اثیر حوادث سنین ۴۹۴ تا ۵۹۲

۲. آل‌صاعد یا صاعدیه که اصل ایشان ظاهراً از نیشابور بوده و از صاعدیان نیشابور منشعب شده‌اند، رئیس حنفیان و ممدوح بعضی از شعرا مانند جمال‌الدین و کمال‌الدین اصفهانی و با آل خجند رقیب بوده‌اند و تاکنون بتفصیل ذکر احوال و اسامی ایشان را نیافته‌ام مگر جزئیاتی که از تواریخ به تفاریق به دست می‌آید و جمال‌الدین صاعد بن مسعود را که از افراد این خاندان است مدح می‌گفته است.

۳. مطلعش اینست:

کیست که پیغام من به‌شهر شروان برد / یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

۴. آغازش چنین است

اوحدالدین توئی آن کس که ملوک / از تو جز لطف حکایت نکنند

۵. گوید:

وصل تو چو شعر رشید نیست / کو محرم هر ناسزا نباشد
چرخی که بجز بهر خدمت او / گردون خمیده دوتا نباشد
وقتی که کند عقل حل مشکل / جز رای ویش مقتدا نباشد

و معلوم است که وی را به انوری و وطواط و سید اشرف حسن غزنوی المتوفی سنهٔ ۵۶۵ اعتقادی وافر بوده و ایشان را از خویش برتر می‌دانسته است گوید

رشیدالدین وطواط و ترکیب‌بند مسمط و شمسوانی در مدح ظهیر‌ـ
الدین و رباعی که او در مشایعت جمال‌الدین اسپانی گفته در دیوان
او توان یافت ولکن در اشعار انوری و رشیدالدین و سر خاقانی نام وی
نیست.

وفات او ـ بعضی وفات[2] او را به سال ۵۸۸ می‌دانند و مؤلف شاهد صادق در سنهٔ ۶ فرض کرده است و ظاهراً سخن اول به صواب نزدیکتر باشد.

رخ خوب تو چشم عقل بر دوخت
مرا از جمله خوبان دیده بر دوخت

کمان ابروی تو تیر مژگان
چنانم زد که پیکان در جگر دوخت

همه درد سرم زانست کین عشق
کلاه ما نه بر مقدار سر دوخت

•

جانا غم فراق تو ما را چنان بسوخت
کز شرم آن مرا قلم اندر بنان بسوخت

گفتند شمع و مه که چو روی تو روشنیم
این را سیاه شد رخ و آن را زبان بسوخت

•

بس رنگ که نقاش ازل می‌آمیخت
تا بر زبر چشم تو خالی انگیخت

گوئی‌که دل سوخته‌ام فرصت یافت
وز زلف تو در حمایت چشم گریخت

•

نرگس که موسم تماشاست
بخرام که روز باغ و صحراست

امروز بنقد عیش خوش دار
وان کیست کش اعتماد فرداست

* انوری و وطواط و انوری سه حکمتند / گر سخن هر سه شد شکفته بهارم
ایشان ... گر تو بگوئی / خادمت این‌هرسه شخص راست چهارم

۱. از آن جمله است.

ای کلکت ... تو برهان نظم و نثر / وی طبع دلگشای تو سلطان نظم و نثر
غواص بحر علمی و معمار عرش فضل / معمار ... و هزل و میزان نظم و نثر
... خوب تو شد ... مکرمت / ... بلفظ ... شد جان نظم و نثر

۲. راحة‌الصدور، چاپ لندن حاشیهٔ صفحهٔ ۳۳ و در متن نام جمال‌الدین به‌اضافه لفظ (رحمه‌الله) آمده و چون راحة‌الصدور به سال ۵۹۹ تألیف شده پس وفات جمال‌الدین قبل از سنهٔ ۶۰۰ مسلّم و سال ۵۸۸ در تاریخ وفات او به‌صواب نزدیکتر تواند بود.

می هست و سماع و آن دگر نیز
اسباب طرب همه مهیاست
گل را چو مشاطه ماه باشد
گر جلوه کند سزد که زیباست
رنگ رخ لاله بس لطیف است
آن خال سیاه چشم بد راست
از دل بدر آ و شاد بنشین
کین جشنی مناسب کامت ماست

•

فتاده مست عاشق در بر گل
قبا اینجا کلاه آنجا بهشته است
بهشت ار نیست جای او مخور غم
بنقد امروز باری در بهشت است

•

دلم از بار غم خراب شدست
رخم از خون دل خضاب شدست
وه که جانم شکار غم گشتست
خه که بختم اسیر خواب شدست
تو بظاهر نگه مکن که مرا
لفظ چون لؤلؤ خوشاب شدست
اشک من بین که از جفای فلک
لعل چون بسد مذاب شدست
قدح سرخ لاله می‌بینی
جگرش بین که چون کباب شدست
قدر من گر چو خاک پست افتاد
سخن من به لطف آب شدست
تو به قدر چو خاک من منگر
هنرم بین که بیحساب شدست
ذره گرچه به ذات مختصرست
گوهر تیغ آفتاب شدست
آه از این خواجگان دون همت
کاب از ادبارشان سراب شدست
تا شدستند کدخدای جهان
خانهٔ مکرمت خراب شدست
لعل از بار منت خورشید
در دل سنگ خون ناب شدست
دست اندر عنان فضل مزن
که کرم پای در رکاب شدست

فضل بگذار کانکه زر دارد
در جهان مالک‌الرقاب شدست

•

این همه لاف مزن گرچه ترا سیم و زر است
که زر و سیم بر اهل خرد مختصر است
دل مبند ار خردی داری بر سیم و زرت
که زر و سیم جهان همچو جهان برگذر است
زو بدنیات عذابست و به عقبات حساب
راستی در دو جهان درد دل و درد سر است
دل همی روشن ناید به قناعت ورنی
بی‌زرت خود برسد هرچه قضا و قدر است
نرگس ار با زر و نزهت شده باشد گو باش
لاجرم از پی حفظش همه‌شب در سهر است
تاج زر بر سر شمعست چرا می‌گرید
خود همه گریه‌ش از آنست که آن تاج زر است
از ترازوی و دو کفینش قیاسی می‌کن
کانکه زر دارد زیر آنکه ندارد زبر است
ناخته پیرهن کهنه بپوشید از آن
فارغ از بند و ز دام قفس حیله‌گرست
سرو، آزاد از آن شد که تهی دست آمد
غنچه دلتنگ از آنست که دربند زرست
این همه گفتم انصاف بباید دادن
هرچه این نوع بود جمله هبا و هدر است
این کسی گوید کش زر نبود در کیسه
ورنه مردم همه جانی به درم معتبرست

•

بی‌سبب رخ ز من نهان دارد
من ندانم که این که فرمودست
گفتم از چشم بد نگه‌دارش
مگر آن حشم چشم من بودست

•

روزی دو سه نیك و بد درد سر ما می‌کش
کز دفتر عمر ما خود یك ورقی ماندست

•

دل می‌کند این من از که نالم
کم دشمن از اندرون خانه است
در هر نفسم هزار آهست
در هر سخن تو صد بهانه است

•

در عشق اگر بروز و زر کار نکوست
در کیسه مرا زرست و در دل نیروست
گویند مرا که دشمن اندر پی اوست
تیغ از پی دشمن‌است و زر از پی دوست

•

ای عشق چه دردی‌تو که درمانت نیست
وی‌جان به‌چه مانده‌ای‌که جانانت نیست
ای صبح به وصلی تو که پیدا نشوی
وی شب نه غم منی که پایانت نیست

•

این دشمنان ودوست به‌یک‌جای داشتن
گرگویدت کسی‌که طریقی نکوست نیست
فرقی بکن ازآنکه‌ترا دوست بود وهست
باآنکه دیت دشمن‌وامروز دوست نیست

•

چرا دشمن همی شادی فزاید
که دشمن‌را ازین‌ضربت امان‌نیست
به دشمن گو همه عره به گردون
که‌گردون نیز یاری مهربان نیست
ز درد و مرگ کم ایمن مخسبید
که بام زندگی را پاسبان نیست
به‌کام‌کس نخواهد گشت گردون
که‌گردون‌را به‌دست‌کس‌عنان‌نیست

•

چند گوئی سرگذشت دل بگوی
کار دل‌اکنون‌گذشت ازسرگذشت
از لب تو بوالعجب‌تر پاسخت
کانچنان تلخست وبر شکرگذشت

•

سرو بدید آن قد و حیران بماند
ماه بدید آن رخ و نقصان گرفت
گفتم مردم ز غم عشق گفت
ماتمی از بهر تو نتوان گرفت

•

هر سرد که دشمنی نگوید
امروز بدوستی به من گفت
صد بار دروغ کرد وعده
وانگاه مرا دروغ زن گفت

نی‌نی که هر آنچه گفت بـا مـن
حقـا که به جای خویشتن گفت
گر خود همـه کفـر گفت دلبـر
آخر نـه بـدان لب و دهـن گفت

•

غمت جـز در دل یکتـا نگنجـد
که رخت عشق در هرجا نگنجـد
ندانم از چه خیزد آن همه اشك
که چندین اشك در دریا نگنجـد
مرا گفتی کـه جز من یار داری
تو دانی کین سخن درما نگنجـد

•

تـرا تا زین جفـا دل برنگـردد
مـرا ایـن درد دل کمتر نگردد
مگر هجران‌تو سوگند خورده‌است
کـه تـا خونم نریزد بـس نگردد

•

آن نرگس تو بجـادوئی از دور
صد خواب همی به یك نظر بندد
درنیشکر ارچه صد حلاوت هست
هم پیش لب تو صد کمر بنـدد

•

مده وعده فردا کـه هجرت سرآن
ندارد کـه ما را به فردا گـذارد
میان من و تو دلی کشت ضایع
بیا تـا ببینیم کاین دل کـه دارد

•

میـان این همـه محنت نکوئیم چونـی
کسی‌که چون توکسی‌دارد او چه‌غم دارد
دل من ار ز جهان اختیار عشق تو کرد
سزای خویش بدیـن کرده لاجرم دارد

•

هردم ز توام غم دگر بایـد برد
هر روز غمی ز دی بتر باید برد
شاید که به هایهای بر من گریند
کم باچو تونی عمر بسر باید برد

•

صبر که می‌گفت مرا من بسم
این همه می‌گفت و بپایان نبرد
دل که همی راه سلامت سپرد
عاقبت از عشق تو هم جان نبرد
با دل خود چاره چه سازم که کس
از دل خود قصه به سلطان نبرد

•

رخ خوب تو ناموس قمر برد
لب لعل تو آشوب شکر برد
بنفشه گرچه بازی همی کرد
چو زلفت دید سر در یکدگر برد
گل سرخ از تو گوئی تو بست طرفی
چه معنی دست با تو در کمر برد
که خورشید از رخ تو نور برداشت
قمر زو برد پس گل از قمر برد
به لعلت کردم از زحمت تظلم
که از صبر و دل و جانم اثر برد
به زیر لب همی خندید و می‌گفت
برو سهل است گر خود اینقدر برد
بپرسی زین دل مسکینم آخر
که با خوی تو چون عمری بسر برد
هرآنکو بر زبان نام تو آورد
چو لاله در جهان خون جگر برد
به قصد جان من رنجه مکن دست
که جان خود زحمت خودایت بدر برد
ترا این بنده بد دانی نبوده است
اگر بد بود رفت و درد سر برد
ز روی خوب تو کمتر خورد بر
کسی کو رنج بر تو بیشتر برد

•

گوئی که نام من مبر و نزد من میای
انصاف باغم توام این نیز درخورد

•

اسراف مکن که سال تا سال
از سیم و زرت نمی‌گزیرد
نی بی‌زرت ایچ حکم باشد
نی بی درمت کسی پذیرد

هرکو نه بقدر خود کند خرج
زودش غم نیستی بگیرد
کاتش که فشاند زر به اسراف
از گرسنگی همی بمیرد

•

بی زر ز هنر نیاید
بی نم ز شجر ثمر چه خیزد
از مردم بی‌درم چه آید
وز دیلم بی‌تبر چه خیزد
زر باید خاك بر سر شعر
زو گرد نخیزد ازچه خیزد
چون شعر در اصل معتبر نیست
زین گفته ترا عبر چه خیزد
چون نیست سخن‌شناس در دهر
هین زین غرر و درر چه خیزد
آن‌کس‌که شناسد او خود ازماست
از همچو خودی نگر چه خیزد
و آن کس که نداند ارچه خواهد
از جاهل مدح خر چه خیزد
گیرم که سری شوم ز عالم
از عالم سرسر چه خیزد
چون کشتی ما نشست در خشك
زین بحر لطیف‌تر چه خیزد
بر دوخته چشم باز او را
از قوت بال و پر چه خیزد
سرو آمده سایه‌دار لیکن
از وی چو نداشت بر چه خیزد
وز گل که زریست در میانش
جز خنده دل شکر چه خیزد
معشوقهٔ دلگشا سخندان
از دلبر سیمبر چه خیزد
بهتر خلف از جهان سخن خاست
از دختر و از پسر چه خیزد
مرد از هنر آدمیست ورنه
از نسبت بوالبشر چه خیزد
فضل و هنرست مایهٔ مرد
از حلقه و از کمر چه خیزد

تن را چو برهنه ماند از علم
از کسوت شوشتری چه خیزد
جان را به علوم پرورش ده
ای مرد زخواب و خور چه خیزد
حاصل ز طعام چرب شیرین
[illegible] چه خیزد
با تازه سخن زر کهن [illegible]
[illegible] از [illegible] چه خیزد
وقتی که همی نفس زند صبح
[illegible] چه خیزد
جانی که [illegible] طوطی
از هدهد تاجور چه خیزد
نرگس چو بیافت ده درم سیم
زانش بجز از سهر چه خیزد
جز سوزش و جز گداز و گریه
از شمع و [illegible] چه خیزد
ای دل دل از این مقام بگسل
برخیز کزین مقر چه خیزد
از بند چهار[1] و هفت برخیز
زین مادر و زان پدر چه خیزد
از چاه برآر یوسف جان
[illegible] چه خیزد
بر بام فلک خرام یک ره
زین گشتن در بدر چه خیزد
جانی که همی نفس زند مشک
از سوخته صد جگر چه خیزد
خورشید چو گشت سایه‌گستر
از ذرهٔ مختصر چه خیزد
چون اختر جمله دیده آمد
از نرگس بی‌بصر چه خیزد

وقتست دلا اگر بترسی
گر آدمی از عدم بترسد
اینک بدمید صبح پیری
و اختر ز سپیده‌دم بترسد

---

۱. [illegible] فیض می‌پذیرند آنها را مادر و افلاک را پدر خوانند.

چو تهمت مرگ هست بر تو
می‌ترس که متهم بمیرسد

•

یا دولتست یا هنر از دو یکیست زانك
دولت مریس مردم صاحب هنر نشد

•

گفتی که مرا خواهی غم می‌خور وجان می‌کن
غم خوردن و جان‌کندن‌کار چو منی باشد
دل گشت مرا دشمن خود را چه نگه دارم
ز آن خصم که او با من در پیرهنی باشد

•

چون دلبر من بیوفا نجویند
کس هیچ غم کار ما نباشد
اندر دل او جز ستم نیابند
وندر سر او جز جفا نباشد
گفتم که چرا دل همی بری گفت
در مذهب عاشقان[1] چرا نباشد
بر زلف تو رشك آیدم زان‌روی[2]
کز روی تو یك دم جدا نباشد
خواهی که نباشد به شهر فتنه
آن روی نهان دار تا نباشد
از خنده شنیدی که دل بمیرد
زانست که گل را بقا نباشد

•

بس خون‌که دل از دیده بر چهره فشاند از تو
ور با تو بود کارش زین بیشتر افشاند

•

یك روز اگر زانکه ترا با تو گذارند
بس قصه بیداد تو کز خون بنگارند
بس بیگنهان کز تو سحرگاه بنالند
بس بیوه‌زنان کز تو شبانگاه بزارند
بس خاك که ریزند ز دست تو بسر بر
بس آب که از جور تو از دیده ببارند
غافل مشو ای خفته که از جور تو هرشب
در حضرت ایزد ز تو در سجده هزارند
گیرم که ز کس شرم نداری و نترسی
یا پیش تو عیب تو همی گفت نیارند

۱. عاشق، ظ.
۲. از آن روی، ظ.

باری ز خدا هم بنترسی تـو که در حشر
این کرده و این دیده همه بر تو شمارند
این ناز و تنعم کـه تـو در پیش گرفتی
شك نیست که خوش می‌گذردگر بگذارند

•

چگونـه عاشقی را جـان بمانـد
که چندین روز بـی‌جانان بمـانـد
ز هجرت هر شبی چندان بنالم
کـر آه من فلك حیـران بمانـد

•

چکـم دوستی یکـانـه نمـانـد
هیـچ آزاد در زمـانـه نـمـانـد
بـر دل من زنـد فلك همـه زخم
مگرش جـز دلم نشانه نمـانـد

•

هیچ رنگ عاریت[۱] در حیز عالم نماند
هیچ بوی خوشدلی در گوهر آدم نماند
از برای خاك توده یك تن آسوده نیست
زیر این سقف مقرنس یك‌دل خرم نماند
جز نحوست نیست قسم ما زدوران فلك
کوکب سعد ای‌عجب‌گوئی‌برین طارم‌نماند
تن‌بزن بازحمت‌ناجنس‌چون‌کس‌نیست‌اهل
دم مزن از غصهٔ ایام چون همدم نماند
حیلتی‌کن‌مرگ‌را چون‌درد ازدرمان‌گذشت
چاره‌ای‌کن‌صبر راچون‌ریش‌را مرهم‌نماند
مقدم صدر جهان گفتیم صدر دولتست
سور هست‌آری ولی‌آن نیز بی‌ماتم نماند
شد یقین ماراکه درعالم‌نخواهد ماندکس
آنکه جان جان ازو میزاد بنگر هم نماند

•

باز عاشق‌گشت و مصنور است دل
گرچه لاف از بیـوفائی می‌زنـد
در میان موج خون چون غرقه‌ای
دست هر ساعت به جائی می‌زنـد

•

تا زنده‌ایم با من و تو گفت و گو کنند
پس بعد ما حدیث من و تو نکو کنند

---

۱. عافیت، ظ.

چو روزگار کش همه‌کس ذم همی‌کند
وانکه که درگذشت همه یاد او کنند

•

جان سپردم بدو چو می‌دیدم
که همه قصد او به جانم بود
نیست در خورد خاکپایش لیك
چکنم دسترس بدانسم بود
گوئی اندر فراق ما چونی
چه دهم شرح چون توانم بود

•

گر هیچ بنالم ز غمش گوید خاموش
انصاف‌بده خامش از این بیش توان بود
در من نگرد ناکه یعنی که ندانم
گوید چه رسید او را بیچاره جوان بود
زودا که به انگشت به هم باز نمایند
کین گور فلان است که دربند فلان بود

•

در این مصرنس زنگار خورد دوداندود
مرا به کام بد اندیش چند باید بود
به آه از این قفس آبگون بر آرم گرد
به باد از این کرهٔ آتشین برآرم دود
نماند تیری در ترکش قضا که فلك
سوی دلم به سر انگشت امتحان نگشود
رسید عمر به پایان به طرفةالعینی
نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصهٔ امید سپرد
نه دست نهمت من دامن مراد بسود
چو نیست هیچ تمیز از قصور نقص چه‌باك
چونیست هیچ‌سخندان وفور فضل چه سود
ز بس تراکم احداث در سرای وجود
بجز به کنج عدم در نمی‌توان آسود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
به‌ده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد به عدم
که یك کریم نمی‌آید از عدم به وجود
به آفتاب اگر این سرم فرود آید
بدین سرم که ز گردنش در ربایم زود

مرا ز هرچه بود مرد را زبان و دلیست
کزین دو لاف بزرگی همی توان بنمود
نه وقت حرمان این هیچ راد را بد گفت
نه وقت بخشش آن هیچ سفله را بستود
ز تیغ گوهر دار ار نیام فرسودست
مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
مرا خدای تعالی عزیز عرضی داد
که جز به عز قناعت نمی‌توان آسود
چه بود با من اهل زمانه را که مرا
نه هیچکس بخشید و نه هیچکس بخشود
گهی ز دولت این بی‌سبب شوم محروم
گهی به قصهٔ آن بی‌گنه شوم ماخوذ
چو کرم پیله ز من اطلسی طمع دارند
اگر دهند بعمریم نیم برگی تود
به آفتاب و عطارد چه التفات کنم
گهی که تیغ و قلم کار بایدم فرمود
حسود کوشند ب فضل من بپوشند آسمان
کجا تواند خورشید را به گل اندود
مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیک
مذلتست تواضع به نزد سفله نمود

•

بی‌تو اندر آتش دل غرقه‌ام
زندگانی بی تو زین به چون بود
دوستی با دشمنانم می‌کنی
مرگ اگر شیرین بود اکنون بود

•

آدمی زینجا نخواهد برد هیچ
گر سکندر گردد و قارون شود
درجهان دیدی که چون آمد نخست
همچنان کامد چنان بیرون شود

•

بی‌توام کار بر نمی‌آید — بر من این غم بسر نمی‌آید
ترسم از تن بدر شود جانم — گر درم دوست در نمی‌آید
روز بگذشت و هم نیامد راز — تو چه گوئی مگر نمی‌آید
اینهمه یارب سحرگاهی — خود یکی کارگر نمی‌آید

•

خود نه حدیثی نه پرسشی نه سلامی
نیک بدیدم که از تو هیچ نیاید

ناز تو و سوز من چنین بنماند
خندهٔ گل و اشک ابر دیر نپاید

•

ای که در رنگ و طراوت رخ تو
از گل و لاله فزون می‌آید
خیز و از پرده برون آی بوم[1]
که گل از پرده برون می‌آید

■

گفتی که دلت ز هجر چونست
از زلف بپرس تا بگوید
در باغ جمال خوبرویان
البته گل وفا نروید

■

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
عرصه‌ای نادلگشا و بقعه‌ای نادلپذیر
قرضه‌ای ناسودمند و تربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید
کام در وی نادر و صحت درو ناپایدار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
نرگسش بیمار یابی لاله‌اش دلسوخته
غنچه‌اش دلتنگ بینی و بنفشه سوگوار
صبح او پرده‌در آمد شام او وحشت فزای
ابر او بیلك گذار و برق او خنجر گذار
تو گزیده اینچنین جائی بر ایوان بقا
راست گویند آن کجا عنوان عقلست اختیار
ای تو مقصود فلك هم آز را گشتی اسیر
وی تو مسجود ملك هم دیو را گشتی شکار
خیز کاندر عالم جان مسندت آراستند
برفشان پس دامنت زین خاکدان ای خاکبار
سرو تو چفته کمان شد هم نگردی منزجر
مشك تو کافور گشت آخر نگیری اعتبار

---

۱. تز هم، ط

از پـی روزی چـه باید تاختنهـا تاختن
وز پی بیشی چـرا بایـد دویدن تـا تتار
حق چوقسمت‌کرد ضامن شد به‌تأکید قسم
هم نمی‌داری تو خالق را به سوگند استوار
حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس
خشم دانی چیست سگ‌روئی طبع نابکار
آهوی[1] ست این پلنگی و سگی و روبهی
بگذر از مردی ازینان و بهمشان واگذار
تو چنین بی‌برگ در غربت به‌خواری تن‌زده
وز بـرای مقدمت روحـانیان در انتظـار
در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تـو
تو چنین اعراض کرده از همه بیگانـه‌وار
چند خواهی بود در مطمورهٔ کـون و فساد
یك رهی برنه قدم بر بام این نیلی حصار
تا جهـانی بینی آنجـا ایمن از دزد فنـا
تا هوانی یابی آنجـا خـالی از حشو غبار
تا چو روح صرف گردی بر حقایق کامران
تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامکار
دوزخ تو چیست می‌دانی زبان و دست تو
این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار
زانکه اینجا از زبان ودست توکر رسته‌اند
دانکه‌خواهی بود دردوزخ بدان سر رستگار
چـند سختی با برادر ای برادر نـرم شو
تاکی آزار مسلمـان ای مسلمان شرم دار
تو به‌چشم خویشتن بس‌خوبروئی لیك‌باش
تا شود درپیش رویت دست مرگ آئینه‌دار
دست‌دست تو سست [illegible] ای زن ای خواجه ولیك
چون به پای دارت آرد مرگ آنکه پایـدار
لطمه‌ای از شیرمرگ و زین‌پلنگان یك جهان
قطره‌ای از بحر قهر و زین نهنگان صدهزار
از تو می‌گویند هر روزی دریغا جـور دی
وز تو می‌گویند هر روزی دریغا ظلم پـار
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر
در مدارس زخم چوب ودر مدارس گیرودار
دین‌چو روی‌تو ضعیف وظلم‌چون‌دستت‌قوی
امن چون‌نامت عزیز وعلم چون‌عرض‌توخوار

۱. عیب.

وه‌که سیاف قدر چون می‌کشد بهر تو تیغ
وه که جلاد اجل چون می‌زند بهر تو دار

جهدآن‌کن تا دراین ده روزه عمر از بهر نام
صدهزاران لعنت ازتو بازماند یادگار

که ز مال طفل می‌زن لوتهای معتبر
که ز سیم بیوه می‌خر جامه‌های نامدار

هم شود زآه‌کسی خیل وسیاهت ترت ومرت
هم کند دود دلی دست سیاهت تار و مار

روزسگ می‌باش وشب مردارتاز خودخوری
همچوآتش کو خورد خود رابه‌وقت اضطرار

دین به دنیا می‌فروشی نیست سودی اندرو
باش تا تو در قیامت بازگیری این شمار

توهمی‌سوز این‌ضعیفان راکه هین‌جامه بکن
تو همی زن این‌یتیمان راکه هان آقچه بیار

وحه محفوری تو بر بوریای مسجدست
وز مسلمانی خویش آنکه نگردی شرمسار

اطلس معلم خری از ریسمان پیره زن
وانگهی ناید ترا از خواجگی خویش عار

■

ای[1] [illegible] آمده [illegible] ز ابنای روزگار
وی کرده روزگار به جاه تو افتخار

دانی که بی‌تو حال سپاهان چگونه شد
بشنو ز من بشرح که نظمی است آبدار

دانم که خود رسید به‌سمع مبارکت
آن صعب صاعقه که به مردم رسید پار

حال جهان ز نظم بیفتاد لاجرم
مردم دگر شدند و دگر گشت کار و بار

نه با کسی مروت و نه با کسی کرم
نه با کسی تواضع و نه با کسی وقار

دور از تن تو دنیا در نزع اوفتاد
این واپسین دم است و به‌آخر رسید کار

زان روی‌گشت زرد شدو چشم چشمه‌خشک
عرق امل ضعیف و دل عافیت فکار

آنک کبود گشت بن ناخنان کوه
وانک سیاه شد در و دیوار روزگار

۱. در قحطی اصفهان که ظاهراً به سال ۵۷۴ واقع شد گفته است.

هم چرخ را خدر شده ترکیب هفت عضو
هم طبع را مزاج تبه گشته هر چهار
مطبوخ گشته آتش و معلول گشته باد
هم خاك با عفونت و هم آب ناگوار
شد حوکها [illegible] و برنرسد از او نبات
شد شاخها عقیم و نروید ازو ثمار
از آتش تموز و ز بی آبی جهان
شد تابه‌های ماهی هر صحن جویبار
آب اوفتاده زیر زمین همچو نام نان
نان را چو قرص خور ز بر آسمان مدار
هم‌خلق سنگدل شده هم ابر سخت چشم
هم باد آتشین دم و هم آب خاکسار
نان چون مخدرات نهفته ز خلق روی
گندم خلیفه وار گرانقدر و تنگبار
نان ناپدید گشته چو آب حیات و خلق
همچون سکندر از پی او گشته جانسپار
گفتی که خاك می‌خورد آن راست همچو مار
گفتی ز باد می‌زید این همچو سوسمار
وآن‌کس که از تنعم حلوا نخورد و مرغ
مردار خوارگشت و چو مردار گشت خوار
فرزند همچو سگ شده مادر گزا و شوخ
مادر چوگربه‌گشته جگر خوار و بچه خوار
بر شاهراه شهر و زوایای کوچه‌ها
ده ده نهاده مردهٔ ده روزه بر قطار
آن عجز و آن تضرع طفلان نازنین
وان لابه وان حیای جوانان شادخوار
خوانی نهاده نه بجز از سفره فلك
دستی گشاده نه بجز از پنجهٔ چنار
نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی
نه هیچ پایمرد بجز لطف کردگار
وانگاه مرگ قحط زده در رمه فتاد
می‌کشت هر که یافت همی فربه و نزار
بربود گرگ مرگ هر آنکو گزیده‌تر
آیا که چون همی کند این مرگ اختیار
حشر عوام خود نتوان برشمرد لیك
ز اهل هنر نماند کسی اندرین دیار
بنگر به چشم عبرت حال جهان ببین
عاقل ز حالهای چنین گیرد اعتبار

دل بر جهان منه که جهان را ثبات نیست
تکیه مکن بر او و به هش باش زینهار
یک خرده ضرب نقد وفا من نیافتم
بن کیسهٔ سپهر بجستم هزار بار

•

سلام من که رساند بدان خجسته دیار
که هست مجمع احباب و محضر احرار
به بقعه‌ای که درو دوستان من جمعند
چه‌دوست جانم وازجان عزیزتر صدبار
به لطف گوید کاین لعبتان دیدهٔ من
زگرم وسرد نگه دار هان و هان زنهار
همه چو لاله و گل نوشکفته‌اند و لطیف
نگاه‌دار گل و لاله را ز زحمت خار
عزیز باشد نوباوه هرکجا که رسد
شکوفهٔ دل ما را چنان گرامی دار
غلام و چاکر آب و هوای آن خاکم
اگر بسازد با دوستانم این یك بار
بجز ز غنچه بدو در مباد کس دلتنگ
بجز ز نرگس در وی مباد کس بیمار
ز من ببرد عزیزان و دوستانم چرخ
به من جز این نتواند زمانهٔ غدار
تو زندگانی بی‌دوستان مدان از عمر
که مرگ به ز چنین زندگی بود صدبار
مکن اگرچه حریفان تو خود[1] بسی داری
ز دوستان کهن نیز که کهی یاد آر

•

دولتت هست وخرد هست چه درمی‌باید
زین‌دو گر فرصت توفیق‌بود چیزی‌ساز
بشمت ظالم شکن و بصرف مظلومان کن
گنه مجرم بخشا دل درویش نواز
بغنیمت شمر ای خواجه درین مدت شغل
از دل سوخته‌ای گر بکنی بیخ نیاز
سست عهدست فلك خیر چنین سخت مریح
سرد مهرست جهان‌باش چنین‌گرم متاز
بسر کلك همه دخل معادن اندوز
به‌سر انگشت سخا در کف سائل انداز

۱. نوبسی داری، ظ.

عمر باقی طلب و دولت جاویدان جوی
مسند قدر فرازی ز سر سدره فراز

*

ز بس که از تف دل ناله‌های زار کنم
مرا چو شمع زبان گشت در دهان آتش

*

به‌جان بمیر و به دل زنده گرد و دائم مان
که جان زنده دلان را ز مرگ ناید باك
دریغ نیست که ضایع شود ز تو عمری
به جمع کردن مال و عمارت املاك
که گر بخواهی آن عمر طرفة‌العینی
به ملك دنیا نتوانش کردن استدراك

*

مرد باید که راستگو باشد
ور ببارد بلا بر او چو تگرگ
نام مردی بر او دروغ بود
کش نباشد به راست گفتن برگ
راستی را تو اعتدالی دان
که از آن شاخ خشك گیرد برگ
سخن راست گو مترس که راست
نبرد روزی و نیارد مرگ

*

بشنو از من نصیحتی که ترا
کار هر دو جهان شود به نظام
بد نخواهی که باشدت هرگز
بد مکن خاصه با اولوالارحام
حق مادر نگاه‌دار و بترس
ز ایزد ذوالجلال والاکرام
هر که با مادر و پدر بد کرد
نبود جز همیشه دشمن کام
سنگ را در دوگونه فرزند است
آهن و آبگینه هردو بنام
این یکی با پدر بحرمت زیست
راست چونانکه پیش خواجه غلام
نزند هیچ با پدر پهلو
نکند هیچ جز ز دور سلام
ور بخشمش طپانچه‌ای بزند
بشکند از نهیبش هفت اندام

لاجرم از برای خدمت او
چون به جرمت همی نمود قیام
آب کاصل حیات ما آمد
که بدو زنده‌اند جمله انام
قسم میراث او شد از برش
هم ز آب زلال و هم ز مدام
گاه بر دست ساقیی باشد
همچو سرو بلند و ماه تمام
گاه بر دست شه بود جایش
گاه لب بر لبی نهد می فام
نام بر نام مهتران پیوست
تا که گویند در مثل جم و جام
باز آهن که خام طبعی کرد
رای دونان گرفت و خوی لئام
در پدر می‌کشد زبان هر دم
با پدر جنگ باشدش مادام
پدر از دست او همی که گاه
بضربیی فتد ز جا و مقام
زین سبب بچه‌ای بزاید از او
تند و بی‌آب و تیز و بی‌آرام
آتشی اندرو زند که از آن
سوخته گردد ارچه باشد خام
هرچه کردست با پدر روزی
از پسر باز بیند او ناکام
اندرین هوشیار گردد عقل
تا بدانند این خواص و عوام
کانکه با برّ والدین آمد
هست با عیش و خرم و پدرام
وانکه او مادر و پدر آزرد
آتش دوزخش بود فرجام

•

خشمت آمد که من چرا گفتم
که ترا عاشقم خطا گفتم
شاید ار خون شود دلم تا من
با تو ناکسی چرا گفتم
گفتی از عشق جان نخواهی برد
من خود این با تو بارها گفتم

•

بیا ز چشمت جفا بیاموزم
بیا لبت را وفا بیاموزم
به کدامی دعات خوانم باز
بیا روم آن دعا بیاموزم
تو ز من شرم و من ز تو شوخی
بیا بیاموز تا بیاموزم

•

اگر من می‌نیارم در هجو کوشم
به نزد عقل کی معذور باشم
کسی کش هجو باید گفتن آخر
از اول خود از آن کس دور باشم
بگردد سفله رنجه از شنیدن
من از گفتن چرا رنجور باشم

•

بوکن آمیز الحق فتنه‌ست مرا
که تکیه بر زر قارون و ملک جم نزنم
به‌چشم‌وگوش وبه‌دست وزبان امین‌باشم
دغا نبازم و تن پیش متهم نزنم
اگرچه عاجز باشم زبون کس نشوم
اگرچه قادر گردم در ستم نزنم
مرا بمرد مخوان گر به وقت جانبازی
شرار وار معلق سوی عدم نزنم
به وقت مردی چون تیغ کار باید بست
به مردمی که ز خورشید تیغ کم نزنم

•

بی‌دیدن دوست دیدگان را چکنم
بی‌جان جهان جان وجهان راچکنم
جانم ز برای وصل او می‌بایست
چون‌نیست امیدوصل جان را چکنم

•

دوش گفتی ز سر خشم بسوزم دل تو
دل تو داری و دل تست تو دانی چکنم
یاد دارم که تو با بنده نه چونین بودی
من همانم که بدم گر تو نه آنی چکنم
خود گرفتم‌که زر و سیم بچنگ آرم باز
به جوانی کـه گذشت آه جوانی چکنم

•

مرد آن بود که روز بلا تازه رو بود
ورنه به گاه شادی ناید ز کس فغان

•

خیز و نسیم دم شبگیر بین
نغمت بلبل چو بم و زیر بین
باغ[1] بپرورد بدم طفل باغ
رحمت این دایهٔ بی‌شیر بین
از نم گل نامهٔ ارژنگ بین
در دل گل صنعت اکسیر بین
سخت مبارك نفس است این صبا
یك نفس و این همه تاثیر بین
گل ز دل شاخ جهان نرمتر
بیحرکت جنبش تقدیر بین
رقص شکوفه نگر از بامداد
لاله همی خندد کان پیر بین

•

منت چون دامنت افتاده در پای
به سر چون سایه پیشت ایستاده
ز بهر عشوهٔ ما وعدهٔ تو
دری ز امروز بر فردا گشاده
ز شرم روی چون ماهت مه چرخ
شود هر مه دو شب از خود پیاده
به‌پیش روی‌خوبت چیست‌خورشید
چراغی بر ره بادی نهاده

•

بنگرید این چرخ و استیلای او
بنگرید این دهر و این ابنای او
محنت من از فلك همچون فلك
نیست پیدا مقطع و مبدای او
می‌دهد ملکی به کمتر جاهلی
هست با من جمله استقصای او
نیست بی صد غصه از وی شربتی
نیست بی‌صد خار یك خرمای او
همچو ترکان تنگ چشم‌آمد جهان
زان بود بر جان من یغمای او

۱. شاخ، ظ.

مـرد در عـالـم نـه و آبستنست
ای عجب شبهای محنت زای او

می‌نگردد جـز بـه آب چشم مـن
ایـن سپهـر آسیـا آسـای او

باش تا از صرصر قهـر فنـا
بر سر آیـد دور جان فرسای او

باش تـا سهم سیاست بگسلـد
جمـع ایـن طـارم مـینای او

بـاش تـا از مـوج دریـای عدم
آب گیـرد مـرکـز غبـرای او

بـاش تـا آرام گیـرد عـاقبت
جنبش ایـن گنبـد خضـرای او

تـا ز نفخ صور آخـر بشکنـد
گنبـد نیلـوفـری دیبـای او

تا شود پـژمرده زاسیب قضـا
صد هـزاران نرگس شهـلای او

تـا فـرو افتـد ز بانسر زوال
آفتـاب آسمـان پیمـای او

هرکجا بینی هنرمـندی که هست
گوش گردون پرگهـر زانشای او

از میان مـوج خون آیـد بـرون
نکتـه‌هـای شعر جـان افزای او

تیره‌تـر از پـار هر امسال وی
بـدتر از امروز هـر فردای او

فضل‌چون شیراست وخذلانش‌دهن
علم طاووس است وحرمان پای او

هـرکـه دارد ده درم افـزونترك
بیست مـولانـا سزد مـولای او

مشتری‌گر طیلسان دارد چه‌سود
زیر دست هندوئـی شد جای او

ور عطـارد خـامه‌ای دارد چه شد
مطربـی بنشسته بـر بـالای او

پیشهٔ صید ار بدان آمـوخت باز
تـا شود دست شهان ملجای او

لاجرم بـاشـد همیشـه گرسنه
دوختـه هـم نـرگس بینـای او

طوطی از منطق اگـر دم می‌زنـد
شـد حصار آهنیـن مـاوای او

هرکه او را هست وقعی کمترک
بیش بینم لاف ما و مای او
شد عروس طبع من پیر و دریغ
نیست‌کس را درجهان پروای او

•

ای خواجه خواجگان علی‌الاطلاق
بر جمله عراقی و خراسانی
دادم بده از تو داد می‌خواهم
زیرا که بر اهل علم سلطانی
تا چند خورم قفا ز هر کس من
آخر نه تو حاکم صفاهانی
بر من چو تو سر گران کنی لابد
افسوس کنندم انسی و جانی
هر کـ.ـست مر که هر کسی پرسد
آخر تو چرا حریف حرمانی
نه با تو اضافتی توانم کرد
کز من خلل فساد و طغیانی[1]
نه بر کرمت حواله شاید کرد
کانجا سببی نرفت کیوانی
تدبیر صلاح کار من سهلست
دانی چه کنی سری بجنبانی
بدنام مکن مرا که زشت آید
بر دوش ملك ردای شیطانی
گر بی‌کسم تو مرد انصافی
ور با کسم تو اهل احسانی
روزی که مرا ز روزگار تو
اندیشه نبود این پریشانی
گر از تو کسی علی‌المثل پرسد
از راه فضول و طبع انسانی
گوید که فلان چه جرم کرد آخر
کز نزد خودت بقهر می‌رانی
آخر به چه حرف برنهی انگشت
ترسم که در این جواب درمانی
ز اول ز چه بی سوابق خدمت
بودیم بدان کرامت ارزانی

---

۱. کز من خللی نرفت و طغیانی، ط.

وانکه ز چه از شوایب خدمتی
ماندیم در این مقام حیرانی
گر اهل نیم چرام پروردی
ور اهل بدم چرا پشیمانی
واجب نکند ز بیخ برکندن
شاخی که به دست خویش بنشانی
انکار که من خود از در اینم
انصاف بده که لایق آنی
خود گیر که من خیانتی کردم
یا از سر قصد یا ز نادانی
معصوم نبند آدمی از سهو
با آنکه نرفت و هم تو می‌دانی
ور باز نمی‌توانمش دادن
سیمی که ببردم از تو پنهانی
عمری که به خرج مدحتت کردم
تو ز [illegible] سوانی
ابروی [illegible]
بگشای گره ز چین پیشانی
از دولت تو بسی کسان هستند
در حشمت و نعمت و تن آسانی
عیبست که از میانه من باشم
با این همه رنج و نابسامانی

•

آن زلف نگر بدان پریشانی
وان روی نگر بدان درخشانی
زلفی که چو گرد گل برافشاند
تو دست ز جان و دل برافشانی
روئی که اگر نماید از دورت
می‌بینی و ان‌یکاد می‌خوانی
روئی که جهان همه بدو دیدم
محرم چرا ز من نگردانی
سبحان‌الله رخت چنان زیباست
چونانکه بخواستیم چونانی

•

ای که از لطف جهان جانی
فرخ آن کس که تواش مهمانی
هیچ دانی به که ماند رویت
من ندانم تو بگو ار دانی

دور از روی تو رنجورم سخت
رنجه شو یك ره اگر بتوانی
یا تفضل کن و یک بار بکش
تا از این درد سرم برهانی
آخر از روی منت نامد شرم
که بخواری ز برم می‌رانی

■

آه ار ترا ز درد دل من حبر شدی
این انده دراز مگر مختصر شدی
چندان سخن که دوش بگفتم زحال خویش
آخر چه بودی ار سخنی کارگر شدی
نو خفته‌ای چو بخت من‌ای دوست ورنه‌دوش
زان ناله‌های زار ترا هم خبر شدی

■

در ...رانی چه نهی رخت که در ساحت اوی
...مه را ... به لب گور تصادم بینی
منصبی را چه‌کنی خواجه که از هر نااهل
که تعرض کشی و گاه ترحم بینی

■

مارا میان این‌همه تیمار و درد دل
بگذاشتی واز غم ما غم نداشتی
گویم‌که بازده دل من گوئیم به‌طنز
اول‌تو داشتی زچه محکم نداشتی

•

سر ما نیستت فسانه مگوی
سیر گشتی برو بهانه مجوی
توگل و لاله‌ای و زین معنی
هم دو روی‌آمدی و هم خودروی

۵۳ ـ مجیرالدین بیلقانی

نام او در کتب تذکره به همین طرز ذکر شده و پیوسته در اشعار خود را به‌عنوان[۱] مجیر یاد می‌کند و در اشعار[۲] معاصرین هم نام او همچنان می‌آید و از این رو شهرت او در عصر خود به‌همین

۱. مانند

مجیر حلقه به‌گوش جناب مواسب از آن   که واثق است به‌اقبال ازآن رفیع‌جناب

۲. جمله احسیکتی گوید

از برای خدای خواجه مجیر   کاروانهای شعر من چه زنی

نام (چنانکه در قرون واپسین) مسلم می‌گردد.

در اینکه منشأ و مولد او شهر بیلقان[1] از بلاد شروان است هم خلافی نیست و قطع نظر از شهرت آن میانهٔ تذکره‌نویسان و مورخین از اشعار[2] خود وی نیز استنباطی بدست توان آورد.

چنانکه مجیرالدین خود اشارت می‌کند[3] خاندان او شهرت و نامی نداشته و هم از طراز ادبا و ارباب فضل نبوده‌اند و مادرش حبشی زاد بوده است.

مجیرالدین به لطافت طبع و خوبی قریحه بر بسیاری سخنگویان زمان خویش رجحان دارد و قصائدش به روانی الفاظ و وضوح و روشنی معانی ممتاز است. و قسمتی از آنها چندان لطیف و دلپذیر است که سخت مؤثر می‌افتد و گوش و دل خواننده می‌رباید و می‌فریبد و آهنگی طرب‌انگیز دارد آنچنانکه در اشعار منوچهری موجود است و براستی هرچه از سلاست و سلامت آن گویند بجا باشد.

او در این قسمت از ابیات خود بدان حد که از بعضی شعرای پیشین چون فرخی و منوچهری اثر پذیرفته و طبع را به رویهٔ آن دو ورزش داده و استعداد و ذوق خدادادی را تقویت بخشیده، چنانکه بعضی قصائدش به سبک فرخی بسیار نزدیک است و حسن آهنگ منوچهری در بیشتر موجود. اگرچه مجیر از مشخصات ادبی عصر که در اکثر شعرای عراق مؤثر بوده مانند ردیفهای دشوار والتزام کلمات چون آینه[4] و شمع در هر بیت برکنار نیست و این همه دست و پای معانی را می‌بندد و شعر را از الفاظ چند که به رنج خاطر و انواع احتیال مناسبت آنها را به ثبوت توان رسانید مشحون می‌دارد. ولیکن او به‌لطف قریحه و حسن ذوق از این تنگنای سخت برآمده و هرجا التزامی کرده بقدر امکان حدود معانی و مناسبت الفاظ را مراعات کرده و توان گفت که نیک از عهده برآمده است.

در حقیقت اشعار خوب مجیر همانهاست که به سبک گذشتگان

---

۱. بیلقان به‌فتح اول وسکون ثانی شهری است نزدیک دربند وشروان. رجوع شود به معجم‌البلدان تألیف یاقوت حموی جلد دوم طبع مصر صفحهٔ ۳۴۰.

۲. گفته است.

این سخن چون طعنه در رخش خراسان می‌زند شد بدانجا که مجیر از بیلقان آمد پدید.

۳. در این بیت

ای خداوند نه‌آنم که مرا بر سر نام در تعریف وجود از جد و عم ریخته‌اند

و راجع به مادر خود گوید:

طفلان طبع من به صفت ترک چهره‌اند وین طرفه‌تر که از حبشی بود مادرم

۴. قصیده‌ای که در آن التزام آینه کرده و عدهٔ ابیات آن ۶۲ می‌باشد چنین است:

زیور گردون گشت آینهٔ آسمان سوخت زعکس رخش طرهٔ شب در زمان

و مطلع قصیده‌ای که در هر بیت شمع آورده و ۴۸ بیت می‌باشد اینست.

تا دم چادر نهفت پرتو شمع جهان خیمهٔ زربفت گشت نوبتی آسمان

[illegible] عنصری در صفت [illegible] آورده و او را باید از پیروان فرخی و منوچهری [illegible] که به [illegible] او سخن می‌سراید محسوب [illegible] عنصری ترجیح می‌نهد و از منوچهری [illegible] عنصری [illegible] متناسب و اشتراکی [illegible] (منوچهری) در نوع [illegible] و [illegible] سخن [illegible] با نوع [illegible] نتوان [illegible]، چه در احد [illegible] موضوع [illegible] است فرق بسیار دارند و [illegible] عنصری یا هر که با وی [illegible] مشترك ندارد برتر است، خالی از اشکال نتواند بود.

[illegible] خاقانی[2] سروده اگرچه [illegible] و [illegible] عموم نزدیکتر است لیکن از [illegible] معنی و [illegible] اسلوب [illegible] سخن [illegible] و قصایدی که موضوع آنها زهد [illegible] از جهت لفظ و معنی [illegible][3] [illegible][4] [illegible] منتسل می‌باشد و

۱. گوید:

هر تکه‌ای ز لطف من اندر ثنای تو	رشك حدیث فرخی و شعر عنصریست

۲. اینکه مجیر شاگرد خاقانی بوده قطع نظر از تصریح تذکره نویسان از ابیات خاقانی نیز مستفاد است. چنانکه در قصیدهٔ اصفهان راجع به مجیر گوید:

[illegible] استادی صفاهان

۳. مانند این قصیده:

[illegible] ترا

که به همان وزن قصیدهٔ دیگر نیز گوید با مطلع ذیل:

ز دار ملك جهان روی در کشید وفا	چنانکه زو نرسد هیچگونه بوی به ما

[illegible] جواب این دو قصیدهٔ استاد خاقانی است:

عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا	که عمر بیش بها دادمش به‌شیربها

*

سریر فقر ترا سر کشد به تاج رضا	تو سر به‌جیب هوس در کشیده‌اینت خطا

۴. مانند:

به‌جای سرکه وحلوای دهر خون خور از آن	که‌خون گشاده‌چوسرکه است وبسته‌چون‌حلوا

[illegible] حکم [illegible] بود، چه [illegible] آن [illegible] و علت قوامی که سرکه و حلوا دارد هرگز منظور نیست. و مانند این بیت:

مرد معنی شو نه مرد صورت، ایرا در نهاد	دارد الوان سیاهی مشك و سبزی گندنا

[illegible] درست شود [illegible] مطلوب [illegible] و هر [illegible] مطلوب می‌شد [illegible] و معنی آن [illegible] آنکه صورتش نیك [illegible] حکم اول می‌پیوست و قضا را در عرف شعرا سیاهی مشك هم ممدوح است.

با این همه اساس و بسیاری از مضامین[1] قصائدش مسبوق است و در اشعار خاقانی توان دید.

پس در نتیجه دانسته آمد که قصائد مجیرالدین آنچه به‌تقلید گذشتگان است نیک و دلپسند و هرچه به طرز خاقانی است، خاصه زهدیات همپایهٔ قسم نخستین نیست.

مجیر غزلیات و قطعات هم بسیار دارد و قطعه را به طرز انوری می‌پردازد ولی در صحت فکر و مضمون چندان تازه و سودمند یا مؤثری بکار نمی‌برد و آن سحر بیان که در قصائد او احساس کرده شده است که اثر را بداشتن مضمون تازه در غزلهایش دل و خاطر از شاعران سحرآفرین کرده می‌برد در غزل و قطعه‌هایش ابراز ننموده است.

اطلاع او از فنون ادب و اکثر انواع علوم زمانی مسلم و آثار آن در اشعار او پدیدار است چندانکه گاهی در آمیزش تا حدی تکلف نیز می‌کند ولی حق آنست که دیوان او [illegible] محقق نیست و آن آزادی و استقامت فکری که ارباب عرفان حاصل می‌کنند او را میسر نشده و [illegible] و عقاید [illegible] و ارباب [illegible] می‌انگیخت.

اخلاق او — مجیرالدین هم از آن شعرای مدح‌پرداز است که در خدمت شهریاران و امیران عهد روز گذاشته و [illegible] بدست آورده‌اند و از این رو می‌توان دانست که فکر و اندیشهٔ او متوجه بدین وجه بوده است که بروفق میل ممدوح سخن گوید و بر [illegible] رفتار کند تا خاطر او بدست آرد و به نامی و نانی دست یابد چنانکه معمول اینگونه شعرا همین بوده است. ولی او در [illegible] بصراحت تقاضای صلت کمتر می‌کند و بیشتر خواهش او از ممدوحان آنست که او را با همه قصائد همتای[2] دیگران بشمرند و قدر او که در سخن شیوهٔ نو دارد بشناسند و ازینجا شاید توان گفت که نظر او در مدح‌سرائی کسب شهرت بوده و به جمع مال چندان نظر نداشته است.

---

۱. مانند این قصیده:

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند ‌‌ ‌ صبح زرین مه از تاراج شب برگیرند

و درین چامه بربط و سایر اسباب موسیقی را صفت می‌کند و اساس آن را از قصائد خاقانی گرفته است و خود خاقانی هم این مضامین را مکرر گفته است چنانکه بیاید.

۲. چنانکه گوید:

دهر قهرمان توئی وز قبل نیست تو ‌ ‌ ‌ حلقهٔ نظم و نثر را هست مجیر قهرمان

مانده ممالک سخن زیر نگین نظم او ‌ ‌ ‌ همچو ممالک خسروی زیر نگین شاه کامران

زاز نظم کرده را همسر شعر او منه ‌ ‌ ‌ لاشهٔ سالخورده را همسر رخش او مدان

او به شهادت[1] برخی از ابیاتش به تصوف مائل شده ولی باز تصوف او هم با تصوف حافظ و مولوی فرق دارد و مانند ظاهربینان که در بدایت به وعده به جنت[2] و انقطاع از خلق می‌خواند و زمانه را از ابتدا و مردم را از وفا تهی می‌بینند و به عقیدهٔ او چون[3] خسک‌زار نیست که زعفران بار بیارد و کاسهٔ سرنگون چرخ هم حلوای مسرت به کس نبخشاند و با این همه بدبینی باز می‌گوید که خارهای[4] حوادث را گل باید شمرد و پست و بلند روزگار را بردل خود هموار باید کرد، و این در نتیجه هر چند به نظر ارباب حقیقت که همهٔ آفاق[5] را گلستان می‌بینند منتهی می‌گردد، ولیکن در مقدمات و هم از حیث اثر فرق بسیار دارد.

روی هم رفته نظر او به ظواهر متوجه است و به حقیقت و مغز تصوف کمتر نظر دارد و ازینجا می‌توان نتیجه گرفت که تصوف مجیرالدین (اگر نتیجه‌ای بماند) به تصوف[6] عمومی که بویژه در قرن

---

۱. مانند قصیده‌ای که مطلعش اینست:

سرو امل به باغ عدم تازه گشت هان / پائی برون نه از در دروازهٔ جهان

۲. گوید:

[illegible] / [illegible] کاسهٔ [illegible] تنها
[illegible] / وفا [illegible] عهد و [illegible] عنقا

۳. اشاره بدین ابیات است:

[illegible] / [illegible] که خارخسک زعفران نیارد بار
[illegible] / [illegible] کاسهٔ از سرنگون و [illegible]

۴. اشاره بدین بیت است:

[illegible] همه گل نگر که [illegible] چشم / [illegible] آخر که گل نهفت از خار

۵. اشاره بدین بیت هاتف است:

گر به اقلیم عشق رو آری / همه آفاق گلستان بینی

و چنین معنی این عقیده است که عالم جلوه‌گاه خدا و آینهٔ صورت‌نمای کمال و خیر محض است و بدین جهت زیبا و پاک می‌باشند و پیروان این فکر به عالم عشق می‌ورزند و هیچ ملالتی نمی‌بینند، پس با آن عقیده که مجیر به گرد آن می‌تند و معتقد آن چنین می‌باشند که عالم به شرور و آلام آکنده و خود خوارمایه و پست است، اختلاف کلی دارد، چه در روش اول همیشه مرد قرین مسرت و شادمانی است، و عالم را بر وفق رضای خود می‌بینند، در روش دوم اگر هم بدین نتیجه رسند که باید رنج و سختی جهان و جهانیان را بر خود هموار کرد و پاک دید، بر فکر خود تحمیلی کرده و سرور تصنعی خواهد داشت.

۶. چون در تاریخ تصوف دقت شود مشهود خواهد گشت که تصوف در قرن دوم و سوم نوعی از زهد خشک و مراقبه‌ی محض بوده است و از اواسط قرن سوم که علوم یونانی منتشر گردیده و تعالیم معتزله شایع شده و راستی نهضت فکری در عالم اسلامی بوجود آمده، روش صوفیان هم شکلی نو گرفته و در نتیجه تصوف جنبهٔ علمی یافته و مظهر آرای فکر (عملا و علما) گردیده و بزرگان و متفکرین بلندقدر بر اثر این نهضت در عالم اسلامی و ادبیات ایران ظهور کرده‌اند و آن رویه در ادبیات ایران به حافظ شیرازی ختم شده و پس از آن روی هم رفته هیچ شاعر یا نویسنده در این رویه به پایهٔ او دست نیافته است و ریشهٔ تصوف قرن دوم هم کم و بیش در این ادوار←

دوم و سوم و عهد ... [illegible] در عهد معمول بوده نزدیک و در حقیقت سلوک زاهدانه در فکر او مؤثر افتاده است چنانکه به همین نظر[1] اخوان‌الصفا را به خصوصیت بزرگان دین سزاوار می‌پندارد و آن نیک‌اندیشی که قلندران صفاکیش بدان رسیده و جنگ[2] هفتاد و دو ملت همه را عذر نهاده‌اند، در ضمیر او نمی‌گذرد و هم در طریق عمل ذوالعینین[3] ... [illegible] و کمال را ... [illegible] صورت و سلوک ملایمت مادیات می‌شمارد، و از آن غافل است که ملایمت در صورت عدم ... [illegible] یکی از وسائل کمال و برای ارباب مشاهدت که واصلان حضرت لازم است.

—وجود دانسته و طبقات ... [illegible] پیرو آن بوده‌اند ولیکن ... [illegible] و علوم و افکار ... [illegible] و تصوف حقیقی درست، در پردهٔ اختفا محجوب شد.

۱. در صفت یاران نبی (ص) می‌گوید:

بوده با هم هر چهار از بهر حل و عقد شرع
در صفت اخوان و خصم اهل اخوان‌الصفا

اخوان‌الصفا ... [illegible] گرد آمده و ... [illegible] در قرن چهارم ... [illegible] کرده‌اند.

قدما ... [illegible] شیعه و اسمعیلی گفته‌اند ... [illegible] مذاهب باطنیه ... [illegible] بوده است و در ... [illegible] حصول کمال در ... [illegible] مشروط به اجتماع نوامیس حکمت و نوامیس الهی می‌دانند. و ... [illegible] ایشان ... [illegible] به استدلال ... [illegible] عبارات این کتب را ... [illegible] با تمثیلات عوام فهم نوشته‌اند و مؤید این احتمال آن است که این جمعیت در موقعی که ادبا از یک طرف و فقها و ارباب حدیث از طرف دیگر به فلاسفه حمله می‌کردند و تعلیمات دینی از تعالیم عقلی ... [illegible] تشکیل گردیده است و ... [illegible] به تحقیق پیوسته، ولی از اسامی بعضی آنان که در کتب آمده و هم از خود رسائل برمی‌آید که ایرانیان در تأسیس آن جمعیت دخالت داشته‌اند. چنانکه آثار بسیار از افکار ایرانیان و قریب بیست بیت از اشعار فارسی در آن دیده می‌شود، و هم درضمن حکایتی دین زردشت را ... [illegible] ترجیح نهاده‌اند و کتب ایشان در عالم اسلامی شیوع یافته و تأثیرات مهم کرده است و چون این جمعیت در قرن چهارم تشکیل گردیده و به شهادت ابن‌العبری در تاریخ مختصرالدول زیدبن رفاعه که یکی از اجزای این جمعیت است در سنهٔ ۳۷۳ هنوز حیات داشته، پس مسلم است که ایشان در عهد خلفای راشدین نبوده‌اند و بنابراین بیت مذکور متضمن غلط تاریخی است و باید به وسیلهٔ تأویل اصلاح شود.

۲. اشاره به بیت حافظ است:

جنگ هفتاد و دوملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

۳. ذوالعینین، آن‌کس است که به عالم مادی و مجرد هردو نظر داشته و یکسره در مادیات یا معنویت فرو نرفته باشد و با ملایمت امور طبیعی مراتب معنوی وحقیقی خود را از دست ندهد چنانکه پیغمبر ما بود (ص) و همین است مسلک مولوی و حافظ که اهل مشاهده‌اند نه ارباب مجاهده.

معلوم نیست که مجیرالدین زهد و قناعت و گوشه‌گیری که دم از آن می‌زند کی عمل کرده چه آثار [illegible] گواه است که زندگی او به مدایح‌گویی سپری شده و راستی این زهد شگفت که در [illegible] از زهد [illegible] و بوالحسن حرفایی کم نمی‌آید با مباهات شعرا [illegible] سازش ندارد. چه زهاد را در کار حسود آن [illegible] نیست که با دیگران نبرد آزند و اگر حسن‌ظن منظور گردد و [illegible] زندانی و [illegible] فرض نشود ناچار باید گفت که او یک چند زندگی زاهدانه داشته که تذکره‌نویسان از آن آگاهی نداشته‌اند.

سلاطین معاصر: ۱- سیف‌الدین ارسلان، آغاز و انجام و محل حکمرانی وی به تحقیق [illegible] و ظاهراً او همان سیف‌الدین دارای دربند باشد که خاقانی نیز قصیده‌ای در ستایش او پرداخته و او را به [illegible] و عدل و [illegible] می‌ستاید ولی نام وی در آن جامه[1] محمد است [illegible] محمد نام اصلی او [illegible] نام داشته است [illegible] است.

[illegible] قصیده‌ای[2] به نام سیف‌الدین ارسلان [illegible] است [illegible] از حدود [illegible] و در شماخی [illegible]

۱. این قصیده دارای شش مطلع و نخستین مطلع آن چنین است:

[illegible] سادمان احمر

و در اشاره به نام و لقب و نژاد و عطای او گوید:

[illegible] محمد آمد [illegible] محمد [illegible] حدر
[illegible] همراه [illegible] هم عصر و هم [illegible]
[illegible] احمد [illegible] چو [illegible]
[illegible] کمال [illegible]
[illegible] و [illegible] احمر

[illegible] که [illegible] آن را بعد از سفر حج کعبه و چون [illegible] اول [illegible] چه در این سفر قصیده‌ای به مدح [illegible] سنهٔ ۵۵۹ [illegible] سروده [illegible] مطلع [illegible] که [illegible] شد از [illegible] که به [illegible] سرلوحهٔ دیوان [illegible] آن [illegible] نوشتند و چون این سفر به سال ۵۵۱ اتفاق افتاد و قصیده را سال بعد سروده چنانکه گوید:

[illegible] چو [illegible] کعبه [illegible]

و نیز در ضمن آن از مرگ سنجر سخن راند و گوید:

سنجر [illegible] سنجر [illegible] چون [illegible] سنجر [illegible] سنجر

و [illegible] ملکشاه [illegible] سنهٔ ۵۵۲ درگذشته پس به احتمال اقوی این قصیده [illegible] و [illegible] به احتمال [illegible] ذیحجه تا شوال سنهٔ ۵۵۲ نظم شده چه در آن به آمدن عید [illegible] کرده است پس [illegible] سیف‌الدین‌محمد حکمران دربند بوده و از این سخن [illegible] (در عیب [illegible] آید [illegible] حسودم آری) اگر مراد مجیرالدین باشد توان گفت که او [illegible] به سیف‌الدین پیوسته است.

۲. مطلعش اینست:

مرا صبحدم راش جان نماید ... دم عاشق و بوی جانان نماید

فرمانروا بوده است و خاقانی او را سر آل بهرام[1] می‌نامد و نژاد سیف‌الدین دارای دربند به عربان پیوستگی دارد و زمان فرمانروائی سیف‌الدین حکمران شماخی هم معلوم نیست و ناچار یکی از این‌دو ممدوح مجیر بوده است.

لیکن این سیف‌الدین شهرت ندارد و روی‌هم رفته شهرت دارای دربند بیشتر است و نظامی هم از دارای دربند[2] و صلت‌بخشی وی آگاهی می‌دهد پس به احتمال اغلب سیف‌الدین ممدوح مجیر باید همان دارای دربند باشد که خاقانی و نظامی هم با وی مربوط بوده‌اند.

مجیرالدین در مدح سیف‌الدین قصائد چند دارد که از غرر قصائد اوست و از اختصاصات آنها یکی آنست که بدون استثنا هر یک مضمن غزلی[3] است که در پایان آن مدح شاه بتازگی آغاز می‌گردد.

سیف‌الدین، مجیر را می‌نواخته و صلت می‌بخشیده است ولی وقتی هم از او رنجیده و شاعر که ملامت خاطر شاه را دریافته از دربار[4] دوری جسته و پس از بیماری جانکاهی باز به دربار شاه آمد و جامه‌ای[5] بس شیوا در معذرت و پوزش گفته است.

هنوز تحقیق روشن نیست که مجیر کدام وقت به نزد سیف‌الدین رفته و چندگاه نزد وی بوده، زیرا آغاز و انجام شهریاری ممدوح نیز مجهول است ولی بیشتر ابیاتی که در مدح وی دارد روان و ساده است و به اشعار مصنوع که در اواخر زندگانی خود سروده و تأثیر سبک خاقانی در آن پیدا است هیچگونه شبیه نیست و شاید گفت که مجیر در آغاز شاعری به سیف‌الدین پیوسته و بنابراین اتصال او به سیف‌الدین پیش از سال ۵۵۶ خواهد بود[6].

---

۱. گوید:

سر آل بهرام کز مهر تیغش	سر تیغ بهرام استدن نماند (کذا)

۲. نظامی در انجام داستان خسروشیرین گوید:

سبک‌رو چون بت قبچاق من بود	گمان افتاد خود کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند	فرستاده به من دارای دربند

۳. تا جائی که اطلاع داریم این نوع تسمیط قبل از فرخی بنظر نمی‌رسد ولی در قرن ششم بسیاری از شعرا بدین طریق تسمیط ما بعد مطلع کرده‌اند و از همه بیشتر در دیوان مجیر و انوری و ملکی دیده می‌شود الا آنکه انوری بیشتر جزو دوم را به دلبر خود نسبت می‌دهد و از گفتهٔ او انشاء می‌کند

۴. گوید:

شبها ز حادثات فلک آن کشیده‌ام	کز ده رنج و حادثه گفتا دلم به جان
از دوری جناب تو وز او تو بوده‌ام	دل کشته دشمنا من کشته یاوران
برهمت سبکروت از بیم دیر بسر	راحت ستد گرفته ز بیماری گران

تا گوید:

منت خدای راکه رهیدم به شکر شه	جانی ز ... مرگ سربازی زمان

۵. مطلعش اینست:

به عذر روی بهدم پس از هزار گناه	چه شوخ چشم کسم لا اله الا الله

۶. زیرا او پس از این تاریخ در عراق می‌زیسته چنانکه گفته آمد.

۲ـ رکن‌الدین ارسلان‌بن طغرل ۵۵۵ ـ ۵۷۱. مجیرالدین در مدح او چند قصیده سروده و نیز در ضمن مدائح ایلدگز و پسران وی از ارسلان نام می‌برد ولی چون ارسلان از شهریاری نامی بیش نداشت و کارفرمای مملکت عراق ایلدگز و پسران او بودند مجیر هم بدیشان بپیوستگی بیشتر داشت و از برخی قصائد وی برمی‌آید که ارسلان وقعی هم به مجیر ننهاده و روی خوش نشان نداده و به گفتهٔ[1] خود شاعر او را چون جرعه از بزم شاه دور انداخته‌اند و ممکن است علت مهجور داشتن مجیر از بزم شاه همان فرط تمایل او به مدح ایلدگز و جهان پهلوان باشد برخلاف میل درونی شاه بوده است.

۳ـ شمس‌الدین ایلدگز اتابک اعظم ۵۵۵ ـ ۵۶۸. مجیرالدین در مدائح او ابیات نغز دارد و او را پشت[2] ایمان و اسکندر ثانی می‌خواند و این لقب اخیر غرضا در ابیات مجیر تکرار رفته بیشتر مقصود همین اتابک ایلدگز است چنانکه از تأمل اشعار[3] مجیر مستفاد است او از آغاز اقتدار اتابک در عراق به خدمت وی شتافته و به ستایش او سخن می‌پرداخته و او را به فتح بلاد و ظفر بر دشمنان امیدوار می‌کرده و گویا تا آخرین نفس از خدمت خاندان اتابک نگسسته است.

به روایت دولتشاه[4] مجیر در مدح اتابک ایلدگز راه مبالغت و تقرب داشت و همواره به استمداد و تحمل معاش کردی، ولیکن در اشعار مجیر بر این سخن دلیل نتوان یافت بلکه برخی ابیات[5] می‌رساند که او از احسان اتابک محروم بوده و ظاهراً دولتشاه جهان پهلوان محمدبن ایلدگز را به پدر اشتباه کرده و به جای محمد ایلدگز، تنها نام ایلدگز را نوشته، چه مجیر در زمان و خدمت اتابک محمد به حشمت و جاه رسید و بر معاصران مقدم گردید.

و هم به نقل او و مؤلف مجمع‌الفصحا[6] مجیر را به جهت تحصیل وجوه از دیوان اتابکی به اصفهان فرستادند، و در ذیل این روایت ذکر مهاجات او با شعراء اصفهان به میان می‌آورند و مؤلف مجمع‌الفصحا

---

۱. اشاره بدین بیت است:

که از بزم تو همچون جرعه دور انداخته — که بر صدر دوام چون باده مطبوع کرده‌اند

۲. چنانکه گوید:

پشت ایمان چو نون پس که کند در عالم — گر سر خنجر تو شینی ایمان نکند

ملک شش جهت اسکندر ثانی که فلک — پیش قدرش سخن از جاه قدرخان نکند

۳. زیرا به جنگهای او با اینانج والی ری و ملک‌الابخاز که در سنهٔ ۵۵۶ واقع شده اشاره می‌کند.

۴. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۱۱۵.

۵. گوید:

بس بیت بکر که از مدح و ثنای تو مجیر — زیب دفتر و آرایش دیوان نکند

از احسان تو محروم شد و نیست کسی — که زبان در حق او سعی احسان نکند

۶. مجمع‌الفصحاء جلد اول چاپ طهران صفحهٔ ۵۱۱.

از مغفرت خواهی خاقانی که شعرای اصفهان وی‌را هجو گفته بودند و او قصیده‌ای به ردیف صفاهان سروده سخن می‌راند و این غلط است زیرا خاقانی آن قصیده را به سال ۵۵۲ بنظم آورده و در آن تاریخ هنوز ایلدگز بر عراق دست نیافته بود و شاید مأموریت مجیر به اصفهان از طرف کسان دیگر مقارن سنهٔ ۵۵۱ تا سال ۵۵۲ صورت گرفته تا آنکه او در این تاریخ آزادوار بدان شهر سفر کرده و اصفهانیان پروای او نکرده‌اند و بدین‌جهت او نیز بر عادت شعرای زود رنج خون خشم زبان هجو گشاده و آتش کینهٔ سخن‌سرایان آن بوم را برافروخته و زبانه آن به خاقانی نیز رسیده و دیگربار از[1] جانب محمدبن ایلدگز یا قزل ارسلان به اصفهان رفته و با جمال‌الدین طرح دوستی ریخته است.

۴ــ نصرة‌الدین جهان‌پهلوان محمدبن ایلدگز ۵۶۸ ـ ۵۸۱. مجیرالدین بدو اختصاص فراوان داشت و همواره مغازی و فتوحات او را بنظم می‌آورد و اتابک او را به رغم قزل ارسلان که به‌احسنکی عنایت می‌کرد، برمی‌کشید و صلت می‌داد، لیکن حسودان فرصتی جسته او را به افشای[2] اسرار جهان پهلوان متهم داشتند تا بر وی خشم آورد و از دیدار و نواخت خود مهجور کرد و مجیر سوگندنامه‌ای بنظم آورد و از عفو اتابک پوزش طلبید و ظاهراً اتابک دوباره بر سر لطف آمد و گناهش ببخشید.

چنانکه آثار مجیر گواهی می‌دهد او در حدود سال ۵۵۶ به‌جهان پهلوان راه یافته بود و هم در زمان ایلدگز بدو تقرب می‌جست و چون نصرة‌الدین بالاستقلال فرمانروای عراق گردید باز در حضرت او روز می‌گذاشت چنانکه به نگه‌داری اتابک از طغرل سوم ۵۷۱ ـ ۵۹۰ اشاره[3] می‌کند.

۵ــ قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز ۵۸۱ ـ ۵۸۷. مجیرالدین[4] ابتدا از خاصان او بود و سپس در مدح جهان‌پهلوان یک‌جهت گردید

---

۱. و این سخن از تذکرهٔ آتشکده بی مستند است و از سفر دوم او به اصفهان و دوستی با جمال‌الدین مؤلف مجمع‌الفصحاء آگاهی می‌دهد (صفحهٔ ۵۱۱).

۲. در ضمن سوگندنامه بسیار فصیح و بلیغی که مطلعش اینست

ز دار ملک جهان روی درکشند وفا   چنانکه رو نرسد هیچگونه بوی به ما

می‌گوید.

نگفتم و نگذشته است بر دلم هرگز   نکرده هیچکس از بنده این سخن استماع
حدیث من ز مفاعیل فاعلات بود   من از کجا سخن سر مملکت ز کجا
به یک دروغ که حاسد بگفت و شاه شنید   ز خشم شاه قدم ز صدر شاه جدا

۳. گوید:

ملک عراق را ز بد کرد لوای حارسی   بچه‌شیر را بحق داد زخیل مور امان

و بچه‌شیر طغرل‌بن ارسلان و شیر یعنی ارسلان می‌باشند که به ترکی نام شیر است.

۴. لباب‌الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحهٔ ۲۲۳.

قزل ارسلان غلی‌زعم او اثیراخسیکتی و جمال‌الدین اشهری را به مزید اختصاص مشهور کرد و به قربت و صلت مخصوص گردانید و مجیر در تشبیهات خود از ترك حضرت قزل ارسلان قطعه‌ای گفت که آغاز آن چنین است:

شاها بدان خدای که آثار صنع او
جان‌بخشی و وجود دهی و بنده پروریست

و به عقیدهٔ حقیر قصایدی که در مدح قزل ارسلان معدود و محدود است هر چند اینها به رغبت او ساخته نشده، قزل ارسلان نیز از رعایت او دور نبود مجیر در شعر لطف آمده و خوب شمرده شده است اما گویا محمدظهیر فاریابی را بخواست و صلت و عطا داد و هم مجیر را برسمهای کلی کرد بی‌آنکه هر عمامه او را جامهٔ کمخاب و اطلس بخشیدی و مجیر آن را تفاخر بودندی، ولی هیچ‌یك از قصایدی که مجیر در مدح قزل ارسلان سروده بر اختصاص او به ممدوح دلیل نیست و هم بدان ماند که همهٔ اینها را در موقعی که ایلدگز و جهان پهلوان زنده بوده‌اند به رشتهٔ نظم کشیده است.

امین احمد رازی گوید[2] که مجیر از ملازمت قزل ارسلان استعفا خواسته و به سلطان طغرل پیوست و در قصائد مجیر نام طغرل بسیار آمده و مقام احترام حکایت بسیاری مجیر به جهان پهلوان بر وی ستوده شده و چون طغرل بن ارسلان از سنهٔ ۵۷۱ تا سال ۵۸۱ در تحت حضانت جهان پهلوان بوده و نامی از سلطنت داشته گمان می‌کند که مجیر به طغرل پیوسته است، گرچه به احتمال اغلب مجیر از مداح سوابق طغرل نبوده چنانکه مؤلف راحة‌الصدور هم در ضمن حوادث شهریاری طغرل از وی نام نمی‌برد.

شعرای معاصر – خاقانی که به روایت تذکره‌نویسان استاد مجیر بوده ولی بعدها میانهٔ این دو تیره خورده و خاقانی وی را دزد[3] شان خود خوانده و مجیر هم خاقانی را وقتی که به گنجه رفته بود هجو گفت[4] و خاطر استاد را بیازرد.

اثیراخسیکتی که باهم رقابت داشته و به یکدیگر طعنه‌ها زده‌اند جمال اشهری که نامش درضمن اشعار مجیر دیده می‌شود و در ملازمت قزل ارسلان با اثیر همدست بوده است.

۱. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۱۱۴.
۲. تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار.
۳. خاقانی در قصیده‌ای که به معذرت مردم اصفهان سروده گوید:

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم گر دم طغیان زد از هجای صفاهان

و غرض او مجیرالدین است چنانکه (رجیم) نیز بدو اشاره تواند بود.
۴. این قصیده به مدح افضل‌الدین از علما و مفتیین که در گنجه اقامت و محلس تدریس داشته ختم می‌شود و مطلعش اینست:

زد دامنی که سنگ وجود است گوهرش زیب شبیه جیب لب از دامن برش

والحق اگر مجیر شاگرد خاقانی بوده این هجوگفتن سخت نامستحسن است.

جمال‌الدین اصفهانی۱ و شرف شفروه که در همعصری و ابیات
گفته‌انـد.

وفات او — به روایت مجمع‌الفصحا او به سال ۵۷۷ وفات یافت
و مؤلف شاهد صادق وفات او را به دو طریق نقل کرده [illegible]
سال ۵۸۶ نقل [illegible] و امین احمد رازی [illegible] که [illegible] در
اصفهان او را از [illegible] عوام [illegible] او [illegible]
نمی‌دهد و دیگر [illegible] به سال ۵۸۱ [illegible]
اول به صواب [illegible] چه در دیوان مجیر اشعاری که زندگانی
او را پس از این ثابت کند نتوان دید.

فلک‌مزاج در آستین [illegible] کرده می‌گردد
که گنج خانهٔ عمر تو چون کند [illegible]
بکش به آه سحرگه چـراغش از پی آن
که دزد سخت حریص است و خانه برکالا
نه وقت تکیه و خوابست و مار بربالین
نه جای نزهت وعیش است و مرگ بربالا

عهد خاك ار بود روزی استوار امروز نیست
این سخن نابوده دان چون نیست اندر عهد ما
عهد کن [illegible] همدم [illegible] باشی چو عمر
تا شوی زین همدمی با [illegible] همدم آشنا

بهیچ گوش نوائی ز خوشدلـی نرسید
که شد ز ساز بیك بـار ارغنون وفـا
بدان‌که تا نـرسد مـژدهٔ مراد به‌کس
نشستـه‌انـد بعـزلت مسافـران صبـا
زمانه را چه کند چون زمانه نااهل است
بلی ز اهل زمانه شکـایتیست مـرا

مساز حجرهٔ وحدت در این مضیق خراب
که روی صبح سلامت بماند زیر نقاب
به نقد عمر [illegible] که [illegible]
یکی نفس به‌دو عالم مده‌که نیست‌صواب
به طمع هم نفسی جان مکن که از پی این
بسی دوید و ندید آفتاب گردونتـاب

۱. رجوع شود به مجمع‌الفصحاء جلد اول چاپ تهران صفحهٔ ۵۱۱.

ترا به دست تو سر می‌برد زمانه از آنك
عقاب را نتوان خست جز به‌پر عقاب

مده عنان قناعت ز دست خود تو همی
که پای‌بوس خسیسان شوی بسان رکاب

•

دل به عشق تو دل ز جان برداشت
جان امید از همه جهان برداشت

بسان صنوبر بود سر در دل
درد غم سار باسمان سرداشت

عافیت، وقتی ار چه قاعده بود
ترکتاز غم تو آن برداشت

خاك راه توام از آنکه مرا
عشقت از خاك رایگان برداشت

گفته‌ای سایه از تو بردارم
سایه از خاك چون توان برداشت

عافیت دیده از جهان برداشت
مکرمت رخت از جهان برداشت

آفتابی که خاك را زر کرد
سایه زین تیره خاکدان برداشت

نرسم من به همرهان وفا
زانکه شب رفت و کاروان برداشت

•

باد صبح است که مشاطهٔ جعد سمن است
یا دم عیسی پیوند نسیم چمن است

نکهت نافهٔ مشکست به پس چیست بگو
اثر آه جگر سوخته‌ای همچو من است

نفس سرد سحر گرم روان بهر چراست
یادم آمد زبی آنکه رسول چمن است

یا رب این‌شیوهٔ نوچیست‌که از جنبش باد
طرهٔ ژاله پر از نافهٔ مشك ختن است

باد با دست تهی بر سر گل تاج نهست
ابر با دامن تر بر در گل نوبه زن است

دیدهٔ مردم نرگس همه گریان نگرد
به سوی ژاله‌که او زنده دل اندرکفن است

بوی شیر از دهن سوسن از آن می‌آید
که هنوزش سرپستان صبا در دهن است

ده زبانست و نگوید سخن وحق با اوست
با چنین‌عمر که اوراست چه‌جای‌سخن‌است

برق ناجخ زن باغ است و صبا حلقه ربای
ابر باوردگر و صاعقه روسوفکس است
•
رخش امـل متاز که ایـام توسن است
برگ سفر بساز که رحلت معین است
بی‌شفقتی چرخ ازمن دان کـه از شفـق
هر شامگه به خون تو آلوده دامن است
•
خون به آن سینه که فرسوده غمهای تو نیست
کم به آن سر که سراسیمهٔ سودای تو نیست
دست فرسود سلاسه بسر اسـدازی غـم
سر آن سر زده کو خاك کف پای تو نیست
دل رنجـورم از امـروز بـه فـردا مـرساد
گرش امروز غـم وعدهٔ فـردای تو نیست
خلقت عمـــر گرامـی کـــه به بالای منست
به تو بخشم چه کنم گرچه به بالای تو نیست
چه کنم راحت آن دل کـــه به بـالای هـوا
رنـج فرسود گـل غـالیه فـرسای تو نیست
چرخ مستور وف می دهـدم لیك چـه سود
که بر او شکل قبول از خط طغرای تو نیست
ماه زیباست ولـی چـون رخ زیبای تـو نـه
سرو یکتاست ولی چـون قد یکتـای تو نیست
دل رسوای مـرا عشق تـــو سودانـی کـرد
گرچه سودازده‌ای نیست که رسوای تو نیست
زلف شکون تو از مهـر تو شیدای تو شد
کیست کر مهر توچون زلف تو شیدای تونیست
تا بـدان حد بـه غـم عشق تو بـر راه شدم
که دلم را ز غم عشق تـو پروای تو نیست
کمـه بـودی ز وفـا روی چـرا تـافـتـه‌ای
کافرم کافر اگـر رای دلـم رای تـو نیست

در آشیان دو عـالـم نـگـنـجـد آن مـرغـی
کـه او ز شیوهٔ عشق تو بـال و پـر سازد
غرامتست بر آن کس کـه خاك پای تو یافت
اگـر ز قرصـهٔ خورشید تاج سر سازد
فلـك حریف تو شد در جفا و این بتر است
که با دو حـادثه یك دل چـگـونـه در سازد

رفتم اندر کوی او در خون من رفت آسمان
وان شفق‌دان خون من کز آسمان آمد پدید
عاشق گردون پیرم خود نپرسی تا چرا
زانکه از دوران آن پیر این جوان آمد پدید

•

سرو سلامت شکست و بر چمن افتاد
گلبن راحت در آتش محن افتاد
شمع امید از سموم قهر چنان سوخت
کاتش از آن درگذشت و در لگن افتاد
دور وفا رفت و من شکسته دلم زانک
عهد بد اندر جهان به عهد من افتاد
لطف سخا در ادیم خاك چرا نیست
گرنه سهیل سعادت از یمن افتاد
یوسف دلها به روزگار عزیزان
با خبر مصر و سوی پیرهن افتاد
صبحدم از آه سرد سوختگان دوش
در سر زلف سیاه شب شکن افتاد
راست از آنکه که شب روان فلك را
بسپهر رحیل اتفاق انجمن افتاد
تا به سخن در عزای کشور هفتم
روح قدس با سپهر هم سخن افتاد
حادثه در شب چو صبح تاختن آورد
ملك ملائك به دست اهرمن افتاد
دامن باد آن زمان که راه‌گذر جست
بر جگر تشنگان بی‌کفن افتاد
خسته جگر هفت کشورند ولیکن
صاعقه در چار رکن این چمن افتاد
چون تو به بحر عدم هزار نوآموز
بر لب این خشك ساحل کهن افتاد
کار امان جز سخن مجو که در این دور
کار امان و نجات با سخن افتاد

•

نداشت سوی من از دل بهر نفس صدبار
که پای مرغ قناعت به دست صبر در آر
چو سایه خاك درش را ببوس از آنکه ترا
فتاده پرتو خورشید فقر بر دیوار

گذر کن از فلک ایرا که بر سرای نجات
دریست جرم فلک لیکن آتشین مسمار

زروی صورت و معنی جهان خوش است و ترش
چنانکه پای ورم کرده فربه است و نزار

مباش غرهٔ صورت که موم رنگین است
شکوفه‌ای که برد نحلبند در بازار

جهان تیره به‌چشم تو روشن آید از آنک
سر تو نیست برون از دریچهٔ پندار

تو تا تونی نروی راه راست در گیتی
که پایکی است تو را چون درخت و دست هزار

عنان دل به کف صدق ده که انجم چرخ
سپیده دم همه بر صبح صادقست نثار

بهای یك شبه وصل عدم به روح مده
که رایگان به‌خسان رخ نمی‌نماید یار

مباش همره کس چون دل تو یافت صفا
که آینه سیه از همنفس شود ناچار

بدیده جز همه کس منگر که اندر چشم
شناسی اینقدر آخر که گل به‌است از خار

کف ترازو اگر پر زر است شاید از آنک
ستاند و دهد او بی‌دروغ و بی‌آزار

•

دوش که شد ماه نهان در غبار
آن مه تو روی نمود آشکار

بوی گلش فتنهٔ صد گلستان
قند لبش آفت صد قندهار

بر گهر از لعل برآورده در
بر قمر از زلف فرو هشته تار

یك نفس و صد سخن رشك سوز
یك نظر و صد مژهٔ اشکبار

گفت زهی غمزدهٔ اشتیاق
گفت زهی شیفتهٔ روزگار

غمزدگان را نه چنین است رسم
شیفتگان را نه چنین است کار

من ز برت دور و تو از من صبور
شاد زی ای عاشق پرهیزگار

یار به صد غمزه ملالت شمر
من به صد اندیشه غنیمت شمار

هم وی از آوازهٔ خود شرمگین
هم من از اندیشهٔ خود شرمسار

او شده بر زخم دلم تیز دست
زخمهٔ غم ریخته بر من هزار

من شده در پرده دل تنگ عیش
زار سرایان به غزل زیرزار

وای من خسته ز هجران یار
نز غم دل دور و نه دل در کنار

بار جفا بر من و من مستمند
سوز عنا در دل و دل سوگوار

ن ز دل و دل ز هوس بر کران
او ز من و من ز طرب بر کنار

محنت جان یافته محنت نشان
[illegible] دل [illegible] کنار

که دل از آزرم من اندوه جوی
[illegible] من از آزرم دل اندوه خوار

ای منم این از غم جانان خویش
با جگر خسته و جان فکار

•

نه دل ز یار شکیبد نه می بسازد یار
به غم فرو نشود نیز گر سر آرم کار

مرا چو جرعه اگر خون دل بریزد دوست
چو جرعه خاك ببوسم به پیش او ناچار

نه خار عشق ویم گرچه بهر دشمن ودوست
چو گل به خنده خونی درم شبی صدبار

وصال او نکنم آرزو که قاعده نیست
که عاشقان بشوند از زمانه برخوردار

کدام لب که از او بوی جان نمی‌آید
ز بس که جان به لب آورد بوی فرقت یار

•

غافل منم ز عالم جان در بسیط خاك
مانند آفتاب هم آنجا هم ایدرم

کلکم عجب مدار اگر دردسر کشم
شمعم شگفت نیست اگر خون دل خورم

در راه من یکی است اثیر و هوا که من
وقتی اگر سمن بدم اکنون سمندرم

•

تا دستخوش جهان شدم من
در دست قناعتم ممکس
نگریزم ازو که من غریبم
وین بی سر و بن غریب دشمن
بی‌سر بزیم چو مردم چشم
با مردمی از همه جهان من
محبس شودم سپهر ز محنت
کامی شود آینه ز آهن
شب دوست از آن شدم که در شب
خورشید نتابدم به روزن
گر شمع فلک نسازدم قوت
چون شمع کشم نواله از تن

•

ای رخ تو رشک نوبهار گرفته
بر رخ تو نیکوئی قرار گرفته
چون مگس زینهار بر دل آنکو
دامن عشقت به زینهار گرفته
آن‌گل صدبرگ من به باد شکن زلف
چون من شوریده دل هزار گرفته

•

اگر رجوع بدین در نیاورم چه کنم
که در زمانه جز آنم نماند مرجعگاه
سرم ز خدمت این آستان به عرش رسید
سر از عبادت او بر زنم معاذالله
ترا به روح مطیعم خدای می‌داند
بدین حدیث خدای جهان بس است گواه
مرا خود از همه عالم پناه درگه توست
چه درگهی که فلک را بس است پشت و پناه

▪

جمال روی ترا رشوه می‌گذارد ماه
بدو نمای رخ ای جان و هیچ عشوه مخواه
عجب مدار که بر من سپاه تاخت غمت
هر آینه سپه آید چو بر نشیند شاه
من از تو دور و زپیوند من روان دور است
حدیث دوری من می‌رود به دوری راه
اگرچه نور به خورشید بردن از جهل است
روا بود که به دریاست بازگشت میاه

ترا به هر قدمی صدهزار همچو منی است
منم که جز تو ندارم حدیث شد کوتاه

•

ربود چشم من از لعل تو گهر ریزی
گرفت زلف تو از کار من پریشانی
همیشه رشک من از آفتاب و سایه بود
که با تواند چو در مجلسی و میدانی
به حسن یوسف عهدی و این عجب که مرا
دلی به چاه زنخدان تو است زندانی
ز من شنو سخن حسن خود که کس نکند
حدیث یوسف مصری چو پیر کنعانی

•

چه‌برم از توجان ودل چو می‌دانم‌که نتوانم
غم دل باتوچون‌گویم چو می‌دانم‌که‌می‌دانی

•

نیست روزی که به من از تو جفائی نرسد
وز فراقت به دلم رنج و عنائی نرسد
دل به درد تو اگر خوش نکنم خوش نبود
چون یقین شد که مرا از تو دوائی‌نرسد
می‌زیم با تو گر از بخت خطائی نبود
می‌کنم جهد گر از چرخ قضائی نرسد
عمر در کار وصال تو کنم ترسم از آنك
برسد عمرم و این کار به جائی نرسد
در زبانم به شب و روز دعای لب توست
چه‌کنم دست من الا به دعائی نرسد

•

کیمیا می کنند با خورشید
تا زبانش چو سایه بر فکنند
کار خاك از نهیب آتش مرگ
رفته از آب و رنگ خویشتنند
چون چراغند روز مرده ز غم
شب روانی که شمع انجمنند
نیزه بر گرده صفدران قضا
بر تهی گاه عمر مرد و زنند

•

چرخ بین ره بسر آفتاب زده
خاك بین راه ناصواب زده

موج خونابه بین ز دیدهٔ خاک
بر گریبان ماهتاب زده
از پی کین خواجه در دل شب
آسمان حربهٔ شهاب زده
صبح دراعه چاک کرده ز غم
شب سر گیسوان بتاب زده
باد بی سایهٔ مبارک او
خاک در چشم آفتاب زده
بر سر خاک او ز ساغر چشم
آسیای سپهر آب زده
آهوان در غمش ز سینهٔ گرم
شعله در ناف مشک ناب زده
زهره تا زخم خورد ماتم اوست
بیست یک زخم بر رباب زده

•

روح را چاک بر جگر فکنید
عقل را خاک در بصر فکنید
ساز راحت چو ذره ذره شکست
زخمه بر روی قرص خور فکنید
خواجه شد ازجهان چه‌تن زده‌اید
به جهان شور و فتنه در فکنید
آفتاب ار دلی دهد پس ازین
بحما خویش در جگر فکنید
سایه با مایه نر بود ز سما
گر به خورشید سایه برفکنید
چرخ را خرقه برکشید ز تن
مشتری را ردا ز سر فکنید
گر ز تیغ قضا جگرتان خست
تیر تسلیم بر قدر فکنید
ور ازین بام نیلگون بعمید
کار خود با در دگر فکنید

•

ای دل نه‌سنگ خاره‌ای آخر فغان کجاست
وی دیده گر نسوختی اشک روان کجاست
ای جان خسته آن نفس نیم سرد کو
وان ناله‌ها که آید ازو بوی جان کجاست
ای صبر سرگرفته اگر زنده‌ای هنوز
از سوز سینه نوحه و از غم فغان کجاست

ای شب اگر پلاس نپوشیده‌ای به‌سوک
لبهای خشک و دیدهٔ چون ارغوان کجاست
عالم سیاه ماند مگر صبحدم بسوخت
ورنه ز دود در همه عالم نشان کجاست

•

ای مرغ پر بریده به‌بالا چگونه‌ای
وی در باز رفته به‌دریا چگونه‌ای
اینجا به ماتم تو جهانی سیاه شد
معلوم ما بکن که تو آنجا چگونه‌ای

■

تا عالمست امید کسی زو وفا نشد
تا خاک بود درد دل از وی دوا نشد
از ساحت سعادت کلی که اوفتاد
آن‌کس که از مشیمهٔ عالم جدا نشد
دهر دو رنگ وچرخ دوکیسه چه‌کار کرد
کان گرچه بد صواب به‌آخر خطا نشد
عالم به قول هیچکس از فتنه سر نتافت
آهن به جهد هیچکسی کیمیا نشد

■

یک دل ز تیر حادثه بی‌غم که یافته است
یک دم ز صرف دهر مسلم که یافته است
زیر سپهر آینه گردان چو آینه
صافی دلی مطابق و همدم که یافته است
من تا منم دلی ز غم ایمن نیافتم
گویی به زعم من دل بیغم که یافته است
زین بیش مگوی دوصد خسته یافتم
یک خسته‌را نگوی که مرهم که یافته‌است
از هر بنا که ماند ز ایام یادگار
الابنای حادثه محکم که یافته است

■

دیدی که‌چرخ شیشه زنهار چون‌شکست
کاری به‌دست حادثه درکار چون شکست
درکام عقل خوردهٔ الماس چون فشاند
درچشم نطق ناوک‌خونخوار چون‌شکست
ای خار در دو چشم فلک رسته تا به‌قهر
در نرگس شکفتهٔ او خار چون شکست
دلها بسی شکست درین غم که آسمان
گوهر درآن دولعل شکربار چون‌شکست

*

آن شب که خاك بر سر او شد بماتمش
بدرید هفت پردهٔ گردون فغان خاك
گردون ز زینهار شکن چون ز دیده ریخت
از بسکه زینهار شنید از زبان خاك
روحش فلك بهروح امین داد وباز رست
کان نقد جان برای فلك بد نه زان خاك

*

آن زلف بر اریسح و شکن را چه توان گفت
وان چهره چون برگ سمن را چه توان گفت
هر چند سخنهاش همه تلخ چو زهر است
شیرینی آن تلخ سخن را چه توان گفت

*

خود عشق چه درخور است ما را
ما را نه دلی نه روزگاریست
شادم که مجیر را غم تو
از حد بگذشت و یادگاریست

*

صبر میزد لاف چون طوفان غم بالاگرفت
گشت عاجز زانکه کشتی درخور طوفان نداشت
شحنهٔ عشق تو تا سرحد جان آتش بزد
بیشتر میشد ولی زان بیشتر فرمان نداشت

*

دلم عشق ترا چون جان نهان داشت
مسوزآن دل که عشقتراچو جان داشت
زبانم سوخت چون نام غمت برد
تو گفتی نامش آتش در دهان داشت

*

عقل با درد تو از درمان گریخت
حجره چون بد تنگ سلطان برنتافت
دیده چون از خون دل پر شد بریخت
تنگ دریا بود طوفان بر نتافت

*

بر چمن روزگار پی چه نهم کاندرو
خوب نهالی نرست مهر گیائی نماند
قافلهٔ خرمی ز آن سوی عالم گذشت
وز پی واماندگان بانگ درائی نماند

•

به جان زخم ترا مرهم که یابد
اگر زخم تو هم مرهم نگردد

▪

زیشت جهان هر نفس عاشقان را
غم آید ولی غمگساری نیابد

•

مه را چه سود گرد فلك تاختن که او
با حسن خود به گرد جمالت نمی‌رسد

▪

دل‌کو نبود خاك تو بی‌سایهٔ تو سوخت
جان خاك توست از سر او سایه برمگیر
آخر نه در غم تو شبی روز کرده‌ام
طوفان آب دیده و آه سحر مگیر

•

تو چه‌دانی‌که من از دست شکرخندهٔ تو
چند بر مجمر غم همچو شکر سوخته‌ام
مرغ عشق تو منم ز آنکه در آتشکه غم
بهتر آن روز شمردم که بتر سوخته‌ام
سوز عشق‌تو دریغ است به‌هر خام دریغ
هم مرا سوز کـه صدبار دگر سوخته‌ام

•

من از وی برخوردم کس اینچنین هرگز نیندیشد
دلش بر من نبخشاید من این هرگز نپندارم

•

چو تو زخمم زدی بر دل من افغان بر فلك بردم
فلك را بشکست و ما را دل چنین آسان شکست ای جان

▪

تا نیاید خیال وصل به‌شب
ره خوابم بـه غمزه بربستی
کارگر نیست ناوك سحرم
که ره ناوك سحـر بستی

•

گرهٔ مشك بـر سمن چـه زنی
لشکر زنگ بر ختـن چـه زنـی
صد گریبان دریـده شد ز غمت
چاك بـر طرف پیـرهن چـه زنی

•

هرکه او بر کران نشست از بد
با وی انصاف در میان ننهند
کاشکی دانندی که بر هنران
هنر خویش در هوان ننهند
تا تنور آتشین زبان نشود
نانش البته در دهان ننهند
تخت خورشید اگر به بیع رسد
سر به سر چارم آسمان ننهند

•

زان روز که چشم من به رویت نگریست
نگذشت شبی که در غمت خون نگریست
بشتاب که دل بی‌تو نمی‌داند ساخت
دریاب که جان بی‌تو نمی‌داند زیست

•

شبها که من از وصل تو بودم سرمست
مسکین تنم از روز غم ایمن بنشست
امروز ز هجران تو معلومم شد
کز بعد چنان ایچنین روزی هست

•

چون سایه نه نیستم نه هستم بی‌تو
وز سایهٔ خویشتن نشستم بی‌تو
تا سایهٔ وصل برگرفتی ز سرم
چون سایه به خاک درنشستم بی‌تو

۵۴ ـ فلکی شروانی

نامش به روایت اکثر تذکره‌نویسان و به شهادت برخی از ابیات[۱] خود او محمد و لقبش[۲] نجم‌الدین یا افصح‌الدین و کنیتش[۳] ابوالنظام می‌باشد و فلکی[۴] تخلصی است که در اشعار خود وی مکرر

۱. گوید:
بنده محمد به مدیحت شها کوی سخن برد به شعر دری
۲. مجمع‌الفصحاء جلد اول چاپ طهران صفحهٔ ۳۸۱.
تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار. و در سرآغاز یکی از نسخ خطی دیوان خاقانی و شرح عبدالوهاب حسینی، وی را مؤیدالدین خوانده‌اند.
۳. تذکرهٔ تقی‌الدین کاشی نسخهٔ آقای میرزا صادقخان انصاری.
۴. مانند:
گرچه در دائرهٔ عشق تو جان در خطرست فلکی را کس از این دائره بیرون نکند

آمده و معاصرین هم او را بدین نام خوانده‌اند و گویا علت شهرت وی به فلکی اطلاع و تبحر وی در علم نجوم و هیئت بوده چنانکه بعضی هیأت‌شناسان و منجمان را فلکی گویند.

مولد اصلی او شماخی دارالملک شروان است و تذکره‌نویسان را درین باب خلافی نیست و اختصاص او از آغاز به شروانشاهان و اینکه در دیوان او مدح شهریاران دیگر نواحی وجود ندارد و اتفاق گذشتگان براینکه وی ستایشگر شروانشاهان است ممکن است مؤید این احتمال شمرده شود.

فلکی سخنگویی هنرمند و نازک‌خیال است و هرچند معاصرین و اقران وی در سخنگویی در اغلاق و سخن دور از ذهن عموم پیچیده‌اند او در حد امکان از عبارات نامعمول احتراز کرده و افکاری که به تأمل و اندیشهٔ بسیار احتیاج دارد کمتر آورده است. در غزلات که بیشتر در [illegible] وصف‌ها می‌آورد به معانی باریک علمی که به تفسیر ارسطو و بطلمیوس [illegible] و اقلیدس نیازمند است کمتر توجه می‌کند برخلاف این در قصاید و مدح از معلومات و مطالعات خویش مدد می‌جوید و با روش معمولی بکار می‌برد و راستی باید گفت که فلکی اصول بعضی علوم، خاصه نجوم را در نظر می‌گیرد و از آنها نتایج شاعرانه بدست می‌آرد و گاهی نیز اندیشه‌های برهانی و تخیلی را با یکدیگر می‌آمیزد و او درین صنعت چندان چیره‌دست و هنرکار است که به‌حسن این روش خیال خود را از چشم خوانندگان و شنوندگان چنان پوشیده می‌دارد که در نظر نخستین پندارند او نیز مانند سخن‌سرایان ساده‌اندیش از پندار خویش سخن می‌گوید و به دانسته‌های خود نمی‌پردازد. لیکن با اندیشهٔ دقیقتری بدست می‌آید که او نیز از مبادی شعر قدم فراتر می‌گذارد و به اصول برهانی روی می‌آرد، با این تفاوت که در همهٔ قسمتها این رویه را بکار نبرده و مانند بعضی در لفظ و معنی اشعار تأثیر واضح نداده است.

اشعار او تا حدی روان و از تکلفات ادبی برکنار و به رویهٔ مسعود سعد نزدیک است و گویا فلکی[1] به مسعود معتقد بوده و می‌خواسته است روش او را از دست ندهد ولی سلیقهٔ ادبی آن زمان با عصر مسعود تفاوت بسیار داشته و فلکی بدین جهت سبک مسعود را به تمام و کمال تقلید نتوانسته و باهمهٔ اهتمامی که در سهولت عبارت و روانی سخن خود کرده باز هم به اقتضای سلیقه و تربیت ادبی عهد

۱ دولتشاه سمرقندی در ضمن شرح حال مسعود سعد (تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن ص ۴۷) گوید و فضلا و اکابر اشعار او را معتقدند چنانکه فلکی شروانی در منقبت خود می‌گوید و ذکر سخن مسعود می‌کند:

گر این طرز سخن در شاعری مسعود را بودی — بجز من صد آفرین کردی روان سعد سلمانش

خود از التزام ردیفهای مشکل و پاره‌ای[1] صنایع خودداری نکرده و از این رو به مقصود اصلی خویش دست نمی‌یابد.

حادثهٔ ناگوار زندان و بند و خشم شروانشاه که مایهٔ خرمی و سرمایهٔ زندگانی فلکی بود در مغز و دل وی سخت مؤثر شده و طبعش نرمتر گردیده و راجع به حال خود در حبس، ابیات [illegible] سروده که قطع‌نظر از لطف خیال به روانی لفظ هم امتیاز دارد، چنانکه گویی پای‌بند آهنین شروانشاه زنجیر صنایع و تکلفات ادبی را از دست و پای فکرش برداشته و او را بکلی آزاد کرده است.

در اشعار فلکی موضوعات تازه وجود ندارد ولی مضامین و معانی تازه بسیار است و نیز کنایات[2] و تعبیرات بدیع و نیك دارد و پاره‌ای از افکار و الفاظ او خوب و دلپسند نیست.

دیوان فلکی به تصریح [illegible][3] [illegible] می‌رسیده ولی [illegible] کسی هم آن را بدست نیاورده و مقداری از اشعار وی را از سفینه‌ها وجنگها گرد آورده است.

فلکی به روایت تقی‌الدین کاشی در فن نجوم کتابی پرداخته و چنانکه آثارش گواهی می‌دهند در علوم ریاضی بهرهٔ کافی و از علم اعلی هم آگاهی داشته و خطی[4] نیك می‌نوشته و به عربی نیز شعر می‌سروده و چند بیت عربی در اشعار خود آورده است و او خود را در سخن سوم ابوتمام و ابونواس می‌شمارد.

اخلاق او – از آثار فلکی آن مقدار که برای تحقیق مفصلتر در آراء و مبانی عمل وی کافی باشد تاکنون بدست نیامده، ولی روی هم رفته از اشعارش برمی‌آید که وی [illegible] بوده.

---

۱. مانند:

صنعت تکرار در قصیده‌ای که آغاز آن چنین است:

[illegible] شعله شعله [illegible]　　　[illegible] عقده عقده [illegible]

زین شعله شعله شعلهٔ آتش [illegible]　　　زآن عقده عقده عقدهٔ [illegible]

۲. مانند:

سوی فرشتگی کشد مردمی تو دیو را　　　خوی پیمبری دهد معرفت تو ضال را

که خوی پیمبری کنایه از هدایت و این نیك و دقیق است و مانند این بیت:

ز بهر نان غم انبان بوهریره شدی　　　ز بهر آب بلا کوزهٔ بلیناسی

که نان غم و آب بلا خوب نیست: چه نان و آب درنظر عرف موضوع آسایشند و شاعر در رنج بکار برده و این برخلاف قانون مجاز و کنایه می‌باشد.

۳. تقی‌الدین گوید: «دیوان اشعار وی می‌گویند قریب به پنج هزار بیت است، مشتمل بر قصائد و غزل و [illegible] و از او این چند قصیده پیدا کرده» و اخیراً مقداری از شعر فلکی به اهتمام جناب پروفسور هادی‌حسن از دانشمندان هندوستان انتشار یافته است.

۴. گوید:

مگر که مایهٔ روحند خط وشعر تو زآنك　　　به هر دو محیی کلك و دوات و قرطاسی

۵. و هم گفته است:

چه زاری ای فلکی زین نوائب ایام　　　که در سخن سیوم بوتمام و نواسی

با ظاهربینان[۱] هم میانه‌ای نداشته و به خود و معلومات خود هم بدان نظر و اعتقاد که دیگران دارند و چشم‌داشت و توقعشان بسیار است و بدان جهت گیتی را با همهٔ پهناوری بر خویشتن زندان می‌کنند نگریسته و در اشعار به‌ذوق طبیعی و علوم کسبی فخر نیاورده و به خود نبالیده است.

در مدح و ستایشگری هم دست بالا نمی‌گیرد و جان پاک و تن آزاد را به خوش‌آمدگوئی نسپارد و بیرون از رویه کمتر می‌آلاید و به خواهشهای پست، خود را خوار نمی‌گرداند.

تقی‌الدین کاشی و مؤلف آتشکده داستانی از عشقبازی و گرفتاری او نوشته‌اند و از آنجا که گوئی تقی‌الدین میانهٔ شاعری و عاشقی تلازمی قائل است و بدین جهت برای همهٔ شعرا داستانی می‌آورد صحت روایتش مورد تردید می‌باشد.

سلاطین معاصر: ۱ـ خاقان اکبر[۲] فخرالدین ابوالهیجا

---

۱. گوید:

ای زاهد مزور از خود حلال داری | کاندر چنین بهشتی می را حرام بینی

۲. این لقب از اشعار خاقانی و فلکی مستفاد است چنانکه در اشاره به‌حشمتش خاقانی گوید:

خاقان اکبر گر دهنا نکند [illegible] | [illegible] آتشین هفت اژدها در پرده مأوی داشته

و فلکی راست:

فخر زمین خاقان اکبر کز آسمان جوید سپهر | گوید آن جاه و جلال و امر و فرمانش نگر

و خاقانی گوید:

جلال ملت وتاج ملوك فخرالدین | سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق

پس منوچهر، فخرالدین لقب داشته، و اینکه بعضی او را جلال‌الدین خوانده‌اند، اشتباه است. جلال‌الدین لقب اخستان پسر وی می‌باشد، و کنیهٔ منوچهر هم در ضمن اشعار خاقانی و فلکی آمده، خاقانی گوید:

جام است یا جوز است آن یا بی یدبیضاست آن
یا تیغ بوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته

و فلکی راست:

بوالهیجا فخردین منوچهر | کز خدمت اوست افتخارم

و نام پدر او که فریدون است مکرر در اشعار فلکی آمده، مانند:

شه شروان منوچهربن افریدون که هست او را
قد ومیدان قضا مرکب فلك جوشن زحل مغفر

•

جهان فر و فرشت خجسته پور فریدون | که از سموم نهیبش شود نسیم سمائم

[illegible] احمد [illegible] در مدح منوچهر [illegible] و امین احمد رازی به تقلید و نقل از وی [illegible] در اشتباه افتاده و چنین گفته‌اند: منوچهر که ملقب [illegible] به خاقانی، و خاقانی [illegible] شروانی بدو منسوب است [illegible] کرشاسب [illegible] فریدون [illegible] و نام جد او هم چنانکه از اشعار خاقانی در مدح عصمة‌الدین خواهر منوچهر برمی‌آید فریبرز بوده است گوید:

میوهٔ شاخ فریبرز ملك | سر به‌باغ ملك‌آبا دیدمام
گوهر کان فریدون شهید | برفراز تاج دارا دیدمام

منوچهر بن فریدون شروانشاه تاریخ زندگانی این خاندان[۱] ایرانی که

۱. اگرچه پس از هجوم عرب اکثر ناحضین ایران خود را به یکی از شهریاران
یا مردگان عهد ساسانی بازبسته‌اند، چنانکه بعضی نسب محمود غزنوی را هم که در
ترک‌بودنش هیچگونه شک نبوده به یزدگرد می‌رسانند و اکثر محققان در صحت آن
انساب تردید کرده‌اند، با اینهمه نسب سامانیان و آل زیار و شروانشاهان را مسلم
داشته‌اند. ابوریحان بیرونی در الآثار الباقیه در شمردن انساب درست گوید: «وکشف
خوارزم‌الاصلیین الذین کانوا من اهل بیت الملك و شاهان شروان فی لاجماع واقع
من جمهورالناس علی انهم من‌نسل‌الاکاسرة و ان لم یحقق ولاء انسابهم «الآثار الباقیه
صفحهٔ ۳۹» ولی مورخین در کیفیت انساب آنان به ساسانیان خلاف کرده‌اند.
مسعودی مؤلف مروج‌الذهب در ذکر جبل قبق، بادی از محمدبن یزید شروانشاه
کرده و گفته است «وهومن ولد بهرام جور لاخلاف فی نسبه» و قاضی بیضاوی به نقل
دولتشاه ایشان را از نژاد بهرام چوبینه می‌شمارد، «تذکرهٔ دولتشاه صفحهٔ ۷۱»
و چون مسلم است که شروانشاهان دست‌نشاندهٔ خسرو انوشیروانند پس این
سخن وگفتهٔ قاضی احمد غفاری که نسب آن را به هرمزبن انوشیروان می‌رساند درست
نخواهد بود.

به روایت مسعودی در مروج‌الذهب انوشیروان پس از آنکه شهر الباب‌والابواب
ساخت شهریارانی در آن نواحی مرتب کرد که از آن جمله شهریاری به نام شروان بود،
که مملکت منسوب بدو را شروانشاه گویند ولی مسعودی در این سخن اشتباه کرده
چه شروان نام ولایت و شروانشاه نام شهریار آن ولایت می‌باشد، چنانکه اشعار شعرا
وگفتار جغرافیون براین سخن گواهست.
مسعودی از دو شروانشاه نام می‌برد یکی در آغاز قرن سوم به نام علی‌بن‌الهیثم
و دیگر معاصر خود وی که محمدبن‌یزید نام داشته و به سال ۳۳۲ یعنی موقع تألیف
مروج‌الذهب زنده بوده و او از حدود شروانشاهان تجاوز کرده و بر دربند و دیگر نواحی
مسلط شده‌است. وشاید به‌همین‌جهت که یزید پدر این محمد ازنیاکان منوچهر وپسرش
اخستان می‌باشد خاقانی آنها را آل یزید می‌خواند.
عمادالدین کاتب هم از شروانشاه فریبرز خبر می‌دهد که در عهد ملکشاه‌بن
الب‌ارسلان ۴۶۵_۴۸۵ بوده و وقتی ملکشاه به اران رفته او به نزد وی آمده و مقرر
شده که هرسال ۷۰۰۰۰ دینار بپردازد و این قرارداد بتدریج تخفیف یافته تا به ۴۰۰۰۰
دینار رسیده است.

و هم از حبس شروانشاه که نام او را ذکر نمی‌کند، به امر محمودبن محمدبن
ملکشاه ۵۱۱_۵۲۵ سخن می‌راند. «مختصر تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحه ۱۲۷_۱۲۸»
و این واقعه یعنی شورش شروان وگرفتاری شروانشاه مقارن سنهٔ ۵۱۶ اتفاق افتاده و
احتمال قوی می‌رود که فریبرز پدر فریدون و جد منوچهر و ظاهراً حادثهٔ اخیرهم راجع
به فریدون پدر منوچهر باشد، و بیت خاقانی «گوهرکان فریدون شهید» می‌رساند که
فریدون کشته شده و معلوم نیست که کشندهٔ او سلطان محمود یا دیگرکس بوده
است.

پس از انجام کار فریدون فترتی واقع شده، و پدید نیست که ملك شروان
به دست کدام‌کس افتاده است. لیکن پس از چندی منوچهر سربرآورده و ملك نیاکان
را از نو تسخیر کرده، چنانکه اشعار فلکی و خاقانی گواهی می‌دهد.
بعد ازین نسبةً تاریخ این خاندان روشن می‌گردد و بخصوص تاریخ آنان از
اواسط قرن هشتم تا حدی مرتب است و در ضمن حوادث امیرتیمور و اشعار قرن نهم
اطلاعات وسیعتری بدست می‌آید.

بیش از ده قرن در ناحیهٔ شروان[1] شهریار بوده‌اند بخصوص تا قرن هفتم پوشیده مانده و درست معلوم نیست.

در کتب اسلامی نام شروانشاهان دیده می‌شود. شعرای بزرگ قرن ششم چون خاقانی و نظامی با آنان پیوستگی داشته‌اند ولی هیچیک از نویسندگان جستجو نکرده‌اند، تاریخ این دودمان اصیل ایرانی را مورد دقت و تامل قرار نداده‌اند.

ابوالهیجا منوچهر یکی از افراد این خاندان است که بیش از همه مشهور شده و چند تن از شعرای نامدار او را ستوده‌اند. آغاز و انجام شهریاری او معلوم نیست ولی اشعار[2] خاقانی گواهی می‌دهد که او به تحقیق میانهٔ سالهای ۵۴۸ ـ ۵۵۵ شهریاری نام بوده و ظاهراً دوران فرمانروائی او بطول انجامیده. لیکن در سفر دوم خاقانی به مکه مابین ۵۶۵ ـ ۵۷۵ زنده نبوده است.

از جزئیات زندگی او هم به شهادت گفته‌های خاقانی و فلکی این اندازه بدست می‌آید که وی از پدر[3] یتیم مانده و در آغاز زندگی

آخرین شروانشاهان شاهرخ بن سلطان فرخ بن شیخشاه بوده که با شاه طهماسب وارد جنگ شد و ... در سنهٔ ۹۴۵ اسیر گردید و در سنهٔ ۹۴۶ فرمان قتل و این سلسله منقرض شد.

۱. شروان بدون یا و ظاهراً با فتح اول اسم شهر یا ولایتی است از نواحی دربند ایران بعضی آن را شیروان با یا می‌خوانند گویا نسبت میدهند چه در اشعار خاقانی اشاراتی هست که نظر نخستین را تأیید می‌کند مانند:

عیب شروان مکن که خاقانی هست از آن شهر کابتداش شراست

و در کتب قدیم نیز همه‌جا بدون یا نوشته می‌شود.

۲. خاقانی در مدح منوچهر گوید:

چون جم از اهرمن ملک بستدی از عراق تاج سر ملکشهی جانسم دست سنجری

و وقعه عراق در سنهٔ ۵۴۸ آغاز شده و تا سنهٔ ۵۵۵ ادامه داشته و هم از بیت خاقانی در ذکر سدی که منوچهر ساخته است:

بود در احکام خسرو کز پس سد دوست خصم آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

استفاده می‌شود که منوچهر در سنهٔ ۵۵۰ فرمانروائی داشته زیرا این بیت اشاره به واقعهٔ غزاست که در سال ۵۸۲ بوده و ۳۲ سال پیش از آن مطابق سال ۵۵۰ می‌باشد، و هم در قصیده‌ای که بعد از سفر حج سروده گوید:

من پیر بود کعبه زمزمدم سلام شاه ایام عید نحر که بودم مجاورش

و چون این مسافرت به سال ۵۵۱ واقع شده پس این قصیده را باید به سال ۵۵۲ سروده باشد.

از آنجا که خاقانی در مرثیت منوچهر از ملک سی‌سالهٔ وی یادکرده گوید

شاها سریر و تاج شهان چون گذاشتی سی‌ساله ملک، ملک جهان چون گذاشتی

پس باید سلطنت وی بدراز کشیده باشد. ولی چون ممکن است لفظ سی‌ساله را به معنی ظرف گرفت هرچند احتمال دوری است؛ یعنی در سی سالگی که موقع کامرانی می‌باشد ملک‌جهان چون گذاشتی. حکم قطعی نتوان کرد و احتمال اول قویتر است:

۳. فلکی گوید:

ای از پدر یتیم فرومانده و به تو کام جهان و نام نیاکان برآمده

و دراین قصیده نام منوچهر مذکور نیست ولی بعضی از ابیات خاقانی دلیل است←

وی دشمنان دست ستم و تعدی به ملک موروثی شروانشاهان دراز کرده و قسمتی نیز به تصرف خود آورده‌اند. منوچهر به یاری خدای بر دشمنان چیره شده و «ملک آرشی»[1] را دیگر بار بدست می‌آورد.

این شهریار جهانگیر و جهاندار بود و در عمران حوزهٔ فرمانروائی خود می‌کوشید و به‌گفته[2] دولتشاه «چراغ دودمان سلاطین شروان بوده است. شعرا را دوست داشتی و علما و فضلا در مجلس او محترم بودندی» و بدین جهت سخن‌سرایان بزرگ در حضرت او گرد آمده بودند.

یکی از آن جمله فلکی است که عمدهٔ اشعار موجود او به‌مدح همین شاه انجام می‌یابد و از آنکه که شاعری کم‌عیار[3] بود مدح منوچهر می‌گفت و می‌خواست شاعر خاص وی باشد.

شروانشاه منوچهر فلکی را می‌نواخت و زر کانی[4] [illegible] مکنون می‌بخشید ولی یک‌چند هم به سعایت دشمنان که او را به بدبینی[5] و افشای اسرار متهم کرده بودند در بند آهنین کشیدند و او چند قصیده در شکایت از دوری [illegible] سرود و گویا آنچه داشت[6] پیشکش کرد تا منوچهر دوباره[7] بر سرلطف آمد و او را که [illegible] جان

— که این قصیده در مدح منوچهر است چنانکه گوید:

چون ارغدم [illegible] فلک دست آخته — [illegible] آتشک را داشته
ملک گرفته [illegible] — [illegible] به ملک [illegible]
شاه است عدل [illegible] — هم چون [illegible] هم ملک [illegible]

۱. فلکی و خاقانی شروانشاهان را به آرش پهلوان تیرانداز ایرانی که نامش در داستانها می‌آید منسوب می‌شمرند و اصطلاح ملک آرشی از خاقانی است که گوید:
مگذار ملک آرشی در دست مشتی آتشی — [illegible]

۲. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۷۱.

۳. اشاره بدین ابیات فلکی است:

ز اول که سخن بنظم کردم — کم بود به شاعری عیارم
ز آموزش و از قبولت امسال — بنگر که چه برسخن سوارم
هر سال ز فر دولت تو — درگفتن مدح به ز پارم

کام وی آنست که گویند تو — شاعر خاص ملک‌کشوری

۴. گوید:

حر بوکس دست ودل ما [illegible] — [illegible] و بس گوهر مکنون [illegible]

۵. گفته است:

شه و شهرگشایا [illegible] — که [illegible] که‌داشت مهمل ومبهم
و این قصیده [illegible] آن اشاره به حسد دشمنان و پاکی خود می‌کند
و در قصیدهٔ دیگر گوید:

با دل رنجه و تن رنجور — طاقت بند شهریارم نیست

۶. گوید:

محنت من زملك و مال منست — هردو گر عاقلم به‌کارم نیست

۷. و این معنی از این ابیات بدست می‌آید:

ای عجب گردون به عزم کشتنم — زود صبح‌آهیخت شمشیر از نیام —

داشت از بند و زندان سخت آزاد کرد.

فلکی به احتمال نزدیک به یقین در زمان شهریاری اخستان هم زنده بوده ولی در ضمن اشعاری که بدست آمده از اخستان نامی نیست.

شعرای معاصر – ابوالعلاء گنجوی که استاد[۱] فلکی است، ولی در دیوانش نام او نیست. خاقانی که به روایتی[۲] شاگرد فلکی بوده قطعه‌ای در رثاه فلکی گفته است.

وفات او – فلکی به نقل تقی‌الدین کاشی در سنهٔ ۵۸۷ و به گفتهٔ بعضی[۳] به سال ۵۷۷ درگذشت.

تا رخ تـو به دلبری دائرهٔ جمـال شد
ساخت زمانه از رخت نقطهٔ فتنه خال را
عین کمال بسته باد از رخ بـا جمال تو
زانکه کمال عاشقت آن رخ با جمال را
گر به هزار جان مرا دست رسد به‌جان‌تو
کز پی تو فدا کنم شکر شب وصال را
نی نه‌منم‌که وصل‌تو روزی چون منی‌شود
طبع تو کی محل نهد این سخن محال‌را
با غم هجر تو مرا تاب نماند و کی بود
طاقت باز تیزپر کبك شکسته بال را

•

چهرهٔ او آفتـاب چشمـهٔ حیـوان لبش
چشم مرا زان دوشکل‌آفت طوفان رسید
گرچه ز ظلمت رسید خضر به‌آب حیات
دوش به من ز آفتاب چشمهٔ حیوان رسید
دوش خیالش بخواب کـرد گذر بر دلم
عقل ولایت سپردگفت‌که سلطان رسید

– چرخ چون برگشتم بفشرد پای / مهرهان بخت از برم برداشت‌گام
لطف شروانشاه جانم باز داد / رغم آن‌کوگفت من یحیی‌العظام

۱. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن ص ۷۰.

۲. مجمع‌الفصحا، جلد ۱، چ تهران صفحهٔ ۳۸۱ و قطعهٔ خاقانی این است
قطعهٔ سحر حلال من فلکـی نبود / به ده فن ز راز نه‌فلك آگـاه
رود فروشند کـه قطعـه دمی بستـد / آه کـه کـم عمر بود قطعـه من‌آه
دوش یکی قطعه زاد وحسم ببرداخت / هم ملك‌الموت گفت یرحمك‌الله
و قطعه در اصطلاح خاقانی به معنی نتیجه و فرزند می‌آید و از این قطعه نتوان استدلال کرد که فلکی شاگرد خاقانی بوده چه او همهٔ شعرا را عیال و روزی‌خوار و رادهٔ طبع خود می‌خواند.

۳. صادق‌بن صالح اصفهانی درکتاب شاهد صادق.

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
و آرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کانده شوق تو مرا
دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند
هرکجا عشق من و حسن‌ترا وصف‌کنند
هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند
سایهٔ زلف تو چون فر همایست به فال
چون‌که فال من دل‌خسته همایون نکند
گرچه لعلت به وفا وعده بسی داد مرا
نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند
گرچه در دایرهٔ عشق‌تو جان‌درخطر است
فلکی را کس ازین دایره بیرون نکند

•

دلم نماند ز عشقش ولی بماند غم دل
بدان دلی‌که ندارم به‌چندگونه خورم غم

■

سودا زده فراق یارم — بازیچهٔ دست روزگارم
ناچیده گلی ز گلشن وصل — صد کوبه نهاد هجر خارم
بی‌آنکه شراب وصل خوردم — از شربت هجر در خمارم
اندیشهٔ دل نمی‌گذارد — یك لحظه مرا که دم برآرم
نتوانم گفت کز غم دل — ایام چگونه می‌گذارم
از بهر خدای را نکونی — ای دل‌که زدست تو چه دارم
یکباره سیاه گشت روزم — یکباره تباه گشت کارم
این جامهٔ صبر چند پوشم — وین تخم امید چند کارم
کارم همه انتظار و صبرست — من کشتهٔ صبر و انتظارم
دل دادم و رفت دلنوازم — غم دارم و نیست غمگسارم
عید آمد و شد جدا ز من یار — عیدم چه بود چو نیست یارم
ای آنکه ز بیم خشم نامت — گفتم به زبان همی نیارم
جز نقش خیال تو نجویم — بر هرچه دو دیده برگمارم
دریاب ز بهر روز فردا — امروز مرا که سخت دارم

•

ای دل به عشق روی تو از جان برآمده
جان در هوای تو ز تن آسان برآمده
آبی که آن ز چشمهٔ حیوان برآمدی
بر چهره‌ات ز چاه زنخدان برآمده
برعکس چرخ کرته پیروزهٔ ترا
خورشید و اختران ز گریبان برآمده

در درد فرقت تو من مستمند را
دور از تو دل فرو شده و جان برآمده

•

نه مهر من‌طلبی و نه سر وفا داری
چو دوستدار توام دشمنم چرا داری
به دست مهر تو جانم اسیر شد شاید
ببند هجر دلم چند مبتلا داری
مرا ندیده کنی چون گذر کنی بر من
ترا نگویم و دانم که سر کجا داری

•

هیچکس چاره‌ساز کارم نیست
چه‌کنم سخت سارکارم نیست
کشتهٔ صبر و انتظارم و باز
چاره جز صبر و انتظارم نیست
جز به تاثیر نحس انجم را
نظری سوی روزگارم نیست
باغ عیش مرا خزان دریافت
آه کامد نو بهارم نیست
با همه رنج و محنت این بترست
که غم هست و غمگسارم نیست

سوری که حور در وی پیرایه برگشاید
رضوان که نثارش عقد گهرگشاید
بر عزم خدمت او حورا میان ببندد
وز شرم زینت او جوزا کمر گشاید
رضوان اگر جنان را هر هشت دربندد
زین بزم دست دولت هشتاد در گشاید
مطرب به وزن زیبا نقش نشاط بندد
شاعر به نظم شیرین تنگ‌شکر گشاید
از عکس روی هامون اندر هوای صافی
هر صبحدم تو گوئی سیمرغ پر گشاید

•

از بس که روی نیکو بینی به‌هر کناری
عاجز شوی ندانی کاول کدام بینی
آن را که بود دانم دعوی پارسائی
اکنون مدام بر کف جام مدام بینی
ای زاهد مزور از خود حلال داری
کاندر چنین بهشتی می را حرام بینی

•

ای دیده دران شکل و شمایل نظری کن
گر زانکه ترا آرزوی دیدن جانست
روئیست در آن چشم جهانی متحیر
زلفی که پریشانی احوال جهانست

•

جانا بجز غم تو دلم را هوس مباد
جز تو کسم زجور تو فریاد رس مباد
گفتی که تا ز نزد تو دورم چگونه‌ای
دور از تو آن چنان که منم هیچکس مباد

•

تا خاطر من دست چپ از راست شناخت
یك‌دم بمراد مرکب عمر نتاخت
ترسم که بدین رنج به امید نواخت
نایافته کام رفتنم باید ساخت

•

ای غمت برده شادمانی من
بی‌تو تلخست زندگانی من
از جوانی و حسن خویش بترس
رحم کن بر من و جوانی من
حاصل آید چو حاضر آئی تو
مایهٔ عمر جاودانی من

•

جز می صرف در جهان چیست که از صروف او
رای طرب قوی شود رایت غم نگون بود
روح درو سبك رسد چونکه ازو گران خورد
عقل ازو قوی شود گرچه روان زبون بود
سرخ میی که طعم او طبع ستم رسیده را
هم مدد طرب دهد هم سبب سکون بود
جام نه اختریست کان نور بخوی بد دهد
باده نه گوهریست کان درخور طبع دون بود

•

ناکرده وداع از بر دلدار شدم دور
نزدیك شدم با غم و از یار شدم دور
تیمار دل افزود مرا چرخ جفاجوی
تا من ز تو ای یار وفادار شدم دور

۵۵ ـ خاقانی شروانی

نام وی به احتمال قویتر بدیل[1] و به نقل عده‌ای از تذکره[2]‌نویسان ابراهیم و به روایت بعضی عثمانست[3] و لقبش چنانکه در اشعار معاصرین وی می‌آید افضل‌الدین[4] بوده و همین لقب با حذف مضاف‌الیه مانند تخلص در اشعار[5] وی دیده می‌شود.

گاهی خود را حسان[6] عجم نیز می‌نامد و گویا از جانب عم خود کافی‌الدین عمر بن عثمان این لقب یافته ولی شهرت و تداول لقب اول یعنی افضل‌الدین در عصر خود وی بیشتر بوده و معاصرینش بدان لقب یاد کرده‌اند.

به نقل بعضی[7] شروانشاه اخستان وی را سلطان‌الشعرا لقب داده بود و تا آنجا که یاد دارم در اشعار خاقانی و همعصران وی این لقب نیامده است، و او در آغاز حال یعنی پیش از آنکه به خاقان اکبر منوچهر شروانشاه بپیوندد حقایقی[8] تخلص می‌کرده و پس از آن به مناسبت اختصاص به خاقان منوچهر، خاقانی تخلص کرده چنانکه همهٔ معاصرین و تذکره نویسان او را به همین نام شناخته‌اند و اینکه

---

۱. چنانکه این بیت خاقانی:

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

شاهد این سخن است و جامی در نفحات‌الانس برین عقیده رفته است.

۲. رجوع شود به تذکرهٔ دولتشاه طبع لندن صفحهٔ ۷۸، و تذکرهٔ تقی‌الدین نسخهٔ آقای میرزا صادق‌خان ادیب، و مجالس‌المؤمنین تألیف قاضی نورالله شوشتری، و تذکرهٔ آتشکده و مرآةالخیال طبع هند صفحهٔ ۲۹ و مجمع‌الفصحا، جلد اول صفحهٔ ۲۰۰ و ریاض‌العارفین طبع طهران صفحهٔ ۱۸۸.

۳. این عقیدهٔ محمد بن داود علوی شادی‌آبادی است در مقدمهٔ شرحی که بر دیوان خاقانی نوشته و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار محفوظ است.

۴. چنانکه ابوالعلاء گنجوی گوید:

تو ای افضل‌الدین اگر راست پرسی به جان عزیزت که از تو نه شادم

۵. مانند این بیت:

افضل از زین فضولها راند نام افضل بجز افضل منهید

۶. چنانکه گوید:

مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای پیش سیمرغ جمش طوطی گویا بیند

و در تحفة‌العراقین آنجا که محبت و تربیت عم خود را بیان کرده گفته است.

چون دید که در هنر تمامم حسان عجم نهاد نامم

۷. شادی آبادی در شرح این بیت خاقانی:

شاه سخن به خدمت شاه سخا رسید شاه سخا سخن ز ملک دید برترش

گوید «و نیز شروانشاه اخستان بن منوچهر مر امام خاقانی را به خطاب سلطان‌الشعرا مخاطب گردانیده بود» و نیز در ضمن این بیت:

بست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا در جهان ملک سخن راندن مسلم مر مرا

قریب به همین مضمون گفته است.

۸. رجوع شود به مجمع‌الفصحا جلد اول صفحهٔ ۲۰۰ و تذکرهٔ آتشکده.

عوفی[1] گوید «خاقان ولایت بیان بود از آن سبب خاقانی لقب یافت»، وجه مناسبی است که مأخذ واقعی ندارد.

پدر خاقانی علی[2] نام داشته و درودگر بوده و خاقانی به شغل پدر خود چندین جا اشارت کرده و مضامینی از روی آن بدست آورده و گویا پدرش می‌خواسته است که خاقانی هم کار پدر را از دست ندهد و بدین جهت خاقانی را رنجیده خاطر داشته است.

مادرش عیسوی[3] نسطوری بوده و بر فرزند خود رحمی تمام داشته و خاقانی همواره از مهر و عطوفت مادر یاد می‌کند و در سفرهای دور و دراز هم وی را به یاد فراموشی نمی‌دهد و با اینکه از شروان و شروانیان دلتنگ است به خاطر مادر بدان ناحیه اشتیاق دارد.

کافی‌الدین[4] عمر بن عثمان عم خاقانی طبیب و فیلسوف بوده و خاقانی در حجر تربیت وی بار آمده و بر فنون فلسفه آگاهی یافته و خاقانی را بدو اعتماد و محبتی بیحد بوده و از مرگ او که با بیست و پنج سالگی شاعر مصادف شده تافته خاطر گردیده و مراثی سوزناک و غم‌انگیزی درین واقعه سروده است.

---

۱. لباب‌الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحهٔ ۲۲۱.

۲. در مدح او گوید:

شیخ مهندس لقب پیر درودگر علی	کآزر اقلیدسند عاجز برهان او

و هم گفته:

بجوان معنی آزاری براهیمی پدید آمد	ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی

و گویا جهت آنانکه دم خویش را ابراهیم دانسته‌اند همین بیت باشد نه اینکه مقصود از ابراهیم لازم عرفی معنی یعنی بت‌شکن و یای وحدت قرینهٔ آن است که به آخر اعلام متصل نگردد.

۳. گوید:

کارم ز مزاج پدر تستی	گر نه دعوات مادرستی
نسطوری و موبدی نژادش	اسلامی و ایزدی نهادش
پس کرده گزین به عقل و الهام	بر کیش کشیش دین اسلام

و در قصیده‌ای که به عراق و خراسان اظهار اشتیاق کرده، گفته است:

ای عراق‌الله جارک نیک مشغولم به تو	وی خراسان عمرک‌الله سخت مشتاقم ترا
گرچه جان یاروزن چشم ازشما بی‌روزیست	از دریچه گوش می‌بیند سعادات شما
عذر من دانید کاخر پای بست مادرم	هدیهٔ جانم روان دارید بر دست صبا

۴. در تحفة‌العراقین می‌گوید:

بگریخته‌ام ز دیو خذلان	در سایهٔ عمر بن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم عم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن و ارسطو عیالش
داده به کفم کتاب اصلاح	آموخته سفط زند ارواح
فرموده مطالعات و تکرار	در حل رموز و مین اسرار
طبعم به سه علم ساخته راست	آن سه که ز وهم و عقل و حس خاست
چون پای دلم به گنج در کوفت	سالم در بیست و پنج در کوفت
دانست که زاهل نطق پیشم	از شادی آن به مرد پیشم

خاقانی از سخنگویان قوی طبع و بلند فکر و یکی از استادان بزرگ زبان پارسی و در درجهٔ اول از قصیده سرایان عصر خویش می‌باشد. او از آن سحرسرایان است که به نیروی طبع بلند و اندیشهٔ توانا و قریحهٔ سرشار خود برآوردن هرگونه معنی (مأنوس و نامأنوس) و نمایاندن همهٔ مضامین در کسوت الفاظ توانا بوده و در رام کردن معانی صعب اقتداری بنهایت داشته‌اند.

توانائی او در استخدام معانی و ابتکار مضامین از هر قصیدهٔ او پدید است، چه این گویندهٔ استاد اگرچه در انجام دورهٔ قصیده‌سرائی که گذشتگان بیشتر معانی و افکار مناسب آن را بدست آورده و تقریباً بر و بوم معنی را رفته بودند ظهور کرد و می‌بایست مانند اکثر همعصران خود از کالای فکر و سرمایهٔ الفاظ پیشینیان مایه‌ای بدست آرد و با تصرف مختصر یا بی‌هیچ تصرفی بازار سخن خویش را رواجی دهد و گرمی بخشد ولی فکر بلند پرواز و قریحت معنی آفرین و لطف پرداز او پا از درجهٔ تقلید برتر نهاد و آن معانی و مضامین که قدما از نظم کردن آن به واسطهٔ وجود زمینه‌های روشن‌تر پی نبرده یا بر آن ظفر نیافته بودند بنظم آورد و در عرصهٔ شاعری روش و سبکی جدید بظهور آورد که مدتها سرمشق گویندگان پارسی بشمار می‌رفت.

التزام ردیفهای[1] مشکل و تصریع در قصائد بلند و طولانی با حفظ صحت و تناسب معانی که برای کمتر کس از شعرا بدان پایه از حسن و متانت میسر گردیده هم دلیل توانائی طبع فیاض او تواند بود.

جنبهٔ وصفی در اشعار خاقانی بویژه وصف صبح و صبوحی کشان و بزم باده گساران و صفت بزمهای زمستانی و اسباب آن و آلات طرب و توصیف بهار و خزان سخت قوی و دلرباست و او درین جهت سرآمد سحرسرایان عهد خویش است. و دقت فکر وی از همین قسمت بخوبی روشن می‌گردد زیرا برخلاف بسیاری از شعرگویان

۱. یکی از هنرهای سخن خاقانی التزام ردیف است در قسمتی از قصائد که به واسطهٔ آن توسعاتی در الفاظ مرتکب شده و بدانها معانی و طرز استعمالی نو بخشیده، و به همین جهت بعضی ابیات وی از نظر لفظی و معنوی ناقص است چنانکه گوید:

گر کمندی وش اندر حلق سنگساران دوم   سرکشان اشک الماسلان افشانده‌اند
بندگان شه کمند از چرم شیران کرده‌اند   بر کمرهای پلنگان جهان افشانده‌اند
زآتش معنی که چو کسر کمند دیو میبند   شعله در شعر سیاه سیستان افشانده‌اند

چه کمند و شعله افشاندن توسعی شاعرانه است و سبب آن التزام ردیف است که معنی آن با تمام قوافی بدون توسعی بدست نمی‌آید و مثل آنکه گوید:

ظل حق است اخستان همتاش مهدی چون نهی
ظل حق فرداست همتا برنتابد بیش ازین

که به واسطهٔ ردیف معنی ناقص شده است، چه ظل حق هرگز همتا برنتابد و جای بیش ازین نیست.

در هر چیز و هر منظره‌ای با نهایت دقت و باریک‌بینی مخصوص
نظر می‌افکند و جزئیات آن را چنانکه رسم نگارگران و نقش‌پردازان
چیره‌دست است چنان جلوه می‌دهد که پنداری نقاش چین است و اگر
عبارات وی در مقام وصف به جهت وضوح همدوش اندیشهٔ او می‌رفت
جا داشت که او را در این طریقه از اکثر متقدمان برتر شمارند.

می‌توان گفت که بسیاری اطلاع و احاطهٔ خاقانی بر لغات
فارسی و عربی و اصطلاحات فلاسفه و اطبا و ذوق ادبی او در ترکیب
الفاظ سبب پوشیدگی آراء و افکار سادهٔ وی گردیده[1]، چندانکه گمان
می‌رود مضامین اشعارش سراسر پیچیده و فکر او از حد طبیعی
بیرون است و این خیال اگر هم در قسمتی از ابیات او با واقع
مطابقت کند ولی در بسیاری از آن با حقیقت سازگار نباشد.

و از اینجا نباید گفت که آشنا نبودن اکثر ارباب ذوق به اشعار
خاقانی نه از آن است که پیچیدگی و اغلاق در افکار او می‌بینند یا
اینکه اصل خیال بیرون از محیط خیال عموم است، چه این اگر در
بعضی ابیات بدرستی آید ولی آنجا که خاقانی در وصف مناظر
طبیعی یا انتقاد اخلاق معاصرین یا مدح سخن می‌راند نتیجه روی
درست نیست. زیرا این اصول به ذهن عموم آشنا و خیالات اصلی
خاقانی هم در حد فکر عامه می‌باشد بلکه سبب دوری و نا آشنائی به
دیوان او از جهت الفاظ و کیفیت تعبیرات اوست که بر اصول علمی
و ذوقی متکی است و پسندیدهٔ ارباب فضل تواند بود و در برابر عامه
که رعایت حد فهم و درجهٔ تدبر آنان در ادراک لطائف کمتر شده و
مقدمات دریافت آن لطائف و دقایق هم که در نظر خاقانی و امثال او
روشن است حاصل نکرده‌اند از آن ابیات فاضلانه برخوردار نمی‌گردند.

راستی او در این روش یعنی بیان معانی ساده با عبارات عالمانه
بدان ماند که پیوسته با خود سخن رانده یا همهٔ شنوندگان را در
داشتن مقدمات ادب و فلسفه و طب همتای خویش پنداشته است والا
شاعری که خود را در محیط عمومی تصور کند ناچار است که درخور
ادراک اکثریت سخن راند مانند فردوسی و حافظ و سعدی و مولوی
که مطالب آسمانی و بلند را از اوج رفعت برحد فهم زمینیان متنزل
ساخته و با بیانی هرچه روشن‌تر بسطح آورده‌اند.

---

۱. مسلم است که جهل معنی هر شنونده یا خواننده، از جهت دقت معنی یا نداشتن
مقدمات آن یا پی بردن به معانی الفاظ و انتقال به مراد گوینده دست می‌دهد. مثلاً
پی‌بردن بعضی به افکار مولوی از جهت نداشتن مقدمات است به مضامین عرفانی، و گاهی
نیز برای دقت معنی می‌باشد. ولی افکار خاقانی بیشتر محتاج اکتساب مقدمات نمی‌باشد
چه حسی است و ادراک آنها مؤونتی جز دیدن موضوع ندارد. پس ناچار سبب پی‌نبردن
بعضی به مقاصد او در آن قسمت همان عدم انس به الفاظ و مراد گوینده از تعبیرات
جدیدی است که خود ایجاد می‌کند، و استعمال آنها در آن مفاهیم به سرحد شهرت
نرسیده است.

خاقانی شاعریست که محیط سخن خود را محدود ساخته و معانی عادی را در عبارات بلند پایه جلوه داده است و اگر به شعرا حق توان داد که با طبقهٔ مخصوصی طرف شوند و این کار با اصل شاعری یعنی به رشته کشیدن افکار مخصوص یا معانی متعالی به طرزی که مناسب عامه است منافات نداشته باشد اعتراض بعضی منکران بر سخن خاقانی بکلی باطل خواهد بود.

بعضی معتقدانی[1] پنداشته‌اند که بیش از نیمی از ابیات استاد دارای معنی محصلی نیست و این سخن بیرون از انصاف است چه بعد از آشنائی به لهجه و طرز تعبیر او (که در ادراک مقصود هر نویسنده و شاعر بدست آوردن آن ضروری است) معلوم می‌گردد، که هیچ بیت بی‌معنی نمی‌باشد ولی هم به قضیت انصاف باید گفت رنج خوانندگان در ادراک مقاصد او با نتیجه‌ای که پس از غور و دقت و مراجعه به شروح حاصل می‌کنند برابر نیست و از این روی همهٔ خوانندگان را آن لذت که از تفکر در ابیات حافظ و مولوی دست می‌دهد، در مطالعهٔ دیوان خاقانی میسر نمی‌گردد و گویا به همین نظر است که استاد حقیقت جوی شرق مولوی منطق‌الطیر[2] خاقانی را به صدا و انعکاس صوت تشبیه کرده است.

---

۱. مقصود عرفی شیرازیست که عبدالوهاب حسینی در مقدمهٔ شرح دیوان خاقانی از او نقل کرده و این سخن بیرون از انصاف را به عرفی نسبت می‌دهد و دوست فاضل آقای میرزا محمد علیخان تربیت در مقالهٔ ممتعه‌ای که برای اطلاع از احوال خاقانی نوشته‌اند این روایت را مورد تردید شمرده‌اند.

۲. خاقانی در چند مورد سخن خود را منطق‌الطیر می‌نامد (و گویا مرادش آنست که فهم آن را سلیمانی باید و آن در عدم است) در قصیده‌ای گوید:

زخاقانی این منطق‌الطیر بشنو | که به زو معانی سرائی نیابی

و:

ملک منطق‌الطیر طیار داند | ز زاغ مطین که طیان نماید

و مولوی در آخر جزو دوم مثنوی صفحهٔ ۱۸۹ از چاپ علاءالدوله فرماید:

منطق‌الطیران خاقانی صداست | منطق‌الطیر سلیمانی کجاست

و به قرینهٔ منطق الطیر سلیمانی که بنا به تعریف خود مولوی بیان معانی بر وفق استعداد و به تناسب حال مستمع می‌باشد توان گفت که غرض از تشبیه منطق‌الطیر خاقانی به صدا توجه آن به کلمه خود وی و عدم انطباق آن بر افهام جمهور مستمعین است. چه در این صورت از جهت عدم انتفاع به حکم اتفاق به صدا شبیه خواهد بود و ابیات مولوی در تعریف منطق‌الطیر سلیمانی چنین است:

منطق‌الطیر سلیمانی بیا | بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون به مرغانت فرستاده است حق | لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو | مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف | مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز | باز را از حلم گوی و احتراز
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح | مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین می‌رو ز هدهد تا عقاب | ره نما والله اعلم بالصواب

جای هیچ سخن نیست که خاقانی از جهت ابداع تراکیب و ایجاد کنایات دلپذیر همپایه و در ردیف بزرگترین شعرای ایران است و کمتر بیتی از ابیاتش توان دید که بر یک یا چند ترکیب تازه مشتمل نباشد و شاید اگر دیوانش را فرهنگ جامع لغات ادبی محسوب دارند. عمدهٔ براعت او در ترکیب مفردات است و اورا در این زمینه دقائقی است که هیچیک از پیروانش بدان دست نیافته و بدین جهت از عهدهٔ تقلید سبک او چنانکه باید و شاید برنیامده‌اند.

معلومات خاقانی در قوت وی بر ابداع این تراکیب دستیاری قوی بوده است. چه پس از تتبع و نظر ژرف بدین نتیجه می‌رسیم که رابطهٔ معنوی[1] بسیاری از آن مفردات درحال ترکیب زادهٔ تدبر علمی و اطلاعات وسیع گویندهٔ آنها می‌باشد.

سبک او در قصاید از روش سنائی مشتق است و قسمتی از قصائدش به تقلید سنائی است و می‌رساند که خاقانی مدتی به تقلید او سخن‌سرائی کرده است و تدریجا به ایجاد روش خاصی که به‌زیادی تراکیب و عمق فکر و معنی امتیاز دارد موفق شده است.

قصائدش بیشتر در وصف بهار و خزان از نظر نجومی و صفت صبح و صبوحی کلمات آغاز و آخر به مدح ممدوح منتهی می‌گردد و غالب زمینهٔ آنها تکراری است. چنانکه صفت صبح و بزم صبوحی بیش از بیست بار تکرار شده و صفت اسباب طرب بدون تصرف لفظی و معنوی آن اندازه تکرار می‌شود که حس ملال خاطر خواننده دست می‌دهد. گوئی ممدوحین بدان زمینه‌ها دلبستگی زیاد نشان می‌داده و استاد را به تکرار آنها وا می‌داشته‌اند.

افکار صوفیانه و ابیات اخلاقی او اگرچه بعضی در زندگانی اجتماعی سودمند است ولیکن بیشتر آنها[2] خاصه آنچه در انتقاد اوضاع عهد اوست با احساسات شخصی آمیخته و اگر هم برای زندگی فردی نافع باشند دستور و سرمشق زندگانی اجتماعی نخواهد بود.

تشبیهات تازه که ظاهرا هیچ سابقه ندارد در اشعارش بسیار است و اگر چه بعضی[3] از آنها بر اثر فکر علمی حاصل شده لیکن

← جزء چهارم مثنوی صفحهٔ ۳۴۷ چاپ علاءالدوله.

۱. مانند این بیت:

سلسلهٔ چرخ را حریر شعاری [illegible] دامنش خونین شد کرد خانهٔ باد جنب

خانهٔ باد کنایه از برج میزان است که به عقیدهٔ ارباب تنجیم از بروج هوائی است و ایجاد این ترکیب، بی‌سابقهٔ علمی میسر نگردد.

۲. چه نتیجهٔ آنها ترویج گوشه‌نشینی و بدبینی نسبت به عالم و مردم از عهد آدم تا انقراض عالم است و برای زندگانی اجتماعی و آسایش خیال بشر مضر می‌باشد.

۳. مانند این بیت:

زان رخش جوزا پاردم چون جوزهر بربسته دم
گلگون چرخ افکنده سم شبرنگ شب را ریخته ←

وصفهای[1] عجیب نتیجهٔ احساس و ذوق تخیل خود اوست که از همین معانی عادی و تشبیهات افتاده استخراج کرده و با تصرف ماهرانه موضوعهای معمولی و متداول ادبی را از حد ابتذال بیرون آورده و به تعبیه[2] خود، پیرایهٔ کهنه مطرز کرده و هرچند زینت و حسن ابتکار در سخن کمتر کسی یافت شود. بدون هیچگونه شک و شبهت توان گفت که این نوع مخصوص، آفریده و زادهٔ فکر خاقانی است.

اگر تشبیهات او نیک و دلپذیر و بحد شگفت‌آور است و الحق تخیلات او در موضوعات حسی که مشترک است و به فردی مخصوص اختصاص ندارد نوعی از ساحری یا وحی و الهام است زیرا او در آنچه همه بینند دقایقی ادراک می‌کند و میان آنها روابطی می‌یابد که عقل و ادراک عادی را از این مایه دقت، حیرت بر حیرت می‌افزاید که در آنچه می‌دیدند این لطائف و روابط چگونه پیدا شد و عظمت شعرا در همین است که آنان در مانوسات عرف و جمهور بکلی احساس می‌کنند که اندیشهٔ مردم از دریافت آن کوتاه است و چون به موضوعات هم آشنائی داشته و با این همه به روح آن پی نبرده‌اند ناچار سر انگشت حیرت به دندان می‌گزند.

همین است که دقت و باریک‌اندیشی بسیار که خیال را از حد طبیعی بدان سو کشاند مطلوب نیست و بدین جهت گاهی اندیشهٔ خاقانی به نظر بیرون از اعتدال می‌آید[3] و به معما و لغز می‌ماند. هرچند در همین حال توانائی طبع وی محسوس است ولی خواننده را به غرض اصلی که باز از خیال گوینده باشد دسترسی نیست.

با این همه ژرفی فکر گمان می‌رود که استاد به مسامحه و سهل‌انگاری در مقام تشبیه هم گاهی متمایل می‌شده و با موافقت

چه تشبیه اسب که دم آن را گره زده باشند به جوزهر یعنی عقدهٔ راس و ذنب، الا از اطلاع بر آرای منجمین حاصل نشود.

۱. مانند این بیت:

حلقه دیدستی بپشت آینه　　حلقهٔ مه همچنان بنمود صبح

و چون:

نقش جوزا چون دومغز اندر یکی جوز ازقیاس　　یا دو پیروج‌الصنم از یک مکان انگیخته

که تشبیه بسیار لطیف است و تشبیه حلقهٔ مه و گوشهٔ آسمان به حلقهٔ آینه و تشبیه جوزا به مغز گردو مکرر بر حس می‌گذرد ولی به مناسبت آن با ماه یا جوزا اندیشهٔ باریک امثال خاقانی تواند رسید.

۲. اشاره بدین بیت خاقانی است:

سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطراکر　　مرا بنمای استادی کزینسان کهنه پیراید

۳. رجوع شود به تشبیهات قصیدهٔ خاقانی در صفت بادیه که مطلعش اینست:

سروران از صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند　　صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

بازه‌ای جهات از [illegible] دیگر صرف‌نظر می‌کرده است چه در دیوانش ابیاتی[1] دیده می‌شود که همهٔ دقائق تشبیه را دارا نیست و به پایهٔ دیگر تشبیهات خاقانی نمی‌رسد.

اگرچه خاقانی [illegible] از معاصران[2] [illegible] و [illegible] در نظر وی اصل و [illegible] و [illegible] شعرا نمی‌باشد و غرض او بیشتر [illegible] معانی و [illegible] ترکیبات [illegible] که [illegible] کردند با این همه به [illegible] و گاهی هم به کنعت هرچه تمامتر[3] به آوردن محسنات بدیعی مقید می‌گردد. [illegible] در همه [illegible] اشعار خود از آن [illegible] می‌جوید و اطلاعش از عادات و رسوم طبقات مختلف دانشمندان و [illegible] و مذاهب فلاسفه و ارباب [illegible] و [illegible] آن [illegible] و [illegible] آن [illegible]

[illegible] و وی را [illegible][4] [illegible] آن [illegible] می‌خواندند [illegible] خود را [illegible]

۱. مانند این بیت:

[illegible] کشد همه [illegible]

یا این بیت:

[illegible] وآن‌جرید [illegible] مشبق‌بکر [illegible]

که [illegible] و مصرعه و [illegible] جهت [illegible] و [illegible] صورت [illegible] به [illegible] این مورد، [illegible] آن یعنی تشویه مناسبتر می‌نماید.

۲. [illegible]

۳. مانند [illegible] که از [illegible] اشعار [illegible] است [illegible] خلق صراحی [illegible]

۴. رشید وطواط گوید:

افضل‌الدین [illegible] فیلسوف دین فرای کفر [illegible]

و عمادالدین [illegible] را آیت [illegible]

چنانکه خاقانی در رثاه وی گوید:

او سورهٔ حقائق ومن کمتر آیتش زآنم به‌نامه آیت حق‌کرده بود نام

۵. در صفت خود و تعریض به عنصری گوید:

ادیب و دبیر و مفسر نبود نه حسان به‌عربی زبان‌عنصری

و هم گوید:

گرچه بده است بیش‌ازاین درعرب و عجم روان
شعر شهید و رودکی نظم لبید و بحتری
در صفت یگانگی آن صف چهارگانه را
بنده سه ضربه می‌دهد در دو زبان شاعری←

و متنبی و ادیب و در شعر عربی همپایهٔ حسان و برتر از لبید و بحتری و در نثر بهتر از جاحظ و در شعر پارسی بالاتر از رودکی و عنصری و سنائی و معزی می‌شمارد و آنان را ریزه خوار خوان خویش می‌پندارد و این سخن به ادعاهای شاعرانه شبیه‌تر و خاقانی بخوبی از قدر و قیمت آن بزرگان که بعد از او و دیگرانند آگاهی داشته است.

غزلیات خاقانی اگرچه یکدست نیست و پست و بلند آن بسیار است و بعضی الفاظ[1] و اوزان و معانی آنها با غزل چندان مناسبت ندارد ولیکن بعضی ابیات لطیف و شورانگیز هم هست و می‌توان وی را از غزل سرایان خوب عهد خویش پنداشت.

روش غزل سرائی او که آن هم زادهٔ سبک غزلیات سنائی است محل توجه ارباب دانش و معرفت. استاد متفکرین مشرق، جلال‌الدین مولوی بدین متوجه گردیده و نزدیک بدان رویه غزل سروده است چنانکه در جای خود گفته آید.

نباید تصور کرد که استاد خاقانی، فقط از علوم و اطلاعات خویش متأثر بوده و از ذوق طبیعی و وجد روحانی خود مدد نمی‌جسته چه بعضی از قصاید[2] و غزلیات او گواه و شاهد ذوق و شوق خاطر وی می‌باشند و از آن میانه توان دانست که از آن پرتو یزدانی هم دلی تابناک و خاطری روشن داشته است.

اخلاق او — آراء و معتقدات و بالنتیجه اخلاق خاقانی به

عنصری گو یا معزی یا سنائی کین سخن
معجزست از هر سه گرد امتحان انگیخته

اگر معزی و جاحظ به روزگار منندی
به نظم و نثر همانا که پیشکار منندی

شاعر مفلق منم خوان معانی مراست
ریزه خور خوان من عنصری و رودکی

دعوی برتری او بر معزی شکی نیست ولی تقدم او بر دیگران مورد شک و بحث، بلکه دلیل بر خلاف آن قائم است.

۱. مانند این ابیات:

دو چشم آهوی تو که بدولت تو گردون   همه شب همی نویسد سگ پاسبان ما را

که [illegible] شایستهٔ غزل نیست و گاهی به واسطهٔ الزامات الفاظ غزل را بزشتی و تنافر می‌کشاند مانند غزل که مطلعش اینست:

دلبر آن به که کسش نشناسد   نوبر آن به که خسش نشناسد

وصلت اندیشه چون کنم کامروز   دولت از ناکسان به کس نرسد

چه، ناکس خواندن دوست در رویهٔ غزل‌سرایان روا نباشد.

۲. مانند قصیده‌ای که مطلعش اینست:

چون صبحدم عید کند نافه گشائی   بگشای رگ خم که کند صبح نمائی

و در این قصیده شور عجیب می‌انگیزد و بر طرز قدما سخن می‌راند.

اختلاف ادوار زندگانی او تفاوت بسیار یافته است.

به روایت تذکره‌نویسان خاقانی در آغاز زندگی شاعری مدح‌سرای بود و از ممدوحان صلات[1] شایان و درخور می‌ستد و به ظرافت[2] و لطف طبعی هرچه نیکوتر و تجملی هرچه[3] تمامتر می‌زیست و از لوازم محتشمی هیچ کم نداشت، تا اینکه درد طلب دامنگیر او گردید و از درگاه شاهانش فارغ کرد و توبت و انابت پیش آورد و حج اسلام بگزارد و دامن از صحبت امیران درچید و تا آخر عمر به کنج عزلت بنشست.

هرچند جزئیات این روایات مورد تردید است ولیکن اصل و ریشهٔ آن یعنی اختلاف سلیقهٔ خاقانی در آغاز و انجام شاید انکارپذیر نباشد. چه اسناد و تاریخ احوال او شاهد است که این گوینده جز ستایشگری و زرپرستی و کامرانی آرزوهای معنوی هم داشته و در طلب جستجوی آن عمری سپری کرده است. چنانکه خود وی، بسیار جای گوید[4] غرض او از مدح گستری تهیهٔ توشه و خورش نبوده و شهرت و نام از نان و جامه بیش می‌خواست و ازین روی هرگه بی‌التفاتی می‌دید مناعت و شهامت نفسانی اجازت قرار و اقامت به وی نمی‌داد و با کمال بی‌اعتنائی از عطا و لهای ممدوح چشم می‌پوشید و به دیگر جای سفر می‌کرد.

علت توجه او در عنفوان جوانی به حضرت شاهان این بود که مکنت و مقدرت پدر و مادرش باهمت بلند و طبع افزون‌طلب وی مناسبت نداشت و اگرچه ریزهٔ روزی[5] از ریزش ریسمان مادر و کفاف عیشی از دوك زندهٔ پدر بدست می‌آورد، لیکن حاسدان و دشمنان نیرومند و همی گردون دشمن داشت و ناچار بود پشتیبانی قوی بدست آرد، تا به همراهی و پشت‌گرمی وی از کینه‌توزی خصمان آسیب‌نهاد برهد و آن مایه از اعراض دنیوی فراهم آرد که خود محتشمانه

۱. عوفی گوید: «در هر قصیده‌ای که به حضرت پادشاهی فرستادی هزار دینار عین صلهٔ آن بودی و تشریف و انعام فراخور آن». جلد دوم از لباب‌الالباب طبع لیدن صفحهٔ ۲۲۱.

۲. تقی‌الدین کاشی می‌نویسد که «لطافت و نزاکت طبعش به مرتبه‌ای بوده که در مجلس او شمع نسوخته‌اند. آورده‌اند که حجره‌ای از جام ساخته بود و در آن خانه چراغ می‌سوخته و او در حجرهٔ دیگر از پرتو شعاع آن مطالعه می‌کرده». تذکرهٔ تقی‌الدین نسخهٔ آقای میرزا صادق خان انصاری.

۳. هم تقی‌الدین گوید «مجملاً همچنانکه در فن شعر خاقانیست به‌حسب دنیا نیز ثانی خاقانست، اسباب و اموال تمام داشته و قبول حکام او را میسر بوده». تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار نسخهٔ آقای انصاری.

۴. چنانکه گوید:

مادحیم گاه سخن بی‌نظیر — در طلب نام نه در بند نان
طمع نبینی به بر طبع من — پیل که بیند به سر نردبان

۵. اشاره است بدین بیت خاقانی:

ای ریزهٔ روزی تو بوده — از ریزش ریسمان مادر

[illegible] کند و به [illegible] و هواخواهان[1] زر [illegible] شد.

تا چند از عمر گرانبهای خاقانی بدین طریق گذشت و آخر معلوم وی گردید که حشمت و جاه دنیوی با ریختن آبرو و دل مشغولی بسیار مقرون و در حقیقت عین گدائی و بیچارگی است[2] و درویشی یعنی استغنای معنوی سلطانی دائم و حقیقی است و بدین جهت به زهد [illegible] گرائید [illegible] ظاهرا [illegible][3] او [illegible] و مدح امرای [illegible] و [illegible] به زاهدی و اعراض از خدمت [illegible] بعد از چند سال مداحی مشغول بوده است، ولی به احتمال قوی [illegible] او جز در اواخر عمر بدین مقصود نرسید.

[illegible] خاقانی به زهد و آخرالامر به تصوف در افکار وی تاثیر قوی [illegible] چند او به روش زاهدانه رغبت بسیار و اعتقاد [illegible] بسیار داشت و از باده گساری اجتناب می‌کرد و حتی در [illegible] خود [illegible] باده‌پرستان[4] انکار [illegible] می‌نمود و با اینکه خود از [illegible] آگاهی داشت [illegible][5] [illegible] و فلسفه را ضلال می‌پنداشت ولی تصوف تا حدی فکر و دماغ وی را تعدیل و [illegible] و

1. برای اطلاع از کرم و زرمخشی خاقانی رجوع شود به داستان ملاقات او با شرف‌الدین نسفی جلد اول از لباب‌الالباب طبع لیدن صفحهٔ ۱۶۸ ـ ۱۶۹.

2. خود وی گوید:

پیش‌از سی‌سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی ودرویشی است سلطانی

3. چه این معانی در قصائدی که پیش‌از نخستین سفر حج و تحفةالعراقین که [illegible] آن به دربار شاهان می‌شتافت و [illegible] شعری [illegible] که تاریخ آن روشن [illegible] و اگر توافق آرای تذکره [illegible] عملا منصوب می‌شمرد.

4. چنانکه گوید:

باده را بر خرد مکن غالب	دیو را بر ملک مکن سالار
فیض‌ابن‌السحاب خورچوصدف	حیض بنت‌العنب مخور زنهار
زآب رنگین حجاب عقل مساز	شعلهٔ نار پیش شیر میار

5. گفته است:

علم تعطیل مشنوید از غیر	سر توحید را خلل منهید
فلسفه در سخن میامیزید	و آنگهی نام آن جدل منهید
وحل گمرهیست برسر راه	ای سران پای در وحل منهید
زحل زندقه جهان بگرفت	گوش همت برین زحل منهید
مرکب دین که زادهٔ عربست	داغ یونانش بر کفل منهید
قفل اسطورهٔ ارسطو را	بر در احسن الملل منهید
نقش فرسودهٔ فلاطن را	بر طراز بهین حلل منهید
فلسفی مرد دین مپندارید	حیز را جفت سام یل منهید

تازه کرد و از تعصب او کاست و با دیر[1] و پیر مغان آشنا ساخت
هرچند اعتقادش به فلسفه و فیلسوفان به واسطهٔ دوری و اجتناب
صوفیان از ارباب استدلال یعنی حکما به صورت نخستین باقی ماند.
ظاهرا سفرهای خاقانی به حجاز و قطع بادیه و رنجهائی که[2]
از عرب در طی بادیه و از سدنه بیت‌الله در ایام حج بدو رسیده در

۱. راجع به پیر و دیر مغان مدح و قدح هر دو بنظر می‌رسد و در بیشتر از قصائدی که پس از [illegible] مدح پیر مغان وجود دارد. و در غزلی گوید:

مرا غم تو به خمارخانه باز آورد ز راه کعبه به کوی مغانه باز آورد
هزار کوه و بیابان برید خاقانی سلامتش بسلامت به خانه باز آورد

و در ترکیب بندهائی که در مدح اخستان و قزل‌ارسلان گفته تعظیم پیر مغان بسیار کرده است.

۲. چنانکه در قطعه‌ای می‌گوید:

زکام نهنگان برون آمدیم ز غرقاب دریای خون آمدیم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح به کشتی عصمت برون آمدیم

و هم در قطعه‌های دیگر است:

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی که صبح فام شد از راه شام گون آمد
[illegible]

[illegible]
[illegible]
و بعضی [illegible]
به خدام بیت‌الله و عرب مکه گوید:

کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی صدف
یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده
کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج
گرد گنج آنک صف ماران فراوان آمده
کعبه شان شهد است و گنج زر درست ای عجب
خیل زنبوران و مورانش نگهبان آمده

(و ظاهراً مارانش صحیح است) و در قصیده‌ای که آن هم در وصف منازل مکه و کعبه است گوید:

کعبه در دست سیاهان عرب [illegible] [illegible] گروگان دیده‌اند
آنچه دیده دشمنان کعبه از [illegible] [illegible] چندان دیده‌اند
[illegible] گرو [illegible] تعبان دیده‌اند
[illegible] ای دریغ [illegible] دیده‌اند

و به قویترین حدس شاید گفت که انقلاب حقیقی و تردماغی به فاصلهٔ چندی از سفر حاصل شده زیرا او تا مدتی از این سفر و برکت آن و شرف استلام حجر سرمست بوده و آن را عذر ترک شاعری و دستبوسی شاهان کرده خود وی گوید:

سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس آنگهی
دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من

و در وقتی که عذر ترک می‌گفته هم به شب زنده داری گرد کعبه توسل جسته است:

گفتم پسندد داورم گر فیض عقلی بگذرم حیض عروس زرحورم درحوض ترسا داشته
خاصه که خضرم در عرب از آب زمزم شسته لب من گرد کعبه چند شب، شب زنده تنها داشته

کاهش تعصب باعثی قوی بود و او را که چندین چامه در اشتیاق این سفر با سوز و گداز تمام بنظم آورد چنان کوفته و رنجیده خاطر ساخت که بی‌اختیار زبان به هجای عرب گشود و از کعبه‌ستانی[1] دست باز داشت و محرم می‌شد و روی به دیر مغان و خرابات آورد و چون از حجاز با دل رنجور بازآمد و چشم بر مدائن افکند به یاد نیاکان خویش افتاد که سالیان دراز بر عراق فرمانروائی کرده و رایت عظمت بر آسمان برده بودند و به وجه عبرت بدان کاخ بلند که به دست بیگانگان ویران شده بود بنگریست و خوناب دل از راه دیده بر چهرهٔ خاک‌آلود بیفشاند.

اگرچه تعصب دینی خاقانی بسیار بود ولی بر وطن و نژاد ایرانی نیز مهر داشت و از برکندن ترکان[2] به آتش اندوه می‌گداخت و اینکه بعضی او را عرب‌دوست در پای تعصب و خامی و از دوستی ایران محروم می‌شمارند لااقل در همهٔ ادوار زندگی وی مبنی بر تحقیق و تتبع کامل نیست.

تصوف او متوسط است و مانند سنائی و عطار در عالیترین درجه نمی‌باشد و بدین جهت مانند صوفیان متوسط به تأویل ظواهر[3]

---

۱. اشاره بدین ابیات است که در مدح قزل‌ارسلان گوید:

گر محرم هستند همه کعبه‌ستایان   تو محرم می‌باش مکن کعبه‌ستائی
کعبه چه کنی یا حجرالاسود و زمزم   من عارض و زلف و لب ترکان‌سرائی. الخ

بامدادان سوی مسجد می‌شدم   پیری از کوی مغان آمد برون
من به بانگ مؤذنان کز میکده   بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من   از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در میخانه برد   با من از راز نهان آمد برون
گفت می‌خور تا برون آئی ز پوست   لاله نیز از پوست زان آمد برون
می‌خوری به کز ریا طاعت کنی   گفتم و تیر از کمان آمد برون

و این قصیده ترکیب‌بند در مدح اخستان است و در قصیدهٔ دیگر صراحتاً میخانه را قبله می‌خواند.

مرا قبله که بیت بنت‌العنب به   که از بیت ام‌القری می‌گریزم

ام‌القری، لقب مکه و مقصود از بیت ام‌القری کعبه است.

۲. قصیده‌ای که به مدح اسپهبد کیالواشیر انجام می‌پذیرد فرموده است.

ملک عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی است   عاقل کجا بساط تمنا بر افکند
پی‌کرچه سو و اکنک از اشتر طلب کند   کی مهر شه سه اختر و نصرا برافکند
زال از چه موی چون پر زاغ آرزو کند   پر زاغ کی محبت عنقا بر افکند
یعقوب هم به دیدهٔ معنی بود ضریر   گر مهر یوسفی به یهودا بر افکند

۳. چه صوفیان متوسط به هیاکل عبادت از آن جهت که مظهر لطائف معنوی است پای‌بندند و برای حرمت از آنها تأویلی دانند و تا سالک زنده است، به حفظ صورت مکلف است، بر خلاف صوفیان فلسفی که به کعبهٔ خود در مقام عرفانند و پروای صورت ندارند و صورت را طریق می‌دانند و چون به سر منزل وصول یعنی حصول کمال آن صورت و غیر آن رسید، اشتغال نفس را بدان نوعی از سیر قهقرائی می‌شمارند و گویا مولوی در اشارت بدین معنی فرماید:

می‌گراید و بدان پای‌بند و سخنان صوفیانه‌اش بیشتر بیان احوال خویش و به ذوقیات این طبقه شبیه‌تر و کمتر متضمن حقایق و مطالب سودمند تصوف است.

عالم[1] در نظر او تاریک و به دردهای گوناگون آمیخته، بلکه سرشت و نهاد آن از هرگونه خیر و نیکی برکنار و از انواع شرور مایه‌ور است، و جهان و مردم از وفا تهی و اهل و دوستان راست پیشه جانگزاتر از عقربند و تنهاروی و عزلت طریق سلامت است.

این افکار و تعالیم (با آنکه خاقانی حکیم و صوفی مشرب و ناچار آگاه است که به تصور حکما نظام عالم در نهایت اتقان و وجود منشأ بالعین خیر و جمال، و شرور اعدام است و به‌عقیدهٔ صوفیان عالم همه جلوهٔ خدا و نیک و بد آن به نسبت و به حقیقت معشوق و معبود سالک است و واصلان لاحق و خیر بینند که از خیر نسبت نور و نور از سراج بدی از اشیاء و اشخاص از بدی و نقصان نفس ناشی است) ظاهرا از فرط اعتقاد خاقانی به فضائل و مقامات خود و بی‌اعتنائی به گذشتگان و معاصرین ابداع شده باشد چه بدیهی است که با این عقیده توقع و انتظار بسیار انسانی را حاصل است و همهٔ مردم چنانکه او می‌خواهد به پرستش اعتقاد و بر وفق انتظارش عمل نمی‌کنند و در این‌صورت رنجش ضروری و شکایت طبیعی است. ولی مسلم فساد عالم وجود در واقع هم نسبت و به همین جهت خاقانی با کمتر کسی از هم‌عصران خود سازگار شده و با اکثر آنان زد و خورد شاعرانه داشته است.

اخلاق عمومی به جهت نقصان تربیت و انتشار تعصب و اوضاع مملکت ایران هم به واسطهٔ سرکشی امرا و دسته‌بندی رؤسای مذهبی و محلی و نبودن حکومت مقتدر و ثابت که آن هم در تغییر اخلاق تأثیر داشت نسبت به زمانهای گذشته پست و آشفته شده بود و استاد تا حدی حق داشت که از اوضاع روزگار و فساد اخلاق و بیوفائی مردم شکایت کند ولی حکم او به تباهی نهاد بشر و سرشت عالم و تجنب وی از راهنمائی خلق که وظیفهٔ امثال اوست جز بر اثر غلبه احساس نتواند بود.

آثار او: ۱ــ دیوان قصائد و غزلیات معروف به کلیات خاقانی، که بزرگترین نسخ خطی آن حاوی بیست و دو هزار بیت است و یک‌بار

← چونکه با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلالگان را بعد ازین

و خاقانی که تمایلش به طبقهٔ محتشین واضح‌تر است مثلا برای جمع لطیفه‌ای قائل شده و بار دیگر سبب را طریق محبت می‌داند و از مجموع این دو نوع فکر تصور می‌رود که خاقانی به مشرب صوفیان متوسط متمایل‌تر بوده است.

۱. مثلا می‌گوید:

بوی وفا ز گلشن عالم نیافت کس تا اوست اندر او دل خرم نیافت کس

و نظائر این اندیشه بیرون از حساب در ابیاتش توان دید.

هم در هند بطبع رسیده ولی در ضمن آن اشعار دیگران را هم[1] بخطا آورده‌اند.

به واسطهٔ اشکالی که اشعار خاقانی دارد شروح متعدد بر آن نوشته‌اند و از این میانه دو شرح[2] بنظر رسیده است.

مطالبی که شارحین در معنی و شرح ابیات آورده‌اند مشتمل بر دو نکته بسیار است، ولی آنچه راجع به مذاهب نوشته‌اند اغلب شایستهٔ قبول نیست.

۲ـ تحفة‌العراقین به منظومه‌ایست به طرز مثنوی و خاقانی حوادث بخصوص مسافرت خود را به مکه و منازلی که بیموده شرح می‌دهد و وصف می‌کند و در صفت هر شهر و ناحیت بزرگان آن را که از دیدارشان بهره یافته نام می‌برد و به بیان مقامات و مشاغلشان می‌پردازد و در آخر منظومه راجع به خاندان و سوانح عمر خود اطلاعات مفیدی بدست می‌دهد و آن‌را بنام وزیر[3] جمال‌الدین ابوجعفر محمدبن علی اصفهانی از اکابر قرن ششم که تحفة‌العراقین را به او تقدیم کرده به انجام می‌رساند.

در آغاز تحفة‌العراقین مقدمه‌ایست منثور از انشای خاقانی که در همهٔ نسخ دیده نمی‌شود و پس از آن منظومه به مخاطبهٔ آفتاب شروع و این قسمت در آغاز هر فصل مکرر می‌گردد.

اگرچه این منظومه که شاید اولین سفرنامهٔ منظوم باشد، ابیات فصیح و قوی بسیار دارد و متضمن مطالب مفیدی راجع به بزرگان آن عهد می‌باشد ولیکن از جهت نسخه و هم از جهت اشتمال بر قضایای کلی چندان مهم نیست.

سلاطین معاصر: ۱ـ خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه. خاقانی از آغاز عمر و ابتدای مدح‌سرائی به

---

۱. از آن جمله قطعه‌هائی که در مدح خاقانی گفته‌اند جزو دیوان به‌نام خاقانی طبع شده و برای مثال این قطعه را:

گرچها بزرگ خاقانی اگر عرضه کنند — به‌فلك ده بك آن چرخ بود كو بدهد

که مسلماً از حسام‌الائمه محمدبن ابی‌بکر سمعی است (رجوع شود به جزو اول از لب‌الالباب طبع لیدن صفحهٔ ۱۶۹) و در دیوان خاقانی طبع هند صفحهٔ ۸۴۸ به نام وی ضبط شده است. و قسمت بسیاری از غزلیات و رباعیات که به خاقانی نسبت داده‌اند به حکم حدس ادبی و قرائن دیگر از وی نیست و به‌اشتباه در دیوان او آورده‌اند.

۲. یکی شرح محمدبن داود علوی شادی‌آبادی و دیگر شرح عبدالوهاب حسینی مؤلف در سنهٔ ۱۰۱۸ که در مدرسهٔ عالی سپهسالار وجود دارد.

۳. برای آگهی از حال وی رجوع شود به‌جزو یازدهم تاریخ ابن‌الاثیر، حوادث سنهٔ ۵۵۹، و مختصر تاریخ‌السلاجقه تالیف عماد کاتب طبع مصر صفحهٔ ۱۹۲ ـ ۱۹۴. و خاقانی را در حق وی مدح و مراثی بلند است و اینکه دولتشاه گوید خاقانی به همراهی وی سفر حجاز پیش گرفت (تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۷۹) خطا است و از اشعار خاقانی بر می‌آید که وی را در موصل دیدار کرده است.

وساطت استاد خود ابوالعلاء[1] گنجوی که مدح‌گزار منوچهر [illegible] بود، به احتمال[2] قوی در حدود ۵۴۰ – ۵۵ [illegible] راه یافت و [illegible] بر وی برتری داشت و آخر الامر خاقانی مقدم گردید و صلتهای گران می‌گرفت و استاد بر وی حسد می‌برد و خاقانی که عنصری و رودکی‌را در محور خوان خود می‌پنداشت بوالعلاء و دیگران را به هیچ نمی‌شمرد و [illegible] کمینه [illegible] کینه‌توزی دست برنمی‌داشتند.

خاقانی [illegible] آداب[3] [illegible] طرب با حریفان [illegible] بود و [illegible] می‌خواند و [illegible] نداشت و [illegible] تکالیف سخت ممدوح که بر خاطر وی گران می‌آمد [illegible]

1. [illegible] شاگردان وی [illegible] المصحا [illegible] او از اهل [illegible] متهم کردن او [illegible] متولد شده چه در قصیده‌ای می‌گوید:

چو شد [illegible] [illegible]

و چون مراد [illegible] که [illegible] سنهٔ ۵۴۵ [illegible] و [illegible] بوالعلاء هم [illegible] ۵۵۴ واقع [illegible] سالگی خود در این بیت خبر داده:

مرا [illegible] ایران [illegible] شروان [illegible]

[illegible] بوالعلاء [illegible] سنهٔ ۵۴۹ [illegible] ۱۴ سال [illegible] شروان ۵۳۸ و به احتمال قویتر میانهٔ سنهٔ ۵۳۰ و ۵۴۰ واقع شده است.

اینکه او وسیلهٔ توجه شروانشاه به خاقانی شده [illegible] ازین بیت بوالعلا هم بر می‌آید:

چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان | به خاقانیت من لقب برنهادم

2. [illegible] خاقانی هیچگونه اشارهٔ [illegible] که [illegible] مقدم [illegible] نتوان یافت.

3. در قصائدی که به مدح منوچهر منتهی می‌گردد به طریق تعریض از می‌خواری استغفار می‌جوید چنانکه در قصیده‌ای که به شهادت قرائن [illegible] در مدح اوست گوید:

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

و این، پس از توبه گفته است.

آهنگ عراق کرد و چون به ری[1] رسید بیمار گشت و حادثهٔ غز هم در خراسان پیش آمد و اوضاع آن مرز هرچه آشفته‌تر گردید و دولت سنجری به محنت بدل شد و بدین جهت خاقانی را از سفر خراسان که در اشتیاق آن بسیار کوشیده بود بازداشتند و او به وطن بازگشت و در این هنگام شروانشاه به بستن سد[2] باقلانی مشغول بود. خاقانی چنانکه خود گوید به رهنمونی مرشد خرد و قاصد بخت که او را دل می‌داد و از بیم شاه ایمنی می‌بخشیدند، با همهٔ کوفتگی و خستگی که از رنج راه و تب آفات داشت به عزم خدمت وی کمر بست به شرط آنکه با ام‌الخبائث رغبتش نفرماید. لیکن چیزی نگذشت که به قصد حج و ظاهراً دیدن امرای عراقین اجازت خواست و درعراق به‌خدمت سلطان محمد سلجوقی[3] رسید و هم در موصل جمال‌الدین محمد بن علی اصفهانی وزیر صاحب موصل را دیدار کرد و خلعت[4] و هزار دینار صلت یافت و گویا[5] ملاقات او با جمال‌الدین پس از انجام حج دست داد.

۱. خاقانی راجع به‌بیماری خود در ری بس سخن رانده و بویژه ابیاتی در مذمت آب و هوای ری گفته بدین مطلع:

خاك سیاه بر سر آب و هوای ری / دور از مجاوران مکارم نمای ری

و در مرثیت محمد یحیی و نومیدی از رفتن خراسان گوید:

[illegible] که ری [illegible] خراسان [illegible] بود / برهم شکن که بوی امان زان جناب شد

و بعضی اشعار خاقانی حاکی است که از حادثهٔ غز در شروان خبر یافته ولی مسلم نیست که با ری و عراق آمده و به جهت بیماری و فتنهٔ خراسان از آن سفر باز مانده و گویا مخالفان مسافرتش را بر وجه صحت حمل نکرده و او را به فتنه‌انگیزی و تطمیع امرای خراسان به ملك عراق متهم داشته‌اند چنانکه گوید:

[illegible] اگر طمعی [illegible] / [illegible] طمعان شدیم بگذارید
[illegible] که مرا دانش‌ودین / و [illegible] که فلان شدیم بگذارید
[illegible] دامن‌هردوست / به خراسان سوی اخوان شدیم بگذارید

و قصیدهٔ دیگر در این سفر سروده بدین مطلع:

به خراسان شوم انشاءالله / آن ره‌آسان شوم انشاءالله

۲. در قصیده‌ای که مطلعش اینست:

از سر زلف تو بوئی سر به‌مهر آمد به ما / جان به‌استقبال شد کای پیك جانها تاکجا

بدین معانی اشارت می‌کند و چون امام محمد یحیی به نقل ابن‌الاثیر در شوال ۵۴۹ مقتول گردیده و سد باقلانی هم در سنهٔ ۵۵۰ بنا شده (رجوع شود به صفحهٔ ۶۰۶ از همین کتاب) پس مسافرت خاقانی هم باید در این فاصله اتفاق افتاده باشد.

۳. ذکر ملاقات وی در آغاز تحفة‌العراقین می‌کند.

۴. در قصیده‌ای که به معذرت مردم اصفهان سروده در ستایش امام جمال‌الدین گوید:

[illegible] به حضرت موصل / ماندم تنها [illegible] ثنای صفاهان
پادشه اصفیا جمال محمد / کز کرمش دارم اصطفای صفاهان
داد هزار اخترم نتیجهٔ خورشید / آن به گهر شعری سمای صفاهان

۵. چه در تحفة‌العراقین از موصل در انجام سفر حج و وصف حرمین یاد می‌کند و علت تردید نگارنده آنست که خاقانی پس از ذکر جمال‌الدین در قصیدهٔ مردی به صفاهان گوید:

←

این سفر که اولین حج خاقانی است از روی اشارات دیوان[1] و تحفةالعراقین به سال ۵۵۱ اتفاق افتاد و از راه بادیه به مکه رسید و قصیده‌ای[2] که در صفت مکه و راه آن کعبه سرود خواص مکه بر زر نوشتند و بازگشت او به سال ۵۵۲ واقع گشت و همان وقت[3] که سلطان محمد سلجوقی بغداد را به محاصره گرفته بود و المقتفی بالله محمد بن المستظهر ۵۳۰ – ۵۵۵ خلیفهٔ عباسی به دفاع می‌پرداخت.

جمال‌الدین خلیفه را از دانش و فضل خاقانی آگاه ساخته بود و او بدین وسیلت[4] شرف آستان‌بوسی یافت و گویا عمی خلیفه[5]

— پس چو به مکه شدم، شدم پس گوش حلقه به‌گوش آستان مهان ... و لفظ (پس) که ... مع‌الفصل است ... که ملاقات جمال‌الدین پس زیارت مکه واقع شده مگر اینکه ترتیب به‌خود جمله به‌مضمون آن راجع نشود.

۱. چه در قصیده‌ای که به وصف حج و مناسک آن در سفر دوم سروده گوید:
من به دور مقتفی ... به ... بادیه ... آب ... و ... قحط فراوان دیده‌اند
و چون حدوث مطلع ... به ... ذی‌القعده ... و ... اول ذی‌القعده ... استخراج و ... معظم آقا ... حسن طبسی که ... شمسی هجری ... فراوان ... سنهٔ ۵۵۱ مطابق بوده است با یکشنبه دوم دی ماه سنهٔ ۵۳۵ شمسی، پس او ... به سال ۵۵۱ به انجام حج موفق شده باشد و ... تحفةالعراقین که در انجام سفر حج منظوم آورده در اشارت به واقعهٔ قران گوید:

در گوش مقلدان اقوال ... دادند خبر که بعد سی سال
سریست به سیر اختران در ... خسفی است به‌بیست‌ویک‌قران‌در

و قران کواکب به سال ۵۸۲ واقع شده و سی سال قبل از آن مطابق است با سال ۵۵۲ که تحفةالعراقین در همان سال یا اواخر سال ۵۵۱ منظوم گردیده و به هر حال سفر حج در سنهٔ ۵۵۱ اتفاق افتاده چه خاقانی با مراجعت بر اثر حمله بغداد به سال بعد آن افتاده است.

۲. به شهادت سرآغاز نسخ قدیمی این قصیده را بر زر نبشتند که مطلعش این است:

صبح از حمایل فلک آهخت خنجرش ... کیمخت که ادیم شد از خنجر زرش

۳. این مطلب از گفتهٔ عماد کاتب مستفاد است که گوید «و فی سنه ۵۵۲ وصلت قافلةالحج فوجد و ادارالخلیفة محصورة» مختصر تاریخ‌السلاجقه طبع مصر صفحهٔ ۲۳۰.

۴. خاقانی خود گوید:

من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب ... نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین ... بعد اگر من مرا گوی گریبان آمده
مهدی آخر زمان المقتفی بالله که هست ... خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده

و اینکه در نسخهٔ چاپ هند المستضی به جای المقتفی آورده‌اند غلط است و در مدح جمال‌الدین گوید:

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی ... گر نیستی مدد ز کرامات مطهرش
ختم کمال گوهر عباس مقتدی ... کعرار ساقت جوهر آدم ز جوهرش

۵. گفته است:

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن ... که پایگاه ترا برفلک گذارم سر
و از آنجا که راه یافتن وی به‌المقتفی مسلم است و به دیگر خلفا مسلم نیست احتمال —

وی را دبیری فرمود و او نپذیرفت چه وضع زندگانی[1] بغداد و بغدادیان به طبع بلند او سازگار نیفتاده بود.

پس از بازگشت به وطن باز هم مدح شروانشاه می‌گفت و با حاسدان کشمکش داشت تا اینکه به علت نامعلومی به حبس افتاد.

بنا به اکثر روایات[2] خاقانی بزعم می‌خواست حج اسلام بجاآرد. شروانشاه مانع بود بدین جهت فرار اختیار کرد لیکن بدست آمد و به‌حبس افتاد و به‌گفتهٔ[3] بعضی اورا بتکلیف شغل کردند و او نپذیرفت تا پس از حبس شدید بدین کار تن در داد.

این هم مسلم نیست که حبس خاقانی به امر منوچهر یا شروانشاه اخستان بوده چه اتفاق تذکره‌نویسان و شارحین دیوان بر این است که منوچهر او را به زندان فرستاد و او به شفاعت عزالدوله از بند برآمد و عزیمت حج کرد لیکن حبس[4] وی به شهادت اشعارش پس از سفر نخستین و حج دوم[5] بالقطع والیقین در زمان اخستان واقع گردیده و از این رو اشکالات بسیار بهم می‌رسد[6] و گویا فرض

→ می‌رود که همین خلیفه شغل دبیری را بر او عرضه کرده باشد.

۱. و از این رو اگرچه دلشیفتهٔ بغداد شده، آن شهر و مردمش را بنیکی نام نمی‌برد. رجوع شود به کلیات خاقانی طبع هند صفحهٔ ۸۰۹ و ۸۴۹.

۲. مورد اتفاق تذکره‌نویسان است و بعضی از مصنفان خلاف کرده‌اند چنانکه بیاید.

۳. قزوینی در آثارالبلاد شرحی راجع بدین قضیه نوشته که خلاصهٔ آن اینست: خداوند شروان برای شغلی متشاغل به کسی محتاج بود، دبیرش به خاقانی نسبت کرد و او نپذیرفت. به اشارهٔ وزیر به زندانش فرستادند. پس از چندی شاه به وزیر گفت با این همه خواری به شغل راضی نشد. وزیر گفت این غایت آرزوی اوست که بر ما بیشتر در بند به زندان بماند تا از حبس شود. حبس کردند. خاقانی به‌رنج افتاد و تسلیم شد. رجوع شود به آثارالبلاد در ذیل کلمهٔ شروان و بعضی ابیات خاقانی گواه اعراض وی از قبول خدمت تواند شد مانند این بیت:

کس نکنی خدمت سلطان نکنم هم　　　　بالحمده فراغت به دو عالم نفروشم

و در قصیده‌ای که مضمونش شکایت زندان است و با مطلع ذیل شروع می‌شود

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من　　　　چون شفق درخون نشیند چشم شب‌پیمای من

به اعراض از مال و جاه اشاره می‌کند.

۴. چه در سوگندنامه‌ای که در حبس بنظم آورده گوید:

که بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه　　　　پس ازدرود رسول و صحابه در محراب

و در یکی از حبسیات گوید:

پس از میقات و حج و طوف کعبه　　　　جمار و سعی و لبیك و مصلی

۵. چه در قصیده‌ای که مطلعش اینست و درباز گشت از حج بنظم آورده:

صبح وارم کافتابی در نهان آورده‌ام　　　　آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام

نام اخستان مذکور است.

۶. از آن جمله اینکه به شهادت نامهٔ خاقانی شمارهٔ ۱ و ۲ سال ششم ارمغان در زمان اخستان به قصد مسافرت حج از شروان بیرون آمده و اخستان به وی نامه نوشته و باز خوانده و خاقانی در جواب، آن نامه را نوشته و این قصیده هم منظوم ساخته است: →

دوم یعنی حبس وی به امر اخستان به صواب نزدیکتر باشد.

آنچه از اشعار خاقانی برمی‌آید آنست که شروانشاه منوچهر را دشمنان بر وی بدگمان کرده بودند و او نیز که یک روز به یک جا نمی‌نشست و شاهان دیگر را که همسایه و نزدیک به ملک شروان بودند می‌ستود برای تهمتهای حاسدان سند بدست می‌داد و بدین جهت میانهٔ او و شروانشاه، رشتهٔ ارتباط می‌گسست و می‌پیوست و با این همه صله‌هائی که منوچهر بدو می‌بخشید خوارمایه نمود و [illegible]

کوی عشق آمد شد ما برنتابد بیش ازین   دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش ازین

و در همین قصیده به نامهٔ مزبور بدین طریق اشاره می‌کند:

از پس تحریر نامهٔ [illegible] به سحر   [illegible]

و هم [illegible]

[illegible] بالعدل والاحسان [illegible]

[illegible]

است با آنچه در حبسیهٔ مشهور:

فلک کج رو [illegible]   [illegible]

خطاب به عزالدوله گوید:

که بهر رفتن بیت‌المقدس   مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

و [illegible]

به تهمت [illegible] شروانشاهان وی را حبس فرموده‌اند و [illegible]

نویسان موافق نمی‌آید، دوم آنکه خاقانی به گفتهٔ خود:

مرا از [illegible] ساله اسلام   [illegible]

در موقع حبس پنجاه سال [illegible] و ۴۵ سال [illegible] داشته و این [illegible] کمت مصادف می‌شود با [illegible] ۵۶۵ که اخستان فرمانروای شروان بوده است، سوم [illegible] فرض آنکه منوچهر [illegible] وی فرمان داده باشد، سفر دوم حج [illegible] اخستان و در زمان وی بوده و [illegible] کمنهٔ تذکره‌نویسان [illegible] و ظاهراً [illegible] تذکره‌نویسان میانهٔ منوچهر و اخستان فرق نمی‌گذاشته‌اند و قزوینی در آثارالبلاد اخستان را لقب شاهان شروان پنداشته است.

در برابر این ادله دو اشکال موجود است یکی آنکه خاقانی در [illegible] منوچهر گوید:

گر بر تو رنج خطر من ناخجسته بود   [illegible]
ور در عذاب خشم تو دل زد تطلّبی   [illegible] این عذاب دگر [illegible]

و شاید رنج خطر خاقانی و عذاب خشم منوچهر کنایه از [illegible] باشد، دوم آنکه در قسمنامه گفته است:

به سکه و به طراز [illegible] او که بر آن   [illegible]

زیرا منوچهر به خاقان اکبر، و اخستان به خاقان کبیر ملقب بود، ولی این دو اشکالات [illegible] مقاومت نمی‌کند، چه رنج خاطر اعم است و اگر مسلم باشد که حبس خاقانی به امر منوچهر صورت گرفته، [illegible] بیت سابق حکایتی از آن خواهد بود و اطلاق خاقان اکبر بر اخستان اگرچه مطلقاً در اشعار خاقانی [illegible] ندارد ولی با این همه چون شعرا در القاب توسعاتی قائلند، دلیل قطعی [illegible] هم محسوب نمی‌شود.

سالیانهٔ[1] او هم به ۳۰۰۰۰ درم می‌رسید.

۲ـ خاقان کبیر[2] جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر، آغاز و انجام شهریاری او بدرستی معلوم نیست ولی به احتمال قوی او به سال ۵۶۳ فرمانروائی شروان داشته[3] و گویا این هنگام از وفات منوچهر چندان بدور نبوده و میانهٔ سالهای ۵۹۰ و ۵۹۷ آنگاه که نظامی شرفنامهٔ اسکندری را بهم می‌پیوست درگذشته است[4].

اخستان هم به رسم پدر به خاقانی نظر داشت و وی را اکرام و تمجید می‌کرد چنانکه به گفتهٔ[5] شاعر هرچه از خشک و تر دارم انعام اوست ولی خاقانی با همت برتر از کیوان بدین ریزه‌ها سر فرود نمی‌آورد و عرصهٔ شروان را با فضای همت و عرصهٔ آمال خویش بس

---

۱. در ترکیب‌بندی که به ظن قوی بعد از وفات منوچهر در آغاز شهریاری اخستان منظوم ساخته گفته است:

گفتی از رسم سی هزار درم — کم ز سی نیزه‌گیر نتوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیر — این قلم را نظیر نتوان یافت
بدرت دیده‌ای که چون می‌داشت — ساحری را که شد زبان ملوک

۲. خاقانی القاب و اسم او را بدین طریق می‌آورد:

خاقان کبیر بوالمظفر — سرجمله شده مظفران را

*

جام و می رنگین به هم صبح و شفق را بین بهم
تخت و جلال‌الدین به هم کیخسرو آثار آمده

و کلمهٔ اخستان را گاه به تقدیم سین و تا بر کاف متکلم هر دو دیده می‌شود ولی این ابیات خاقانی می‌رساند که به تقدیم سین بر تا باید خواند:

او بلبل است ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان
در مجلس شاه اخستان لعل و زرش بار آمده

با دولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان
کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

نیز است که وقتی اخستان قرینهٔ گلستان و غیره می‌باشد که سین را بر تا مقدم داشته‌اند و سکه‌ای که از زمان اخستان بدست آمده و صورت آن را برد محقق فاضل آقای کسروی دیده‌ام، نام وی همچنان است که در دو بیت مذکور.

۳. چه در قصیده‌ای که به ردیف «آمده» مردف و مطلعش اینست:

عیدست و پیش از صبحدم مژده به خمار آمده
بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده

به اقتران عید فطر و سرطان اشاره کرده و عید فطر در سال ۵۶۳ مطابق بوده است با سه شنبهٔ ۲۵ سرطان سنهٔ ۵۴۷ شمسی و در سال ۵۶۴ در شنبهٔ ۱۴ سرطان ۵۴۸ شمسی و به سال ۵۶۵ در پنجشنبهٔ ۴ سرطان سنهٔ ۵۴۹ شمسی واقع می‌شده و این محاسبه از روی تقویم دانشمند محترم آقای سید حسن طبسی استفاده شده است.

۴. نظامی در شرفنامهٔ اسکندری که بنابر مشهور آن را به سال ۵۹۷ و قطعاً میانهٔ سالهای ۵۹۰ و ۵۹۷ به رشتهٔ نظم کشیده از اخستان و مرگ وی یاد می‌آورد و می‌گوید:

اگر شد سهی سرو شاه اخستان — تو سرسبز بادی در این گلستان

۵. اشاره بدین بیت از نظم خاقانیست در مدح اخستان:

هر چه دارم تر و خشک من همه انعام اوست
کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

تنگ مجال می‌دید و گاهی آهنگ عراق و وقتی قصد خراسان داشت و از این روی اگرچه در این هنگام دشمنان او ضعیف شده بودند و قوی‌ترین دشمنانش ابوالعلا رخ در نقاب خاک کشیده و از رنج گیتی برآسوده بود، بازهم شروان در نظر خاقانی نحوس‌خانه و شرالبلاد می‌نمود[1] و از دربار شروانشاه کرانه می‌گرفت و پشیمانی از مدح شاهان اظهار می‌کرد، و وقتی هم از احسان اعراض نمود و وی نامه‌ای به خط خویش نوشت و خاقانی را بازگرداندن می‌خواست. لیکن او نپذیرفت و به شروان بازنیامد.

خاقانی به احتمال قوی‌تر[2] در سنهٔ ۵۶۹ به شفاعت و میانجی‌گری عصمة‌الدین[3] دخت فریدون اجازت سفر حج یافت و هلال ذوالقعده را بر کنار دجله رؤیت کرد و از بغداد بگذشت و به راه بادیه به مکه رفت و ایام تموز را در بادیه بود و رنج بسیار از گرمی بادیه بدید و پس از زیارت کعبه و انجام مناسک حج، هم در این سفر و حج نخستین به زیارت مرقد نبوی در مدینه سرفراز آمد[4] و دو قصیده که نهایت اعتقاد وی را می‌رساند بر بالین پیغمبر انشاء کرد[5].

ظاهراً بعد از این سفر خاقانی به شروان بازآمد و چیزی نگذشته یعنی در سنهٔ ۵۷۱ پسرش رشیدالدین[6] که نزدیک به بیست

---

۱. این الفاظ مأخوذ از گفتهٔ خاقانیست:

از آسمان بیافتمی هر سعادتی — گر زین نحوس‌خانهٔ شروان بجستمی

*

یارب ازین خسکده در رهانش که هست — شروان شرالبلاد خصمان شرالدواب

۲. چه در قصیده‌ای که به وصف مناسک حج ساخته و نام المستضیء بامرالله حسن بن یوسف المستنجد ۵۶۶ ـ ۵۷۵ در آن دیده می‌شود، از توافق عید اضحی با جمعه سخن رانده و گفته است:

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم — خود به عهد نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند
ای برید صبح سوی شام و ایران برگذر — زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده‌اند
وی زبان آفتاب احرار گیهان را بگوی — دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده‌اند

و عید اضحی هم برحسب محاسبهٔ آقای طبسی به سال ۵۶۹ با جمعه مطابق بوده است.

۳. چندین چکامه در مدح وی دارد و از آن جمله قصیده‌ای است به مطلع ذیل که وی را بشفاعت بر می‌انگیزد:

حضرت ستر معلی دیده‌ام — ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام

۴. رجوع شود به قصیده‌ای که مطلعش چنین است:

شبروان از صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند — صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

۵. مقصود این دو قصیده می‌باشد:

شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند — کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند

*

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند — بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند

۶. عمر وی از این بیت خاقانی استفاده می‌شود:

دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سر پای — به بیست سال درآمد به یک نفس بگذشت

و پس از رشیدالدین مادر و خواهر خردسال وی فرو شدند و درد و رنجش طبع خاقانی ←

سال داشت وفات یافت و هم برابر وی امام[1] عمدةالدین محمدبن اسعد از ائمهٔ شافعیه درگذشت و روزگار خاقانی از مرگ پسر و امام تیره و تار شد. و با دلی سوگوار و چشمی پر سرشک مرثیت پسر و تعزیت امام آغاز کرد.

باز در سنهٔ ۵۸۰ خاقانی را هوای خراسان در سر افتاد[2] و به احتمال دور نیز به قصد خوارزمشاه تکش بن ایل‌ارسلان ۵۶۸ ـ ۵۹۶ که با دبیر وی[3] بهاءالدین محمد مربوط شده بود آهنگ خوارزم داشت و می‌خواست از راه[4] طبرستان بدان جانب رود چه در سفر نخستین، ری از وی مبارک نیامده و خاقانی ملال و ناتوان شده و ممالک خراسان براثر فتنه آشفته گردیده بود و ظاهراً این سفر از قوهٔ خیال به حیز فعلیت نکشید و او به خوارزم نرفت.

تحقیق توان گفت که شروانشاهان در پرورش خاقانی سعی وافی داشته‌اند و اگرهم وقتی او را به زندان فرستاده و بند آهنین بر نهاده، بار رنجش وی می‌خواسته‌اند کم کنند. نه تنها گناه آنان نبوده بلکه

* غرور و جنون قطعه و ترکیب‌بند که از مراثی خاقانی است به یاد آنان نظم کرد.

۱. ابومنصور محمدبن اسعد معروف به حفده از علما و وعاظ قرن ششم معروف است که به سال ۵۷۱ درگذشت. برای آگاهی از حال وی رجوع شود به وفیات الاعیان ابن خلکان جزو دوم ص ۴۵ طبع ایران، و خاقانی قصیده‌ای که مطلعش اینست:

این سر ما که صبح لعبتست حصر نام   هر صبح‌بوی چشمهٔ خضر آیدش زکام

در مرثیت وی گفته و مطالعهٔ آن برای تحقیق احوال امام مفید است.

۲. این تاریخ از قصیده‌ای که در اشتیاق خراسان سروده و آغازش چنین است:

هردم معهد امکان به خراسان یابم   تشنه‌ام مشرب احسان به خراسان یابم

برمی‌آید و مورد استشهاد این بیت می‌باشد:

چندگویی که دوسال دگراست آفت جسم   دفع را آیت رحمان به خراسان یابم

که عرض وی سال قران یعنی سنهٔ ۵۸۲ بوده و دوسال پیش ازآن مطابق سال ۵۸۰ است.

۳. خاقانی این قصیده:

طفلی و طفیل تست آدم   خردی و زبون تست عالم

را درستایش وی گفته و از او خواسته است که اینش برشاه عرضه دارد و در این باب گوید:

در قالب آدم امیدم   ای همدم روح روح دردم

معنی برسان به‌حضرت شاه   این عقد جواهر منظم

و مسلم است که مقصود وی بهاءالدین محمد بغدادی دبیر خوارزمشاه صاحب‌التوسل الی‌الترسل است نه بهاءالدین ابومحمد خرقی، چنانکه درآغاز همین قصیده بعضی از نساخ نوشته‌اند، چه لقب و نام وی بصراحت درقصیدهٔ خاقانی مذکور است، بدین طریق:

ذوالفخر بهاء دین محمد   مقصود نظام عقد آدم

مختار عجم بهاء دین آنک   منشورجلال ازوست‌محکم

۴. گوید:

ره روی به خراسان نکنم رای دگر   که ره از ساحل خزران به خراسان یابم

سوی دریا روم و سرطبرستان گذرم   کز سر طبرستان به خراسان یابم

خود شاعر نیز اسباب آن را فراهم می‌ساخته است.

۳ـ علاءالدین اتسز بن محمد خوارزمشاه ۵۲۱ ـ ۵۵۱. خاقانی درمدح وی قصیده‌ای بس فصیح سروده ودر این‌هنگام[1] بیست وچهار

---

۱. زیرا در همان قصیده می‌گوید:

ساعت روز و شب است سال حیاتم بلی   جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار

و چون بالقطع سال ولادت خاقانی معلوم نیست نمی‌توان سال نظم این قصیده را هم بتحقیق معلوم ساخت، ولی ظاهراً آن را در حدود سنهٔ ۵۴۴ بنظم آورده و بنابراین ولادت خاقانی هم به سال ۵۲۰ واقع شده است [illegible] که شاید بر واقع نزدیک باشد و بر روی این ادله بدست می‌آید:

الف ـ [illegible]

چو شد روان [illegible]   [illegible]

[illegible]

پس [illegible] به مرحلهٔ پنجاه و پنجمین [illegible] رسیده و بر حسب گفتهٔ خودوی در این بیت:

مرا [illegible]   [illegible]

۱۶ سال پیش از [illegible] ۵۵ [illegible] همان [illegible] ۵۲۵ [illegible] ۵۵۰، و سال [illegible] به شروان [illegible] ۵۳۲ [illegible] خاقانی [illegible] در عنفوان شباب [illegible] آنگاه [illegible]

ب ـ [illegible]

چون زمان دور سنائی درنوشت   آسمان چون من سخن گستر بزاد

و مسلم است که غرض او ولادت [illegible] ولادت معنوی یعنی حصول کمال [illegible] و شهرت [illegible] قصیده‌ای که در مدح [illegible] و جواب رشیدالدین [illegible] این آغاز شهرت [illegible] تقریباً با وفات سنائی مصادف، و در این صورت سال ولادت او در حدود سنهٔ ۵۲۰ واقع می‌گردد.

ج ـ خاقانی در قصیدهٔ مردف به اصفهان گوید:

مدت سی سال هست کز سر اخلاص   زنده چنین داشتم وفای صفاهان

و بدیهی است که اخلاص [illegible] عمر [illegible] سال مولد [illegible] از [illegible] عمر او به اینکه مبدأ اخلاص [illegible] شعرا [illegible] ۵۵۲ [illegible] تقریباً تا سنهٔ ۵۲۰ [illegible] خواهد بود.

د ـ خاقانی در موقع حبس یعنی پیش از سنهٔ ۵۶۹ که به حج رفت و به احتمال قوی‌تر مابین ۵۶۳ و ۵۶۹ قریب به پنجاه سال داشت چه در یکی از حبسیات گوید:

پس از چندین چله در عهد سی‌سال   [illegible]

مرا از [illegible] پنجه ساله اسلام   [illegible]

و معین است که عمرمکلف چله می‌دارد و از این رو ۳۵ سال چله داشتن [illegible] پس از ادراک بلوغ یعنی پانزده سالگی، و عمر او [illegible] مذکور ۴۵ سال تحقیقی و ۵۰ سال ـ

سال از عمر وی رفته بود و در قطعه‌ای هم او را خراج‌خواه چارشهر خراسان می‌خواند[1] و گویا ارتباط وی با اتسز پس از مخالفت او با سنجر و ادعای استقلال که سرمایهٔ شهرت او شد دست داد و رشیدالدین وطواط دبیر اتسز برابر آن. قصیده جامه‌ای مشتمل بر ۳۱ بیت به

---

* عربی و ولادت ... به فرض ... ذات خواهد بود و اینکه خاقانی به‌اشکال مختلف می‌گوید پانصد سال هجرت چون من یگانه نزاده مانند:

پانصد هجرت چو من نزاد یگانه باز دوگانه کنم ثنای صفاهان

•

از لعل من که پانصد هجرت چو من نزاد ماند هزار سال دگر مخبر ثناش

•

دور کمال پانصد هجرت‌شناس و بس کان پانصد دگر همه دور محال بود
خاقانی مقبلی که چنو خاقانی نزاد این پانصدی که مدت دور کمال بود

دلیل ولادت او در سال پانصد نتوان گرفت زیرا این ابیات در مقام مدح و افتخار است و هیچ بعید نیست که در عرض یک سال مانند خاقانی متولد شده باشد. و هم ابوالعلاء گنجوی در قطعه‌ای که به سال شصتم زندگانی و هجای خاقانی سروده گوید

تو ای قرةالعین فرزند ثانی منت هم پدر خوانده هم اوستادم

و اگر ولادت خاقانی به سال ۵۰۰ تصور شود در این موقع ملکه در آخرین مرحلهٔ ... ابوالعلاء که بعد از مرگ سنائی (۵۲۵) ۵۵ ساله بوده و در سنهٔ ۵۵۴ هم ... عمر وی را کمتر از ۵۰ سال نتوان پنداشت و هرگز مرد ۶۰ ساله به کسی که ۵۰ سال را دارد قرةالعین و فرزند نمی‌گوید، چنانکه عرف و عادت حاکم است.

و نیز خاقانی در مرثیت فرزندش رشید المتوفی سنهٔ ۵۷۱ گفته است:

از بهر نقد جوانی چه طرف بربستیم گر زین کیسه از سود دگر بربندیم

و اگر ولادت خاقانی به سال ۵۰۰ می‌بود در اینوقت ۷۱ سال داشت و سرمایهٔ کیسهٔ جوانی را مدتها پیش از دست داده بود و نمی‌توانست گفت «گر زین کیسهٔ او سود دگر بربندیم» ولی به فرض آنکه در ۵۲۰ متولد شده باشد این اشکال متوجه نیست چه حدود پنجاه سالگی آخرین مراحل توانائی و سیاهی موی است.

و نیز خاقانی بیشتر به عقد کامل متوجه است و کسور آن را توجه ندارد چنانکه گوید:

در بیخ و چمن دوری به پانصد سال در بردر قید آسمان را منقطع سان دیده‌اند

و این بیت در سفر دوم یعنی ۵۶۹ گفته و عقد کامل یعنی ۵۰۰ را منظور داشته و ۶۹ سال را از نظر افکنده است و نیز گوید:

بل شش هزار سال زمان داشت رشک عید تا رشک یافت گوهر ذات مطهرش

و این قصیده در مدح منوچهر است و از هبوط آدم تا وقت نظم این قصیده یعنی سنهٔ ۵۵۲ که از این بیت مستفاد می‌شود:

من پار برده کعبه رسانیدم سلام شاه ایام عید نحر که بودم مجاورش

۶۷۶۸ (بنا بر مختار ابوالفدا) می‌گذشته و خاقانی عقد کامل را در نظر آورده است و هم از آن ابیات ولادت خاقانی در سال ۵۰۰ لازم نیست چه ممکن است مقصود آن باشد که در پانصد سال هجرت چون من که در قرن ششم زاده‌ام هیچکس متولد نشده است.

۱. گوید:

یعنی زچار شهر خراسان خراج خواست از چار شهر چه که زمه چرخ چنبری

خاقانی فرستاد و او[1] هم در جواب قصیده‌ای گفت و از همان قصیده مستفاد است که در آن وقت از عمر خاقانی ۲۵ سال گذشته و این چامه یک سال بعد از قصیدهٔ نخستین به نظم آمده بود.

۴ـ نصرة‌الدین[2] اسپهبد اعظم ابوالمظفر لیالواشیر از فرمانروایان طبرستان. محل حکمرانی و آغاز و انجام فرمانروائی وی بدست نیامد. اینقدر معلوم است که او در مازندران حکومتی داشته و با ترکان زد و خورد می‌کرده و آنان به ملک وی می‌تاخته‌اند و بنا به اشارت[3] خاقانی دوران زندگانیش بیش از سنهٔ ۵۵۹ به انجام رسیده است. خاقانی در مدح او[4] قصیده‌ای بس بلند و فصیح سروده که از غرر قصائدش بشمار است؛ در آن به ترکان بد می‌گوید و بدیشان طعنه می‌زند و ایران دوستی تصریح می‌دهد و هم به گفتهٔ خودش[5] سپهبد دو هزار دینار صلت این قصیده بدو بخشید. و او نیز در شکر و سپاس انعام وی قطعه‌ای سرود و چون سپهبد درگذشت مرثیتی[6] جانگداز بنظم آورد که بر پاکبازی مهر و اخلاصش نسبت به وی گواهی می‌دهد.

۵ـ غیاث‌الدین محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه از سلجوقیان

---

۱. خاقانی گفته است:

طوطیهٔ سخنش [illegible] دانشی	[illegible]
به سال عمرم از او [illegible]	[illegible]

۲. القاب وی از این ابیات خاقانی استفاده شده است:

ور زانکه عکس تیغ ملک بوالمظفر است	پس چون کمیت [illegible] لشکر اعدا برافکند
اعظم سپهبد آنکه کند تیغ زهر فام	زهره ز جسم شیرزهٔ هیجا برافکند
شمشیر نصرة‌الدین چون شیر حمله‌ور	[illegible] به لشکر اعدا برافکند
تخت لیالواشیر از نه فلک گذشت	سایه بهشت جنت مأوی برافکند

و ضبط جزء نخستین این کلمه بتحقیق معلوم شد ولی ضبط جزء دوم و سوم از این دو بیت خاقانی بتحقیق می‌پیوندد:

آخر نام خویش را برچرخ	نیم نثار بلا فرستادی

یعنی شیر گردون که در لفظ با آخر نام سپهبد مساوی است:

چون سه حرف میانهٔ نامت	از قبولم لوا فرستادی

۳. چه گوید:

آن جمال‌الدین چو اسپهبد نماند	[illegible] (کذا)

و وفات جمال‌الدین در سنهٔ ۵۵۹ و به مفاد این بیت مرگ اسپهبد پیش از آن بوده است.

۴. مطلعش اینست:

رخسار صبح پرده به عمدا برافکند	راز دل زمانه به صحرا برافکند

۵. در سپاس عطای سپهبد گفته است:

من به جان کشتهٔ هوای توام	کشته را خون‌بها فرستادی
خون‌بها گر هزار دینارست	تو دوچندان مرا فرستادی

۶. قطعه بدین بیت آغاز می‌شود:

چراغ کیان کشته شد کاش من	به مرگش چراغ سخن کشتمی

عراق ۵۴۷ ـ ۵۵۴ خاقانی آنگاه که به‌عزم حج به‌عراق آمد، او را دیدار کرد، چنانکه در تحفة‌العراقین نیز در مدح او و صفت لشکرگاه و دارالملك همدان سخن می‌راند و چند قصیده هم در ضمن دیوان خاقانی به نام وی موجود است.

۶ـ رکن‌الدین ارسلان‌بن طغرل ۵۵۵ ـ ۵۷۱ خاقانی ترکیب‌بندی[1] در مدح وی سروده و در آن از جنگ ارسلان با ابخازیان یاد می‌کند و از این‌رو باید این قصیده پس‌از سال ۵۵۶ بنظم آمده باشد.

۷ـ سیف‌الدین مظفر دارای دربند. خاقانی آنگاه[2] که از نخستین سفر حج بازگشته بود به خدمت او پیوست و انعام و صلت و جامه اطلس و مرکب ختلی و وشاقان ترکی بستد و قصیده‌ای[3] در مدح و سپاس انعام وی و صفت قلعهٔ دربند بسرود ولی اقامت او در نزد سیف‌الدین دراز نکشید و به فاصلهٔ کمی به شروان باز آمد و بدان ماند که روزگار اقامتش در قلعهٔ دربند ناهموار می‌گذشت[4] و آخرالامر از مردم آن ناحیت هم تنگدل شد و شکایت آغاز کرد.

۸ـ سیف‌الدین اتابك منصور حکمران شماخی، نژاد و آغاز و انجام شهریاری وی پدید نیست در بعضی از نسخ[5] دیوان خاقانی ابیاتی است که در آنها سیف‌الدین «سر آل بهرام و خاقان اکبر» خوانده می‌شود، و اگر این بیتها الحاقی نباشد او هم یکی از خاندان شروانشاهان خواهد بود.

این مسلم است که سیف‌الدین اتابك منصور در شروان فرمانفرمائی و با سلجوقیان پیوند داشته چه خاقانی او را[6] شاه شروان و افسر آل سلجوق می‌خواند، ولی زمان حکومتش نامعلوم است، و

۱. ابتداش این بیت است:

الطرب ای خاصگان خاصه به هنگام صبح   کانك بوی بهشت می‌دمد از کام صبح

۲. رجوع شود به پاورقی صفحهٔ ۵۸۴ از همین کتاب.

۳. و این قصیده که مطلع آن در صفحهٔ ۵۸۴ از همین‌کتاب ضبط شد در نسخهٔ کلیات طبع هند با قصیدهٔ دیگر که در مدح محمدبن محمود سلجوقی می‌باشد و مطلعش اینست:

ای عندلیب جانها طاووس بسته زیور   بگشای غنچهٔ لب بسرای غنهٔ تر

مخلوط گردیده و نگارنده نیز از روی آن به شبهه افتاده و در ضمن ممدوحان مجیر نوشته که نام سیف‌الدین محمد بوده است.

۴. در شکایت دربند گوید:

به شروان گر کرم رنگی نمی‌داشت   به باب‌الباب هم بوئی ندارد

۵. مقصود نسخهٔ کلیات طبع هند و اینك ابیات خاقانی است:

شهنشاه اسلام خاقان اکبر   که تاج سر آل ساسان نماید

سرآل بهرام کز بهر تیغش   سرتیغ بهرام انسان نماید

۶. در این بیت:

جهان زیور عید بربندد از نو   مگر مجلس شاه شروان نماید

سر خسروان افسر آل سلجق   که سایه‌اش بر ازآل‌سامان نماید

در دیوان خاقانی بیش از یك چامه به نام وی نیست.

۹ـ مظفرالدین قزل‌ارسلان عثمان بن ایلدگز ۵۸۱ ـ ۵۸۷، خاقانی از آغاز سپهسالاری و تابش اختر بخت قزل‌ارسلان یعنی از[1] سنهٔ ۵۵۶ بدو پیوست و قصائد بلندکه از غرر مدائح است و ترکیب بندهای فصیح در مدح وی سرود و گوئی بیشتر سبب توجه او به قزل‌ارسلان و یاد نکردن برادرش جهان پهلوان آن بود، که مجیر بیلقانی دشمن خانه‌زاد خاقانی، مدح جهان پهلوان می‌گفت و نزد او حشمتی داشت، و دیگر آنکه قزل‌ارسلان در آذربایجان حکومت داشت و به خاقانی نزدیکتر بود. قزل‌ارسلان در نگه‌داشت خاقانی می‌کوشید و صلت[2] و انعام از وی دریغ نمی‌کرد و گوئی میانهٔ مادح و ممدوح رابطهٔ دوستی قلبی برقرار شده بود و خاقانی قزل‌ارسلان را از دل و جان دوست می‌داشت و از روی اخلاص وی را ستایش می‌کرد. چنانکه قصائد او حاکی است، و توان گفت که درجهٔ اول اشعارش همانهاست که در مدح قزل‌ارسلان سروده است.

۱۰ـ علاءالدین تکش بن ایل‌ارسلان خوارزمشاه ۵۶۸ ـ ۵۹ برحسب نقل مؤلف[3] جهانگشا پس از آنکه خوارزمشاه اصفهان را به سال ۵۹۲ بگشود خاقانی در تهنیت او بدین فتح ابیاتی گفت وظاهرا پیش ازین تاریخ با دبیروی بهاءالدین محمد منشی بغدادی رسم دوستی پیش گرفته و قصیده‌ای در مدح او سروده بود و عزیمت خوارزم بر داشت ولیکن بدین آرزو دست نیافت چنانکه گذشت.

خاقانی جز این شهریاران بسیاری از امرا و وزرا و علما را که در ایران و بیرون از آن مسکن داشته‌اند مدح گفته و از دهش و بزرگداشت آنان بهره‌مند گردیده است.

شعرای معاصرـ ابوالعلاء گنجوی که استاد خاقانی بود و به وسیلت سازی او به درگاه شروانشاه منوچهر بار یافت و دختر[4] او به‌رسم زناشوئی درخانهٔ خاقانی بود و آخرالامر استاد از شاگرد و داماد خود برنجید و به بدگوئی پرداخت و میانهٔ این‌دو استاد مهاجات و

---

۱. چه در قصیده‌ای می‌گوید:

امید به طالع است کز عمر — هیلاج بقا چنان ببینم
کاندر سنهٔ ثون اخترسعد — از طالع کامران ببینم

سنهٔ ثون یعنی سال ۵۵۶ و بعدازین از قران کواکب و مدح قزل ارسلان سخن می‌کند.

۲. گوید:

تا درت بینم به دیگر جای نفروشم ثنا — کز درِ دعوتگه روح مطهر ساختند
چون کف وخلقت‌بتازی اسب وخار او نسیج — خان من چون حلهٔ بغداد و ششتر ساختند

۳. جزو دوم از جهانگشا طبع لیدن صفحهٔ ۳۹.

۴. قطع نظر از شهرت این قصه میان تذکره‌نویسان این بیت بوالعلا هم شاهد حال است:

به‌جای تو بسیار کردم نکوئی — ترا دخترومال وشهرت بدادم

بداندیشی به آخرین حد رسید و خاقانی در بسیاری از اشعار خود خاصه در تحفةالعراقین به تعریض و تصریح استاد را به بیمایگی و بدپیی و بیدینی و بدکیشی یاد می‌کند[۱] و او را اسماعیلی و گردکوهی می‌خواند.

رشیدالدین وطواط که در آغاز کار با یکدیگر طرح دوستی ریخته و رشید قصیده‌ای مشتمل بر سی و یک بیت به نزد خاقانی فرستاده و او را بحر فضل و فیلسوف دین‌آرای کفر کاه خوانده بود، و خاقانی در موقعی که از مرگ عم کوفته خاطر و تافته‌جگر بود جواب آن بگفت و در همان قصیده[۲] بر رشید که به فضایل خویش می‌نازید بدین ستایش منت نهاد.

لیکن مودت این دو سخن‌سرای فاضل پایدار نماند چه هریك از قیمت و قدر دانش خود آگاه بودند و دانش دیگران را وقعی نمی‌نهادند. علی‌الخصوص خاقانی که همهٔ شعرا را عیال و روزی‌خوار و دزد بیان خود می‌پنداشت، و بدین جهت صفای مودت به کدورت بدل شد و کار به‌هجا کشید و رشتهٔ دوستی بگسیخت و گویا فرط[۳] اعتقاد خاقانی به استاد بزرگ و سخنگوی براندیشه سنائی غزنوی که وطواط در اشعار او طعن می‌زد در قطع این رشته دخالت داشت.

مجیرالدین بیلقانی که از دبستان خاقانی برآمد و بر روی استاد دوبدو همچنانکه خاقانی پاس استاد خویش ابوالعلاء گنجوی را نگه نداشت، مجیر نیز حق بزرگی و تربیت خاقانی را رعایت نکرد و خاطر او را به‌ناسزا و ناروا بیازرد.

---

۱. رجوع شود به فصل اخیر از تحفةالعراقین که متضمن ابیات بسیار در مذمت ابوالعلا است.

۲. گفته است:

از این قصیده نمودار ساحری کن از آنك	بقای نام تو است این قصیدهٔ غرا
به هر کسی زمن این دولت ثنا نرسد	خنك توکین همه دولت مسلم است ترا

۳. خاقانی در هجای رشید گوید:

گواه حمق تو طعن در سنائی بس	که احمقیست سرکرده‌ها شیطانی

و اینکه بعضی پنداشته‌اند خاقانی به مسعود سعد عقیده نداشته و به رشید معتقد بوده و این بیت خاقانی را دلیل می‌گیرند:

مسعود سعد نه سوی تو شاعریست فحل	کاندرسخنش گنج‌روان یافت هرکه جست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست	کاندر قصیده‌هاش زند طعنه‌های چست

غلط و همین بیت بر خلاف آنان است چه غرض خاقانی به شهادت مقدمهٔ ابیات:

خاقانیا ز دلسبکی سرگران مباش	گوهر که زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته‌نام	برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست

آنست که خویش را دلداری دهد و مسعود را که بر طرز عنصری می‌رود و زادهٔ سخن اوست و با وجود این خصم عنصریست مایهٔ دلداری خویش ساخته و مثال آورده است و حرف نه، به معنی نفی نیست و درمحل استفهام تقریریست و در انجام قطعه می‌رساند که کلیهٔ زادگان به کین پدران خویش کمر می‌بندند و این قاعدهٔ روزگارست.

جمال‌الدین اصفهانی که پس از هجاء قصیدهٔ معذرت به‌خاقانی فرستاد و او را بستود و خاقانی نیز[۱] وطن و هموطنان وی را مدح گفت و نیز به‌تعریض از جفای آنان گله پیش آورد.

اثیرالدین اخسیکتی که به معارضهٔ خاقانی برخاست و گویا استاد در صدد جواب برنیامد. فلکی که خاقانی مرثیت او گفت و نظامی که در رثاء[۲] خاقانی ابیاتی بنظم آورد. گذشته از شعرای معروف عصر که با خاقانی مشاعره کرده‌اند، عده‌ای[۳] از علماء که به شعرگوئی شهرت نیافته‌اند ابیاتی در مدح خاقانی سروده‌اند و او نیز قصائدی در جواب آنان پرداخته است.

از این اشارات بدست آمد که سخنگویان عصر بیشتر با خاقانی طرف بوده و بر مقام وی حسد می‌برده‌اند و استاد نیز تحمل آزار آنان نداشته و بیباکانه ایشان را هجو می‌گفته است.

وفات اوـ بعضی وفات او را[۴] در سنهٔ ۵۳۲ و عده‌ای[۵] به‌سال ۵۸۲ یا ۵۸۱[۶] نوشته‌اند، و این هرسه باطل است زیرا چنانکه گفته

---

۱. مطلع آن قصیده که از قصائد بسیار فصیح خاقانی می‌باشد چنین است:

نکهت حور است یا هوای صفاهان　　جبهت جوز است یا لقای صفاهان

۲. یك بیتش اینست.

همی‌گفتم که خاقانی دریغا گوی من گردد　　دریغا می‌شدم آخر دریغا گوی خاقانی

۳. مانند امام مجدالدین خلیل که سه قطعه در مدح خاقانی سروده و خاقانی این قصیده در مدح وی گفته است:

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند　　دست مستی بر جهان خواهم فشاند

و درسرفصل بعضی از نسخ خطی وی را مجدالدین جبلی نوشته‌اند و دراین‌صورت ممکن است جیلی به جای جبلی درست‌تر و مراد همان امام مجد جیلی استاد حکمت فخرالدین رازی باشد، که او را برای تدریس به مراغه خوانده‌اند «رجوع شود به‌وفیات‌الاعیان جزو دوم طبع طهران صفحهٔ ۴۹»

و نجم‌الدین احمد سیمگر، و افضل‌الدین ساوی، که در مدح خاقانی ابیاتی گفته و او نیز در ستایش هر یك قصیده‌ای بنظم آورده است.

۴. مجمل فصیحی به نقل مؤلف مرآة‌الخیال، رجوع شود به مرآة‌الخیال بمبئی صفحهٔ ۳۰.

۵. تاریخ باکتی نسخهٔ آقای میرزاصادق‌خان انصاری وتذکرهٔ دولتشاه طبع‌لیدن صفحهٔ ۸۲ و مجمع‌الفصحا جلد اول طبع طهران صفحهٔ ۲۰۰. و در تذکرهٔ تقی‌الدین نسخهٔ آقای انصاری راجع به وفات وی آمده است که «گویند به سبب اعراض اهل زمان و معارضهٔ اثیر باد فتق پیدا کرده مدتها به آن مرض گرفتار بود آخرالامر آن مرض جانستان بر آن ذات شریف استیلا یافت و در شهر تبریز فی‌شهور اثنی و ثمانین و خمسمأته وفات کرد ظ» و او را در سرخاب مدفون گردانیدند و مرقد او الیوم معلومست.

۶. تلخیص‌الآثار فی‌عجائب‌الاقطار تألیف عبدالرشید بن صالح باکوئی به نقل دانشمند معظم آقای میرزا محمد علیخان تربیت که مقالهٔ سودمندی پس از تتبع دیوان استاد و منابع تاریخی در تحقیق احوال خاقانی نوشته و در تحصیل بعضی منابع‌چند روز عمر گرانبهای خود را صرف کرده و این ضعیف را دستیاری فرموده‌اند در شمارهٔ هفتم از مجلهٔ گنجینهٔ معارف انتشار یافته، تبریز صفحهٔ ۲.

آمد خاقانی سالها پس از سال ۵۳۸[1] زنده بود و مطابق نقل جوینی زندگانی او تا سنهٔ ۵۹۲ مسلم می‌گردد و بعضی[2] وفات او را به‌سال ۵۹۵ می‌دانند و این اصح اقوالست.

بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی
پس‌از سی‌سال روشن‌گشت برخاقانی این‌معنی
که‌سلطانیست‌درویشی و درویشی‌است‌سلطانی

•

ما به جان مهمان زلف او و او با ما به جنگ
کین شبستان زحمت ما برنتابد بیش از این
دل ز بستان خیال او به بوئی خرم است
مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش از این

•

نوبر صبح یکدم است اینت شگرف اگر دهی
داد میی که می‌دهد صبحدمت به نوبری
فرض صبوح عید را کز تو به‌خواب فوت شد
صد ره اگر قضا کنی تاش صبوح نشمری
نیست ز نامده خبر وز دم رفته حاصلی
حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری
عمر پلی است رخنه سر حادثه سیل پل‌شکن
کوش که تا رسیده سیل از پل رخنه بگذری
چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ
تا تو ز جرعه بر زمین جامهٔ عید گستری
در کف ساقی از قدح حقهٔ لعل آتشین
در گلوی قدح ز کف رشتهٔ عقد عنبری
ساقی بزم چون پری جام به‌کف چو آینه
او نه رمد ز جام اگر ز آینه می‌رمد پری
کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ کعبه‌ای
درد تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری
کعبه رسد به زاهدان دیر به ما سبوکشان
بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری
زهد شما وفسق ما چون همه حکم داورست
داورتان خدای بس این همه چیست داوری

۱. در حاشیهٔ کتاب مرحوم فروزانفر نوشته‌اند: غلط است. (ناشر)
۲. مقصود مؤلف نتائج‌الافکار است که آقای تربیت در گنجینهٔ معارف شمارهٔ هفت صفحهٔ ۲ این سخن از وی نقل کرده‌اند و همین است مختار علامهٔ نحریر آقای قزوینی در حواشی چهار مقاله، طبع لیدن صفحهٔ ۲۱۰.

چون زال بسته‌ای قفسم نوحه زآن کنم
تا رحمتی به خاطر بهمن درآورم
دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش
حاشا که من شکست به دشمن درآورم
تهدید تیغ می‌دهد آوخ کجاست تیغ
تا چون خلیلش دست به گردن درآورم
مرد توکلم نزنم در که ملوك
حاشا که شك به حضرت ذوالمنن درآورم
آن‌کس که داد جان، بدهد نان؟ بلی دهد
پس کفر باشد ار بدل این ظن درآورم
گر دور ناکسان نخرد فضل من رواست
بعضی چرا به فضل مرتهن درآورم

دین چیست عدل پس تو در عدل‌کوب از آنك
عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست
عدلست و دین دوگانه ز یك مادر آمده
فهرست ملك ازین دو برادر نکوترست
تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر
عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوترست
افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب
زین هردوان کدام به مخبر نکوترست
این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت
هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست

ترجیع بند

صبح گوئی زلف شب را عاشقست
کز دم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست
روی خون آلود ازان بنمود صبح
جام فرعونی نشان ده تا کجاست
کاتش موسی عیان بنمود صبح
تا برآرد یوسفی از چاه شب
دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
حلقه دیدستی به پشت آینه
حلقهٔ مه همچنان بنمود صبح

•

در شبستان چون زمانی خوش بوید
از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست
چون درین باشید از آن یاد آورید

•

سبحه در کف، می‌کدسم بامداد
بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم
می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجه می
بستد و راز نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد جام
خوردم و هوش از روان بیرون فتاد
یك نشان درد بر دراعه ماند
دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون ندادند این حدیث
این حدیث از دوستان بیرون فتاد
چون ز می کس همچنین خاقانیا
خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد

•

نامرادی را به جان بربسته‌ام
خدمت غم را میان بربسته‌ام
عالمی بر تیر باران جفاست
بر حقم گر چشم جان بربسته‌ام
سر به تیغ دشمنان در داده‌ام
در به روی دوستان بربسته‌ام
روز همجنسان فرو شد لاجرم
روزن دل ز آسمان بربسته‌ام
تا دم من گوش من هم نشنود
سوی لب راه فغان بربسته‌ام
سایهٔ خود هم نبینم تا زیم
آن چنان چشم از جهان بربسته‌ام
هرچه‌خواهدچرخ گو می‌کن زجور
کز مکن گفتن زبان بربسته‌ام
راز مرغان را سلیمانی نماند
پیش دیوان زان دهان بربسته‌ام

خاك بر لب کرد خاقانی و گفت
در فروشی را دکان بربسته‌ام

■

چون رطلها رانی گران خیل نشاط از هر کران
همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت
هست این زمین را نو بنو کاس کریمان آرزو
یك جرعه کن در کار او آخر چه نقصان آیدت
آن نازنینان زیر خاك افکندهٔ چرخند پاك
ای بسکه نالی دردناك از یاد ایشان آیدت
گر کعبه جوئی با ریا بتخانه سازی سجده جا
ور بت پرستی با صفا کعبه ثنا خوان آیدت

■

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید
ریحانی گلگون را بازار پدید آید
رخسار فلك گوئی بود آبله پوشیده
چون آبله کم گردد رخسار پدید آید
صد جان به میانجی ده یاری به میان آور
کاقبال میان بندد چون یار پدید آید
سررشتهٔ عیش این‌است‌آسان‌مده‌ازدستش
کین‌رشته چوسرگم شد دشوار پدید آید
می‌کوش که در خرمن دانه طلبی نه خس
خس ناطلبیده خود بسیار پدید آید

•

چون فایدهٔ سلطان نانی بود از ملکت
این ملکت یك هفته پندار که من دارم

•

لاف از دم عاشقان زند صبح
بی‌دل دم سرد از آن زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست
پس چون دم جانفشان زند صبح
بازیچهٔ روزگار بیند
بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ارنه مرید آفتابست
چون آه مریدسان زند صبح
آن یك دو نفس که دارد از عمر
با شاهد رایگان زند صبح

*

یک اهل دل از جهان ندیدم
دل کو که ز دل نشان ندیدم
سر نامه روزگار خواندم
عنوان وفا بر آن ندیدم
بیداد به دشمنان نکردم
و انصاف ز دوستان ندیدم

*

از عشوهٔ آسمان مرا بس
وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازیست
از زحمت این و آن مرا بس
دل ندهد و جان ستاند ایام
زین ده دل جان ستان مرا بس
رنجور نفاق دوستانم
ز آمیزش دوستان مرا بس

*

ای دل به نوای جان چه باشی
بی‌برگ و نوا نوان چه باشی
تاریست روان گسسته ده جای
چندین به غم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان
بنگر که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن
بشمر که تو در میان چه باشی

*

سرکشان از عشق تو در خاك و خون دامن کشند
من کیم در کوی عشقت کین رقم بر من کشند
آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب
از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند

*

روزگاری روزگار از فتنه‌ها آسوده بود
زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران درگرفت

*

شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش
از نقاب پرنیان آمد برون

نقب در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین زآن میان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی
همچوفستق[۱] زاستخوان آمد برون
نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح
بیدلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می‌شدم
پیری از کوی مغان آمد برون
من به بانگ مؤذنان کز خمکده
بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من
از طواف خم ستان آمد برون
دست من بگرفت و اندر خانه برد
با من از راز نهان آمد برون
گفت می‌خور تابرون آئی ز پوست
لاله نیز از پوست زآن آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی
گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا
خاصه پائی کز جهان آمد برون

*

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند
در هوا خفتان از آن پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ آمد زچرخ
آتش سیماب سان پوشیده‌اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ
زو چراغ آسمان پوشیده‌اند
وقت سرد است آتشی افروز کان
چشمهٔ آتش فشان پوشیده‌اند
کعبه زآتش ساز چون‌بر فرق کوه
چادر احرامیان پوشیده‌اند

*

تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویران را
گرت گنج دل آبادست سوی گنج ویران شو

۱. فستق معرب پسته و فستقی یعنی پسته رنگ.

•

به کوی عاشقی شرط است راه عقل نارفتن
چو درد عشق پیش آید به‌صد جان پیشوا رفتن
به کوی عشق هم عشقست رهرو زانکه مردان را
به امر پادشا باید به صدر پادشا رفتن
هوا را راه ده لیکن نه آن راهی که تن خواهد
که نزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن
دل اندر بند جان نتوان به‌وصل دوست پیوستن
بت اندر آستین نتوان به درگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چبود به دست خویشتن خود را
به فتراك عدم بستن به دنبال فنا رفتن
زتو تا غایت مقصد چه یك روزه چه یك ساله
چو راهی در میان داری که می‌باید ترا رفتن
درین منزل ز سربازان پناهی خواه خاقانی
که ره پر لشکر جادوست نتوان بی‌عصا رفتن

•

ای به هزار جان دلم مست وفای روی تو
خانهٔ جان به چار حد وقف هوای روی تو
رشتهٔ جان برون کشم‌هر مژه سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

•

نیست به‌پای چون منی راه هوای چون تونی
خود نرسد به هر سری تیغ جفای چون توئی
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص می‌کنم
خود به فدا چنین شود مرد برای چون توئی

•

اهل نماند بر زمین اینت بلای آسمان
خاك بر آسمان فشان‌هم زجفای‌آسمان
چون پس هر هزار سال اهل دلی نیاورد
این همه جان چه می‌کند دور برای‌آسمان
کوه به‌کوه هم رسدچون نرسد دلی به‌دل
غصهٔ بیدلی نگر هم زبلای آسمان
با همه دل شکستکی روی به آسمان کنم
آه که قبلهٔ دگر نیست به‌جای آسمان
محنت‌وحال ناپسنداینت‌فتوح روز وشب
پلپل و چشم دردمند اینت دوای آسمان

•

از فلک زخمهاست بر دل من
کان همه دست‌برد نیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش
کان جراحت به مهر بازوی تست

•

زخم هجرت میان جان بگسست
مدد دم هم از میان بگسست
بر سر کویت از درازی راه
مرکب ناله را میان بگسست
کشته صبرم آشکارا سوخت
رشتهٔ جانم از نهان بگسست
بر سر چاه بختم آمد چرخ
مدد جوی عمر از آن بگسست
آب خون کرد و چاه سر بگرفت
دلو بدرید و ریسمان بگسست

•

اهل دل کس نیافت ز اهل جهان
برو ای دل دل از جهان برگیر
بس خرابست لهوخانهٔ دهر
به نکه عمر از آشیان برگیر
گل انصاف کار خاقانی
خسک از راه دوستان برگیر

•

دل به گرد زمانه می‌نرسد
مرغ همت به دانه می‌نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم
که به من آستانه می‌نرسد
آه کز چرخ آه ناوکیان
ناوکی بر نشانه می‌نرسد
غرقهٔ خون هزار کشتی هست
که یکی بر کرانه می‌نرسد

•

عشقت آتش ز جان برانگیزد
رستخیز از جهان برانگیزد
خیل عشقت به جان فرود آید
سیل خون از میان برانگیزد

تا قیامت غلام آن عشقم
که قیامت ز جان برانگیزد
از برونم زبان فرو بندد
وز درونم فغان برانگیزد

•

گر برفت آبروی ترس برفت
گله مرد و غم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر
رصد از راه کاروان برخاست
نیك عهدی گمان همی بردم
یار بد عهد شد گمان برخاست
خواری من ز کینه‌توزی بخت
از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز
از نفاق برادران برخاست
قوت روزم غمی است سال آورد
که نخواهد به سالیان برخاست
اینت کشتی شکاف طوفانی
که ازین سبز بادبان برخاست

•

غصه بر هر دلی که کار کند
آب چشم آتشین نثار کند
روزگارم وفا کند هیهات
روزگار این به روزگار کند
چون به نیکیم شرمسار نکرد
به بدی چند شرمسار کند
مرغیم گنگ و مور گرسنه چشم
کس چو من مرغ در حصار کند
چنگ مرغی چه لشکر انگیزد
صف موران چه کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبورست
شور و غوغا که اختیار کند
بر دو پایم فلك چو آهن را
حلقه‌ها چون دهان مار کند
این دهنهای تنگ بی‌دندان
بر دو ساق من آن شمار کند
که به دندان بی‌دهان همه سال
اره با ساق میوه دار کند

کار از این و آن نگردد نیک
کارها نیک کردگار کند

*

اکنون که گشاد گل گریبان
دست من و دامن گلستان
بی‌باده زر فشان نباشم
چون باد شدست عنبر افشان
خاصه‌که به‌هر طرف نشسته است
صد باربد از هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز گوئی
کردست فلک ستاره باران
رنگ سیهی لاله مانا ک
اندر دل مشتریست کیوان
بر قامت گل قبای اطلس
زر بفت نهاده گرد دامان
یا هم گل و سبزه و بنفشه
چون قوس قزح به رنگ الوان

*

عافیت را نشان نمی‌یابم
وز بلاها امان نمی‌یابم
می‌پرم مرغ وار گرد جهان
هیچ جا آشیان نمی‌یابم
دل گم گشته را همی جویم
سالها شد نشان نمی‌یابم
بخت اگر آسمانیست چرا
بر خودش پاسبان نمی‌یابم
دولت اندر هنر بسی جستم
هر دو را یك مکان نمی‌یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر
حاصل الا زیان نمی‌یابم
یك جهان آدمی همی بینم
مردمی در میان نمی‌یابم
عهد یاران باستانی را
تازه چون بوستان نمی‌یابم

*

زین بیش آبروی نریزم برای نان
آتش دهم به‌روح‌طبیعی‌به‌جای نان

خون جگر خورم نخورم نان ناکسان
در خون جان شوم نشوم آشنای نان
چون آب آسیا سر من درنشیب باد
گر پیش کس دهان شودم آسیای نان
نان خواستم ز شه که زبانم بریده باد
بر من خطا گرفت به وقت عطای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند
من دور ماندم از در همت برای نان

•

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن
گوهر دل را زتف مجمر غم ساختن
عمر نه ولاف عیش سرد بود همچو صبح
از پی یك لحظه عمر چتر و علم ساختن
زر چه بود جز صنم پس نپسندد خدا
دل که نظر گاه اوست جای صنم ساختن

•

چون به مصاف سران لاف شهادت زنی
زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
چون به یکی پاره پوست شهر توانی گرفت
غبن بود در دکان کورهٔ غم داشتن
همت و آنکه ز غیر برگ و توا ساختن
عیسی و آنکه به وام نیل و بقم داشتن

•

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی
با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانهٔ چرخ و رباط دهر
جنسی حریف و هم نفسی میزبان مخواه
گر در دم نهنگ در آئی نفس مزن
ور در گو محیط درافتی کران مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
وز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی
در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه

همت کفیل تست کفـاف از کسان مجـوی
دریـا سبیل تست نـم از ناودان مخـواه
خاصانه چون خـزینهٔ خـرسندی آن تست
عامانـه از فـرشتهٔ روزی ضمـان مخواه
دل را قـرابـه‌وار مـل انـدر گلـو مـکن
تـن را پیالـه‌وار کـمر بـر میان مخـواه
در گـوشه‌ای بمیر و پـی تـوشـهٔ حیـات
خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجـوی
تنها نشین و همـدلی از دودمـان مخـواه
چون دیده‌ای‌که یوسف از اخوان چه‌رنج دید
هم ناتوان بـزی و زاخـوان تـوان مخـواه

*

بـه فلك تخته در نـدوختـه‌انـد
چشم خـورشید بر ندوختـه‌انـد
دیـدبـانـان بـام عـالـم را
پرده‌هـا بر بصـر نـدوختـه‌انـد
چرخ و انجم پـلاس شام هنوز
در پـرنـد سحـر نـدوختـه‌انـد
عالم آن عالم است و دهر آن دهر
از فنـاشان کمـر نـدوختـه‌انـد
پس در داد بسته چون ماندست
کـه به مسمار در نـدوختـه‌انـد
دیـرگـاهست تـا لبـاس کـرم
بهـر قـد بشـر نـدوختـه‌انـد
بـر تن نـاقصان قبـای کمال
به طـراز هنـر نـدوختـه‌انـد
یك سر سفله نیست کـز فلکش
بـر کله صـد گهر ندوختـه‌انـد
جـوشن عقـل داده‌انـد تـرا
صدره کـام اگـر نـدوختـه‌انـد
پـای در دامـن قناعت کش
کت لبـاس بطـر نـدوختـه‌انـد

*

صبح چون زلف شب بـرانـدازد
مـرغ صبح از طرب سر انـدازد
کرکس شب غراب وار از حلـق
بیضـهٔ آتشیـن بـر انـدازد

کرته فستقی بدرد چرخ
تا به مرغ نواگر اندازد
بر شکافد صبا مشیمهٔ شب
طفل خونی به خاور اندازد
زخمهٔ مطربان صلای صبوح
در زبانهای مزهر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر
در گلوی دو پیکر اندازد
بر قدحهای آسمان زنار
مشتری طیلسان در اندازد
ادهم شب گریخت ساقی کو
تا کمند معنبر اندازد
خار در دیدهٔ فلك شکند
خاك در چشمهٔ خور اندازد
ببرد سنگ ما و آخر سنگ
بر سبوی قلندر اندازد
بامدادان که یك سوارهٔ چرخ
ساخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زرد کرده دیلم‌وار
همه زوبین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد
سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را
بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجادهٔ زربفت
بر سر کوه و کردر اندازد
آه من سازد آتشین پیکان
تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه‌خانهٔ چرخ
از دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه‌خانهٔ دل
چرخ ناکس برآور اندازد

•

صفتی است حسن او را که به وهم درنیاید
روشی است عشق او را که به‌گفت برنیاید
ز لبش نشان چه‌جوئی ز دلم سخن چه‌رانی
نشنیده‌ای که کس را ز عدم خبر نیاید

•

از آن قبل که سر عالم بقا دارم
بدین سرای فنا سر فرو نمی‌آرم
نشاط من همه زی آشیان نه فلك است
اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم
نه آن کسم‌که درین دامگاه دیو و ستور
چو عقل مختصران تخم کاهلی کارم
اگرچه زین فلك آب رنگ آتش‌بار
چو خاك و باد سبك سایه و گران‌بارم
چو باد از در هرکس نخوانده در نشوم
چو خاك خود را هم بی‌خطر بنگذارم
نه‌ام چو آب که با هرکسی درآمیزم
نه ام چو ابر که بر هر کسی گهر بارم
چو طوطی از چه همه منطقم نه غمازم
چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم
نبینی از پی کار نیاز پیکارم
چو زر نخواهم خودرا اسیر دست‌کسان
ز حرص آنکه به زر همچو زر شودکارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را
که داد دانش و دین گر نداد دینارم

•

کارم از دست پایمرد گذشت
آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شبست خاصه مراك
روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده‌ام ماناك
همه عمرم به چشم درد گذشت
با فغانم ز روزگار وصال
که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغی نیست
ز آنچه برمن زگرم و سرد گذشت

•

دور گردون گسست بیخ و بنم
مرگ یاران شکست بال و پرم
چند گوئی که غم مخور ای مرد
غم مرا خورد، غم چرا نخورم

با چنین غم محال باشد اگر
خویشتن را ز زندگان شمرم
چابك استاده‌ام به زیر فلك
مگر از چنبرش برون گذرم

*

بس سفالین‌لب و خاکین‌رخ و سنگین جانم
آتشین آب و گلین رطل کند درمانم
بوی خاکی که من از رطل گلین می‌شنوم
بردمد از بن هر موی گل وریحانم
همه ماهی تن و آورده به کف جام صدف
من نهنگم نه حریف صدف ایشانم
دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم
کز شما گشت غم آباد دل ویرانم
ای می و رطل ندانم ز کدام آب و گلید
کاتش درد نشاندن به شما نتوانم
رطل بگریست من از آب و گل پرویزم
می بنالید که من خون دل خاقانم
چون به‌می خون جهان درگل افسرده خورم
چه عجب گر نتوان یافت به دل شادانم

*

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت‌که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان زگال گشت
اکنون برآن زگال جگرها کباب شد
چل‌گز سرشك خون ز بر خاك برگذشت
لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت
از دیدهٔ نظارگیان در حجاب شد
عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت
نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد
کار جهان وبال جهان دان که برخدنگ
پر عقاب آفت جان عقاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین
روح‌الامین به تعزیت آفتاب شد
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون
کیوان به شکل هندو اطلس نقاب شد
دوش‌آن‌زمان که گیسوی‌شب‌شانه کردچرخ
موی سپید دهر معنبر خضاب شد

دیـدم صف ملایك بـر شرق نوحه گر
چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم به گوش صبح که این چشم زخم چیست
کاشکال وحال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت
دردا که کارهای خراسان ز آب شد
گـردون سر محمـد یحیـی بباد داد
محنت رقیب سنجـر مالـك رقاب شد
از حبس این خدیو خلیفه دریغ خـورد
وز قتـل آن امـام پیمبر مصاب شـد
ای آفتـاب حـربهٔ زرین مکش کـه باز
شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
وی مشتری ردا بنه از سرکـه طیلسان
در گـردن محمـد یحیی طنـاب شـد
ای ذوالفقار دست‌هدی زنگ‌گیر زنگ
کـان بوتراب علم به زیـر تـراب شد
خاقانیا وفا مطلب ز اهـل عصر زانك
در تنگنـای دهـر وفا تنگ یاب شـد
آن کعبهٔ وفـا کـه خراسانش نام بود
اکنون به پای پیل حوادث خـراب شد
عزمت‌که زی جناب خراسان درست بود
برهم شکن که بوی امان زآن جناب شد
بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگـار
چـون طـالع تـو نامـزد انقلاب شـد
از چـاه دولت آب کشیدی طمع مـدار
کان دلوها درید و رسنها ز تاب شد
معجز عنان‌کش سخن تست اگرچه دهر
با هـر فسرده‌ای به وفا همرکاب شد
اول بـه ناقصان نگـرد دهر کز نخست
انگشت‌کوچك است‌که جای حساب شد

•

تا دور محنت است درین تنگنای خاك
محنت برای مردم و مردم بـرای خاك
جز حادثات حاصل ازین تنگنای چیست
ای تنگ حوصله چه‌کنی تنگنای خاك
خواهی که در خورانگه دولت کنی طواف
بگریـز ازیـن خـرابهٔ نادلکشای خـاك

شهباز گوهری چه کنی قبه‌های دود
سیمرغ پیکری چه‌کنی توده‌های خاك
خواهی که جان بشط سلامت برون بری
برخیز ازین جزیرهٔ وحشت فزای خاك
خاصه که بر دریغ خراسان سیاه‌گشت
خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاك
گفتی پی محمد یحیی بماتمند
از قبهٔ ثوابت تا انتهای خاك
او کوه حلم بود که برخاست از جهان
بی‌کوه کی قرار پذیرد بنای خاك
بردست‌خاکیان خپه‌گشت آن‌فرشته‌خلق
ای کائنات واحزنا از جفای خاك
دید آسمان که در دهنش خاك می‌کنند
وآگاه بد که نیست دهانش سزای خاك
ای خاك بر سر فلك آخر چرا نگفت
کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاك

■

ای قبلهٔ جان کجات جویم
جانی و به‌جان‌هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم
ور خشم آری رضات جویم
دیروز چو آفتاب بودی
امروز چو کیمیات جویم
دوشت‌همه‌شب‌چو بدر دیدم
امشب‌همه‌چون سهات جویم
خورشیدی و برنیایی ازکوه
هر صبحدم از صبات جویم
توزیر زمین‌شدی‌چوخورشید
تا کی ز بر سمات جویم
صیاد قضا نهاد دامت
از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم
چونت طلبم کجات جویم
ای صبر که کشتهٔ فراقی
در معرکهٔ بلات جویم
وی دل‌که به نیم نقطه مانی
در دائرهٔ عنات جویم

•

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
تنگدل مرغم گرم بر بابزن کردی فلک
بر من آتش رحم کردی، بابزن بگریستی
کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم‌درد
تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی آدم به رجعت در جهان بازآمدی
تا به‌مرگ این خلف برمرد و زن بگریستی
آتش و باد ار بدانندی که‌ازگیتی که رفت
آتش‌ازغم خون‌شدی‌باد ازحزن بگریستی

•

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب
کو همنفسی تا نفسی رانم از این باب
بی‌همنفسی خوش نتوان‌زیست به‌گیتی
بیدست شناور نتوان رست ز غرقاب
امید وفا دارم هیهات که امروز
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه‌کسی همره من نیست زاصحاب
امروز منم روز فرو رفتهٔ شب خیز
سرگشته ازین‌بخت سبك‌پای گران‌خواب
شب زنده و دل مرده‌تر از مرغ به‌شبگیر
لرزنده و نالنده‌تر از تیر به پرتاب
با این همه امید به بهبود توان داشت
کان‌قطرهٔ تلخست‌که شد لؤلؤی خوشاب
راحت ز عنا زاید و شك نی‌که به‌نسبت
زان حصرم خام‌است چنین پخته می‌تاب
خرسندی من دل دهدم گر ندهد خلق
سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب
همت به سرم کرد که جاه آمد مپذیر
عزلت به دلم گفت که فقر آمد دریاب
مگزین در دونان چو بود صدر قناعت
منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب
تکیه نکند بر کرم دهر خردمند
سکه ننهد بر درم ماهی ضراب

دهرا چه کشی دهره به خون ریختن من
خود ریخته‌گردد. تو مکش‌دهره ومشتاب
قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی
خود کشته شود ماهی، بی‌حربهٔ قصاب

•

چون چراغید همه در ستد و داد حباب
کانچه در شام ستانید سحر باز دهید

•

بس وفا پرورده یاری داشتم
بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت‌کارم تیره‌کرد
گرنه روشن روی کاری داشتم
آن نه‌یار آن یادگار عمر بود
بس به آئین یادگاری داشتم
راز من بیگانه‌کس نشنوده‌بود
کاشنا دل رازداری داشتم
هرگز از هیچ اندهم انده نبود
کز جهان انده‌گساری داشتم
نی بدم‌کاتش ز من در من فتاد
کاندرون دل شراری داشتم

•

چشم بر دیدهٔ امل منهید
جرم بر کردهٔ ازل منهید
چون به‌نابود دل قرار گرفت
بود یك هفته را محل منهید
عمر کز سی‌گذشت‌کاسته شد
مهر بر عمر ازین قبل منهید
مه بکاهد که از دو هفته‌گذشت
عمر را جز به مه مثل منهید
شهدکز حلق بگذرد زهرست
نام آن زهر پس عسل منهید
رزق‌جستن به‌حیله‌شیطانی‌است
شیطنت را لقب حیل منهید
نامرادی مراد خاصانست
پس قدم در ره امل منهید
حرص بی‌تیغ می‌کشد همه را
پس همه جرم بر اجل منهید

•

صبح چون جیب آسمان بگشاد
هاتف صبحدم زبان بگشاد
پر فروکوفت مرغ صبحدمی
دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و نالهٔ کوس
نفخهٔ صور در جهان بگشاد
چشمهٔ دل فسرده بود مرا
ز آتش صبح در زمان بگشاد
دعوت عاشقانه می‌کردم
بخت درهای آسمان بگشاد
شاهد دل درآمد از در من
بند لعل از شکرستان بگشاد
گفت خاقانیا تو ز آن منی
این بگفت آفتاب ازآن بگشاد

▪

گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند
کورا ز حادثات امان هم نیامده است
آسودگی مجوی که کس را به‌زیر چرخ
اسباب این مراد فراهم نیامده است
با خستگی بساز که کس را به روزگار
زخم‌آمده‌است حاصل و مرهم نیامده‌است

▪

با خویشتن بساز و زکس مردمی مجوی
کان‌کو فرشته بودکنون اهرمن‌وش‌است
عالم نگشت ما و تو گردنده‌ایم زآنک
گردون‌هنوزهفت‌وجهت‌همچنان‌شش‌است

•

روی درکش ز دهر دشمن روی
پشت برکن زچرخ کافر خوی
مردمی از نهاد کس مطلب
خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن در ده
کز سلامت نه‌رنگ ماندو نه‌بوی
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر
آب دیده بریز و پاك بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر
انس خواهی میان انس مپوی

چند ازین یوسفان گرگ صفت
چند ازین دوستان دشمن روی

•

تا جهانست ازجهان اهل وفائی برنخاست
نیك عهدی برنیامد آشنائی برنخاست
گوئی اندر کشور ما برنمی‌خیزد وفا
باخود اندر هفت‌کشور هیچ جائی‌برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم‌جوی از آنك
هرگز از کاشانهٔ کرکس همائی برنخاست
باورم کن کز نخستین تخم آدم تاکنون
در زمین مردمی مردم‌گیائی برنخاست

•

زهرست مرا غذای هر روزه زین کاسهٔ سرنگون پیروزه
دهرست کمینه کاسه‌گردانی از کیسهٔ او خطاست دریوزه
درکوزه‌نگر به‌شکل مستسقی مستسقی را چه‌راحت ازکوزه

•

شست‌تو همت‌است صید تومال
صید بدهی رواست شست مده
پایکه یافتی به پای مزن
دستکه یافتی ز دست مده
شمع غیبی به پیش کور مسوز
تیغ عقلی به دست مست مده

•

مسکین درخت گندم از اندیشهٔ ملخ
ایمن نگردد ارچه سرش صد سنان کند

•

بر حذرم ز آتش اجل که بسوزد
کشت حیاتی که خوشه در دهن آورد

•

سوز غمها کار من کردست خام
خامی گردون روانم سوخته است
دیده‌ای آتش که چون سوزد پرند
برق محنت همچنانم سوخته است
شعر من زان سوزناك آمد که غم
خاطر گوهر فشانم سوخته است

•

خیاط روزگار به بالای هیچکس
پیراهنی ندوخت‌که آن‌را قبا نکرد

گردون درآفتاب سلامت‌کرا نشاند
کاخرچو صبح‌اولش اندك‌بقا نکرد
وقتی شنیده‌ای که‌وفاکرد روزگار
دیدم‌به‌چشم‌خویش که‌درعهدما نکرد

•

قلم برکش وبر دوگیتی رقم زن
قدم درنه و رهنمائی طلب کن
خدایان رهزن بسی یابی اینجا
جدا زین خدایان خدائی طلب کن

•

گرم دست رفتی، لگام ادب برین ابلق روز وشب‌کردمی
کلید زبان گر نبودی وبال کی‌از خامشی قفل لب‌کردمی
ادب داشتم دولتم برنداشت ادب کاشکی کم طلب‌کردمی

•

هیچ‌یک خوشهٔ وفا امروز در همه‌کشتزار آدم نیست
کشتهای نیاز خشك بماند کابرهای امید را نم نیست

•

نه عمر از سلامت نشان می‌دهد
نه عشق از ملامت امان می‌دهد
قرار جهان بر جفا داده‌اند
مرا بیقراری از آن می‌دهد
مگو آسمان می‌دهد روزیم
که روزی‌ده آسمان می‌دهد

•

هر خشك و تر که یافتم از غم بسوختم
هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت چشمهٔ گردون شکافتم
وز آه چارگوشهٔ عالم بسوختم
چندین هزار نافهٔ مشك امید را
بر مجمر نیاز به یکدم بسوختم
هر جوهری که بود برین سقف لاجورد
از شعله‌های آه دمادم بسوختم
هر ساعت این خروش برآید ز دل مرا
کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

•

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
گویند صبر کن نه همانا من آن کنم

درد فراق را به دکان طبیب عشق
بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم
یاران به درد من ز من آسیمه سرترند
ایشان چه کرده‌اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کند
در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
آن ناله‌ای که فاخته می‌کرد بامداد
امروز یاد دار که فردا من آن کنم

•

من وصیت به وفا می‌کنمت
گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن و چون خواهی کرد
آنچنان کن که شعار کرم است
هرکرا دوست براند تو مخوان
گرنه در چشم وفای تو نم است
وآنکه را دوست بیفکند از پای
سرفرازش مکن ار شاه جم است
هر خسی کو به کسی مردم شد
قدر نشناسد کافر نعم است
لطف در حق رهی چندان کن
که خداوندش از آن دل خرم‌است
کهتری را که تو تمکینش دهی
عامه گویند که ز مهتر چه کم است
تو غرورش دهی او خیره شود
ظن برد کو نه رهی ابن عم است
هر فروتر به بزرگیست عزیز
هم پیمبر به خدا محترمست
مهتر آن به که درشتست نه نرم
که درشتی صفت فحل رم است
خارپشت است کم آزار و درشت
مار نرم است و سراپای سم است
غصه مغزای سران را به ستیز
خاصه کانفاس سران مغتنم است
حرز جان ساز ادب کاین کلمه
بر سر افسر کسری رقم است
به تنعم جهلا را مستای
که ستودن به علوم و حکم است

•

در عزلت گزید خاقانی
که به از دار ملك خاقانست
نبرد تا تواند انده رزق
کانده رزق بر جهانبانست
نپذیرد زکس حوالهٔ رزق
که ضماندار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست
که ز روزی ده سلیمانست

•

خاقانیا به سائل اگر یك درم دهی
خواهی جزای آن دوبهشت از خدای خویش
بس نام آن کرم کنی ای خواجه بر منه
نام کرم به دادهٔ روی و ریای خویش
دانی کرم کدام بود؟ آنکه هر چه هست
بدهی به هرکه هست و نخواهی جزای خویش

•

بترس از بد خلق خاقانیا
ولیکن زبد ده امان خلق را
وفا طبع گردان و ایمن مباش
ز غدری که طبعست آن خلق را
بدی خلق هرچت فزونتر رسد
نکوئی فزونتر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیك
به دل دشمن خویش دان خلق را

•

فضل درد سرست خاقانی
فاضل از درد سر نیاساید
سروری بی‌بلا به سر نشود
صفدری بی‌مصاف برناید
قابله بهر مصلحت بن طفل
وقت نافه زدن نبخشاید
سرو شادابی و کمان بردی
که ترا هیچ غم نپیراید
هنرت مشك نافهٔ آهوست
چه عجب مشك دردسر زاید

*

عمر کاهد تن گدازد دور چرخ
اینت چرخ تن گداز عمر کاه
جزوی ازمن کم‌شود جزوی ز میر
روزی از من کم شود روزی ز شاه
از گدائی چون من و میری چنو
عمر یکسان می‌ستاند سال و ماه
آتش سوزان و داس تیز را
یك صفت باشد تر و خشك گیاه

*

هرکه بر کس دهد شکستن دل
شکند شاخ عمر و بر نخورد
بر عزیزان کسی که خواری کرد
زود گردد ذلیل و در گذرد
هرکه آرد به روی نیکان بد
هم نتیجه بدش به پی سپرد

*

بر اهل کرم لرز خاقانیا
که بر کیمیا مرد لرزان بود
به میزان همت جهان را بسنج
که همت جهان سنج میزان بود
ولیکن فنای بخیلان مخواه
اگرچه بقای کرم زان بود
مگو بر چمن نیست بادا غراب
مگر نرخ انجیر ارزان بود
ترا از حیات کریمان چه سود
که از مردن بخل‌ورزان بود

*

کهتری را که مهتری یابد
هم بدان چشم کهتری منگر
خرد شاخی که شد درخت بزرگ
در بزرگیش سرسری منگر
گاو را چون خدا ببانگ آورد
عمل دست سامری منگر

*

تا تو ناز فروتران نکشی
مر تو را لاف برتری نرسد

ور عطا بخشی و زنی برسر
هم ترا بر سران سری نرسد

مشو خاقانیا مغرور دولت
که دولت سایهٔ ناپایدار است
بسا دولت که محنت زادهٔ اوست
که خاکستر ز آتش یادگار است
چو صبح‌است اول‌وچون‌گل به‌آخر
که این‌کم عمر وآن‌اندك‌قرار است

ای ریزهٔ روزی تو بوده
از ریزش ریسمان مادر
ای در یتیم چون یتیمان
افتاده بر آستان مادر
با این همه هم نگاه می‌دار
حق دل جان نشان مادر
با غصهٔ دشمنان همی ساز
بهر دل مهربان مادر
می‌ترس که آن زمان درآید
کارند بسر زمان مادر

تیر سخن چو باران جوشن‌گذار باشد
با آنکه بر سر و تن پیکان و پر ندارد
یکرنگی آدمی را پیرایهٔ کمالست
در چشم خوبرویان چندین هنر ندارد

بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
من درد نوازنده به مرهم نفروشم
ای خواجه من وتو چه فروشیم به بازار
شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
من نیست‌شدم، نیست‌شدن‌مایهٔ‌هستی‌است
این نیست به‌هستی ابد کم نفروشم
کو تیغ که مفتاح نجات است سرم را
کان تیغ به صد تاج سر جم نفروشم
این یکشنبه خلوت که به‌هرهفته مرا هست
حقا که به شش روز مسلم نفروشم

گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم نی
یك لحظه فراغت به دو عالم نفروشم

•

در هوای چمن ای مرغ گرفتار منال
شب درازست دمی درقفس و دام بخسب
گر به خورشیدرخی گرم شود آغوشی
تا دم صبح قیامت ز سر شام بخسب

•

رخ تو رونق قمر بشکست
لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت
صف عقلم به یك نظر بشکست
بر در دل رسید حلقه بزد
پاسبان خفته دید در بشکست
نرسد نامه‌های من به تو، زانك
پر مرغان نامه‌بر بشکست

•

گاهی به‌دست خواب پیام خیال ده
که بر زبان باد سلام وفا فرست
باری گر این همه نکنی مردمی بکن
ازجای برده‌ای دل او باز جافرست

•

آنها که محققان راهند
در جامهٔ فقر پادشاهند
مستان شبانه‌اند اما
صاحب‌خبران صبحگاهند

•

عشق تو به هر دلی فرو ناید
و اندوه تو هر تنی نفرساید
در کتم عدم هنوز موقوفست
آن سینه که سوزش ترا شاید
از هجر تو ایمنم چه می‌دانم
کو دست به خون من نیالاید

▪

به کوی تو از زحمت عاشقانت
نسیم سحرگه گذر بر نتابد

بلائی که از عشقت آمد به رویم
قضا برنگیرد قدر بر نتابد

•

آن کس که کسی هست خراجی دهد از خود
ما هیچ کسانیم کس از ما چه ستاند

•

مرا وصلت به جانی در نیاید
ترا صد جان به چشم اندر نیاید
بران شرطی فرو شد دل به کویت
که تا جان برنیاید برنیاید

•

شرطست که در بساط عشقت
آن پای نهد که سر ندارد
در درد توام تو فارغ از من
کس درد ازین بتر ندارد
وین طرفه که در هوای وصلت
آن مرغ پرد که پر ندارد
خاقانی از آن تست دریاب
کو جز تو کسی دگر ندارد

•

وصل تو به وعده گفت می‌آیم
آمد اجل، او مگر نمی‌آید

•

دل ازان راحت جان نشکیبد
تشنه از آب روان نشکیبد
سینه از زخم سنانش نالد
وانکه از زخم سنان نشکیبد
دل چنان با غم او انس گرفت
که ز غم نیم زمان نشکیبد
گرچه پروانه کند عمر زیان
تا نسوزد ز زیان نشکیبد
چند گوئی که ز وصلش بشکیب
من شکیبم دل و جان نشکیبد

■

دل عاشق به جهان فرو ناید
همتش زین جهان فرو ناید

خاکئی را که یافت پایهٔ عشق
سر به هفت آسمان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرائیست
خود[1] به صحرای جان فرو ناید
حلقهٔ کاروان عشق آنجاست
که خرد در میان فرو ناید
عافیت نیز جز به صد فرسنگ
زان سوی کاروان فرو ناید

•

چه روح افزای و راحت باری ای باد
چه شادی بخش و غم برداری ای باد
به پیوند تو دارم چشم روشن
که بوی یوسف من داری ای باد
به خاکپای او کز خاک پایش
سرم را سرمه چشم آری ای باد
به زلف او که یک موی از دو زلفش
بدزدیدی[2] به من بسپاری ای باد
دلم زنهاری است آنجا در آن کوش
که باز آری دل زنهاری ای باد

•

باغ جان را صبوح آب دهید
آن شفق رنگ صبح تاب دهید
به زبان صراحی و لب جام
هاتف صبح را جواب دهید
توبه را طره وار سر ببرید
عقل را زلفوار تاب دهید
ساغری پر کنید بهر مسیح
سر به مهرش به آفتاب دهید

•

دل نام تو بر نگین نویسد
جان نقش تو بر جبین نویسد
خونی که به تیر غمزه ریزی
هم‌شکر تو بر زمین نویسد
تیغت که به خون نمی‌شود پر[3]
بر دست تو آفرین نویسد

---

۱. جز ظ.
۲. به دزدی و به من ظ.
۳. تر ظ.

•

روزم بـه نیابت شب آمـد
جانم به زیارت لب آمـد
از بسکـه شنیـد یاربم شب
از یارب من به یارب آمـد

•

ز خوبان هر که را بیش آزمائی
ازو جز زشت کرداری نیاید

•

درد عشق تو بوالعجب دردیست
کـه چو درمـان کنم بتر گـردد

■

جـز خـط مـزور شب و روز
حاصل چه ازیـن سرای تـزویـر
خـوانیست جهـان و زهـر لقمه
خوابیست حیات و مرگ تعبیـر

•

عقل ما سلطان جان می‌خواندش
فتنهٔ آخـر زمـان مـی‌خـواندش
تـا ملاحت را به حسن آمیختست
هرکه این می‌بیند آن می‌خواندش
تا لبش را لب نخـوانـی زینهـار
زانکه روح‌القدس جان می‌خواندش

•

صنم می‌گو و در میخانه می‌رقص
نوائی می‌زن و مستانـه می‌رقص
عجب ذوقی بود با رقـص مستی
تو نیز ای باده در پیمانه می‌رقص
به جان با غیر جانان درمیـامیز
به تـن با عاقل و دیوانه می‌رقص
دل از تمکین شود بی‌ذوق زنهار
گهی کودک شو و طفلانه می‌رقص

■

دانای شهر و ده کیست کز طنز ما برنجد
خندند بر فلاطون اطفال مکتب عشق

*

گر عالم محدث است گو باش
ما یاری عاشق قدیمیم

*

مایه عشق تست چون او حاصلست
شاید ار عمری زیان می‌آیدم

*

از تف دل آتشین دهانم
زان نام تو بر زبان نرانم
فریاد کز آتش دل من
فریاد بسوخت در دهانم

*

آتش به خاك پنهان دارند صبح خیزان
من خاك عشقم آتش پنهان چرا ندارم
مهتاب را به ویران رسم است نور دادن
پس من سراچهٔ جان ویران چرا ندارم

*

از هم نفسان مرا چراغیست
زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که هم نفس بمیرد
در کام نفس شکسته دارم
چون هم نفسی کنم تمنا
بر آینه چشم بر گمارم

*

گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم
ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
معلوم[1] من از عالم جانیست چه فرمائی
بر خنجر تو پاشم یا بر سرت افشانم
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم
طاووس خود آرائی در زیور و زیبائی[2]
گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم

*

رنجی که من از پی تو دیدم
دردی که من از پی تو خوردم

---

۱. معلوم به اصطلاح صوفیان به معنی دارائی و مکنت است.
۲. در زیور زیبائی ظ.

بر کوه بیازمای یك بار
تا بشناسی که من چه کردم
•

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم
پایم به سر گنج است از مار نیندیشم
گر با سر تیغ افتد کار سر خاقانی
بر تیغ سر اندازم و ز کار نیندیشم
•

پروانهٔ عشقم اوفتان خیزان
کز آتش تیز نیز نیندیشم
با دل گفتم که ترك جان داری
دل گفت کزین قدر نیندیشم
•

پدر و مادر و فرزند و عزیزان رفتند
وه چه ما غافل و مستیم و چه کوته نظریم
دمبدم می‌گذرند از نظر ما یاران
اینقدر دیده نداریم که بر خود نگریم
•

گر به امیدی که هست دولتیان خرمند
ما به قبولی که نیست از همه خرم‌تریم
گر تو به کوی مراد راه مسلم روی
ما به سر کوی عجز از تو مسلم‌تریم
صاف طرب شرب تست چونکه فراهم نیی
دردی غم قوت ماست وز تو فراهم‌تریم
گرچه بهین عمر رفت روز به‌پیشین رسید
راست‌چو صبح‌بسین از همه خوشدم‌تریم
•

دلا با عشق پیمان تازه گردان
برات عشق برمان تازه گردان
نماز عاشقان بی‌بت روا نیست
سجود بت پرستان تازه گردان
چه رانی کشتی اندیشه بر خشك
گرت سوزیست طوفان تازه‌گردان
به‌هر دردیت درمان هم ز دردست
به درد تازه درمان تازه گردان

▪

باری کبوترا تــو ز مــن نــامــه‌ای ببر
نزدیك یار پاسخش[1] آور به سوی من
درد دلم ببین که دلم وصل جوی اوست
آه ای کبوتر از دل سیمرغ جوی مــن

•

ای لعل تــو پــرده‌دار پــرویــن
وی زلف تــو سایه‌بــان نسرین
آهستــه‌تــر ای ســوار چــالاك
بر دیــدهٔ مــا متاز چــنــدیــن

•

تا دل غم او دارد نتوان غم جان خــوردن
با انــده او زشتست اندوه جهان خوردن

•

تندرستی ورای سلطــانــی است
از دو تن پرس شرح آن بشنو
یــا ز دربــان تنــدرست بپــرس
یا ز سلطان نــاتــوان بشنــو

▪

بستهٔ زلف اوست دل ای دل از آن کیست او
خستهٔ چشم اوست جان مرهم جان کیست او
خلق چنان برند ظن کــوست بجملــه آن مــن
من شده مست این سخن تا خود از آن کیست او

•

گــلی از بــاغ وفــا آمــده‌ای
خــود خس و خارتمــا آمــده‌ای
هر کجــا پــای نهی گــل رویــد
تــا نــدانــی ز کجــا آمــده‌ای
مستــی و شوخــی و عالم سوزی
چه بگویــم کــه چهــا آمــده‌ای

•

آهسته‌تر، نه ملك خــراسان گــرفته‌ای
آسوده‌تر، نه رایت سنجــر شکسته‌ای
یك مشت خاك غارت کردن نه مشکلست
بس کن که نی‌طلسم سکندر شکسته‌ای
در هم شکسته‌ای دل خاقانــی از جفــا
تاوان بده ز لعل که گوهــر شکسته‌ای

---

۱. یار و پاسخش ظ.

کوتاه بود بر قدت ای جان قبای ناز
کامروز پاره‌ای دگرش بر فزوده‌ای؟

•

سرمستم و تشنه آب درده
آن آتش چون گلاب درده
در حجلهٔ جام آسمان‌گون
آن دختر آفتاب درده
یاقوت بلور حقه پیش آر
خورشید هوا نقاب درده
آن خون سیاوش از خم جم
چون تیغ فراسیاب درده
تا زآتش غم روان نسوزد
آن طلق روان ناب درده
تا جرعه ادیم گون کند خاك
آن لعل سهیل تاب درده
کس درده نیست جمله مستند
با نیکی بده و خراب درده

•

در صبوح آن راح ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان روحانی بخواه
یك دو جام از راه مخموری بخور
یك دوجنس از روی‌یك‌جانی بخواه
دیدبان عقل را بربند چشم
چشم بندش آن چه می‌دانی بخواه
جام جم کن جرعه بر جانان بریز
عذر تشویر مسلمانی بخواه

•

ای دل به جفات جان نهاده
جان پیشکشت جهان نهاده
ترکان کمین غمزهٔ تو
پاسخ همه بر کمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ در کف
عشاق تو دل بر آن نهاده

•

گفتی جفا نه کار من است ای سلیم دل
توخود ز مادر از پی‌این‌کار زاده‌ای

*

ای راحت دلها به تو آرام جـان کیستی
دل درهوس جان‌می‌دهد تا دلستان‌کیستی
ای گلبن نادیده دی اصل‌توچه وصل توکی
با بوی مشك ورنگ می ازگلستان‌کیستی
با مانی ومارا نه‌ای جانی ازآن پیدا نه‌ای
دانـم کز آن ما نه‌ای گوئی کزآن کیستی

*

ای سرو غنچـه لب ز گلستان کیستی
وی ماه روزوش ز شبستـان کیستـی
با لعل نیم ذرهٔ خنـدان چـو آفـتاب
سایـه نشین دیـدهٔ گریـان کیستـی.

*

دست و ساعد گرفتـه دونان را
بـگـذری بـازوی وفـا شکنـی
از سر عجب هـر زمـان با خود
عهد بندی که عهـدها شکنـی
ننـوازی دلـی چـرا سوزی
نخـری گـوهـری چـرا شکنی

*

کاریست فروبستـه گشادن تو تـوانی
صد مشکل ازیـن شکل بیکدم بگشائی
اندیشه مـکـن سلسلـهٔ چـرخ نبرد
گر کار چو زنجیر من از هـم بگشائی

*

عالم افـروز بهـارا، کـه تـوئی
لشکر آشوب سوارا، کـه تـوئی
هم شکوفـه دل و هم میوهٔ جـان
بوالعجب وار بهـارا کـه تـوئی
اژدهـا زلفی و جادو مـژگـان
کافرا معجـزه دارا کـه تـوئی
تو شکار من و من کشتهٔ تـو
ناوك انـداز شکـارا کـه توئی
کار بر همزده مـردا کـه منـم
زلف درهـم شده یارا که توئی
زخـم بـگذاری و مـرهـم نکنی
سنگدل زخـم گـذارا که تـوئـی

کشتیم هوی نیازرده به‌سحر
ساحری ساده‌کارا که توئی

•

چه کردم کاستین بر من فشاندی
مرا کشتی و پس دامن فشاندی
چو خورشید آمدی بر روزن دل
برفتی خاك بر روزن فشاندی

•

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی
چه اوفتاد که دست جفا درآوردی
چه نوك خار جفا راندی و نیازردم
چو برگ گل‌سخنی گفتمت بیازردی

•

به جان من که در عهد تو ماندم
ز بدعهدی چه باید تا نکردی
مگر لطفی که از تو چشم دارم
در آن عالم کنی کاینجا نکردی
کجا یك وعده‌ام دادی که در پی
هزار امروز را فردا نکردی

•

درآ کز یك نظر جان تازه کردی
بسا عشق کهن کان تازه کردی
چو می در جان نشین تاغم نشانی
که چون می مجلس‌جان تازه‌کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان
قیامت را به پنهان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از رخ
مرا عهد سلیمان تازه کردی

•

به خرد راه عشق می‌پوئی
به چراغ آفتاب می‌جوئی
تو هنوز ابجد خرد دانی
وز معمای عشق می‌گوئی
مرد کامی و عشق می‌ورزی
در زکامی و مشك می‌بوئی

•

به وفا جمع را چو صابون باش
نیست گردی چو گردها شوئی

•

هرگز بود به شوخی چشم تو عبهری
یا راست‌تر ز قد تو باشد صنوبری
یا داشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی
یا زاد شوخ‌تر ز تو فرزند مادری
گر بگذرم ز کوی تو روزی هزار بار
بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
یا دست بر دلی ز تو یا پای در گلی
یا باد در کفی ز تو یا خاك بر سری
کردی ز بیدلی تو مرا در جهان سمر
نی بیدلیست چون من و نی چون تو دلبری

•

بسیار گفتمت که زیان دلم مخواه
گفتن چه سود با تو که فرمان نمی‌کنی

•

به دل گفتی نخواهم جست جستی
جفا گفتی نخواهم کرد کردی
همه بر حرف هجران داری انگشت
چه باشد این ورق را بر نوردی
دل من مست تست این را میفکن
که مستان را فکندن نیست مردی

•

مرا تا جان بود جانان تو باشی
ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
بده فرمان به هر موجب که خواهی
که باشم چون مرا سلطان تو باشی

•

صحیفه‌های معانی نوشتی و سر آن
به دست مهر ببستی و مهر بنهادی
چو نقش عارض و زلف تو نوك خامهٔ تو
نمود بر ورق روز در شب استادی
مرا نمودی کای پای بست محنت ما
به غم مباش که ما را هنوز بر یادی
ز لطفها که نمودی گمان برم که همی
دم مسیح بر مردگان فرستادی
دلی که از غم غربت چو دیر بود خراب
به روزگار تو چون کعبه شد به‌آبادی

*

ز من گسستی و با دیگران بپیوستی
مرا درست‌شد اکنون‌که‌عهد بشکستی
برای مهر تو جان برمیان همی بستم
چرا به‌کینهٔ جانم میان فروبستی

*

در عشق فتوح چیست دانی
از دوست کرشمهٔ نهانی
بینی ز کمان گشای غمزه
ترکان که کمین گشای خوانی
گفتی که ز عشق او نشان‌ده
کس داده نشان ز بی نشانی
سرنامهٔ عشق کسن آبد
سرنامهٔ خلق زندگانی

*

روز دانش به ازین بایستی
آسمان مرد گزین بایستی
رفته چون‌رفت طلب نتوان‌کرد
چشم ناآمده بین بایستی
گر به اندازهٔ همت طلبم
فلکم زیر نگین بایستی

*

دانی ز جهان صرفه[1] چه بربستم هیچ
و آن حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
و آن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

*

گر عهد جوانی چو فلك سرکش نیست
چندین چه دود پای که بر آتش[2] نیست
آنگاه که بود ناخوشیها خوش بود
وامروزکه‌او نیست خوشیهاخوش‌نیست

*

خاقانی! اگر کسی جفا دارد خو
پاداشن او وفا کن و باز مگو

---

۱. طرف ظ.
۲. که پای بر آتش ظ.

آن کن به جهانیان که کردار نکو
گر با تو کند جهان نیازاری ازو

■

خاقانی را دل از تف درد بسوخت
صبرآمد ولختی غم‌دل خورد بسوخت
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید
با سوخته‌ای موافقت کرد بسوخت

•

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین در[1] آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

•

تا بود جوانی آتش جان افزای
جانباز چو پروانه بدم شیفته رای
مرد آتش و اوفتاد پروانه ز پای
خاکستر وخاک‌ماند ازآن هردوبه‌جای

■

هرکس‌که شود به‌مال دنیا فیروز
درچشم‌کسان‌بزرگ‌باشد شب‌وروز
گر بخت سفید وحسن طالع داری
از مال جهان گنج سعادت اندوز

•

عشقی که ز من دود برآورد اینست
خون‌می‌خوردم‌به‌عشق درخورد اینست
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم
اندیشه به تو نمی‌رسد درد اینست

•

تاعشق به پروانه در آموخته‌اند
زو در دل شمع آتش افروخته‌اند
پروانه و شمع این هنر آموخته‌اند
کز روی موافقت به هم سوخته‌اند

•

او رفت و دلم باز نیامد ز برش
من چشم به‌در گوش به‌ره براثرش

---

۱. همه ظ.

چشم آید زی گوش که داری خبرش
گوش‌آید زی چشم‌که دیدی دگرش

•

یك نیمه ز عمر شد بهر تیماری
تا داد فلك به آخرم دلداری
بر من فلکا ترا چه منت باری
تا عمر به نستدی ندادی یاری

•

کو آن می دیر سال زود افکن تو[1]
محراب دل من و حیات تن او
میخانه مقام من به و مسکن او
خم بر سر من سبوی بر گردن او

•

خورشیدی و نیلوفر تا زنده[2] منم
تن غرقه به اشك در شکرخنده منم
رخ زرد[3] کبود دل سرافکنده منم
شب مرده ز غم، روز به تو زنده منم

•

غم خوار توام غمان من من دانم
خون خوار منی زیان من من دانم
تو ساز جفا داری و من سوز وفا
آن تو تو دانی آن من من دانم

•

کو عمر که داد عیش بستانم ازو
کو وصل که درد هجر بنشانم ازو
کو یار که گر پای خیالش به مثل
بر دیده نهد، دیده نگردانم ازو

•

آن نرگس مخمور تو گلگون چونست
بادام تو پسته‌وار پر خون چونست
ای داروی جان و آفتاب دل من
چونی‌تو وچشم دردت اکنون‌چونست

---

۱. او ظ.
۲. یا زنده ظ.
۳. زرد و کبود ظ.

*

از شهر تو رفت‌خواهم ای شهرآرای
جان را به‌وداع به‌کوتهی[1] روی نمای
از جور تو در سفر بیفشردم پای
دل را به تو و ترا سپردم به خدای

*

آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد
جانم همه در روضهٔ رضوان باشد
جانم بسر سبب لبت فرمان باشد
کامشب تن من نیز بر جان باشد

*

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان
یك ره ز لب دجله منزل به مدائن کن
وز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون‌گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو وز دیده زکوتش ده
گرچه لب دریا هست از دجله زکوت‌استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
درسلسله‌شد دجله چون‌سلسله شد پیچان
گه‌گه به زبان اشك آواز ده ایوان را
تا بو که به‌گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاك توایم اکنون
گامی دوسه برما نه اشکی دوسه هم‌بفشان
از نوحهٔ جغد الحق مائیم به درد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان

---

۱. گونه‌ای ط.

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران کونی چه رسد خذلان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می‌گرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
اینست همان درگه کورا ز شهان بودی
دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
اینست همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان
پندار همان عهدست از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی‌نی‌که چو نعمان بین پیل افکن شاهان‌را
پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
مست‌است‌زمین زیراك خورده‌است‌به‌جای‌می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنکه بر تاج سرش پیدا
صد پند نوشت اکنون درمغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین
بر باد شده یکسر با خاك شده یکسان
پرویز به هر بزمی زرین تره آوردی
کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك
ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
خاقانی از این درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
گر زاد ره مکه توشه است به هر شهری
تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان
هرکس برد از مکه سبحه ز گل حمزه
پس تو ز مدائن بر سبحه ز گل سلمان

•

خاقانیا به تقویت دوست دل مبند
وز غصهٔ شکایت دشمن جگر مخور
چون شد ترا یقین که بد و نیك‌از ایزد است
بر کس گمان به دوستی و دشمنی مبر

کر دوست از غرور هنر بیندت نه عیب
دشمن به عیب کردنت افزون کند هنر
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام
بینی غرور دوست شوی پست مختصر
آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم
کو نردبان ست به بام کمال بر
پس دوست دشمن است، به انصاف بازبین
پس دشمن است دوست، به‌تحقیق درنگر

*

درخت وفا را کنون برگ ریزست
از این برگ ریز وفا می‌گریزم
مرا آشکارا ده آن می که داری
به پنهان مده کز ریا می‌گریزم
من از باده گویم تو از توبه گوئی
مگو کز چنین ماجرا می‌گریزم
حریف صبوحم به سبوح خوانم
که از سبحهٔ پارسا می‌گریزم
مرا سجده که بیت بنت‌العنب به
که از بیت ام‌القری می‌گریزم
هم از دوست آزرده‌ام هم ز دشمن
پس از هردو تن در خدا می‌گریزم
به بزغاله گفتند بگریز گفتا
که قصاب در پی کجا می‌گریزم

*

چون صبحدم عید کند نافه‌گشائی
بگشای سر خم که کند صبح نمائی
بشکست نفس درگلوی بلبله پس گفت
ای عقل چه درد سری ای می چه دوائی
گر محرم عیدند همه کعبه ستایان
تو محرم می باش مکن کعبه ستائی
کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم
هان عارض و زلف و لب ترکان سرائی
هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به
از طاعت این کعبه نشینان ریائی
یا میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد
اینجا نتوان کرد به یك دل دو هوائی

فهرست اعلام

ث

خ

د

ذ

ر

ش

ص

ض

ط

گ

ل

م

ن

و

ه

ی

دین

تاریخ طبیعی دین — نوشتهٔ دیوید هیوم
(چاپ دوم) — ترجمهٔ دکتر حمید عنایت

آموزش و پرورش

فقرآموزش در امریکای لاتین — نوشتهٔ ایوان ایلیچ
ترجمهٔ هوشنگ وزیری

جامعه‌شناسی

ساختهای خانواده و خویشاوندی در ایران — نوشتهٔ دکتر جمشید بهنام
(چاپ دوم)
مقدمه بر جامعه شناسی — نوشتهٔ دکتر شاپور راسخ و دکتر جمشید بهنام
امریکای دیگر — نوشتهٔ مایکل هرینگتن
ترجمهٔ ابراهیم یونسی

سیاست

امریکای لاتین «دنیای انقلاب» — نوشتهٔ ک. بیلز
(چاپ دوم) — ترجمهٔ و. ح. تبریزی
انقلاب افریقا — نوشتهٔ فرانتس فانون
(چاپ سوم) — ترجمهٔ محمد امین کاردان
پوست سیاه صورتکهای سفید — نوشتهٔ فرانتس فانون
ترجمهٔ محمد امین کاردان
ایالات نامتحد — نوشتهٔ ولادیمیر پوزنر
(چاپ دوم) — ترجمهٔ محمد قاضی
جنگ ویتنام — نوشتهٔ برتراند راسل
(چاپ دوم) — ترجمهٔ صمد خیرخواه
چهرهٔ استعمارگر، چهرهٔ استعمارزده — نوشتهٔ آلبر ممی
(چاپ دوم) — ترجمهٔ هما ناطق
در جبههٔ مقاومت فلسطین — نوشتهٔ روژه کودروا ـ فایض ا. سائق
ترجمهٔ اسدالله مبشری
روزهای سیاه غنا — نوشتهٔ قوام نکرومه
ترجمهٔ جواد پیمان

سفری درگردباد	نوشتهٔ یوگینا. س. گینزبرگ ترجمهٔ دکتر مهدی سمسار
عرب و اسرائیل (چاپ سوم)	نوشتهٔ ماکسیم رودنسون ترجمهٔ دکتر رضا براهنی
مسئلهٔ فلسطین	گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب در الجزایر ترجمهٔ اسداله مبشری
هیروشیما	نوشتهٔ جان هرسی ترجمهٔ چنگیز حیات داوودی
۸۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ مردم چین	نوشتهٔ راس تریل ترجمهٔ حسن کامشاد
یادداشتهای روزانه (چاپ سوم)	نوشتهٔ لئوتروتسکی ترجمهٔ هوشنگ وزیری
سرمایه‌داری امریکا	نوشتهٔ ماریان دوبوزی ترجمهٔ محمد قاضی
هائیتی و دیکتاتورآن	نوشتهٔ برنارد دیدریچ و ال‌برت ترجمهٔ سروش حبیبی
سیمای پنهان برزیل	نوشتهٔ فرانسیسکو خولیائو ترجمهٔ محمدعلی صفریان
تاریخ اجتماعی سیاهان امریکا	نوشتهٔ بنجامین براولی ترجمهٔ سروش حبیبی
نیه‌ره‌ره	نوشتهٔ ویلیام اسمت ترجمهٔ عبدالله گله داری
آنگولا	نوشتهٔ داگلاس ویلر و رنه پلی‌سیه ترجمهٔ محمود فخر داعی

اقتصاد

بحران دلار (چاپ دوم)	نوشتهٔ ر. تریفین-ژان‌دونیزه - فرانسواپرو ترجمهٔ دکتر امیرحسین جهانبگلو
نفت وکشورهای بزرگ جهان (چاپ دوم)	نوشتهٔ پیتر. اودل ترجمهٔ دکتر امیرحسین جهانبگلو

نفت ما و مسائل حقوقی آن (چاپ دوم)	نوشتهٔ دکتر محمد علی موحد
جهان سوم در برابر کشورهای غنی	نوشتهٔ آنجلو آنجلوپولوس ترجمهٔ دکتر امیرحسین جهانبگلو
جهان سوم در بن‌بست	نوشتهٔ پل بروك ترجمهٔ دکتر امیرحسین جهانبگلو

حقوق

مجموعهٔ قوانین و مقررات شهرداریها	گردآورنده هوشنگ زندی

آموزش زبان

آموزش حروف انگلیسی (برای نوآموزان زبانهای لاتین)

علی و آذر (کتاب آموزش انگلیسی برای نوآموزان)

هدیه (کتاب آموزش انگلیسی برای نوآموزان)

ریاضیات

استقراء ریاضی	نوشتهٔ سومینسکی گولووینا یاگلوم ترجمهٔ پرویز شهریاری
اشتباه استدلالهای هندسی (٤)	نوشتهٔ یاکوف اسنویچ دوبنوف ترجمهٔ پرویز شهریاری
اصول خط‌کش محاسبه (١) (چاپ دوم)	نوشتهٔ م. ه. شفیعیها
انعکاس (٥)	نوشتهٔ ایلیایاکولویچ باکلمان ترجمهٔ پرویز شهریاری
ورودی به‌منطق ریاضی	نوشتهٔ ایزائیل سالامونوویچ گرادشتین ترجمهٔ پرویز شهریاری
جبر و مقابله خوارزمی	نوشتهٔ محمدبن موسی خوارزمی ترجمهٔ حسین خدیوجم
حساب استدلالی (چاپ دوم)	نوشتهٔ محمود مهدی‌زاده ـ مصطفی رنگچی

۲۵۰ مسئلهٔ حساب	نوشتهٔ واتسلاو سرپینسکی ترجمهٔ پرویز شهریاری
رسم فنی (دبیرستانی)	نوشتهٔ امیرمنصور صدری ـ جواد افتخاری
رسم فنی (دانشگاهی)	نوشتهٔ س. بوگولیوبف ـ ا. ویتف ترجمهٔ باقر رجالی‌زاده
روشهای مثلثات	نوشتهٔ پرویز شهریاری، احمد فیروزنیا
ریاضیات چیست؟	نوشتهٔ ریچارد کورانت و هربرت رابینز ترجمهٔ حسن صفاری
ریاضیات نوین	نوشتهٔ سرژ برمان و رنه بزار ترجمهٔ احمد بیرشک
سرگرمیهای هندسه	نوشتهٔ یاکوب ایسیدوروویچ پرلمان ترجمهٔ پرویز شهریاری
فلسفهٔ ریاضی	نوشتهٔ استیفن س. بارکر ترجمهٔ احمد بیرشک
لگاریتم	نوشتهٔ گ. ك. استاپو ترجمهٔ پرویز شهریاری
مسائل عمومی ریاضیات	نوشتهٔ باقر امامی
معادلات دیفرانسیل	نوشتهٔ محمد جواد افتخاری
نامساویها (۳)	نوشتهٔ پاول پتروویچ کاروکین ترجمهٔ پرویز شهریاری
نظریهٔ مجموعه‌ها (۲)	نوشتهٔ واتسلاو سرپینسکی ترجمهٔ پرویز شهریاری
ریاضیات درشرق	ترجمهٔ پرویز شهریاری

علوم طبیعی

آموزش حل مسائل شیمی آلی (چاپ دوم)	نوشتهٔ دکتر پرویز ایزدی
آموزش شیمی (چاپ پنجم)	نوشتهٔ دکتر پرویز ایزدی
اصول شیمی نو	نوشتهٔ علی افضل صمدی

اشعه لازر	نوشتهٔ گریبوفسکی ـ چکالینسکایا ترجمهٔ غضنفر بازرگان
روش حل مسائل فیزیک	نوشتهٔ م. اسپرانسکی ترجمهٔ غضنفر بازرگان
سرگرمیهای شیمی	نوشتهٔ ولاسف ـ ترینونف ترجمهٔ باقر مظفرزاده
مبانی زمین‌شناسی	نوشتهٔ ابروچف ترجمهٔ عبدالکریم قریب
مسائل مسابقات شیمی	ترجمهٔ باقر مظفرزاده
مسائل مسابقات فیزیک و مکانیک	نوشتهٔ س. او. گونچارنکو ترجمهٔ غضنفر بازرگان

مردم شناسی

لوی‌استروس	نوشتهٔ ادموند لیچ ترجمهٔ دکتر حمید عنایت

علوم به‌زبان‌ساده برای کودکان و نوجوانان

خزندگان و دوزیستان	نوشتهٔ لوسیل ساترلند ترجمهٔ احمد ایرانی
درختان	نوشتهٔ کی‌ویر ترجمهٔ احمد ایرانی
سفر به‌فضا (کتاب برگزیدهٔ سال شورای کتاب کودک)	نوشتهٔ لوسیل ساترلند ترجمهٔ احمد ایرانی
قورباغه را می‌شناسید	ترجمهٔ مهدخت دولت‌آبادی

پزشکی

طب و پرستار	نوشتهٔ دکتر محمد بهشتی

تکنولوژی

تلویزیون	نوشتهٔ مهندس خداداد القابی

هنر

راهنمای نقاشی	غلامعلی گنجی
صداشناسی موسیقی	نوشتهٔ امین شهمیری